



از پارتی تا پایگاه

نویسنده: محیا داودی

برای خواندن رمان های جذاب بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید

[@fery_roman](https://t.me/@fery_roman)

parti_paygah@

برای خواندن رمان های جذاب بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید
[@fery_roman](https://www.instagram.com/fery_roman)

به نام خدای مهربانی ها

از پارتی تا پایگاه

نویسنده: محیا داودی

مقدمه:

با پا گذاشتن خورشید به هر صبح زندگی،

صفحه ای جدید از سرنوشت رقم میخورد درست،

اما چطور شد که این سرنوشت برای من انقدر عجیب رقم خورد؟

چطور شد که روند زندگی من به یک باره عوض شد بی آنکه بخواهم؟

چه شد که قلب من لرزید؟

شکست؟

و آیا ترمیم شد؟

نمیدانم،

اما میدانم عشق مقدس است و به گمانم من تجربه اش کردم،

آنقدر مقدس که برای داشتنش، برای بودنش و برای ماندنش تمام سختی ها را به جان خریدم

و حال رسیدم به

اینجا...

به این نقطه از زندگی!

این رمان تقدیم به تمام کسانی که عشق را مقدس می دانند.

برگه تو دستم و واسه هزارمین بار مرور کردم و تو دلم اندازه یه دفتر 100 برگ به استاد کم
عقلم فحش دادم

آخه یکی نبود بگه استاد،

قربونت برم،

فدای اون عینک ته استکانیت،

اون چشمای کورت که صدمبار دیده من گرفتار برادران نسبتا محترم حراستم،

اونوقت کارت بسیج فعال؟

آخه نفهم،

من؟

منی که رژ قرمز از رو لبام پاک شه میمیرم؟

پوفی کشیدم و همزمان با دیدن استاد سخایی از ماتیز بژ رنگم که سال تولیدش تقریبا سال
تولید خودم بود و برعکس من که چشم حسود و بخیل جماعت کور، هرروز خوشگل تر و
جوون تر از دیروز میشدم، حسابی داغون شده بود پریدم بیرون و رفتم سمت استاد سخایی
که به عادت همیشگیش دهنش تکون میخورد بی اینکه چیزی تو دهنش باشه!

روبه روش که وایسادم قبل از من شروع کرد:

_ دارم میرم ناهار بخورم خانم رحمتی، وقت من و نگیرید!

و خواست از کنارم رد بشه که صداش زدم:

_استاد، آخه من و تو بسیج راه میدن که کارت بسیج فعال واسه شما بیارم؟

قبل از اینکه از کنارم رد بشه شونه ای بالا انداخت و بیخیال جواب داد:

_یه کاری کن راحت بدن وگرنه دیگه تو کلاس من راهی برات باز نیست

و از اون لبخندا زد که دلم میخواست بزnm فک مکش و بیارم پایین!

البته تا من نقشه داغون کردنش و بکشم فلنگ و بست و رفت پی کارش و من موندم و ذهن

درگیرم که زیر آفتاب داشت بیشترهم از کار میفتاد!

قدم های آرومم و برداشتم و دوباره سوار ماشین شدم و همزمان گوشیم زنگ خورد،

با دیدن شماره سوگند یه کم فکرم آزاد شد و سریع جواب دادم:

_از اینورا؟

صدای خنده اش تو گوشی پیچید:

_یه روز دانشگاه نیومدم کولی بازی درنیا را

نفس عمیقی کشیدم:

_میومدی که من بدونم باید چه غلطی کنم واسه این گلی که استاد سخایی میخواد بگیره سرم!

صدای خنده هاش به راه بود:

_الی جونم بخوای یا نخوای تو کارت پیش این بچه بسیجی گیره، راستی چی بود اسمش؟

و انگار یادش افتاد که ادامه داد:

_محسن، محسن صبری!

حرفام با سوگند تمومی نداشت و اون دوباره داشت حرفای همیشگیش و تکرار میکرد،

پایگاه محل و اون بچه بسیجی که هیچوقت ندیده بودمش چون گزرم نیفتاده بود اونطرفا و اما همیشه ازش شنیده بودم،

پسری که همه دخترا تو کفش بودن و من ندیده میتونستم بگم اوسکله!

ماشین و روشن کردم و راه افتادم سمت خونه،

اگه خدا میخواست و امروز مامان یه تکونی به خودش داده بود، یه ناهار میتونست یه کم حالم و جا بیاره!

شاخ شمشاد و تازوندم و بالاخره رسیدم به خونه.

وارد خونه که شدم بد خورد تو برجکم،

هرچی بو کشیدم هیچ بوی خوشایندی از غذا به مشام نمی رسید با این وجود نخواستم امیدم و از دست بدم و به تلاشم ادامه دادم که یهو با شنیدن صدای بابا بو کشیدم به پایان رسید:

_بیهوده به خودت زحمت نده از ناهار خبری نیست!

با قیافه گرفته یه جوری نگاهش کردم که خودش فهمید و ادامه داد:

_چون مامان خانمت از صبح که رفتن کلاس ایروبیکشون هنوز تشریف نیاوردن!

تو دلم غرغر ها به راه بود،

یکی نبود بگه مامان من دیگه ازت سن و سالی گذشته یه کم بشین خونه،

یه کم به فکر این دختر گشنه بیچارت باش!

همینطور غر میزدم و راه میرفتم که بالاخره رسیدم به اتاقم،

اتاق که نه به قول مامان طویله ای بود برای خودش و حتی اندازه سر سوزن هم جای خالی توش نبود!

بالین حال از رو شلختگیام رد شدم و خودم و به میز آرایش رسوندم،

تو آینه نگاهی به خودم انداختم،

آرایش غلیظ صبحم همچنان باقی بود،

رژ لب جیگریم و خط چشمی که گربه ای کشیده بودم،

صورتتم و جذاب تر کرده بود!

بی حوصله مقنعم و از سرم کشیدم و موهای بافتم و پیچوندم و با کلیس جمع کردم و بعد از درآوردن لباس های بیرونم خودم و انداختم رو تخت.

از غذا که خبری نبود،

حداقل میتونستم چند ساعتی بخوابم و بعد بلند شم و یه خاکی به سرم کنم،

شاید امروز و مجبور بودم از خودم فاصله بگیرم و چادر به سر برم خدمت جناب محترم ریاست پایگاه و یه جورایی برادرای محترم و با ترفندای مخصوص الناز خام کنم و اون کارت لعنتی و بگیرم...

انگار گذاشته بودن دنبال این ساعت لعنتی که زرتی گذشت و زمان بیدار شدنم از خواب رویاییم فرا رسید!

خمیازه کشون نشستم تو جام و بعد از آپدیت شدنم پاشدم سرپا، باید میرفتم دنبال کارای بسیج!

جلو آینه ایستادم و صدبار با خودم کلنجار رفتم واسه پاک کردن آرایش مونده رو صورتتم اما نه تنها پاکش نکردم بلکه تمدیدش کردم!

نمیدونم با کی لج کرده بودم،

با خودم؟

یا با سخایی؟! !

لباسام و پوشیدم و چرخیدم سمت اتاق به دنبال چادر!

چادری که از یکی از بچه های کلاس قرض گرفته بودم و حالا تو اتاقی که توش بم ترکیده بود هیچ خبری ازش نبود!

کلافه به ساعت نگاه کردم زمان داشت میگذشت و من همچنان دنبال چادر میگشتم اما انگار آب شده بود و رفته بود تو زمین!

هر طرف و که میگشتم اثری ازش نبود،

ناامید از پیدا کردن چادر چشمام و محکم باز و بسته کردم تا جلو آب روغن قاطی کردم و بگیرم و به خودم دل و جرعت دادم که بی چادر و همینطوری برم!

بالاخره تو جلسه اول و حضور اول که نمیومدن چند تا بارم کنن و بهم گیر بدن؟!!

خودم و با این حرفا گول زدم و بالاخره از اتاق زدم بیرون،

پله های مارپیچ خونه رو طی کردم و خودم و به طبقه پایین رسوندم،

مامان مریم که حالا برگشته بود، با دیدنم صدام زد:

_الی بیا غذا بخور!

گشتم بود اما عجله داشتم که پیشنهادش و رد کردم و بعد از خداحافظی ازش از خونه خارج شدم.

تا پایگاه همچین راهی ام نبود اما ترجیح دادم با ماشین برم تا بلکه کارم زود تموم شه و برم دنبال سوگند و یه چرخه تو اندرزگو بزنینم!

با فکر به برنامه ریزی شیطننت بارم و عشق و حال تو اندرزگو لبام و با زبون تر کردم و زیر لب گفتم:

_ تو کار بسیجت و درست کن، اندرزگو سر جاشه!

و با خنده و همخونی با ضبط ماشین خودم و رسوندم به مکان مورد نظر...

با رسیدن به پایگاه،

آب دهنم و با سر و صدا قورت دادم و نگاهی به رفت و اومدا انداختم،

غلط نکنم امروز جلسه ای چیزی داشتن که خواهرای چادری در گذر بودن و برادر را هم گروه گروه مشغول صحبت!

تو آینه نگاهی به خودم انداختم و با کمال آرامش از ماشین پیاده شدم و لوند و دلبرونه قدم برداشتم سمت برادرای بسیجی!

باید یه پرس و جو میکردم و بعد تشریف میبردیم خدمت رئیس پایگاه.

کنارشون که رسیدیم حرفشون قطع شد و همگی خیره شدن به زمین و قشنگ من و نادیده گرفتن که صدام و تو گلوم صاف کردم و گفتم:

_ سلام، میخواستم، با رئیس پایگاه صحبت کنم، دفترشون کجاست؟

یکیشون که به نسبت بقیه سن و سال بالاتری داشت سر بلند کرد و جواب داد:

_ شما با ایشون کار دارید؟

و اشاره ای به سر و وضع کرد که مصمم سری به نشونه تایید تکون دادم:

_ با خود خودشون!

حرفم و رد کرد:

_ متاسفم اما فکر نمیکنم ایشون با خانمای بی حجاب خوب تا کنن!

نگاه سردم و ازش گرفتم و راه گرفتم سمت مقصدی نامعلوم،

با خانمای بی حجاب خوب تا نمیکنه مردتیکه؟

از خدایم باشه دو دقیقه با من همکلام شه!

تو دلم نق میزدم و خودم و لعنت میکردم که چرا تو اون حجم از شلختگی چادر و پیدا نکرده بودم تا الان اینجوری اسیر نشم که یهو چشمم خورد به دستشویی داخل حیاط،

شاید اگه برخلاف میلیم یه کمی از حجم آرایشم و کم میکردم و مقنعم و میکشیدم جلو میتونستم با رئیسشون حرف بزنم

وارد دستشویی شدم و رفتم جلو آینه،

قیافم زار بود و هنوزم استاد سخایی و مسبب این بدبختیا میدونستم!

از تو کیفم یه دستمال کاغذی بیرون آوردم تا آرایشم و پاک کنم که یهو چشمم خورد به چادر مشکی ای که از چوب لباسی تو دستشویی آویزون بود!

با دیدن چادر و سر و صداهایی که از یکی از دستشویی ها به گوش میرسید و انگار حال صاحبش چندان مساعد نبود،

فکر شیطننت باری به ذهنم رسید و تو کسری از ثانیه چادر کسی که تو دستشویی بود و با این اوضاعی که ازش به گوش میرسید حالا حالاها اینجا کار داشت و برداشتم و تند و سریع سرم کردم!

تو آینه نگاهی به خودم انداختم،

و تو دلم گفتم

'خدایا این یه بار و ببخش کارم گیره، سریع پیش میدم!'

با ساکت شدن یهویی سر و صدای دستشویی حدس زدم که کار صاحب چادر تمومه واسه همینم سریع از دستشویی زدم بیرون و چشم چرخوندم برای پیدا کردن دفتر پایگاه و بالاخره پیداش کردم و این یعنی آغاز عملیات...

از لای دری که باز بود نگاهی به داخل انداختم و تقه ای به در زدم و بعد وارد اتاق شدم! مردی که انگار رئیس اینجا یعنی همون محسن صبری بود، پشت به میز نشسته بود و مشغول حرف زدن با تلفن بود.

بیخیال رو صندلی جلوی میزش نشستم و به انتظار تموم شدن حرفش خمیازه ای کشیدم که یه دفعه چرخید سمتم و با تعجب به منی که دهنم اندازه دهن تمساح باز شده بود نگاهی انداخت! هول شدم و نفهمیدم چطور دهنم و بستم که صداش تو اتاق پیچید:

_بفرمایید؟

خودم و جمع و جور کردم و نگاهی بهش انداختم، یه مرد حدودا 40 ساله که هیچ شباهتی به حرف های سوگند نداشت!

با دوباره شنیدن صداش به خودم اومدم:

_خواهر امری هست بفرمایید!

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_حاج... حاج آقا صبری؟

تو دلم بابت این حرفم از خنده ترکیدم،

چه خانمی شده بودم!

با شنیدن صدای اون مرد از فکر و بالیدن به خانمیتم بیرون اومدم:

_ الان تشریف میارن، با ایشون کار دارید؟

پس این یارو خود صبیری نبود!

زیر لب 'بله' ای گفتم:

_ منتظرشون میمونم!

و خیلی طول نکشید که از اتاق بیرون رفت،

با رفتنش خودم و با گوشیم مشغول کردم،

معلوم نبود مردتی که تا کی میخواد الافم کنه!

با صدای آروم آهنگ میخوندم و تو گوشی چرخ میزدی و پام و تکون میدادم که یهو در باز شد،

تو حال و هوای خودم بودم و همه چی و یادم رفته بود که گفتم:

_ اگه با حاج آقا صبیری کار دارید هنوز تشریف نیاوردن، انگار الاف کردن از صفات بارز ایشونه!

و دوباره به خوندن آهنگم ادامه دادم که هیکل مردونه ای و روبه روم دیدم و صدای ناآشنایی به گوشم خورد:

_ محسن صبیری هستم، بفرمایید!

از همین اول کاری رنگ و وضعیت و قرمز کرده بودم که صدام و تو گلوم صاف کردم و خواستم بلند شم که همزمان پام ول شد و خورد به گلدون شیشه ای روی میز و گلدون زرتی افتاد شکست!

صدای ناجور خورد شدن گلدون تو باعث شده بود تا گردنم و عین لاکپشت تو ببرم و چشمام رو هم ببندم که صدای نفس عمیق محسن صبری بلند شد و تازه فهمیدم یکی پشت دیگری دارم گند میزنم:

_خانم محترم دارید چیکار میکنید؟

یه چشمم و باز کردم و نگاهی به اطراف و انداختم و بعد زل زدم بهش:

_سلام علیکم حاج آقا!

دستش و تو ریشاش کشید و دست به سینه گفت:

_اولا که هنوز قسمت نشده بنده برم سفر حج، ثانیا شما معلومه دارید چیکار میکنید؟

و قبل از جواب من خم شد و با افسوس سری تکون داد:

_یادگار مادر خدایبامرزم و به چه روزی انداختید!

و یه دفعه خشمگین نگاهم کرد که خم شدم تا کمکش کنم واسه جمع کردن شیشه خورده ها و گفتم:

_من نمیدونستم ایشون فوت شدن!

و دست بردم سمت شیشه خورده ها که متوجه نگاه سنگینش شدم،

داشت با نگاهش قورتم میداد که بالاخره زبون باز کرد:

_فوت شدن یا زنده بودن مادر من ربطی به خورد کردن یا نکردن این گلدون داشت؟

همش داشتم گند میزدم،

ای بخشکی شانس!

سری به نشونه رد حرفش تکون دادم و تصمیم گرفتم دیگه حرفی نزنم چون با هر کلمه وضعیت بدتر میشد و دست بردم سمت شیشه خورده ها و مشغول جمع کردنشون شدم که همزمان با من دستش و آورد جلو و همین برای کشیده شدن یه تیکه شیشه رو دستش کافی بود!

از درد داد بلندی کشید و رو پاشنه پا چرخید و خم و راست شد که نتونستم نخندم و تو این اوضاع که میدونستم نباید بخندم مثل احقا زدم زیر خنده!
من میخندیدم و اون از درد به خودش میپیچید که یهو متوجه صدای خنده هام شد و گام برداشت سمت من و از لای دندونای چفت شدش غریب:

_ برو بیرون همین حالا!

دیگه داشت بهم برمیخورد

یه گلدون شکسته بودم و اون داشت اینطوری باهام حرف میزد!

قاطی کردم و گفتم:

_ نخوام برم کی و باید ببینم؟

چشمات چارتا شد:

_ اینجا اتاق منه و من نمیخوام شمارو اینجا ببینم

و راه افتاد سمت در و بازش کرد تا من برم بیرون که تازه دو هزاری کجم افتاد و هوشیار شدم که چرا اومدم اینجا!

باید هر جور شده کارم و درست میکردم که زدم تو خط مظلوم نمایی و با قیافه ی گرفته ای راه افتادم سمتش:

_ والا بخدا حاج آقا من نمیخوام اینطور بشه!

از اینکه دوباره حاجی خونده بودمش چشماش و با کلافگی باز و بسته کرد که خودم فهمیدم
و قضیه رو جمع کردم:

_ انشاءالله قسمت بشه برید حج!

و ادامه دادم:

_ بابت گلدون پدرتون متاسفم!

نمیدونم چرا در مواجهه باهاتش انقدر احمق شده بودم و همه چی و قاطی کرده بودم،
این بار سعی کرد خودش و خونسرد نشون بده و گفت:

_ مادر خدا بیامرزم!

هرچند سوتی زیاد میدادم اما تقریباً داشتم خانمانه پیش میرفتم که یهو گند زدم به همه چی و
با بشکن احمقانه ای حرفش و تایید کردم:

_ آره آره همون مادرتون!

دستش و که تو موهاش کشید دلم خواست از ته دل جیغ بزنم از دست خودم و این پخمه باز پیام
که صدایش و شنیدم،

زیر لب 'استغفرالله' ها میگفت و از خدا طلب صبر میکرد که روبه روش ایستادم:

_ راستش من اومدم واسه گرفتن کارت بسیج فعال!

اولش ناباورانه نگاهم کرد و بعد راه افتاد سمت میزش:

_ اسمتون چی بود؟

با خرسندی جواب دادم:

_ بچه ها بهم میگن الی، اما خب النازم، الناز رحمتی!

یه دفتر گنده انداخت رو میز و شروع کرد به برگه برگه گشتن توش و بالاخره سر بلند کرد:

_ اسمتون و پیدا نکردم، مطمئنید کارتتون اینجاست؟

و یه دفعه زد زیر خنده که فهمیدم داره مسخرم میکنه!

مادر نزااییده بود کسی بخواد من و مسخره کنه و این کارش داشت آتیشم میزد که ادای خنده هاش و درآوردم و بعد چشم غره ای بهش رفتم:

_ هرهر خندیدم!

خنده هاش تبدیل به پوزخند گوشه لبی شد و با دست سالمش به بیرون اشاره کرد:

_ بیرون خانم رحمتی!

و بلافاصله ادامه داد:

_ ضمنا چادر توتم برعکس پوشیدید!

حرصم گرفته بود که چادر و از سرم کشیدم و گولش کردم و انداختم تو کیفم،

نگاهش و به مانتوی کوتاهم که هیکل بی نقصم و به خوبی نشون میداد دوخت و سریع رو ازم گرفت که گفتم:

_ آره خب من و چه به چادر!

و راه بیرون و پیش گرفتم اما قبل از خروج سرم و چرخوندم سمتش و حرف آخرم و با پوزخند سوزاننده ای زدم:

_ من که بالاخره اون کارت لعنتی و میگیرم، فقط تو امروز و یادت باشه بچه بسیجی ...

پکر و درب و داغون از اون خراب شده زدم بیرون،

یه گلدون شکسته بودم و اون عوضی از خود راضی اینطور باهام رفتار کرده بود!

سر و صداهای زنی که هر طرف دنبال چادرش میگشت باعث شد تل از فکر به اون لعنتی بیرون پیام برم اونطرف محوطه،

بنده خدا بدجوری دنبال چادرش بود!

خودم و بهش نزدیک کردم و از جایی که داشت سراغ چادرش و از اینور اونور میگرفت و حتم داشتم خود صاحب چادره،

روبه روش ایستادم و گفتم:

_چپشده خانم؟

با قیافه پریشونش نگاهم کرد:

_نمیدونم کدوم از خدا بی خبری چادرم و دزدیده، آشنایی هم ندارم که بفرستم از خونه برام چادر بیاره!

و زیر لب دزد چادر رو لعنت کرد که یه کم بهم برخورد اما تو دلم گفتم من که دزد نیستم، بذار هرچی عشقش میکشه بگه!

قیافه ناراحت و همدرد به خودم گرفتم و دست نوازش رو شونش کشیدم و بعد چادر و مرتب کردم و به سمتش گرفتم:

_بیا خواهر، من با ماشین یه جوری میرم، شما واجب تری!

یه جوری چشمش از خوشحالی بزق زد که ته دلم خجالت کشیدم اما لبخندی تحویلش دادم:

_انسانیت واسه همین وقتاست!

منقابلا لبخندی تحویل داد:

_الهی درد و بلات بخوره تو سر اون دزد بی همه چیز!

هم خندم گرفته بود و هم نباید میخندیدم که لبم و گاز گرفتم و گفتم:

_ ای بابا حتما اون بنده خدا هم کارش گیر بوده، اینطور نگید!

و خانمه هیچ جوهر بیخیال نمیشد که مصمم تکرار کرد:

_ الهی که خیر نبینه!

وقتی دیدم نمیتونه از خیر چادر و دزدی که من بودم بگذره، تو دلم خدارو شکر کردم که پیداش

کردم و چادرش و برگردوندم وگرنه معلوم نبود با این نفریناش زنده برسم خونه یا نه!

حرفی که نزدم ادامه داد:

_ فردا همین ساعت من میام اینجا واسه پس دادن چادرتون

نوچی گفتم:

_ نه عزیزم لازم نیست!

منتظر بهم چشم دوخت که یه جمله فوق العاده مزخرف تحویلش دادم:

_ راستش نذر کرده بودم امروز یه چادر هدیه کنم به یه خانم که چادری نیست حالا شما سر

راهم قرار گرفتی، حتما حکمتی توشه!

از ذوق و تعجب چشماش چارتا شد:

_ چرا من تا حالا شمارو ندیده بودم؟ پایگاه ما نمیومدین؟

نفس عمیقی کشیدم:

_ چی بگم والا، امروز اومدم که به خیال خودم کار و فعالیتیم و تو این پایگاه شروع کنم اما

رئیس ستاد انگار از بنده خوششون نیومد که بیرونم کرد!

با شنیدن این حرف دستش و گذاشت جلو دهنش و خندید:

_ امان از دست محسن!

ابرویی بالا انداختم،

یعنی اینجا انقدر باهم صمیمی بودن که همو به اسم کوچیک صدا میزدن؟

تو دلم مرحبایی به پیشرفنشون گفتم که صدای خنده هاش قطع شد و گفت:

_ آقا محسن برادر شوهر منه!

با این حرفش ناباورانه زل زدم بهش،

اگه راست میگفت حتما میتونست برام یه کارس بکنه،

لب زدم:

_ جدی؟

سرش و به نشونه تایید تکون داد:

_ کار خدارو میبینی،

من باید امروز چادرم دزدیده بشه، شما باید نذرت و اینجا ادا کنی و این آشنایی شکل بگیره

تا من....

پریدم وسط حرفش:

_ شما میتونی یه کاری کنی این آقا محسنتون از خر شیطون بیاد پایین؟

با یه اخم ساختگی نگاهم کرد:

_ آقا محسن پسر خوبی، نگران نباش!

یه کم دلم گرم شد،

یه چادر دزدی چطور داشت آخر عاقبتم و به خیر میکرد!

حرف هام با اون زن که فهمیدم اسمش مرضیست بعد از چند دقیقه تموم شد و قرار شد من فردا صبح پیام پایگاه و اون خودش کارهام و راست و ریست کنه،

تو دلم عروسی بود و زیر لب میخوند:

'قر تو کمرم فراوونه نمیدونم کجا بریزم!'

و خودم جواب میدادم:

'همینجا، همینجا'

به همین روال میخوندم و سمت ماشین میرفتم که بالاخره به ماشین رسیدم و همزمان با سوار شدن شماره سوگند و گرفتم،

دوتا بوق که خورد صدای پر از کنجکاویش تو گوشه پیچید:

_ شیریه یا روباه؟

پوزخندی زدم:

_ شیرم شیر!

باورش نمیشد که پرسید:

_ جون سوگند؟ چه غلطی کردی؟

آسوده جواب دادم:

_ چادر زنداداش محسن صبری و دزدیدم!

هینی کشید:

_ چی داری میگی؟

از همه جا بی خبر بود و منم داشتم مبهم حرف میزدم که زدم زیر خنده:

_برو حاضر شو 5 مین دیگه دم درتونم همه چی و بهت میگم!

و بعد از خداحافظی گوشی و قطع کردم و ماشین و روندم سمت خونشون...

آسه آسه قدم برمیداشت سمت ماشین که دستم و گذاشتم رو بوق و سرم و از پنجره بردم بیرون:

_ماشین عروس منتظرت نیستا!

نگاهی به اطراف انداخت و به نشونه خاک برسرت دستش و بالا آورد:

_دستت و از رو بوق بردار کل کوچه با خبر شدن داریم میریم بیرون!

صدام و انداختم تو سرم و جای خالس بوق و پر کردم:

_آهای مردم من و سوگند داریم میریم اندرزگو، داریم میریم...

خودش و رسوند به ماشین و محکم جلو دهنم و گرفت، انقدر محکم که داشتم خفه میشدم و غر زد:

_دیوونه شدی باز؟ بابام خونست احمق!

تند تند سرم و به نشونه 'باشه غلط کردم' تکون دادم تا ولم کنه و بالاخره از شرش خلاص شدم و افتادم به نفس نفس که چپ چپ نگاهم کرد و راه افتاد تا سوار ماشین بشه که صداش زدم:

_سوگند...

با تعجب چرخید سمتم،

لبخند مسخره ای بهش زدم و ادامه دادم:

_به سه تا نقطه که همسایه ها و بابات فهمیدن!

و قبل از اینکه بخواد عکس العمل وحشیانه ای نشون بده چپیدم تو ماشین که سری به نشونه تاسف واسم تکون داد و سوار شد و به جای تلافی با من،

با ماشین تلافی کرد و طوری در و کوبید که انگار ارث باباش و از ماشین طلب داره!
با اخم ساختگی زل زدم بهش و گفتم:

_ هوی چته؟

با حرص در ماشین و باز کرد و محکم تر از قبل کوبید و صاف صاف زل زد تو چشمام:
_ مثل خودت هارم، هار!

چشمام گرد شده بود اما سوگند با جدیت ادامه داد:

_ مشکلی داری؟ به سه نقطه!

و زد زیر خنده که از خنده وا رفتم و با دست زدم پس کلش:

_ احمق من به در و دیوار کوچتون ضرر نزدم که داری عروسکم و خراب میکنی!

چشمی تو ماشین چرخوند و با حالت با مزه ای گفت:

_ عروسکت دیگه پیر و چلوسیده شده!

و به صندلی که با یه کم فشار آروم تا ته میخوابید تکیه داد و با خم شدن صندلی عملا اوضاع ماشین و بهم فهموند و ادامه داد:

_ فرغونیه برای خودش!

قبل از تحقیرای بیشتر خانمی که خودش بعد از سه چرخه بچگیش وسیله نقلیه دیگه ای نداشته بود ماشین و روشن کردم و راه افتادیم،

سوگند همینطور که دراز کشیده بود تو ماشین دستش و دراز کرد سمت ضبط و صداش و باز کرد:

_ رسیدیم اندرزگو بیدارم کن

نوچ نوچی کردم:

_ اندرزگو خبری نیست!

سیخ نشست رو صندلی:

_ اونوقت به چه علت؟

یه تای ابروم و بالا انداختم:

_ به دلیل اینکه چهار تا بیشعور عین تو به ماشینم توهین نکنن خدایی نکرده!

سرش و کج کرد و جواب داد:

_ بی جنبه نبودی!

با کف دست سرش و به عقب هول دادم:

_ عشوه خرکیم نیا برا من، متاسفم امروز از دوست پسر تر و تازه خبری نیست، اندرزگو نمیریم..

نفسش و پر حرص بیرون فرستاد:

_ فکر کردی من و نبری نمیتونم جای دیگه اتو بزنم؟ بشین و تماشا کن همین فردا تو دانشگاه برای همیشه از دنیای سینگلی خداحافظی میکنم!

زدم زیر خنده:

_ خداحافظی میکنی بکن کاری ندارم اما میدونی فعلا فقط چی توز موتوری بهت پیشنهاد داده!

و ادای جواد یکی از همکلاسیامون که با کت و شلوار دامادی و موتور میومد دانشگاه و به چی توز موتوری معروف بود رو درآوردم و صدای گاز موتورشم به هر بدبختی که بود از حنجرم بیرون فرستادم که متوجه لرزش سوگند اون هم از شدت خنده شدم و متعجب نگاهش کردم:

_وات د فاز؟

میلرزید و میخندید که بین خنده به سختی گفت:

_تو خواهرش نیستی؟ چ... چه شبا.. شباهتی!

و خنده هاش و از سر گرفت که سوراخای دماغم از حرص گشاد شد و همزمان با رسیدن به فست فودی همیشگیمون پام و گذاشتم رو ترمز و همزمان با عقب و جلو شدن جفتمون گفتم:

_پیاده شو تا نزد فرمت جوری شه که نتونی تا شیش ماه نگای اینه کنی

به هر مصیبتی که بود رفتیم داخل،

بوی فست فود برخلاف حال به هم زن بودن واسه باقی آدمها،

همچین واسم خوش بود که انگار گل یاس بو میکردم!

رو صندلی روبه روی سوگند نشستم و نگاهی به منو چرخوندم که متوجه صدای خنده هاش شدم،

یه تای ابروم و بالا انداختم و گفتم:

_به کی میخندی سخته ای؟

آرنجاش و به میز شیشه ای تکیه داد و صورتش و بین دستاش گرفت:

_به اینکه قراره برگر بخوریم ولی تو داری تو منو میگردی

و با نفس عمیقی ادامه داد:

_ مثل همیشه!

منو رو سر دادم طرفش:

_ میخواستم ببینم فضولش کیه!

و قبل از ادامه بحث از رو صندلی بلند شدم واسه سفارش که صداش و شنیدم:

_ کجا؟

رو پاشنه پا چرخیدم سمتش:

_ با اجازه بزرگترا میرم سفارش بدم!

و با خنده راه افتادم اما نرسیده به مقصد با دیدن آدمی که حکم عزرائلم و داشت امروز خنده

هام خفه شد و با تعجب نگاهش کردم،

معلوم نبود این بچه امل اینجا چی میخواست!

دیدنش قشنگ حال و گرفته بود و وسط رستوران هاج و واج مونده بودم که متوجه دختر بچه

کوچولویی شدم که کنارش بود و با کشیدن دستش سعی داشت اون و متوجه خودش کنه و

همینطور هم شد،

محسن صبری،

منفور ترین آدمی که تا به امروز دیده بودم همزمان با چرخیدن سرش به سمت اون دختر بچه

باهام چشم تو چشم شد و بعد از سر دادن نفس عمیقی رو کرد به اون دختر بچه که شاید

دخترش بود و سوگند آمار غلط داده بود به من!

نمیخواستم فکر کنه دیدنش احوالم و خراب کرده که شیک و مجلسی راه افتادم سمتش و درست

کنارش ایستادم،

نگاهش روم خیره مونده بود و من هم بیخیال وجودش با لبخند زل زده بودم به مسئول رستوران:

_دوتا دوئل برگر و یه دلستر انگور لطفا!

غذا رو سفارش دادم و خواستم برگردم سمت سوگند که با شنیدن صدای مخملی دختر بچه ای که کنارم و وسط من و محسن صبری بود سرم و چرخوندم به سمتش:

_خوشمزست؟

صورتش مثل ماه بود!

یه دختر کوچولوی تپل مپل که آدم تا مرز ضعف براش پیش میرفت!

سنگینی نگاه محسن صبری و خیلی خوب حس میکردم اما واکنشی نشون ندادم و خم شدم سمت اون دختر بچه:

_خیلی خوشمزست، میخوای واسه توهم سفارش بدم؟

بچه عین بزرگترش پررو بود که سریع سرش و به نشونه تایید تکون داد:

_آره!

با همون لبخند ژکوند ایستادم و خواستم واسش سفارش بدم که صدای آقای صبری دراومد:

_آقا یه برگر هم به اون چند تا پیتزا اضافه کنید!

و نگاه سردش و سر داد سمتم:

_ممنون از لطفتون!

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_تعارف نبود، میخواستم واسه دخترتون...

پرید وسط حرفم:

_برادر زادمه!

نمیدونم چرا اما با این حرفش ته دلم یه کم خوشحال شدم!

انگار یه بار سنگین از رو دوشم برداشته شد!

نمیدونم شاید برای این بود که کارم راحت تر میشد و میتونستم زود تر بکشونمش سمت خودم
و اون کارت بسیج فعال و بگیرم!

ماتم برده بود و متوجه اطرافم نبودم که با تکون خوردنای دستی جلو چشمم به خودم اومدم:

_خانم سفارشتون و بردن، نمیخواید تشریف ببرید؟

هول شدم و نگاهی به اطراف انداختم:

_باشه!

و خواستم برم که یه دفعه مانتوم گیر کرد به دکوراسیون کنارم و صدای جر خوردنش و به
وضوح شنیدم،

انگار بغل مانتوم کلا رفته بود!

چشم هام و بستم و محکم رو هم فشار دادم،

دلم نمیخواست هنر نماییم و تماشا کنم

بعد از چند لحظه چشم باز کردم، مونده بودم چطور برم تا میزی که سوگند پشتش نشسته بود
و بیخیال بود و نبود من داشت عین ازدها برگرش و گاز میزد!

انگار هیچکس متوجهم نبود،

قدم آرومی برداشتم آگه همینطور آسه آسه میرفتم تا میز احتمالا کسی چیزی نمیفهمید اما اینطور نشد و با شنیدن صدای محسن صبری پشت سرم فهمیدم که انگار همه مطلعن الا سوگند:

_مانتوتون خیلی پاره شده،

فکر کنم بهتر باشه چادرتون و سرتون کنید!

دندونام محکم رو هم چفت شد،

مردتیکه داشت به من دستور میداد،

حالا دستورش به جهنم من الان چادر از کجام میخواستم بیارم؟

بی اینکه برگردم سمتش تو دلم داشتم بد و بیراه نثارش میکردم که یهو روبه روم سبز شد:

_البته چادر هم به صاحبش برگردونید و الان از اون چادر هم خبری نیست!

و با پوزخند تحقیر کننده ای از کنارم رد شد و رفت ...

برگام ریخت با این حرفش!

قشنگ نم و تو شلوار و حس میکردم،

بوی لو رفتن بدجوری به مشام میرسید که پوزخند تاسف باری بهم زد و از کنارم رد شد و

رفت!

از طرفی لباسم جر خورده بود و نمیتونستم برم دنبالش تا بگم قضیه چیز دیگه ای بوده و از

طرف دیگه دلم نمیخواست فکرکنه من دزدم!

مونده بودم چه خاکی بکنم تو سرم که دل و زدم به دریا و دوبیدم دنبالش و صداش زدم:

_آقای صبری!

نرسیده به در خروجی ایستاد و منتظر نگاهم کرد که روبه روش و ایسام و گفتم:

_دزدی چیه؟ من اصلا نمیفهمم شما چی میگوید!

شونه ای بالا انداخت:

_دوربین های محوطه همه چیز و ضبط و ثبت میکنند خانم!

و خواست راهش و بکشه بره که گفتم:

_اینطور نیست، قضیه چیز دیگه ایه

و خواستم ادامه بدم که اشاره ای به مانتوی پاره شدم و کرد:

_فعلا بهتره شما برید دنبال یه لباس از این شرایط دربیاید، من توضیحی نمیخوام!

مردتیکه لجباز نمیداشت حرف بزnm و فقط کار خودش و میکرد که یهو نفهمیدم چرا اما جواب دادم:

_باسه پس شمارتون و بدید من رسیدم خونه زنگ میزنم همه چی و میگم!

چشمایش یه جوری گرد شد که فکر کردم شاید بهش پیشنهاد خونه خالی دادم!

تو سکوت با چشمای گردش نگاهم میکرد و حتی پلک هم نمیزد که دستم و جلو صورتش تکون دادم:

_چیشد؟

تازه به خودش اومد و سری به اطراف تکون داد:

_خجالت بکشید خانم!

و همراه برادر زادش رفت بیرون که راه افتادم دنبالش...

خنده ام گرفته بود،

گند پشت گند!

فقط داشتم خرابکاری میکردم و به جای جبران کار و بدتر میکردم،
قبل از اینکه سوار ماشینش که برخلاف تصوراتم پراید نبود و یه اپتیمای مشکی رنگ بود
بشه گفتم:

_شمارتون و بدید من باهاتون تماس بگیرم!

نیمرخ صورتش و چرخوند سمتم:

_لا الله الا الله، خجالت بکش خانم، تو روز روشن شماره میخوای؟

به بدبختی خودم و نگهداشتم تا نخندم،

حالا دیگه خیلیم دنبال این نبودم که بهش ثابت کنم قصدم از برداشتن چادر دزدی نبوده،

میخواستم شمارش و گیر بیارم تا کرم ریختنم و شروع کنم و هر جور شده اون کارت بسیج
فعال و از دل این شیر پاستوریزه بیرون بکشم!

این بار قدم هام و شیک و خانمانه به سمتش برداشتم:

_آقا محسن همیشه جلو بچه توضیح داد، متوجه اید که؟

در ماشینش و باز کرد و برادر زاده اش و فرستاد تو ماشین و بعد گفت:

_بفرمایید!

اینکه هیچ جوره نمیخواست شمارش و به من بده و جای من اون داشت ناز میکرد حسابی رو
مخم بود و همین باعث شده بود تا مصمم بشم واسه گرفتن شمارش:

_دیرتون نشه؟

نفس عمیقی کشید،

ادامه دادم:

__پیتزها سرد میشن!

لبای گوشتیش تو صورتش جمع شد:

__ممنون که به فکر پیتزهایید

لبخند زنون جواب دادم:

__قابلی نداشت!

مطمئنا دلش میخواست از دست من خودش و بکشه،

از چشمش میشد فهمید با این حال گوشیم و از تو جییم درآوردم و گفتم:

__باهاتون تماس میگیرم شمارتون و بگید

نگاهی به اطراف انداخت و عصبی و نگران جواب داد:

__این کارا چیه میکنید؟ اگه کسی ببینه...

پریدم وسط حرفش:

0912_؟

کم مونده بود دو دستی بکوبه تو سرش که جواب داد:

__خیلی خب یادداشت کنید!

بالاخره شمارش و گرفتم،

شاید الان یه کم سرتق بازی درآورده بودم اما این شماره میتونست کار و بارم و راه بندازه،

با خیال راحت گوشی و گذاشتم تو جییم و برگشتم داخل که متوجه سوگند شدم،

دست به سینه نشسته بود و نگاهم میکرد و روی میز هم اثری از برگرها نبود که رفتم سمت میز و قبل از من صدای سوگند در اومد:

__ کجا بودی؟

نگاهم و رو میز چرخوندم سس بود اما برگرها نه!

سریع پرسیدم:

__ برگرها کو؟

پاشد سرپا و دستی رو شکم قلمبه شدش کشید که خندم گرفت:

__ چند ماهشه؟

سری به نشونه رد حرفم تکون داد:

__ برگرها! اونم دوتا

چشمام و ریز کردم و تهدیدوار گفتم:

__ برگرها من و خوردی؟

آسوده نشست سر جاش:

__ خیلی چسبید جون تو

میخواستم بزخم لهنم کنم که بحث به کلی عوض شد:

__ بیرون چیکار میکردی؟

با یادآوری گرفتن شماره محسن صبری گوشیم و در آوردم بیرون و گفتم:

__ محسن صبری و دیدم، اومده بود پیتزا بخره، شمارشم گرفتم!

دهانش باز مونده بود و فقط نگاهم میکرد که گوشه و سر دادم سمتش:

_ اینم شمارش!

نابلورانه به شماره زل زده بود که گفتم:

_ دستت نخوره پاکش کنی

و دوباره گوشه و برگردوندم سمت خودم:

_ اصلا بذار سیوش کنم یه وقت قاطی شماره های دیگه نشه!

و با خنده خواستم شماره رو سیو کنم که سوگند از حالت مجسمه ایش دراومد:

_ بنویس!

این بار من با تعجب نگاهش کردم و سوگند در کمال آرامش ادامه داد:

_ جناب آقای محسن تاخیری!

و یه دفعه پوکید از خنده که تازه دو هزاریم افتاد و صدای خنده هامون باهم قاطی شد ...

#محسن

شیرین زبونیای ستایش تمومی نداشت و تا خونه واسم زبون میریخت که بالاخره رسیدیم.

وارد خونه که شدیم،

زهر اومد سمتم:

_کجایید داداش روده بزرگه روده کوچیکه رو خورد!

نگاهی به ساعت انداختم:

_بد عادت کردید به سر شب شام خوردن!

با خنده جعبه های پیتزا رو ازم گرفت و رفت به سمت آشپزخونه:

_تو که میدونی بخاطر خودم نمیگم، بابا طاقت گرسنگی نداره!

بابا همینطور که نشسته بود رو مبل و مشغول خوندن کتاب بود، جواب داد:

_عیبی نداره همه تقصیرا گردن من، فقط اون شام و بیارید!

خنده ها تو خونه به راه بود و امروز جمعمون حسابی جمع بود،

زهره و خانوادش و مجتبی و زن و بچش اینجا بودن و شام و دور هم بودیم.

راه افتادم سمت دستشویی و آبی به سر و صورتم زدم تا خستگیم در بره که هنزمان با ورود

به دستشویی صدای مرضیه رو شنیدم:

_محسن جان تلفنت داره زنگ میخوره

در و باز کردم و سریع گوشی و از دستش گرفتم،

شماره غریبه بود و هرچی فکر میکردم به خاطر نمیاوردمش که با تاخیر جواب دادم:

_بله بفرمایید

با پیچیدن صدای نازک زنونه ای تو گوشی چشمم گرد شد:

_سلام آقای صبری، شناختید؟

صدا برام آشنا بود و با یه کمی فکر میتونستم بفهمم که کی پشت خطه،

همون دختره که به زور شماره ام و گرفته بود!

با مکت جواب دادم:

_بفرمایید

رفته رفته صداش رو هم نازک تر میکرد:

_خوبید؟ راستش زنگ زدم باهاتون حرف بزنم!

نگاه مرضیه رو، رو خودم حس میکردم که رفتم تو اتاق و در و بستم:

_خانم محترم چه حرفی؟

ریز ریز خندید:

_خب بالاخره یه سری سوتفاهما پیش اومده که من میخوام تکلیفشون و روشن کنم

صدای زهرا رو از بیرون میشنیدم:

_محسن همه منتظر تویم بیا دیگه!

قشنگ همه چی پیچیده بود بهم که سرسری جواب دادم:

_تکلیف روشنه خانم شما چادر همسر برادر من و برداشته بودید تا بتونید بیاید دفتر من بعد

هم پیش دادید، حرفی نیست!

بلافاصله صداش تو گوشی پیچید:

_بله در واقع من چادر و قرض گرفتم تا بتونم شمارو ببینم!

نمیدونستم چی باید بگم و سکوت کرده بودم که خودش ادامه داد:

_با اینکه تو اولین برخورد اون اتفاقا افتاد، اما میخواستم بگم که من میخوام تو کلاسای بسیج

پایگاه شرکت کنم!

پوزخندی زدم،

سر و وضعش هنوز جلو چشمم بود و داشت حرف از کلاسای بسیج میزد:

_ولی من فکر نمیکنم این کلاس مناسب شما و پوشش شما باشن!

دوباره خندید:

_نه اینطور نیست من امروز فقط چادرم و جا گذاشته بودم، وگرنه تا حالا هیچ برادری یه تار از موهای من و ندیده برادر!

میدونستم داره دروغ میگه،

میدونستم حتما کارش گیره و به این کلاس نیاز داره و بخاطرش داشت همچین دروغ شاخ داری میگفت اما به روش نیاوردم چون حوصله سر و کله زدن با همچین دختر زبون بازی رو نداشتم:

_عجب! خیلی خب اگه کمکی از من برمیاد در خدمتم

پر انرژی جواب داد:

_میخوام تو پایگاه ثبت نامم کنید، اصلا میشه همین امشب ببینمتون؟

صدام و تو گلوم صاف کردم و خواستم جواب بدم و حرفش و رد کنم اما قبل از اینکه من چیزی بگم ادامه داد:

_الان آدرس و براتون میفرستم، بیاید اونجا من منتظرتونم!

و بیدر عین ناباوریم خداحافظی تلفن و قطع کرد!

هنوز گیج بودم،

اون دختر باهام قرار گذاشته بود،

با من...

با محسن صبری،

پسر حاج احمد صبری و من مثل ماست فقط نگاهش کرده بودم!

تو همین افکار سر میکردم که با شنیدن صدای پیامک گوشیم افکارم متفرق شد و خیره شدم
به آدرسی که برام فرستاده شده بود،

یه باغ رستوران که ازم خواسته بود واسه ساعت 10 خودم و به اونجا برسونم...

دوباره صدا زدنم باعث شد تا از فکر به اون دختر بیرون بیام و از اتاق خارج شم،

حالا دیگه جمع خانواده حسابی جمع بود،

رفتم سمت میز غذاخوری و کنار مجتبی رو صندلی نشستم و مشغول خوردن شام شدم،

شامی که نفهمیدم کجا رفت!

....

#الی

عین احمازل زده بودم به دیوار و لبخند میزدم،

انگار با یکی از بازیکنای خوشتیپ تیم ملی قرار داشتم یا نه با گلزار یه ملاقات عاشقانه داشتم
که این حجم از خوشحالی وجودم و پر کرده بود!

خودم داشتم خل میشدم هیچی،

سوگندم که امشب پیشم بود رو هم دیوونه کرده بودم که یهو گفت:

به نظرت امشب چی میشه؟

با نفس عمیقی جواب دادم:

نمیدونم، فقط امیدوارم ازم خوشش بیاد!

انگار نمیفهمیدم چی دارم میگم که دوباره حرفم و تو ذهنم مرور کردم و بعد همزمان با سوگند
با چشمای گرد شده همو نگاه کردیم و گفتیم:

خداکنه خوشش بیاد؟

و صدای خنده هامون رفت بالا و سوگند ادامه داد:

خبریه الی؟

از رو تخت بلند شدم و رفتم سمت میز آرایشم:

چه خبری؟

و نشستم جلو آینه و منتظر نگاهش کردم که شونه ای بالا انداخت:

حس میکنم بوی عشق میاد!

از تو آینه لبخند تمسخر باری بهش زدم:

گل بگیرم اون حس بویاییتو!

و سری هم به نشونه تاسف و اسش تکون دادم که با خنده جواب داد:

_ به هر حال هر چیزی ممکنه،

حتی تو در کنار حاج محسن!

ابرویی بالا انداختم:

_ مکه نرفته!

خنده هاش ادامه داشت،

پشت سرم ایستاد و از تو آینه سوالی نگاهم کرد:

_ خب، دیگه چیا میدونی خانم حاج محسن؟!

نیمرخ صورتم و چرخوندم سمتش و تهدیدوار گفتم:

_ دهنتم و میبندی و میری عین بچه آدم میشینی یه گوشه، اوکی؟

لباش عینهو یه خط صاف و صوف شد و چند باری پشت سرهم پلک زد بی هیچ حرفی!

دست بردم سمت ادکلن شیشه ای سنگینم و تکرار کردم:

_ اوکی؟

خیلی سعی میکرد که نخنده اما زد زیر خنده و جواب داد:

_ آره ارواح عمت تو از این ادکلن میگذری؟

نگاهی به ادکلن انداختم،

راست هم میگفت

گرون بود و تو سر خودمم نمیشکوندمش چه برسه سوگند!

ادکلن و گذاشتم سر جاش و صندلم و از پام درآوردم:

_ولی به جون سوگند از این میگذرم!

و خواستم با دمپایی بیفتم جونش که پا گذاشت به فرار و مطابق حرفم چپید تو یه گوشه اتاق ...

با خنده اسمش و صدا زدم:

_خب حالا خیلیم دور نشو که صدات بهم برسه!

دستش و گرفته بود جلو دهنش تا صدا مبهم باشه:

_خیلی دورم، صدات نمیاد!

خنده هام بالاتر گرفت،

کیف لوازم آرایشیم و گذاشتم جلوم و بین خنده ها گفتم:

_از همون دور دستها بگو من چه غلطی کنم؟

پاورچین پاورچین بهم نزدیک شد:

_خب به نظرم، بهتره یه آرایش ملایم و خیلی خیلی کم رنگ بکنی

تو آینه میدیدمش،

ابرویی بالا انداختم:

_اونوقت چرا؟

شمرده شمرده جواب داد:

_سادست، اون یه بچه بسیجیه و تو کارت پیش اون بچه بسیجی گیره، و یه بسیجی از دختری

که...

ادامه حرفش و خودم گفتم:

_ از دختری که آرایش غلیظ داشته باشه خوشش نمیاد!

چشمکی تحویل داد:

_ آفرین!

با لب و لوجه آویزون شروع کردم به زدن کرم پودر و ریمل و یه رژ کالباسی و همزمان غر زدم:

_ یعنی من فقط اون کارت و بگیرم، روزی سه بار با چهره اصلیم از جلو چشمای این یارو رد میشم!

پشت میز تحریرم نشست و جواب داد:

_ من که فکر نمیکنم اینطور بشه!

سرم و چرخوندم به سمتش:

_ همیشه بدونم شما جطور فکر میکنی خانم دکتر؟

و چشم و ابرویی براش اومدم که لباش و با زبون تر کرد و گفت:

_ فکر میکنم ته این قصه تو مخ این محسن صبری و میزنی و بعدشم بادابادا مبارک بادا ایش...

پریدم وسط حرفش:

_ ایشالله لال بشی!

و چپ چپ نگاهش کردم که لبخند کجی گوشه لباش نشست:

_ بمیرم که چقدرم تو آگه این اتفاق بیفته ناراحت میشی!

چرخیدم و تکیه به میز آرایش جواب دادم:

_ طرف خوشگله،

آدم حسابيه ظاهرا

تپيشم درست ميشه

جذابم هست،

اما....

اين بار سوگند حرفم و قطع كرد:

_ او هوع، همه اينارو تو يه نظر ديدى؟

با حرص چشمام و باز و بسته كردم و گفتم:

_ خب كور كه نبودم،

خلاصه ميخواستم بگم هرچيم كه باشه و نباشه،

بچه بسيجيه،

به من نميخوره!

پررو پررو جواب داد:

_ خدارو چه ديدى يهو ديدى موفق شد آدمت كرد!

و ريز ريز خنديد كه اداش و در آوردم:

_ تا وقتى تو رفيق منى، از آدم شدن خبرى نيست!

و براش زبون درازى كردم كه با اخم ساختگيش زل زد بهم،

قبل از اینکه حرفامون بخواد ادامه پیدا کنه با یادآوری اینکه ساعت 10 باهاش قرار داشتیم و هنوز آماده نبودم دو دستی کوبیدم تو سرم و گفتم:

_ محض رضای خدا دیگه دهنتم و ببند که داره دیر میشه!

و تند تند حاضر شدم،

نباید همین اول کاری بدقول میشدم!

ساعت از 9 و نیم میگذشت که بالاخره آماده شدم،

آماده که نه،

انگار داشتیم مسخره بازی در میاوردم!

دوتا تار بیشتر از روسری صورتی ملیح بیرون نزده بود و یه مانتوی طوسی بلند که از کمر

گشاد شده بود پوشیده بودم با شلوار لی راسته!

همینطور که از اتاق میرفتیم بیرون با قیافه زار برگشتم سمت سوگند:

_ خیلی ضایع نه؟

نوچی گفت:

_ همیشه که نباید داف و پلنگ باشی خواهر من!

دیواری کوتاه تر از استاد سخایی پیدا نکردم و دوباره تو دلم شروع کرده بودم به فحش دادن

بهش که یهو با شنیدن صدای بابا به خودم اومدم:

_ کجا؟

با لب و لوجه آویزون جواب دادم:

_ میریم خونه سوگند، مامانش اینا نیستن با خواهرش تنهاست!

و با چشمکی روبه مامان ادامه دادم:

_مامان در جریانہ!

و مامان از همه جا بی خبر سری به نشونہ تایید تکون داد:

_آرہ کاملاً در جریانم، فقط گفتم شب نیمونی 1 اینا برمیگردی کہ؟

قشنگ داشت از ویلونیم تا خود صبح جلوگیری میکرد بالاجبار اوھومی گفتم:

_زود میام!

و راه افتادیم و اما قبل از خروج مامان ضربه آخر روھم زد:

_راستی عزیزم این تیپ هم خیلی بہت میاد!

و با خندہ هایی کہ صدای سوگندم درآورده بود بدرقہ ام کرد...

سوگند و رسوئدم خونہ و راهی رستوران شدم،

انقدر همه چی بہم پیچیدہ بود کہ هیچی نخورده بودم و حالا با یہ شکم حسابی گشونہ راهی رستوران شدم.

ساعت از 10 میگذشت کہ بالاخرہ رسیدم،

گوشی و از تو کیفم بیرون آوردم و بہش زنگ زدم ببینم رسیدہ یا نہ کہ بعد از خوردن دو تا بوق جواب داد:

_سلام شما نمیخواید تشریف بیارید؟

نفس آسودہ ای کشیدم پس اومدہ بود!

وارد رستوران شدم و جواب دادم:

_دارم میام داخل!

و موقتا تلفن و قطع کردم.

چشمی تو رستوران نسبتا شلوغ امشب چرخوندم و بالاخره پیداش کردم،

با اون پیرهن سفیدش که یقش و کیپ کرده بود قشنگ میدرخشید!

قدم های آروم و شمرده شمردم و به سمتش برداشتم و روبه روش نشستم:

_سلام!

نگاه گذرایی بهم انداخت:

_سلام، گفتید پیام...

حرفش و قطع کردم:

_بذار برسم، آقای صبری!

با سکوت سری تکون داد.

نگاهی به اطراف انداختم:

_خب چی سفارش بدیم؟

شونه ای بالا انداخت:

_من شام خوردم، اگه چیزی میخوید براتون سفارش بدم؟

تو دلم قند آب شد پس آقا دست به جیبم بود!

لبخندی زد:

_من خیلی گشمنه!

و اینگونه شد که سفارش غذا افتاد تو پاچش و واسم غذا سفارش داد!

قشنگ تو خر کیفی سیر میکردم که صدایی تو گلو صاف کرد و گفت:

_ گفتید میخواید من و ببینید، خیلی خب بفرمایید

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_ خب راستش میخواستم اول اون سوتفاهم و برطرف کنم،

من اومدم پایگاه و از بد ماجرا چادرم همراه نبود و برادرا به من گفتن که شما با خانمای بی حجاب برخورد خوبی شاید نداشته باشید و من مجبور شدم چادری که تو سرویس بهداشتی بود و بردارم البته من نمیدونستم که صاحب چادر تو دستشویییه چون دستشویی غرق در سکوت بود و انگار کسی اونجا نبود

قشنگ داشتم مزخرف میگفتم و تو دلم میخندیدم که زد تو برجم:

_ با خانمای بد حجاب بله، اما شما که به قول خودتون چادرتون و جا گذاشتید بی حجاب بودید؟

و سری از شدت تعجب تکون داد:

_ عجب!

مچم و گرفته بود،

من امشب اومده بودم ماله بکشم رو همه امروز و اون جز به جز و یادش بود،

ناچار لبخند ظاهرا مهربونی زدم:

_ چون با ماشین بودم اونطور لباس پوشیدم وگرنه من نهایتا همینم که دارید میبینید

بچه بسیجی نگاهم نکرد اما پرسید:

_ خیلی خب بگذریم از بحث چادر، کار دیگه ای هم هست؟

او هومی گفتم:

_ کلاسای بسیج، من میخوام شرکت کنم!

رسیدن شام باعث شد تا بین حرفامون وقفه بیفته،

بعد از رفتن گارسون جواب داد:

_ میتونید بیاید واسه ثبت نام، فقط شما مطمئنید که میخواید عضو بسیج پایگاه بشید؟

مصمم جواب دادم:

_ بله، چطور؟

شونه ای بالا انداخت:

_ خواستم از همین الان بهتون بگم که فردا یه وقت خدایی نکرده اذیت نشید،

بالاخره هرروز نماز صبح و به جمعیت خوندن و شرکت هر هفته ای تو نماز جمعه و دعای

ندبه شاید یه کمی براتون سخت باشه!

یه قاشق غذا تو دهنم بود که بالین حرفش پرید تو گلوم و به سرفه زدن افتادم،

چی داشت میگفت؟

نماز صبح؟ نماز جمعه؟

دعای ندبه؟

مگه میخواست کافر مسلمون کنه؟

سرفه میزدم و رنگ عوض میکردم که یه لیوان آب گرفت سمتم:

_ شما حالتون خوبه؟

با حرص آب و یه نفس سر کشیدم و در حالی که نفس نفس میزدم نگاهش کردم، از چشم هاش

میخوندم که مخصوصا داره این حرفارو میزنه تا پوزمو بماله به خاک و البته کور خونده بود

من حتی اگه شده باشه ساعت 4،5 صبح میرفتم مسجد نماز صبح و به جماعت میخوندم اما
نمیذاشتم این شازده بتونه واسم قلدری کنه و حالم و بگیره!

در کمال آرامش جواب دادم:

_وای، من حتی اگه شماهم نمیگفتید تصمیم داشتم این کارارو انجام بدم البته نماز ام و تو خونه
میخونما اما خب حس میکردم اگه تو مسجد بخونم باحال تره میدونید!

چشم هاش گرد شد:

_باحال تره؟

باز ادبیات بیشعورانم داشت کار دستم میداد که جمعش کردم:

_منظورم اینه که با ثواب بیشتر آدم حالش بهتر میشه!

ابرویی بالا انداخت:

_آها، خب پس، از فردا میتونید تشریف بیارید پایگاه، من دیگه میرم شبتون بخیر!

و از رو صندلیش بلند شد!

جدی جدی داشت میرفت انگار نه انگار که من اینجا تنها میموندم و باید تنهایی غذا میخوردم!

صداش زدم:

_آقای صبری، کجا بالین عجله بشینید لطفا!

متعجب نگاهم کرد:

_حرفی مونده؟

با صندلیش اشاره کردم:

_شما بفرمایید

نشست رو صندلیش،

ادامه دادم:

_ اینطور که همیشه شما فقط نگاه کردید و من خوردم!

و یه تیکه از کباب برگ با چنگال برداشتم و گرفتم سمتش:

_ بفرمایید!

و منتظر نگاهش کردم که دستم و پس زد:

_ ممنون میل ندارم!

میل ندارم در حیطه فعالیت شکموها یه چیز مسخره بود بنابراین به اصرار کردن خودم ادامه

دادم:

_ تعارف نکنید!

و دوباره چنگال و به سمتش گرفتم و اون دوباره دستم و پس زد!

و دوباره تعارف من به غذا خوردن و انکار اون و نخوردن غذا شروع شد!

انقدر اینکار ادامه پیدا کرد که آخر سر خسته شدم و همزمان با کشیدن نفس عمیقی خم شدم

رو میز و چنگال و بردم به سمت دهنش،

دهنی که باز بود و عین طوطی داشت تکرار میکرد:

_ نمیخورم ممنون!

و این بار به نتیجه نرسید!

چنگال و تا ته فرو بردم تو دهنش:

_ دیگه تعارف بسه!

و عین جنگجوها وقتی که شمشیر و از تن کسی که کشتنش بیرون میکشن،

جنگال و بیرون کشیدم و آسوده خاطر نشستم سر جام!

چشم هاش از تعجب چهارتا شده بود و دهن پرش، باز مونده بود که ضربه ای رو میز زدم:

_د بخور!

و صبوری که کاملاً هنگ کرده بود، شوکه شده بدنش تکونی خورد و تند تند غذا رو جوید...

عین زامبیا گوشت میخوردم و اون روی سگم بالا اومده بود،

مردتیکه میمرد انقدر تعارف تیکه پاره نکنه؟

میمزد اعصابم و بهم نریزه؟!

با اعصاب خراب یه لیوان دوغ سر کشیدم که یهو متوجه صدای سرفه هاش شدم،

یه طوری داشت سرفه میزد که انگار داره خفه میشه!

لیوان دوغ و سر کشیدم و بعد یه لیوان آب ریختم بر اش از شدت سرفه سرخ شده بود و گردنش

و میخاروند که لیوان و گذاشتم جلوش و گفتم:

_پرید گلوتون؟

آب بخورید؟

اما فقط عین ماست نگاهم کرد بی اینکه دست واموندش بیاد سمت لیوان!

از فکر اینکه دوباره داره تعازف میکنه و باید آب و بتیونم تو حلقش کلافه نفس عمیقی سر

دادم و لیوان و گرفتم دستم و خم شدم رو میز که این بار نیتم و فهمید و قبل از اینکه آب بخوره

دستم و پس زد و دست زدن پس همانا و خالی شدن لیوان آب تو صورتم همانا!

پلک میزدم و از مژه هام آب میچکید،

من تو هنگ بودم و اون سرفه میکردم،

با چشم های گرد شدم نگاهش کردم و دهن باز کردم واسه راه انداختن داد و بیداد که با اون حالش بلند شد سرپا و با بدبختی گفت:

به گوشت حساسیت دارم، من و برسون بیمارستان!

و آشفته حال راه افتاد تو رستوران!

مخم داشت سوت میکشید و چیزی از اوضاع نمیفهمیدم که با صدای سرفه های سرسام آورش به خودم اومدم و پول غذایی که خیرسرش قرار بود حساب کنه رو گذاشتم رو میز و بدو بدو راه افتادم دنبالش...

انقدر حالش بد بود که تند تند راه افتادم سمت ماشین،

بیمارستان لازم بود!

در ماشین و باز کردم و گفتم:

الان ماشین و روشن میکنم میرسونمتون بیمارستان!

و نشستم پشت فرمون و خواستم ماشین و روشن کنم اما انگار این تیاره روشن شدنی نبود که نبود!

زور زدناى من واسه روشن کردن ماشین و سرفه ها و نفس نفس زدناى صبرى هر دو بی فایده بود و نه این ماشین قصد روشن شدن داشت و نه حال اون قصد خوب شدن داشت!

تو همون حالش خودش و رسوند به ماشین و بین سرفه زدناش گفت:

با ماشین من بریم!

و همینطور که گلوش و گرفته بود عقب عقب رفت،

سریع از ماشین پریدم بیرون و سویچ ماشینش و ازش گرفتم و با زدن دزدگیر پیداش کردم
و سریع سوار شدم،

کفم بریده بود از نشستن پشت فرمون این ماشین و همه چی و یادم رفته بود،
فقط دلم میخواست دم و دستگاهش و نگاه کنم که یهو نشست تو ماشین و محکم کوبید رو
داشبورد:

__ برو دیگه!

ماشین و به حرکت درآوردم،

هول شده بودم اما باید آبرو داری میکردم که خیال نکنه ندیدم!

داشتم به خودم آرامش میدادم و دنده عقب میرفتم که با حرص دستش و گذاشت رو فرمون تا
از این آرامش بی موقع دست بکشم و کلافه گفت:

__ برو بیمارستان تا نمردم!

پام و گذاشتم رو گاز و محکم فشار دادم:

__ الان میرسیم!

و بعد از چند دقیقه بالاخره رسیدیم و حالا هم یه کمی حالش بهتر شده بود که رفتم تو اتاقش:

__ حالتون خوبه؟

سرم بهش وصل بود و رنگ و روش از اون سرخی درآمده بود اما هنگز خیلی مساعد نبود
اوضاعش که جواب داد:

__ برو بیرون!

چشمام از تعجب گرد شد،

رسونده بودمش بیمارستان و اینطوریم طلبکار بود؟

بالاسرش ایستادم و با همون چشمای گشاد شده نگاهش کردم:

_برم؟

خیره تو چشمام جواب داد:

_برو و دعا کن دیگه هیچوقت نبینمت وگرنه بلایی که امشب سرم آوردی و بد باهات تلافی

میکنم!

پوزخندی زدم:

_من باهات چیکار کردم؟

عصبی لب زد:

_من به گوشت آلرژی دارم اگه نمیرسیدم بیمارستان...

دستم و به نشونه سکوت بالا آوردم و حرفش و قطع کردم:

_اولا که رسیدی، دوما مگه من کف دستم و بو کرده بودم که تو به گوشت آلرژی داری؟

و طلبکار ادامه دادم:

_هیچیت مثل آدمیزاد نیست!

و راه افتادم بیام بیرون که با برخورد خودکاری به دیوار از ترس لرزیدم و صدای محسن

صبری تو اتاق پیچید:

_من آدم نیستم یا تو؟

چرخ زدم سمتش و با تموم قوا جواب دادم:

_ معلومه که تو !

و انگار صدام خیلی بلند بود که سریع یه پرستار اومد تو اتاق و با اخم روبه روم ایستاد:

_ چه خبره خانم اینجا بیمارستانه، اومدی بالاسر مریض داد و بیداد میکنی؟

با پوزخند نگاهم و به محسن صبری دوختم:

_ آره، مریض روانیم نگهداری میکنید انگار!

پرستار که چیزی از حرفم نمیفهمید کلافه سری تکون داد:

_ دفعه دیگه صداتون بیاد مجبورم زنگ بزنم به حراست!

و از اتاق رفت بیرون که صبری زرنگ دوباره زبون باز کرد:

_ اگه فقط یه بار یه بار دیگه ببینمت...

حرفش و بریدم:

_ مثلا میخوای چیکار کنی؟ اصلا چیکار میتونی بکنی؟ میخوای بخاطر لطفی که بهت کردم

و نخواستم با غذا خوردن جلو روت مدیونت بشم باهام تلافی کنی؟

و با خنده حرص دراری تختش و دور زدم:

_ بابا تو دیگه چه اوسکلی هستی!

چشماتش و محکم باز و بسته کرد:

_ من بخاطر لطف تو داشتم میمردم!

با تمسخر سر تا پاش و نگاه کردم:

_ الحمدلله فعلا که زنده ای!

و از آستین پیرهنش گرفتم و دستش و بردم بالا:

__ببین دستات سالمه!

و دستش و پرت کردم پایین!

و رفتم سراغ پاچه شلوارش:

__پاهاتم سالمه!

و خواستم این بار پاهاش و تست کنم که داد زد:

__دستت به من نخوره!

چپ چپ نگاهش کردم و بعد کاری که میخواستم و انجام دادم،

پاچه شلوارش و گرفتم و خواستم پاش و بیارم بالا تا اینجوری حالش و گرفته باشم که یهو

عین وحشیا محکم با پا کوبوند تو صورتم!

با پیچیدن درد شدیدی تو صورت و خصوصا دماغم دستم و رو صورتم گرفتم و عقب عقب

رفتم که صداش و شنیدم:

__حالا ببین صورتت سالمه یا نه!

و شروع کرد به خندیدن که متوجه خون سرازیر رو دست و صورتم شدم و با ترس خودم و

رسوندم به آینه روشویی و با دیدن خونی که از لب و دماغم جاری بود با چشمایی که اشک

توش میجوشید لب زدم:

__چیکار کردی عوضی؟

و همین باعث شد تا صدای خنده های رو مخیش بیفته و متعجب نگاهم کنه...

سرم داشت گیج میرفت و خون از دماغ و دهنم جاری بود که صبری خیر ندیده نیم خیز شد
و داد زد:

پرستار!

و اینطوری واسه وحشی بازی هاش دنبال راه درمون گشت!

چشمام داشت سیاهی میرفت،

انگار تموم صورتم خورد شده بود!

آروم فرود اومدم کنار روشویی و چشمام غرق شد تو سیاهی مطلق...

#محسن

رو تخت کناریم دراز کشیده بود و صورتش زیر یه من پانسمان بود،

پلک هاش که تکون خورد پرستار شروع کرد به حرف زدن باهاش:

عزیزم بهتری؟

'آره' آرومی گفت که پرستار ادامه داد:

من که هنوز موندم چطور با سر رفتی تو پای نامزدت اما به هر حال جای نگرانی نیست

بینیتم نشکسته فقط ضرب دیده و لبت هم پاره شده!

زیر باند و پانسمان که معلوم نبود اما حدس میزدم با شنیدن این حرفا الان چشماش از تعجب

گشاد شده باشه و حتی فکر کنه داره خواب میبینه!

تند تند پلک زد و با رفتن پرستار آرام سرش و چرخوند ستم و با صدایی که به زور درمیومد گفت:

_من با صورت اومدم تو پای تو؟

داغون بود اما نمیخواست کم بیاره که ادامه داد:

_تو نامزد منی؟

خنده ام گرفته بود از اینطور دیدنش و کلا درد خودم و یادم رفته بود که تخت خوابیدم سر جام و جواب دادم:

_مجبور شدم بگم نامزدتم وگرنه من صدسال اسمم و به اسم تو نمیچسبونم!

و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه ادامه دادم:

_الانم استراحت کن تا سرممامون تموم شه ترخیص شیم!

و خواستم چشمام و ببندم که صدای تو این وضع دل آزارش به گوشم رسید:

_زدی ناکارم کردی حالا میخوای بخوابی، پدرت و درمیارم!

بی اینکه چشم باز کنم جواب دادم:

_اولا که مودب باش دوما تو بخوای کاری کنی بعید میدونم دستت به کارت بسیجی که

میخواستی برسه!

چند لحظه به سکوت گذشت و بالاخره جواب داد:

_یعنی چی؟

با نفس عمیق و آسوده ای جواب دادم:

_میتونی تو کلاسا شرکت کنی البته با شرایطی که گفتم، شرکت تو نماز و...

حرفم و قطع کرد:

_شکایت میکنم!

چشم باز کردم و نگاهش کردم:

_ میتونی نمازای صبحم تو خونه بخونی!

تکرار کرد:

_شکایت میکنم، بیچاره میکنم!

پوفی کشیدم:

_حتی نماز جمعه هم خیلی واجب نیست!

با زرنگی تموم جواب داد:

_من تو هیچ کلاسی شرکت نمیکنم و تو اون کارت و به من میدی!

از خنده پوکیدم:

_خدایی نکرده سردیتون نشه خانم؟

با همون حال خرابش جواب داد:

_دیگه خودت میدونی!

نفس عمیقی کشیدم،

یه دماغ و یه ضربه الکی داشت واسم گرون تموم میشد!

نگاهی به سرم انداختم تا ده دقیقه دیگه تموم میشد،

بحتم و باهاش ادامه ندادم و گفتم:

_ سرم که تموم بشه میرم، تو هم میای؟

سریع جواب داد:

_ نه، تاکسی میگیرم میرم تا اون رستوران تو راهم میگم خاک تو سرم که بخاطر یکی دیگه

ماشینم و گذاشتم موند و حالا باید با تاکسی برگردم دنبال ماشینم!

با نیش و کنایه حرف میزد که دستم و آوردم بالا تا ادامه نده و گفتم:

_ باشه میبرمت تا اونجا با حرف زدن خودتو اذیت نکن!

زیر لب یه چیزایی گفت،

حرف هایی که غرغر بود و حواله من میشد!

بالاخره سرم تموم شد و یه کم حالم جاومد،

سرم که از دستم باز شد، نشستم رو لبه تخت و همزمان با مرتب کردن پیرهنم گفتم:

_ اگه خوبی بریم!

و اینطوری آماده خروج از بیمارستان شدیم.

جلو تر از این دختر راه افتادم و آرام آرام داشتیم میرفتیم که اگه خدا خواست بریم پی

زندگیمون که یهو با شنیدن صدای مردونه آشنایی تو همون قدم خشک شدم:

_ خدا بد نده آقا محسن!

هرچی بیشتر به صاحب صدا فکر میکردم حالم گرفته تر میشد و فقط با استرس بی حدی

آب دهنم و قورت میدادم،

اگه کسی من و با یه دختر میدید واسه همیشه بیچاره بودم!

تو همین فکر و خیال ها بودم که یهو دستی رو شونم نشست:

_ آقا محسن!

با برگشتن به سمت شخصی که صدام میکرد حدسم به یقین تبدیل شد و با دیدن حاج آقا مهدوی دستپاچه جواب دادم:

_ سلام حاج آقا!

با لبخند جواب سلام و داد و بعد نگاهش چرخید سمت اون دختر که از بدشانسیم چسبیده بود بهم و شاید بخاطر حاج و واج بودنش خیلیم متوجه موقعیتمون و اینکه من کیم نبود و بی هوا شروع کرد به احوال پرسی با حاج آقا:

_ سلام، خوبید شما؟

با چشم های گرد شده چرخیدم سمتش و خیره تو چشم های ورم کردش بهش فهموندم که چیزی نگه که حاج آقا گفت:

_ علیکم السلام، به مرحمت شما!

و متعجب نگاهش و بین من و اون چرخوند و ادامه داد:

_ معرفی نمیکنی آقا محسن؟

و تو همین لحظه پرشکوه نمیدونم سر و کله اون پرستار از کجا پیدا شد که به جمعمون اضافه شد و غرگران گفت:

_ آقای محترم من که بهتون گفتم همسرتون تا چندساعت نباید سرش و بگیره پایین، حالا اینطوری و ایساده سرپا؟

و با کلافگی سری به نشونه تاسف تگون داد:

_ بفرما بشین خانم سرتم بگیر بالا

و الناز و به سمت صندلی های توی راهرو هدایت کرد و حالا من مونده بودم و حاج آقا مهدوی و نگاه پر سوالش!

با لبخندهای مصنوعی سعی در پیچوندن ماجرا داشتم که حاجی زرنگ تر از این حرف ها ظاهر شد و پرسید:

_ شما کی ازدواج کردی و ما بی خبریم؟

یه جوری با چشم هاش داشت واسم خط و نشون میکشید که حس میکردم اینجا دیگه ته خطه! نگاه سرگردونم و بین اون دختره که با یه کم فاصله رو صندلی نشسته بود و حاجی مهدوی چرخوندم و با صدای آرومی جواب دادم:

_ نامزدمه هنوز ازدواج نکردیم...

حاجی که هنوز رنگی از تعجب تو چهرش باقی بود آروم سری به نشونه تایید تکون داد:

_ خب به سلامتی، حالا چرا انقدر بی خبر؟

دستپاچه تر از قبل جواب دادم:

_ دیگه گفتم یهو واسه عقد باخبرتون کنم!

خودمم نمیفهمیدم دارم چی میگم و یه جورایی فقط داشتم حاج مهدوی و قانع میکردم که گفت:

_ پس منتظر خبر عقد و عروسی هستیم، قبل محرم و صفر که عقد میکنید؟

دلم میخواست دو دستی بکوبم تو سرم،

اوضاع خیلی خراب بود و حاجی رخ تو رخ منتظر جوابی از من بود،

جوابی که اگه نه بود حتما میخواست به چرا؟ و امر خیر و به تاخیر نندازید و این حرفا و اگه

آره بود من نمیدونستم باید چه خاکی به سرم کنم!

با دوباره شنیدن صدای حاج آقا به خودم اومدم:

_ آقا محسن تو فکری؟!!

با لبخند سری به نشونه رد حرفش تکون دادم:

_ آره دیگه انشاءالله تا قبل ماه محرم یه مراسم عقد جمع و جوری میگیریم صد البته با حضور شما!

دستی رو شونم کشید:

_ منتظر دعوتیم پس، فعلا امری نیست؟

لبم و به دندون گرفتم و با خجالت جواب دادم:

_ خوشحال شدم دیدمتون، شبتون بخیر حاج آقا

و بالاخره این دیدار نه چندان به موقع به پایان رسید و حاجی رفت...

#الی

صدام که در نمیومد اما به زور صداش زد:

_ خسته شدم، نمیخوای من و برسونی؟

با صورت رنگ پریده و پریشونش اومد ستم:

_ خوبی؟

زیر لب جواب دادم:

_ اگه برسونيم بهترم ميشم، راستی اون حاج آقا کی بود؟

و با خنده آرومی ادامه دادم:

_ وضعیت قرمز شد وقتی پرستار اومد از نامزد بودن الکیمون گفت نه؟

باز خوبه نگفت دوست دختر، فاب، ر ...

روبه روم ایستاد و با لحن جدی ای حرفم و برید:

_ به لطف خانم پرستار حاج آقا منتظر واسه مراسم عقد دعوت بشه!

هاج و واج نگاهش میکردم و خنده یادم رفته بود که ادامه داد:

_ اونم تا قبل محرم!

چشمام چهارتا شد:

_ عقد؟ قبل محرم؟ اونوقت کی و کی؟

چشم هاش و محکم باز و بسته کرد و با نفس عمیق و پرحرصی جواب داد:

_ من و تو!

کم سرم درد میکرد بابت ضربه وحشیانش حالا داشت روحم آزار میداد بالین مزخرفاتش!

ردبه روش ایستادم و بی اینکه بتونم حتی کلمه ای حرف بزنم فقط و فقط پلک زدم که ادامه داد:

_ درست شنیدی، من و تو!

ناباورانه خندیدم:

_ تو خواب ببینی که من زن تو بشم!

با چشمای گرد شده نگاهم کرد:

_من تو رو بگیرم؟

و نگاهی به سرتا پام انداخت:

_عمر!

و یهو راهش و کشید و به قصد خروج راه افتاد تو بیمارستان اما کور خونده بود که فکر میکرد اینجوری میتونه ولم کنه و بره!

گشت سرش راه افتادم و خودم و رسوندم بهش:

_اول من و تا ماشینم برسون بعد سرت و بنداز پایین و برو!

یه جوری طلبکارانه حرفم و زدم که انگار بهش برخورد و چپ چپ نگاهم کرد:

_اصلا من دلم نمیخواد برسونمت، حرفیه؟

از نامردیش،

از اینکه من بخاطر بد شدن حالش آورده بودمش بیمارستان،

از اینکه این بلارو سرم آورده بود و حالا اینطوری داشت حرف میزد عین بچه ها بغضم گرفته بود و چونم میلرزید!

حالم با لحن تند حرفش انقدر بد شده بود که فقط نگاهش میکردم بی اینکه چیزی بگم!

نگاه سردش و ازم گرفت و همینطور که قدم برمیداشت گفت:

_نمیخواد اونطور نگاهم کنی، سریع بیا میرسونمت!

قدم از قدم برنداشتم و سرجام جواب دادم:

_خودم میرم!

و بی توجه بهش راه افتادم و خودم و رسوندم به بیرون از بیمارستان و به انتظار ماشین کنار
خیابون ایستادم،

دلَم داشت میترکید و چشمام هی پر و خالی میشد،

حالم و نمیفهمیدم،

چرا انقدر نازک نارنجی شده بودم؟

چرا حرفای اون بچه بسیجی اینطوری ناراحتم کرده بود اونکه برای من مهم نبود،

اونکه همه ارزشش واسه من بخاطر اون کارت بود،

پس چرا به این حال افتاده بودم؟

غرق همین افکار با شنیدن صداش به خودم اومدم،

با ماشین وایساده بود کنارم:

_سوار شو برسونمت رستوران

رو ازش برگردوندم:

_من با گاری تو هیچ جا نمیام، برو!

با خنده جواب داد:

_او هووع، یادم نبود فراری شما ماه پیشونی این شهره!

داشت مسخرم میکرد،

من ماشین نسبتاً خفن اونو گاری خونده بودم و داشت ماتیزم و به رخم میکشید،

بی اینکه جوابی بدم قدم برداشتم به سمت بالا تا یه ماشین پیدا کنم و برم که یهو یه ماشین جلو

پام ایستاد و پسری که پشت فرمونش بود با لحن حال بهم زنی گفت:

برسونت خانم!

و قبل از اینکه من جواب بدم صدای نعره محسن صبری به گوشم رسید:

چی داری ور ور میکنی حرومزاده؟

نگاهم که چرخید سمتش از ماشین پیاده شده بود و به سرعت به سمتون میومد که راننده با شنیدن صدایش پاش و گذاشت رو پدال گاز و الفرار...

کنارم که رسید صدای نفس نفس زدن های بلندش بهم فهموند که انگار آقا بد غیرتی و عصبی شدن!

سرم و آروم چرخوندم سمتش که داد زد:

وقتی بهت میگم سوار شو بریم یعنی سوار شو یعنی به حرفم گوش کن یعنی...

عصبی بودنش باعث نمیشد بترسم چون کاره ایم نبود و اون رگ گردنش بیخود زده بود بیرون که حرفش و بریدم و گفتم:

من چرا باید به حرف تو گوش بدم؟

دست به سینه روبه روش ایستادم و منتظر نگاهش کردم که نفسش و عصبی فوت کرد تو صورتم و جواب داد:

چون...

حرفش و خورد،

منتظر موندم اما ادامش نداد که نداد!

صبرم که سر اومد حرفش و تکرار کردم:

چون؟

با صدای گرفته ای جواب داد:

چون واسه اون کارت، باهم کار داریم!

نمیدونم چرا اما حس میکردم این حرفی نبود که میخواست بگه،

حس میکردم حرفش و عوض کرده!

غرق همین افکار حتی نفهمیدم کی راه افتاده سمت ماشینش که صداش و شنیدم:

حالا اگه میخوای بیا اگه هم نه وایسا یکی دیگه بیاد ...

و خنده های از سر حرصش به گوشم رسید!

نمیدونم چرا اما اینکه داشت حرص میخورد بدجوری دلم و خنک میکرد و لبخند عمیق و

عجیبی و رو لب هام آورده بود!

قبل از اینکه سوار ماشینش بشه جواب دادم:

خیلی خب میام ولی نه بخاطر تو و اون کارت، میام چون اعصاب ندارم دو ساعت وایسم تا

یه تاکسی دربست گیر بیارم!

و راه افتادم سمت ماشینش و سوار شدم که با همون حرص و زور مشهود تو چهره و حرکاتش

ماشین و روشن کرد و قبل از حرکت با پوزخند معناداری گفت:

البته دوساعتم لازم نبود وایسی، یه دقیقه دیگه وایمیسادی یکی دیگه میومد!

و خواست ماشین و به حرکت دراره که قد بازیم گل کرد و در ماشین و باز کردم:

خیلی خب پس همون یه دقیقه دیگه وایمیس!

و خواستم از ماشین پیاده بشم که داد زد:

د بشین سرجات!

و عینهو وحشیا خم شد و در و بست!

خودم و به زور کنترل میکردم تا نخندم و اون عصبی و با سرعت بی نهایتی رانندگی میکرد که کرم درونم فعال شد و با لحن طلبکارانه ای گفتم:

_دیگه حرفی نزن که منم جوابت و بدم و اینجوری قاطی کنی!

نیمرخ صورتش و چرخوند سمتم و لب زد:

_میشه ساکت شی تا برسیم؟

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_آره خب چون اصلا اعصابت و ندارم!

و سرم و تکیه دادم به صندلی و همزمان با بستن چشمام ادامه دادم:

_رسیدیم بیدارم کن!

خواب که نبودم،

فقط خودم و به خواب زده بودم تا بیشتر از این باهم درگیر نشیم و از طرف دیگه حرکاتش و زیر نظر بگیرم تا بعدا واسه سوگند تعریف کنم و دوتایی به ریشش بخندیم!

چنددقیقه ای به سکوت گذشت و فقط داشت رانندگی میکرد که یهو انگار حوصلش سر رفت و صدای ضبط و باز کرد اولش تو دلم گفتم

'همچین بچه مثبتم نیستا'

ولی وقتی صدا پخش شد تازه فهمیدم اتفاقا هست خیلی هم هست!

بی مناسبت داشت مداحی گوش میداد و زیر لب هم با خودش تکرار میکرد!

برگهام ریخته بود و فقط در تلاش بودم که نزنم زیر خنده و اوضاع خراب نشه اما انگار خیلی نتونسته بودم طبیعی نقش بازی کنم که بین مداحی گوش دادنش گفتم:

_اگه چیز خنده داری هست بگو منم بخندم!

ای تف تو این شانس که لبخند ضایع رو لبم همه چیز و خراب کرده بود!
بی اینکه چشم باز کنم جواب دادم:

_چیزی نیست دارم با آهنگات ارتباط برقرار میکنم... خیلی خوب!

و یهو زدم زیر خنده که صدای ضبط و خاموش کرد و جواب داد:

_آدمی مثل تو چی میفهمه تک تک کلمه های تو این مداحی ها چقدر پر مفهومه!
صاف نشستم رو صندلی و گفتم:

_باشه برادر، موسی به دین خود عیسی هم به دین خود، اوکی؟
و قبل از اینکه چیزی بگه ادامه دادم:

_من زندگی خودم و دارم توهم زندگی خودتو!

و زیر لب با خودم گفتم

'من اون کارت و ازت بگیرم فقط بعدش دیگه سایمم نمیبینی'

با یه کم مکث جواب داد:

_الحمدلله که زندگیا مون شبیه هم نیست!

دستم و بردم بالا و اداش و در آوردم:

_الحمدلله!

و این حرکت خیلی زد تو ذوقش که با صدای بلند گفت:

_ اصلا تو رو چه به کارت بسیج فعال؟ همون بهتر که فردا بری شکایت کنی فوقش چند میلیون تومان میفتم تو خرج و یه کم بدو بدو میکنم بعدش خلاص میشم!

به مرز خطر رسیده بودیم که صدام و تو گلوم صاف کردم و گفتم:

_ من که حرفی ندارم فقط میگم خدایی نکرده یه کم بد نباشه که تو محل پر شه شما شبونه با دختر بیرون بودی و...

حرفم و برید:

_ داری منو تهدید میکنی؟

سری به نشونه رد حرفش تکون دادم:

_ دارم آگاهت میکنم!

لحن حرف زدنم یه جوری بود که اگه فحشش میدادم راحت تر باهام کنار میومد اما خب من آدمی نبودم که کم بیارم و زبونم از کار بیفته!

قبل از اینکه جوابی بده یهو ترمز زد و ماشین و نگهداشت و من با نگاه به اطرافم فهمیدم که رسیدیم رستوران،

رستورانی که حالا تعطیل شده بود و ماشینم تو تاریکی مطلق شب تک و تنها یه گوشه پارک شده بود...

همینطور اینطرف و اونطرف و نگاه میکردم و جرئت نمیکردم پیاده بشم که صداش و شنیدم:

_ آگاه شدم فردا برو شکایت و کن، حالا هم ممنون میشم با یه خداحافظی خوشحالم کنی!

آب دهنم و با سر و صدا قورت دادم،

پس هارت و پورتش فقط واسه چند دقیقه و از سر جوگیری بود که اینجوری داشت پیادم
میکرد!

با تردید نگاهش کردم که ادامه داد:

خداحافظ!

زورم گرفت از این بیشعوری بی نهایتش و با حرص از ماشینش پیاده شدم و در و محکم
کوبیدم،

اینجا می‌موندم و خوراک گرگا میشدم بهتر از این بود که منت این مردتیکه رو بکشم!
سری به نشونه تاسف واسم تکون داد که در ماشینش و چنین وحشیانه بستم و بعد گازش و
گرفت و رفت!

از ترسم بدو بدو رفتم سمت ماشینم و خواستم سوارش بشم که همزمان با یادآوری اینکه واسه
رفتن به بیمارستان روشن نمیشد، چشمم افتاد به لاستیک پنچر شده سمت راننده و با قیافه زارم
در حالی که دلم میخواست بشینم و دو دستی بکوبم تو سرم بدو بدو رفتم دنبال ماشین صبری
و همینطور که دستام و تو هوا تکون میدادم تا متوجهم بشه داد زدم:

صبری صبر کن، صبری صبر کن و

حتی فکر اینکه صبری صبر نکنه هم دیوونم میکرد و باعث میشد تا بیشتر بترسم!

گلوم داشت پاره میشد و همچنان صداش میزدم:

صبر کن!

و بالاخره پس از پارگی های فراوان گلوم و چلاق شدن پاهام صبر کرد!

ماشین و نگهداشت و سرش و از پنجره بیرون آورد و متعجب پرسید:

چیشده؟

نفس نفس میزد و نای حرف زدن نداشتم که فقط با دست به ماشینم که اون پشت مشتتا بود اشاره کردم که دنده عقب گرفت و کنارم ایستاد:

چی میگی؟

با حرص نگاهش کردم و هرچند گلوم میسوخت اما داد زدم:

وقتی یه دختر و نصفه شب همچین جایی پیاده میکنی از خودت بپرس شاید ماشینش خراب باشه شاید...

انقدر صدام بلند بود که ترجیح داد بقیش و نشنوه و در و برام باز کرد:

خب سوار شو بریم فردا با بابات میای ماشینت و میبری!

نفس عمیقی کشیدم:

اونوقت بابام نمیگه ماشینت و چرا نیوردی نمیگه فردا چرا باید بیاد اینجا دنبال ماشین من؟ ابرویی بالا انداخت:

یعنی الان بابات نمیدونه تو کجایی فکر میکنه تو اتاق خوابی؟

داشت بهم تیکه مینداخت که دهنم و به مسخره باز کردم و الکی خندیدم:

چقدر بامزه!

بیخیال شونه ای بالا انداخت:

خب چیکار کنم؟ برم یا میای؟

هم زده بود دماغم و ناکار کرده بود هم باعث شده بود ماشینم تا الان بمونه اینجا هم با پررو بازی میخواست بره و همه اینا باهم باعث شده بود که دستام مشت بشه و دلم هوس تیکه تیکه کردنش و بکنه!

نگاه پر منظور و مفهوم و که دید ادامه داد:

یا پیاده شم لاستیک و عوض کنیم شایدم ماشینت روشن شد؟

بی هیچ حرفی سری به نشونه آره تکون دادم،

انقدر خوفناک چشم دوخته بودم بهش که زیر لب باشه ای گفت و دور زد به سمت ماشین و بعد پیاده شد:

زاپاس که داری؟

حالا که داشت عین آدم رفتار میکرد یه کم خشمم کم شده بود که جواب دادم:

آره دارم!

من که چیزی بلد نبودم و هر وقت لاستیک پنچر میکردم به زمین و زمان چنگ میزدم تا بتونم یه نفر و پیدا کنم و از این مصیبت رهایی پیدا کنم و حالا نوبت به محسن صبری رسیده بود! اون داشت لاستیک ماشین من و عوض میکرد و من تو ماشین اون نشسته بودم و از جایی که در باز بود پاهام و انداخته بودم بیرون که گفت:

فکر کن من الان اینجا نبودم تکلیفت چی بود؟

بیخیال شونه ای بالا انداختم:

یکی دیگه رو پیدا میکردم!

و مشغول چرخ زدن تو گوشیم شدم که صدای نفس های بلند از سر حرصش به گوشم رسید:

آره نصفه شبی آدم ریخته!

آروم خندیدم:

_ حالا که قسمت بوده شما این کار و انجام بدین آگه ممکنه یه کم عجله کنید من به خانواده گفتم
آخر شب برمیگردم یه وقت بد قول نشم!

سرش و چرخوند سمتم:

_ خانواده چرا اجازه میدن یه دختر تک و تنها تا این وقت شب بیرون باشه؟
و منتظر نگاهم کرد که ابرویی بالا انداختم:

_ خب هرکسی یه عقیده ای داره از نظر مامان و بابای منم هیچ اشکالی نداره که دختر مثل
شیرشون شب بیرون باشه وقتی خیالشون راحته!

با خنده سری تکون داد:

_ از چه نظر خیالشون راحته؟

با یه کم مکث جواب دادم:

_ از این بابت که جاهای بد نمیرم، کارهای بد نمیکنم و...

حرفم و قطع کرد:

_ اینکه امشب با یه پسر رفتی رستوران و بیمارستان و حالا هم اینجایی جای بد و کار بدی
نیست؟

نوچی گفتم:

_ قرار کاری بود واسه اون کارت که به سرانجام هم نرسید!

چند ثانیه ای سکوت کرد و بعد گفت:

_ شاید هم به نتیجه رسید

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتش،

بالا سرش ایستادم و سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

_یه کاری واسم کن، کارت بسیج و سفارش به استادت و همه چی با من!

چشمام گرد شد:

_اونوقت چیکار؟

پاشد سرپا و روبه روم وایساد:

_دیدی که مجبور شدم به حاج آقا بگم نامزدمی؟

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_خب؟

ادامه داد:

_مجبورم شدم که بگم واسه مراسم عقد دعوتش میکنم تو همین روزا!

آب دهنم و با سر و صدا قورت دادم:

_خب؟

نفس عمیقی کشید:

_خب که حاجی منتظره که دعوت بشه!

دهنم و باز کردم تا داد و بیداد راه بندازم که دستش و به نشونه سکوت بالا آورد:

_گوش کن گوش کن!

قبل اینکه جیغ و داد راه بندازی بدون که من و شما دنیاها مون متفاوت و عمرا همیشه همچین

اتفاقی بیفته پس من نمیخوام که تو سر این حرف بیای پای سفره عقد فقط میخوام یه طوری

همراهیم کنی تا گند امشب و جبران کنم!

با این حرفش نصفه نیمه خیالم راحت شد و پرسیدم:

_چجوری؟

دستی تو ریشای به رنگ موهای خرماپیش کشید و جواب داد:

_باید یه نقشه بچینیم که ما مثلا باهم نامزد بودیم و حالا پشیمون شدیم از ازدواج باهم ...

پوزخندی زد:

_فیلم هندی زیاد میبینی؟

زل زد تو چشمام:

_دارم جدی حرف میزنم!

با خنده راه افتادم و چند قدمی ازش جور شدم:

_حتما میخوای باهم تا سر سفره عقد پیش بریم بعد من سر عقد بگم نه و بزمن زیر همه چی!

گفتم و خندیدم اما دریغ از شنیدن صدای محسن صبری...

تو سکوت کامل به سر میبرد که چرخیدم واسه اینکه ببینم یهو چرا ساکت شده که یه دفعه

پشت سرم ظاهر شد!

از شدت ترس بخاطر این ظاهر شدن یهویی جیغ بلندی کشیدم اون بی خیال من با خوشحالی

جواب داد:

_آره همین که گفتی!

پسره پاک دیوونه شده بود که این حرف منو جدی گرفته بود و قصد اجرا کردنش داشت!

برگشتم سمت ماشینش و دوباره نشستم رو صندلی:

_تو عقلت و از دست دادی وگرنه میفهمیدی که همچین چیزی غیر ممکنه!

نمیخواست باور کنه که جواب داد:

_اتفاقا خوب چیزی گفتی!

سوراخای دماغم از شدت حرص گشاد شد:

_اصلا ما چطور قراره برسیم به اون مرحله؟

انگار کارای تعویض لاستیک ماشینم تموم شده بود که وسایل اضافه رو برداشت و همینطور که میرفت سمت صندوق گفت:

_میام خواستگاریت!

تو عالم خودم بودم اما بالین حرفش چشمام چهارتا شد و از جا پریدم:

_چی؟ میای خواستگاری؟

یهو زبونم گرفت و به بدبختی ادامه دادم:

_م...من... من آماده نیس... نیستم!

همونطور که پشت ماشین بود خم شد به طرف چپ تا من و ببینه و متعجب گفت:

_سردی زیاد خوردی؟

و زبونش و بیرون آورد:

_آخه انگار زبونت گرفته!

بخاطر بیرون بودن زبونش داشت مثل خل و چلا حرف میزد که چپ چپ نگاهش کردم:

_اولا که زبونت و بذار تو، دوما همین که گفتم من آماده نیستم!

و خیلی لوس رو ازش گرفتم که اومد سمتم:

_ آمادگی نمیخواد که، تو این محل من خواستگاری هر دختری برم خانوادش نه نمیگن فکر
نمیکنم خانواده شماهم...

زدم زیر خنده:

_ نکشیمون با این اعتماد به نفست استاد؟!

روبه روم ایستاد:

_ امتحانش مجانیه!

نوچی گفتم:

_ من آمادگیشو ندارم، نمیتونم کمکت کنم اون کارتم ارزونی خودت!

کلافه نفسش و فوت کرد تو هوا:

_ چه آمادگی ای آخه؟ یه چادر سرت میکنی دو دقیقه میای جلو خانواده من و تموم!

حتی از تصور اینکه چادر سرم کنم هم خندم میگرفت که بی اختیار زدم زیر خنده:

_ چادر... من؟

سری به نشونه تایید تکون داد:

_ اگه نداری باهم میریم میخریم!

خنده هام به پوزخند تبدیل شد:

_ تو واقعا فکر کردی من واسه اون کارت حاضریم این کارارو بکنم؟

سریع جواب داد:

_ آره!

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

_نمیدونم شاید همشم واسه اون کارت نباشه

و خیره شد تو چشمام:

_ولی بهت نمیاد که تو این وضعیت یه چند روزی و باهام راه نیای!

خودم و بهش نزدیک تر کردم و گفتم:

_من فقط تا جایی باهات همکاری میکنم که تو بیای خواستگاری و من جواب رد بدم، بعدشم

دیگه خودت میدونی بااون حاج آقا!

ناچار سری به نشونه باشه تکون داد:

_پس آماده باش!

راه افتادم سمت ماشینم و جواب دادم:

_امشب و استراحت کنم از فردا چشم!

و قبل از اینکه سوار ماشین بشم چشمکی بهش زدم که زود رو ازم گرفت:

_ببین ماشینت روشن میشه؟

نشستم پشت فرمون و استارت زدم و به طور معجزه آسایی با همون استارت اول ماشین

روشن شد که سرم و از پنجره بردم بیرون و جواب دادم:

_اوکیه برادر ...

باور کردنی نبود اما این شب که بلند تر از یلدا بود بالاخره تموم شد و من رسیدم خونه.

جلو در خونه دوتا پیام با مامان رد و بدل کردم و وقتی فهمیدم بابا خوابه چپیدم تو خونه!

راهی اتاقم شدم، اتاقی که فاصله کمی با اتاق مامان بابا داشت و مامان به انتظارم جلو در اتاقشون ایستاده بود...

با دیدن من در حالی که اون باند و چسب رو صورتم بود چشماش گرد شد و نگران پرسید:

چه بلایی سرت اومده؟ تصادف کردی؟

هیسی گفتم:

الان بابا بیدار میشه، بیا تو اتاقم!

و سریع پریدم تو اتاق که مامان پشت سرم اومد تو و با همون حالت قبلی پرسید:

تصادف کردی؟

لبه تخت نشستم و با نفس آسوده ای جواب دادم:

نچ، ضرب دست دومادته!

چشماش چهار برابر قبل گرد تر شد:

تو حالت خوبه؟

و اومد سمتم و دستش و رو پیشونیم گذاشت و ادامه داد:

یه کم داغم هستی، بذار بابات و بیدار کنم بریم بیمارستان

و خواست راهی بشه که دستش و کشیدم:

مامان، من خوبم!

سری به نشونه تایید تکون داد:

از خوبی زیاد داری هزیون میگی؟

ابرویی بالا انداختم:

_ هزیون نیست، قراره دوماه دار شی!

و آروم خندیدم که کلافه شد و پوفی کشید:

_ میفهمی چی میگگی؟

چشمکی تحویلش دادم:

_ هم میفهمم چی میگم هم میخوام بهت بگم که بچه مثبت ترین، با خدا ترین و پاک ترین پسر محل ازم خواستگاری کرده!

چند ثانیه فقط بهم نگاه کرد بی هیچ پلک زدنی و بعد جواب داد:

_ اینی که گفتی میاد خواستگاری تو؟

لعنتی اینجا هم داشت میزد تو ذوقم که لبخند رو لبم ماسید و جواب دادم:

_ مامان مگه من چمه؟

و با قیافه وا رفتم منتظر نگاهش کردم ...

خمیازه ای کشید:

_ نه که کج و کوله باشی ولی فقط یکی لنگه خودت میاد خواستگاریت نه همچین پسری!

و انگار خواب باعث شد تا کلا من و حرفام و از همه مهم تر صورت زخمیم و از یاد ببره و راه بیفته سمت در که صداس زدم:

_ الان فهمیدی علت باند پیچی دماغم چی بود یا قصدم از حرفام چی بود؟

خمیازه دوم و کشید:

_نه والا تو که عین آدم حرف نمیزنی منم که خستم نمیتونم مزخرفانت و گوش کنم، فعلا
بخواب تا فردا ببینم چی میگی!

و در کمال تعجبم در اتاق و باز کرد و خواست بره بیرون که ناباورانه گفتم:

_مامان!

یه جوری خمار و خواب آلود نگاهم کرد که جیگرم کباب شد و حرفم و عوض کردم:

_شب بخیر!

با صدای گرفته ای جواب داد:

_رو صورت نخوابی، شب بخیر!

و در اتاق و بست و رفت...

با رفتن مامان لباس هام و عوض کردم و بعد از پاک کردن صورتم

رو تخت دراز کشیدم،

فکر محسن صبری و برنامه ای که پیش اومده بود حتی یه ثانیه هم ولم نمیکرد و یه جورایی

فکر میکردم امشب تو خواب هم همراهه!

#محسن

میز صبحونه چیده شده بود و آقاجون و مجتبی مشغول صبحونه خوردن بودن که رفتم

کنارشون و شروع کردم به صبحونه خوردن،

صبحونه ای که بهونه بود و من میخواستم بابا و مجتبی رو باخبر اون خواستگاری ساختگی کنم!

انقدر تو فکر بودم که مجتبی متوجه شد و پرسید:

_ کجایی محسن؟

لبخندی تحویلش دادم:

_ زیر سایه شما!

بابا نگاهش و بین جفتمون چرخوند و گفت:

_ اول صبحی دارید سر شوخی و باز میکنید!

مجتبی جواب داد:

_ دیدم تو فکره گفتم ازش بپرسم وگرنه خدایی نکرده نمیخواستم اذیتش کنم!

سری به نشونه رد حرفش تکون دادم:

_ اذیتی نبود داداش، حق با شماست من تو فکر بودم!

یه تای ابروی پرپشت و مشکیش و بالا انداخت:

_ تو فکر چی؟

خجالت میکشیدم از بیان حرفم،

خصوصا که تو خانواده ما تا حالا هیچوقت پیش نیومده بود خودمون مسئله ازدواج و مطرح

کنیم چه برسه به اینکه من بخوام بگم یکی و میخوام و باید بریم خگاستگاریش!

به تته پته افتادم و به سختی گفتم:

_ خب... راستش... راستش من...

بابا که چیزی از حرفام نمیفهمید با تعجب چشم دوخت بهم:

_راستش تو چی؟

سرم و انداختم و پایین و خیره به یه نقطه نامعلوم ادامه دادم:

_راستش من از یه خانمی خوشم اومده گفتم اگه شما صلاح بدونید بریم خواستگاریش!

این و گفتم و نفس عمیقی کشیدم، انگار بار سنگینی از رو دوشم برداشته شده بود...

احساس آزادی میکردم!

همزمان با سر دادن نفس عمیق صدای بابارو شنیدم:

_تو... تو از کسی خوشت اومده؟

حرف زدن سخت شده بود اما چاره ای نداشتم جز توضیح دادن که گفتم:

_با اجازتون!

بابا سری به نشونه تایید تکون داد:

_طرف کی هست؟

و مجتبی متمرکز تر از بابا بهم چشم دوخت که جواب دادم:

_از همین خانمای پایگاه، البته تازه اومده و زنداداش دیدتش!

چشم های مجتبی ریز شد:

_همون دختری که چادر داده بود مرضیه؟

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_ همون خانم که دزد چادر مرضیه رو پیدا کرده بود اما حرفی نزده بود که آبرویی از کسی نره!

بابا که شنونده حرفای من و مجتبی بود با این جمله آخرم یه جور خاصی نگاهم کرد از همونا که میگفت کاش من زودتر این دختر و ببینم و بفهمم کیه و مطابق انتظارم سکوتش بیشتر از این طول نکشید و گفت:

_ معلومه دختر درستی رو هم انتخاب کردی!

لبخندی بهش زدم:

_ شما اصلا شک نکنید!

و ادامه صبحونم و حتی نفهمیدم چطور خوردم و سریع از خونه زدم بیرون.

میخواستم برم پایگاه اما انقدر خوشحال این بودم که همه چی داشت خوب پیش میرفت که قبل از به حرکت درآوردن ماشین شماره اون دختر و یعنی الناز و گرفتم،

میخواستم ببینم اون در چه حاله و تونسته قضیه رو با خانوادش مطرح کنه یا نه!

بعد از چند تا بوق بالاخره صدایش تو گوشی پیچید،

صدای گرفته ای که خبر از خواب بودنش میداد:

_ الو؟!

جواب دادم:

_ صبح بخیر!

شروع نکرده خمیازه ای کشید:

_ سلام، زنگ زدی سحری بیدارم کنی؟

نگاهی به ساعت انداختم 8 صبح بود و اون اینطوری داشت بهم طعنه میزد:

_ نه، زنگ زدم که بدونم با خانوادت حرف زدی؟

صدای نفس عمیقش تو گوشی پیچید:

_ یعنی تو فکر کردی من سر صبحی بیدار شدم رفتم راجع به خواستگاری کذااییم با خانوادم حرف زدم؟

و قبل از اینکه من چیزی بگم ادامه داد:

_ هروقت بیدار شدم به مامانم میگم اگه قبول کرد بهت خبر میدم!

و خمیازه کشون گوشی رو قطع کرد!

از اینکه تا این حد رو مخ و حرص درار بود صدای نفس هام بلند شد و بعد گوشی رو انداختم رو صندلی کنارم و برخلاف چند دقیقه قبل، بی حوصله ماشین و به حرکت درآوردم...

با همون اعصاب داغون شده به لطف دختری که هر لحظه میترسیدم جا بزنه یا کاری کنه که من نتونم تحمل کنم و این بازی ناتموم بمونه، خودم و رسوندم به پایگاه یه کمی اینجا کار داشتم و باید بهشون میرسیدم.

پشت میزم نشستم که همزمان گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن،

حتما اون دختره بود و میخواست به عذرخواهی و تقاضای بخشش بهم بگه که تونسته کاری از پیش بیره یا نه!

با همین فکر گوشی و برداشتم اما با دیدن شماره آرش ناامید پوفی کشیدم و جواب دادم:

_ جانم آرش

صدای پر انرژی تو گوشی پیچید:

_سلام و صبح بخیر یا اخی!

جواب سلامش و دادم که ادامه داد:

_آقا محسن خیال دانشگاه اومدن نداره نه؟

دو هفته ای بود که حتی فرصت نکرده بودم به کلاسای آخرم برسم و آرش هم شروع به گلایه کرده بود که گفتم:

_تو که اوضاع من و بهتر میدونی، همه کارای پایگاه به پای منه این روزا با خنده جواب داد:

_بله، از مسئولیتای سنگینت خبردارم ولی خب باید بدونی که استاد رسولی هم از پایان نامت راضیه هم اینکه یه فکرای و است دارن تو دانشگاه شاگرد ممتاز! حسابی گیجم کرده بود که پرسیدم:

_چی میگی آرش؟

یه کمی مکث کرد و بعد شمرده شمرده گفت:

_پاشو بیا دانشگاه استاد رسولی و که ببینی خودت میفهمی، فعلا!

و بی اینکه بهم مهلت جواب دادن بده، گوشی و قطع کرد!

مونده بودم چیکار کنم و چی از حرفاش بفهمم و میخوام دوباره باهانش تماس بگیرم که صدای تق تق در ریشه افکارم و از دستم درآورد،

سردرگم جواب دادم:

_بفرمایید تو!

و منتظر چشم دوختم به در که یهو اون دختر الناز وارد اتاق شد و همزمان با ورود چشمکی
نثارم کرد:

_سلام، چطوری؟

با دیدن سر و وضعش و این کارش بزاق دهنم و به سختی پایین فرستادم و از رو صندلی بلند
شدم:

_سلام، این.. این چه وضعیه؟

رو پنجه پا چرخ زد و خودش و رسوند به میز و درست روبه روم ایستاد:

_خوشگل کردم اومدم دیدنت، چیه نکنه دوست نداری؟

و پر ناز و عشوه نگاهم کرد که رو ازش گرفتم و زیر لب 'استغفرالله' ای گفتم،

نمیدونستم چرا اما با دیدنش قلبم داشت به شدت توی سینم میکوبید...

#الی

با این جلف بازی های الکیم داشتم حرصش میدادم و محسن صبری فقط زل زده بود به در و
دیوار و نفس عنیق میکشید که دستم و جلو چشمش تکون دادم:

_کجایی برادر؟

تازه از تماشای دیوار دست کشید و سرش و چرخوند سمتم:

_چرا اینطوری اومدی اینجا؟

و کلافه سری تکون داد:

_ کسی که ندیدت؟

بیخیال شونه ای بالا انداختم:

_ نمیدونم، اصلا ببینن مگه مهمه؟

میز و دور زد و اومد سمتم:

_ معلومه که مهمه!

اگه یکی ببینتت فردا پشت سرم نمیگن که مسؤل پایگاه رفته سراغ یه دختر...

حرفش و برید و دستی تو ریشاش کشید که خودم و بهش نزدیک تر کردم:

_ یه دختر؟

نگاهی به سر تا پام کرد و جواب داد:

_ قرتی!

لبخند گوشه لبی تحویلش دادم:

_ اولاً که دلتم بخواد دوما مگه قراره اینایی که اینجان من و به عنوان نامزد تو بشناسن؟

و منتظر نگاهش کردم که با تاخیر لب از لب باز کرد:

_ نه.. نمیدونم!

و نشست رو یه صندلی که دست به سینه روبه روش ایستادم:

_ نکنه یادت رفته تو فقط قراره بیای خواستگاری من و منم قراره جواب منفی بدم و داستان

تموم میشه، پس به این چیزا فکر نکن!

با این حرفم عین دیوونه ها از رو صندلیش بلند شد:

_خودم میدونم، لازم نیست بگی!

از اینکه صداش و برده بود بالا شوکه شدم و چند قدمی رفتم عقب که خودش متوجه شد و با صدای آرومی ادامه داد:

_منظورم این بود که یه وقت زنداداشم یا یکی از اعضای خانوادم سر نرسن یا...

دستام و به نشونه تسلیم بالا آوردم:

_الان میرم، فقط اومدم بگم که من با مامانم حرف زدم فکرکنم میتونی بیای خواستگاری!

و راه افتادم سمت در که صداش و پشت سرم شنیدم:

_بهش گفتمی که همه چی الکیه؟

نمیدونم با خودش چی فکر کرده بود که داشت همچین حرفی میزد!

با چشمای گرد شده سرم و چرخوندم سمتش:

_معلومه که نه!

این حرفم باب میلش بود که برخلاف پرخاشگری های قبل لبخندی زد و با آرامش جواب داد:

_خیلی خب، به خواهرم میگم که با مادرت تماس بگیره!

زیر لب 'باشه' ای گفتم و بعد ادامه دادم:

_راستی تکلیف کارتی که قراره بهم بدی چی میشه؟

آسوده خاطر جواب داد:

_بعد از خواستگاری درستش میکنم!

سری به نشونه تایید تکون دادم و از دفترش زدم بیرون،

باید میرفتم دانشگاه و برخلاف قبل که استاد ضد حال، حالم و میگرفت این بار من میزدم تو
برجکش!

سوگند و سوار کردم و راهی دانشگاه شدیم،

امروز،

روز، روز من بود و میخواستم حال سخایی و بگیرم و مزده اوکی شدن کارت بسیج فعال و
بهش بدم و ببینم برنامه بعدیش واسه گرفتن حالم چیه!

چند دقیقه ای میشد که ماشین غرق سکوت شده بود که سوگند ضبط ماشین و باز کرد و
همزمان با پلی شدن یه آهنگ شاد رقص و مسخره بازی و شروع کرد که با خنده نگاهش
کردم:

_د نکن لعنتی عروسی دلم میخواد!

میخندید و میرقصید:

_همینطور که میرقصم دعا میکنم بختتم باز شه!

و چشمکی زد:

_اصلا خدارو چه دیدی یهو دیدی قضیه محسن صبری جدی شد و عروسی و...

محکم با آرنج کوبیدم تو شکمش و همین باعث شه تا حرفش و قطع کنه و جیغی از درد بزنه
و من بگم:

_یهو دیدی زبونت لال شد و خلاص!

و چپ چپ نگاهش کردم که ناچار دست از حرکات موزون برداشت و با احتیاط تکیه داد به
صندلی ماشین:

_ حالا انگار محسن صبری بد کیسیه!

و چپ چپ نگاهم کرد که نفس عمیقی کشیدم:

_ بد نیست ولی یه مشکلی وجود داره!

و با یه دست مقنعم و تا رو پیشونیم کشیدم و ادامه دادم:

_ اونم اینکه، این خانم همسر باب میلشه!

و اشاره ای به خودم کردم که یهو زد زیر خنده:

_ شایدم اینطور نشد و تو تونستی محسن صبری و بکنی پسر ایده آلت!

و جدی زد بهم:

_ خدایی خوب چیزی میشه ها، هیکلش که میزونه چهرشم که هزار الله و اکبر قد و بالاشم که

هزار ماشاالله و...

حرفش و بریدم:

_ آب دهنتم شستمون!

اولش طلبکار نگاهم کرد و بعد ادام و درآورد و ادامه داد:

_ حالا انگار خودت تا حالا پسر به این میزونی دیدی!

پوزخندی زدم:

_ اگه پسر میزون اینه، ترجیح میدم نبینم!

نفس عمیقی کشیدم:

_ خر چه داند قیمت نقل و نبات؟!!

وبه سر تا پای من نگاه کرد که زیر لب فحش مورد داری نثارش کردم و همزمان با رسیدن به پارکینگ دانشگاه گفتم:

_ فعلا پیاده شو بریم حال این سخایی و بگیرم، بعد خر و نقل و نبات و با رسم شکل نشونت میدم!

و ماشین و پارک کردم و خندون خندون پیاده شدیم...

برخلاف همیشه که ته کلاس مینشستیم این بار چون دست و بالم پر بود نشستم رو صندلیای ردیف اول و درست فیس تو فیس با استاد سخایی!

انقدر زل زدم بهش که قبل از شروع درس از بالای عینکش نگاهم کرد:

_ اتفاقی افتاده خانم رحمتی؟

لبخند گله گشادی زدم:

_ بمونه آخر کلاس مفصل واستون توضیح میدم!

با دقت بیشتری نگاهم کرد:

_ نه اینطور همیشه تشریف بیارید اینجا ببینم قضیه از چه قراره

با همون لبخند داشتم نگاهش میکردم که سوگند با پا کوبید به پام:

_ کری؟ استاد منتظرته!

تازه به خودم اومدم و از فکری که نمیدونم یهو مشغول چی شده بود بیرون پریدم و رفتم کنار سخایی و آروم طوری که بچه های در حال پچ پچ کلاس نشنون گفتم:

_ کاری که ازم خواسته بودید و انجام دادم!

قبل از اینکه سخایی بخواد چیزی بگه صدای علیرضا حمیدی خواه، از چای شیرین های
کلاس پرید وسط بحثمون:

_استاد خبریه؟

چپ چپ نگاهش کردم،

واقعا چه خبری میتونست بین من و این پیر خرفت باشه؟

استاد جواب دندان شکنی بهش داد:

_خبری شد حتما به شما اطلاع میدم!

و همین باعث شد تا کلاس بره رو هوا و سخایی برگرده سمت من:

_کارت بسیج فعال؟

زیر لب او هومی گفتم:

_تا چند روز دیگه میارم خدمتتون و شما هم مطابق قولتون...

حرفم و قطع کرد:

_تو همین چند روزه تونستی کارت و بگیری؟

و هاج و واج موند که پر اعتماد به نفس جواب دادم:

_شما مارو دست کم گرفتی استاد!

چپ چپ نگاهم کرد:

_وای به حالت رحمتی... وای به حالت اگه کارتی که برام میاری نقلی باشه یا نقشه ای پشتش

باشه!

آروم خندیدم:

_ این حرفا چیه استاد، اصلا من خود رئیس پایگاه رو همراه با کارت میارم خدمتتون چطوره؟

دهان باز کرد تا جواب بده اما با به صدا در اومدن در کلاس حرفش نزده باقی موند و یهو در کلاس باز شد و در کمال تعجب محسن صبری وارد کلاس شد!

مات مونده بودم و فقط نگاهش میکردم و سر درنمیآوردم داره چی میشه که محسن صبری رسید کنار مون و همین باعث شد تا بی اختیار چند تا کلمه از دهن بیرون بیاد:

_ خود... رئیس پایگاه... اومد!

محسن صبری با چشمای گرد شده از شدت تعجب نگاهم کرد و استاد سخایی که حرفم برایش نامفهوم بود به صندلیم اشاره کرد:

_ فعلا بفرمایید بعد باهم حرف میزنیم!

و از رو صندلیم بلند شد و دستی رو شونه صبری گذاشت:

_ چطوری نابغه جوان؟

و بگو بخند وار از کلاس رفتن بیرون و من موندم و نگاه خیره مونده ای که فقط سوگند با دهان بازش میفهمید!

کنار سوگند که نشستم زودتر از من زبون باز کرد:

_ این اینجا چیکار میکرد؟

با همون قیافه وا رفتم نگاهش کردم:

_ انگار بدجوری آشنا بود با سخایی!

با در شدن صدای ناهنجاری از دهن سوگند ضربه محکمی تو سرش زدم:

_ اه عین آدم پوف بکش حیوون!

زد زیر خنده:

_بالاخره آدم یا حیوون؟

اجزای صورتش و به دقت از نظر گذروندم:

_هر دو برای تو حیفه!

و از جایی که میدونستم الان میخواد تلافی کنه و صد درصد مشت و لگدش قراره نثارم بشه از رو صندلی بلند شدم و تو همه کلاس همینطور که میخندیدم از لابه لای صندلیا فرار کردم و همینطور که سر و صدای سوگند و هم دنبالم میشنیدم با خنده گفتم:

_اگه میتونی بیا، بیا منو بگیر!

و صدای خنده هام بالاتر رفت،

سر و صدای سوگند هم پشت سرم به پا بود:

_میکشمت الی!

و جیغ جیغ کنان در پی هم بودیم که یهو از جایی که دیگه راه فراری نبود جلو در وایسادم و پر شیطنت گفتم:

_جرعت داری بیا من و بکش خب!

و دست به کمر منتظرش ایستادم اما نمیدونم چرا یهو نه تنها سوگند سر جاش خشکش زد بلکه کلاس هم ساکت شد و من موندم و دنیایی از تعجب!

چشم غره ای به سوگند رفتم:

_بیا من و بکش دیگه!

و با صدای بلند تری ادامه دادم:

_بیا!

که سوگند ناباورانه شروع چرد به درآوردن ادا اصولایی که من هیچ جوره ازش سر درنمیاوردم واسه همینم زدم زیر خنده:

_چی میگی استثنایی؟

و هرهرام بالاتر گرفت که یهو صدای داد بلند استادسختی از پشت سر باعث شد تا خنده های من قطع و شه و از ترس هینی بکشم و خنده بچه ها شروع بشه:

_خانم رحمتی، بیرون!

آب دهنم و با سر و صدا قورت دادم و چرخیدم سمتش:

_سلام!

و این حرفم بیشتر بچه هارو به خنده انداخت و سخایی ای که کنار محسن صبری ایستاده بود و کلافه تر کرد:

_بیرون، اون قضیه هم کلا کنسله برید این درس و حذف کنید!

و به در اشاره کرد که با التماس به محسن صبری که خودش و زده بود به اون راه که انگار من و نمیشناسه نگاه کردم:

_شما نمیخوای چیزی بگی؟

با تعجب زل زد بهم:

_من؟

و سری به نشونه رد حرفم تکون داد:

_من تو امور شخصی دیگران دخالتی نمیکنم!

زیر لب باشه ای گفتم:

یه امور شخصی ای نشونت بدم بچه بسیجی!

و راه افتادم سمت صندلیم و کیفم و برداشتم و بعد از زدن لگدی به پای سوگند که نتونسته بود من و از حضور استاد مطلع کنه از کلاس زدم بیرون...

بیرون کلاس تو راهرو نشستم به انتظار تموم شدن کلاس و اومدن سوگند که یهو محسن صبری از کلاس اومد بیرون،

با دیدنش رو برگردوندم و نادیده گرفتمش که روبه روم وایساد:

چرا جلو استاد با من حرف زدی؟

سر بلند کردم و با تعجب همراه با تمسخری نگاهش کردم:

نباید حرف میزدم؟

سری به نشونه تایید تکون داد:

معلومه نباید حرف بزنی، معلومه که نباید کسی چیزی بفهمه معلومه که...

کلافه از حرفاش از رو صندلی بلند شدم:

خیال کردی کی هستی که انقدر خودت و میگیری؟

نفسش و فوت کرد تو صورتم:

تو متوجه نیستی که نباید کسی چیزی بفهمه وگرنه اینطوری حرف نمیزدی!

نیشخندی زدم:

آره خب افت داره برات که بفهمن با منی!

و کیفم و انداختم رو شونم و راه افتادم،

مردتی که خیال میکرد خیلی نابه که خودش و میزد اون راه جلو بقیه و وانمود میکرد من و نمیشناسه!

غرق فکر بهش که داشت حال و بهم میزد یهو امید یکی از همکلاسی هام که بدجوری هم باهم صمیمی بودیم جلو راهم سبز شد و مثل همیشه چشمک زنون بهم سلام داد که فکری تو ذهنم جرقه زد و واسه همین با خوشرویی روبه روی امید ایستادم و شروع کردم به حال و احوالپرسی گرم و مختصری:

_ هروقت دلت میخواد میای کلاس، عمرا سخایی راحت بده جناب!

و از قصد دست بردم سمت عینک روی موهای امید و با بگو بخند عینک و از رو سرش برداشتم چون میدونستم اون بچه بسیجی پشت سرمه و خوب نظاره گر این ماجراست! امید با خنده جواب داد:

_ نه بابا سخایی استاد باحالیه، بیا بریم

و خواست عینک و از دستم بگیره که دلبرونه خودم و عقب کشیدم و خواستم بهش بگم که سخایی لطف کرده بیرونم کرده و همچنین بهم گفته درسش و حذف کنم که یهو صدای بم و عصبی محسن و پشت سرم شنیدم:

_ خانم رحمتی لطفا تشریف بیارید!

و رگ غیرت بیرون زده از کنارم رد شد که بهش توجهی نکردم و خطاب به امید که متعجب نگاهش و بین منو محسن میچرخوند گفتم:

_ حالا تگه تو میخوای بری برو!

و خواستم عینکش و پس بدم که محسن با صورت سرخ شده از عصبانیت چرخید سمتم و تقریباً داد زد:

_ با شمام!

امید که از چیزی سر در نمیآورد قدم برداشت سمت محسن که سریع بینشون ایستادم:

_ از دوستانه، تو برو کلاس!

و با لبخند و ظاهری آرام امید و فرستادم رفت و بعد نگاه طلبکارانه ای به محسن انداختم:

_ دفعه آخرتون باشه با صدای بلند با من حرف میزنید!

و از کنارش رد شدم که دوباره صدایش به گوشم خورد:

_ بیرون دانشگاه منتظرم باش باهات کار دارم...

آدامسم عین لنگه دمپایی تو دهنم درحال تردد بود و تو عالم خودم بودم که یهو با به صدا دراومدن بوق ماشینیی که درست کنارم بود بی اینکه سرم و بلند کنم و چشمم از گوشیم بردارم با دست اشاره کردم که طرف مزاحم و نشه و زیر لب دوتا فحش جون دار هم نصیبش کردم اما انگار بیخیال شدنی نبود که دوباره دستش و گذاشت رو بوق و همین باعث شد تا کلافه سرم و بلند کنم و داد بزنم:

_ د مزاحم نشو...

حرفم ادامه داشت ولی همینکه چشمم به محسن صبری خورد فهمیدم انگار هوشیاریم و از دست دادم که اصلا یادم نمونده بود جلو در دانشگاه منتظر اون ایستادم!

با دیدن قیافه ضایع شده و رنگ پریده من شیشه ماشینش و پایین تر داد و سری به نشونه تاسف برام تکون داد:

_ سوار شو

طلبکار نگاهش کردم و بعد سوار ماشین کوفتیش شدم:

_ خب گفتمی باهام کار داری؟

و آدامسم و باد کردم و با صدای ناهنجاری ترکوندمش:

_بگو!

اگه عصبانیت تو راهروش و فراموش هم کرده بود با این جلف بازی من دوباره همه چیز عوض شد که دندوناش و روهم فشار داد و عصبی گفت:

_آدامست و بنداز بیرون!

چپ چپ نگاهش کردم:

_هرچی ازم میخوای بخوا ولی این یه مورد و نخوا!

و لبخند مسخره ای زدم:

_بالاخره شهر ما خونه ماست!

و با اینکه بخاطر کلاس سخایی بد داغون بودم زدم زیر خنده تا اینجوری کلافش کنم و حالش و جا بیارم!

من میخندیدم و محسن صبری که کاری ازش برنمیومد فقط نگاهم میکرد که یهو عین دیوونه ها پاش و گذاشت رو پدال گاز و ماشین و با سرعت به حرکت درآورد:

_من امروز تورو آدمت میکنم!

بین خنده هام نگاهش کردم:

_من از فرشته بودنم راضیم!

نیش خندی زد:

_فرشته ای که با همه پسرا گرم میگیره و هیچی براش مهم نیست فرشته ای که هرکاری دلش میخواد میکنه هرجوری دلش میخواد رفتار میکنه و...

نمیفهمیدم رفتار و خصوصیات من چه ربطی بهش داره که زل زدم بهش و گفتم:

_ صبر کن صبر کن، اونوقت اینایی که میگی چه ربطی به شما داره؟

و منتظر نگاهش کردم که کنار خیابون زد رو ترمز و برگشت سمتم و همینطور که عمیق نفس میکشید جواب داد:

_ از حالا به بعد همه چی تو به من ربط داره خانم رحمتی!

چشمام چهارتا شد و فقط نگاهش کردم که دستی تو موهاش کشید و از پنجره کنارش خیره شد به بیرون:

_ یه کم رعایت کن، بفهم که داری چیکار میکنی!

مثل اینکه این قصه سر دراز داشت که محسن صبری اینطوری گازش و گرفته بود و واسه خودش داشت میرفت و میرفت که گفتم:

_ من اصلا حرفات و نمیفهمم!

یهو برگشت سمتم:

_ کجاش و نفهمیدی؟

هاج و واج تر از قبل جواب دادم:

_ همه جاشو...

#محسن

زل زده بود بهم و منتظر جواب بود...

جوابی که نمیتونستم چیه و چطور باید بهش بگم...

حتی خودم نمیدونستم چی میگم و حالا اون منتظر جواب بود!

حالم و حرفام واسه خودم عجیب بود که گفتم:

_من قراره پیام خواستگاری شما

دهن باز کرد تا احتمالاً دوباره صوری بودن ماجرا رو یادآور بشه که دستم و به نشونه اینکه چیزی نگه بالا آوردم و ادامه دادم:

_هرچند صوری!

بیخیال شونه ای بالا انداخت:

_وقتی صوریه دلیلی نداره انقدر زوم کنی رو من و نگران من باشی!

و دوباره اعصاب خورد کن شروع کرد به جویدن آدامشش که دستم مشت شد از عصبانیت و حسی که ازش سردر نمیآوردم و ماشین و به حرکت درآوردم:

_برسونمت کجا؟

امروز تموم حرفام برآش عجیب بود که باز چشماش گرد شد و لب زد:

_دا.. دانشگاه!

و بی معطلی دور زدم به سمت دانشگاه ...

جلو در دانشگاه پیادش کردم و بعد راهی پایگاه شدم، میخواستم برم دیدن حاجی مهدوی و ازش بخوام واسم استخاره بگیره تا یه کم از این سردرگمی در پیام!

تا رسیدم پایگاه رفتم سمت دفتر حاج آقا اما بسته بودن در دفتر بهم فهموند که حاجی حتما واسه نماز ظهر داخل مسجده !

وارد مسجد که شدم همزمان نماز جماعت به پایان رسید و همین باعث شد تا برم سمت حاج آقا و اول سلامی عرض کنم:

_ سلام حاج آقا، قبول باشه!

با خوشرویی جواب داد:

_ عیلیک سلام، تو صف نماز ندیدمت آقا محسن

متقابلا لبخندی زدم:

_ دانشگاه بودم همین الان رسیدم

و قبل از اینکه چیزی بگه ادامه دادم:

_ میخوام آگه وقت داشته باشید یه استخاره واسم بگیرید

پرسشگرانه نگاهم کرد:

-خیره انشاءالله آقا محسن

سری به نشونه تایید تکون دادم که دوباره پرسید:

_ نکنه در رابطه با اون دختر خانمه؟

نمیدونستم چی باید بگم و از جایی هم که دروغگوی خوبی نبودم، دروغ هم نمیتونستم بگم که زیر لب جواب دادم:

_ درسته حاج آقا... میخوام ببینم این ازدواج به صلاح هست یا نه!

ابرویی بالا انداخت:

_ نکنه پشیمونی؟

سری به نشونه رد حرفش تکون دادم:

_ نه حاجی... فقط میخوام یه استخاره بگیرم!

دیگه حرفی نزد و شروع کرد به گرفتن استخاره و بعد از چند دقیقه با لبخندی عمیق تر از قبل نگاهم کرد:

_ استخاره خوب اومد آقا محسن... هرچند که در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست!
نفس عمیقی کشیدم...

درک نمیکردم چی داره پیش میاد اما رفته رفته حسی داشت تو وجودم جوونه میزد...
حسی که تا به حال تجربش نکرده بودم و برام نو بود!

انقدر غرق فکر و خیال بودم که حتی متوجه صدای حاج آقا نبودم و حالا با تکون خوردن
های دستش جلو چشمام به خودم اومدم:

_ توکل کن به خدا پسر خوب!

و از رو زمین بلند شد و از مسجد بیرون رفت....

دقیقه ها با خودم کلنجار رفتم...

نمیدونستم سرانجام این خواستگاری صوری قرار بود چی بشه اما میدونستم برخلاف اون
استخاره که خوب اومده بود باید کار دیگه ای میکردم ...

اون دختر نباید وارد زندگی من میشد و حالا همه چیز باید خیلی زود تموم میشد...

#الی

تا آخر کلاس های امروز فقط اعصاب خوردی و کلافگی بود به سبب حرفای سخایی و حالا با سوگند راهی خونه بودیم که گفت:

__ بسه دیگه غصه نخور... درست میشه

محکم کوبیدم رو فرمون:

__ همه چی درست شده بودا... دستی دستی خودم و بیچاره کردم

از این صدای بلند و کوبیدن دستم رو فرمون حسابی جا خورده بود که محکم زد رو پام و گفت:

__ ترسیدم!

چپ چپ نگاهش کردم:

__ الان ترس تو مهم تره یا بدبخت شدن من؟

با تردید که نگاهم کرد آه پر افسوسی کشیدم:

__ خر چه داند قیمت نقل و نبات!

زیر لب جواب داد:

__ آره والا

و این یعنی اصلا هیچی و به خودش نگرفته!

با اینطور دیدنش ترجیح دادم دیگه حرفی نزنم و با خودخوری و البته فحشای جانانه نثار استاد سخایی کردن، خودم و آروم کنم که سوگند آروم نگرفت و پرسید:

__ راستی صبری پیشد؟ گفتمی خواهرش و زنداداشش کی میان دیدنت؟

شونه ای بالا انداختم:

_ هر وقت حسش باشه و عروس خانم آماده باشه

موشکافانه زل زد بهم:

_ خب آماده شو بزار بیان

چشمام و باز و بسته کردم:

_ چشم هرچی تو بگی!

نوچ نوچی راه انداخت:

_ مگه ندیدی سخایی با صبری چه جیک تو جیک بود؟

سری به نشونه تایید تکون دادم که ادامه داد:

_ خب هرچی تو آماده تر باشی واسه این خواستگاری... صبری هم میتونه به همین زودیا مخ

استاد و بزنه که...

حرفش و بریدم و متعجب گفتم:

_ یعنی تو میگی من بگم تو این چند روزه مرحله اول خواستگاری و بیان که صبری استاد و

اوکی کنه؟

چشمکی زد:

_ خودشه... تا تنور داغه بچسبون!

خنده و ذوقم قاطی شده بود:

_ محسن صبری کجایی که ببینی عروس واسه فردا آماده آمادست...

سوگند و که رسوندم بشمار سه رفتم خونه.

امروز نه تنها باید با محسن صبری حرف می‌زدم که خانوادش زنگ بزنی واسه قرار و مدار عروسی باید دل مامانم به دست می‌آوردم حالا شده با ظرف شستن کابینت دستمال کشیدن یا هر خفت دیگه ای...

حتی اگه شده کوزت میشدم اما اوکی و می‌گرفتم واسه این خواستگاری و در عوض زود راه انداختن کار صبری ازش می‌خواستم که مخ سخایی و بزنه!

وارد خونه که شدم داد زد:

_سلام بر مامان بابای خوشگلم!

مامان که صدایش بود اما تصویرش نه جواب داد:

_بابای خوشگلت خونه نیست فقط مامانته!

تو دلم خداروشکر کردم حداقل اینطوری کارم راحت تر بود!

راه افتادم تو خونه:

_خب حالا کجاست این مامان خوشگل؟

صدایش به گوشم رسید:

_کجا می‌خواستی باشم؟ دارم اتاق خوابمون و مرتب میکنم... وای که خسته شدم!

شیطنت بار لبخندی زدم و خودم و رسوندم طبقه بالا و جلو در اتاق خواب مامان و بابا ایستادم:

_مگه الیت مرده که تو داری اینجوری زحمت میکشی؟ نمیگی پوست دستت خراب میشه؟

و چپ چپ نگاهش کردم که با چشمای گشاد شده از شدت تعجب زل زد بهم:

_سرت خورده به سنگ؟ آدم شدی!

تموم ذوف و انرژیم رو به تباهی رفت:

_ مگه آدم نبودم؟

سکوت که کرد فهمیدم انگار نبودم اما باین حال بوسه ای به لپش زدم:

_ از جایی که دم بختم و امروز فرداست عروس شم گفتم یه کم آدم شم!

و شیشه پاککن و دستمال توی دستش و ازش گرفتم که حرفم و تکرار کرد:

_ امروز فرداست عروس شم؟

خودم و زدم به اون راه و ظاهرا پرتعجب گفتم:

_ وا مامان مگه نگفتم یه خواستگار خوب امروز فردا قراره بیاد واسه دیدن روی ماهم؟

و قبل از اینکه جواب بده ادامه دادم:

_ حتما به باباهم نگفتی که باید آمادگی داشته باشیم؟

حرفام و زدم و با ذوق و شوق آینه رو پاک که نه، برق انداختم و مامان همچنان در تعجب

بی نهایتی سر میکرد و سرانجام با همون چشم های گرد شده و دهان باز مونده هم از اتاق

بیرون رفت نمیدونم شاید فکر میکرد داره خواب میبینه و میخواست سر و صورتش و بشوره!

با رفتن مامان تیز گوشیم و تو دستم گرفتم و شماره صبری و گرفتم دل تو دلم نبود واسه

جواب دادنش که بالاخره صداش تو گوشی پیچید:

_ سلام علیکم!

ابرویی بالا انداختم و با خنده جواب دادم:

_ و رحمت الله و برکاته!

با چند تا سرفه گفت:

_ در خدمت آقای رحمتی بفرمایید!

سر در نمی‌آوردم داره چی میگه که زدم زیر خنده:

_هیچی دیگه خانم صبری... میخواستم بگم اگه میخواید بیاید خواستگاری الان وقتشه که خانواده محترم زنگ بزنن منزل و تشریف بیارن!

سریع جواب داد:

_بله حتما خدمت میرسیم!

اینکه فاز خل و چل بازی برداشته بود باعث بالاتر رفتن صدای خنده هام شده بود و از جایی که حسابی خرفیف بودم یهو نفهمیدم چی شد اما گفتم:

_پس زود زنگ بزنیدا من دیگه نگم!

و محسن صبری که حسابی اسباب خندیدنش فراهم شده بود برخلاف تصورم به جای خندیدن با لحن تامل برانگیزی گفت:

_انشالله خدا همه ی مریض هارو شفا بده، فعلا برادر رحمتی در امان خدا!

و بعد هم تلفن و قطع کرد!

تو آینه نگاهی به خودم انداختم کم کم داشتم حرص میخوردم بخاطر حرفاش،

هم بهم گفتع بود برادر هم مریض خطابم کرده بود و هم طلب شفا داشت از خدا...

سوراخای دماغم با هر نفس گشاد میشد و خودخوری میکردم که یهو یه پیام واسم اومد...

پیامی از طرف محسن صبری...

پیامش و که باز کردم مات احمق بودم فقط تو آینه خودم و نگاه کردم،

یعنی مونده بودم تو این همه احمقی و خنگی!

'معذرت میخوام برادرم کنارمه نتونستم حرف بزنم'.

من خیال میکردم اون فاز مسخره بازی برداشته و در واقع صبری به سبب بچه بسیجی بودنش
و حیای بی شمارش جلو برادرش با من حرف نزده بود!
سری به نشونه تاسف و اسه خودم تکون دادم:

_خاک بر سرت مشنگ!

و بعد از جواب پیام دادن رفتم تو اتاق خودم و لباسام و عوض کردم و آماده شدم و اسه سایر
خدمات!

.....

انقدر که من امروز کار کرده بودم خود کوزت کار نکرده بود!
مامان بی رحم تر از هر وقتی حتی جاهایی که تمیزم بود و بهم سپرده بود و با جون و دل لذت
میبرد از خرچمالی هام و حالا در حالی که از نفس افتاده بودم لم داده بودم رو مبل که گفتم:

_مامان تو رو خدا تعارف نکنیا... فرشی چیزی نمیخوای بشوری؟

خنده اش گرفت:

_خواستنش که میخوام فقط حس میکنم تو یه کوچولو خسته شدی!

با حرص نگاهش کردم:

_یه کوچولو؟

و ادامه دادم:

_دارم میمیرم یه کوچولو؟

من میگفتم و مامان میخندید که یه دفعه تلفن خونه زنگ خورد...

از ذوق اینکه خانواده صبری باشن در پوست خود نمیگنجیدم و مثل کنه چسبیده بودم رو مبل که مامان داد زد:

_ مگه کری؟ پاشو تلفن و جواب بده!

نمیخواستم ضایع بازی شه که خسته تر ولو شدم رو مبل:

_ به جون خودم نای راه رفتن ندارم، خودت زود بیا جواب بده تا قطع نشده!

مامان آه پر افسوسی کشید:

_ مردم دختر دارن منم دختر دارم!

بیخیال این بی عدالتیش فقط منتظر رسیدنش به تلفن بودم که بالاخره گوشی و برداشت و جواب داد:

_ بله بفرمایید؟

و سکوتش واسه چند لحظه و بعد هم او مدن لبخندی رو لبهاش بهم فهموند که حدسم درست بوده و تماس از طرف صبری هاست:

_ سلام احوال شما خانم صبری، خانواده خوبن؟

قشنگ داشتم بال در میاوردم با هر حرف مامان و اونا هم داشتن واسه خودشون حرف میزدن و قول و قرار میذاشتن که یهو در باز شد و بابا وارد خونه شد،

با دیدن من در حالی که لبخند گشادی به لب داشتم و مامان که گرم حرف های خواستگاری بود بابا متعجب نگاهش و بین دوتامون چرخوند و گفت:

_ اینجا چه خبره؟

آب دهنم و با سر و صدا قورت دادم و از رو مبل بلند شدم:

_سلام!

و با دست به مامان اشاره کردم:

_یه کم صبر کن باباجون قطعی که بشه مامان در جریانت میذاره!

و در میون بهت و حیرت بابا و در حالی که داشتیم از خنده میمردم بدو بدو از پله ها رفتم بالا و خودم و به اتاقم رسوندم...

نماینده خواستگاری که خواهر محترم محسن بود یه جوری مخ مامان و زد که قرار مدارای خواستگاری گذاشته شد و حالا فرداشب قرار بود با خانواده تشریف بیارن!

خرسند از اینکه میتونستم از صبری بخوام واسطه شه تا سخایی از خر شیطان بیاد پایین، مشغول خرید لباس واسه فرداشب بودم و با سوگند از این مغازه به اون مغازه در حال تردد بودیم که گوشیم زنگ خورد،

با دیدن شماره محسن لبخند گله گشادی زدم که سوگند چپ چپ نگاهم کرد:

_آقای جنتمنتونه؟

چشمکی بهش زدم:

_آقامون جنتمنه جنتمانه!

و همینطور که سوگند مشغول خوردن ادامه آهنگ بود گوشی و جواب دادم:

_جانم؟

صداش و صاف کرد:

_سلام، محسنم!

با ناز بیشتر گفتم:

_میدونم عزیزم!

معذب از اینطور حرف زدنم سرفه ای کرد:

_تو حالت خوبه؟ یه جوری داری حرف میزنی!

بچه مثبت بودنش هم حالم و بهم میزد هم میخندوندم که زدم زیر خنده:

_خوبم الحمدلله، شما چطوری؟

چون مثل خودش حرف زده بودم یه کم سر شوق اومدم:

_منم خوبم شکر خدا، چی میکنی با زحمتهای ما واسه فرداشب

خوشحال گفتم:

_خرید میکنم، شب خواستگاریه و لباساش

با شنیدن این حرف چند لحظه ای سکوت کرد:

_خرید؟ یه چادر سفید که دیگه این کارارو نداره!

از پشت تلفن یه جوری حالم و گرفت که لبام عینهو خط صافی بر صورتم نقش بست:

_چادر؟ من؟

سریع جواب داد:

_نکنه تو یادت رفته من کیم؟ چه شرایطی دارم؟

نفس عمیقی کشیدم:

_یه خواستگاری سوریه، که حتی لازمه خانوادت من و نپسندن پس من میتونم همونجوری باشم که هستم

نوچ نوچی راه انداخت:

_اونوقت نمیگن من چطوری انتخابت کردم

زورم گرفته بود:

_چشمات و باز میکردی بعد انتخاب میکردی خب، مگه من مسخره توعم که چادر بپوشم الان میگی واسه خواستگاری فردا میگی واسه عقد پس فردا میگی واسه تموم عمر و....

یه کم که معنی حرفام فکر کردم ساکت شدم و دیگه ادامه ندادم که صدای خنده های محسن به گوشم رسید:

_خب بگم نپوش؟

گند زده بودم و نمیدونستم چی بگم که گفتم:

_حالا یه کاریش میکنیم!

خندید:

_ممنون میشم اگه چادر بپوشی

هنوز جواب نداده بودم که سوگند اومد سمتم و دستم و کشید:

_بیا این لباسه رو ببین، جون میده واسه مهمونی ایلیا!

و سعی کرد من و دنبال خودش بکشونه، با دیدن شومیز صورتی خوشگلی که سوگند انتخاب کرده بود بی اختیار لبخندی زدم و خطاب به محسن گفتم:

_اونوقت اگه من چادر بپوشم تو واسم چیکار میکنی؟

صدای خنده هاش قطع شد و با تعجب جواب داد:

__چیکار باید بکنم؟

سختی برنامه ای بود که 100در100 از طریق صبری بهش میرسیدم و خواسته دومم واسه قبول کردن این خواستگاری و پوشیدن چادر این بود که محسن صبری باهام بیاد مهمونی ایلیا!

مهمونی ای که همه دوتایی بودن و البته وجود یه بچه بسیجی میتونست حسابی مهیجش کنه! شمرده شمرده گفتم:

__خب راستش تولد یکی از آشناهاست، میخوام که باهم بریم

صداش بالا رفت:

__آشناها؟ تولد؟

زل زدم به سوگند که مات حرفام داشت نگاهم میکرد و جواب صبری و دادم:

__پنجشنبه هفته بعد، اگه قبوله که من چادر سرم کنم اگه نه من همونطوری که هستم میام جلو خانوادت خودتم هر جوابی خواستی به خانوادت بده!

صدای نفس عمیقش به گوشم رسید:

__چطور مهمونی ایه؟

ریلکس گفتم:

__یه مهمونی ساده عین بقیه مهمونیا همه جوونن و همسن و سال!

سریع گفت:

__خانما و آقایون که جدان؟

و این حرف واسه هر هر خندیدن من کافی بود:

_ آره نماز جماعتم برگزار میشه

فهمید دارم مسخرش میکنم که طلبکار شد:

_ یعنی میخوای بری مهمونی مختلط؟

نوچی گفتم:

_ میخوایم بریم، باهم!

پوزخندی زد:

_ من اینجور جاها نمیام

سریع گفتم:

_ منم با سر و وضعی میام جلو خانوادت که دوست دارم حالا خوددانی!

صداش رفت بالاتر:

_ کجایی میخوام ببینمت

با حالت قهر و دلخوری جواب دادم:

_ چادر سرم نیست یه وقت میای ناراحت میشی

تکرار کرد:

_ کجایی؟

و من ناچار آدرس و بهش دادم و گوشی رو قطع کردم که سوگند حالا لباس پوش، از اتاق

پرو بیرون اومد و همینطور که تو آینه داشت خودش و نگاه میکرد گفت:

_دعوا بود؟

نگاهی به لباس تنش انداختم:

_عالیه واسه مهمونی، یه چیزیم واسه من انتخاب کن که قراره با آقا محسن بیام

چشماتش چهارتا شد:

_محسن صبری؟ پا... پارتی؟ امکان نداره!

چشمکی بهش زدم:

_نمیتونه نیاد، حالا ببین!

دوتا شومیز خوشگل خریدیم، یکی زرشکی و آستین بلند واسه من و یکی دیگه صورتی و آستین سربی.

خرید به دست تو بستنی فروشی همون خیابون داشتیم فالوده میخوردیم که زنگ گوشیم به صدا دراومدن با دیدن شماره محسن صبری، لبخند خبیثانه ای زدم و فالوده تو دهنم و قورت دادم:

_سر و کلش پیدا شد

و گوشی و جواب دادم و خیلی طول نکشید که جمعمون سه نفره شد.

محسن که داشت از خجالت بین دو دختر نشستن خفه میشد حتی سرش و بلند نمیکرد و سوگند هم دستش و گذاشته بود جلو دهنش و هرهر میخندید که با پا زدم بهش تا ساکت شه و بعد روبه محسن گفتم:

_بستنیتون و بخورید

بالاخره سر بلند کرد:

_گفتم که میل ندارم

قبل از من سوگند جواب داد:

_دیگه ما سفارش دادیم، اصرافم که گناهه... میخوای مارو پیش خدا خجالت زده کنی؟

زبونم و گاز گرفتم تااز خنده نترکم که محسن دست برد سمت بستنی:

_آفرین به شما من اصلا حواسم نبود!

و در کمال تعجبم شروع کرد به خوردن بستنی اون میخندید و سوگند بی صدا از خنده غش و ضعف میکرد که برای عوض کردن جو گفتم:

_لباسای مهمونی ای که گفتم و گرفتیم، حالا مونده لباسای خواستگاری میخوام اونا به سلیقه تو باشه هرچی که تو بپسندی!

بستنی تو دهنش و قورت داد:

_مهمونی؟

چشمکی زدم:

_مهمونی در مقابل خواستگاری!

قیافش زار شد:

_من بااینهمه ریش و سیبیل بااین سر و وضع اگه پیام مهمونی واسه خود شما بده

سوگند با خنده جواب داد:

_خب قرار نیست اینطوری بیاین که... ریشها تراشیده میشه لباسام عوض و...

حرف سوگند ادامه داشت اما با یهویی به سرفه افتادن محسن که انگار بستنی پریده بود گلوش

حرفاش نصفه موند و محسن بریده بریده گفت:

_ریش.. ریشام و بزئم؟ ک.. کور خو.. ندی

بستنی پریده بود گلوش و حالا به سرفه های شدید افتاده بود و من و سوگند هم تا میتونستیم داشتیم میخندیدیم که یهو نگاهمون متوجه اطراف شد، همه تو بستنی فروشی داشتن نگاهمون میکردن و احتمالاً تو دلشون از خدا طلب شفا و آفیت هم برامون میکردن اما یکیشون که زن چادری میانسالی بود و خیلی هم نامرد بود سری به نشونه تاسف تکون داد و خطاب به محسن گفت:

_قدیما این ریش گذاشتنا حرمت داشت، الان ریش میذارن یقشونم میبندن دختر میارن بیرون هرهر و کرکر!

این و که گفت من و سوگند نگاه هم دیگه کردیم و بعد زل زدیم به محسن که از خجالت سرخ شده بود و سعی داشت حرف بزنه اما سرفه های بی امونش بیشتر از هروقتی خنده دارش کرده بودن که تیکه تیکه گفت:

_حا.. ج خا.. نم ای.. این ری.. ریشا الکی... نی... نیست من... کسی و... نیاوردم... بی... بیرون...

مرد و زنده شد تا یه جمله رو بگه و البته همه روهم کلافه کرد که یه پیرمرد بی اعصاب گفت:

_تو فعلاً یه لیوان آب کوفت کن خفه نشی، نمیخواد از خودت دفاع کنی!

و یه جوری چپ چپ به صاحب مغازه نگاه کرد که به ثانیه نکشید یه لیوان آب رسوندن به محسن صبری بیچاره که حالا شده بود مقصر عالم و آدم!

اون فحش میخورد و ما میخندیدیم که با یه قلپ از آب خورد و با حرص نگاهم کرد:

_شما یه کمی بخندا!

الکی سر چرخوندم به اطراف:

به حاج آقا میگم قصد مزاحمت و اذیت کردن داریا!

و واسه بیشتر اذیت کردنش از رو صندلیم بلند شدم و خواستم به سمت اون پیرمرد برم که یهو با خالی شدن باقی مونده اون لیوان آب روی سر و صورتم از ترس هینی کشیدم و سرم و چرخوندم سمت محسن که عصبی اما دل خنک داشت نگاهم میکرد:

میگم بشین سرجات!

نفس عمیق و پرحرصم و فوت کردم بیرون و گفتم:

لیوان آب و خالی میکنی رو من؟

و با صدای بلند داد زدم:

یه کتری آب جوش!

با این حرفم عین فنر از جا پرید:

یه کلمن آب یخ!

و البته با صدای فریاد بلند صاحب مغازه نه من به کتری و آب جوش رسیدم و نه محسن صبری به کلمن و آب یخ:

بیرون، همین حالا!

نفس عمیقی کشیدم و کیفم و از رو صندلی برداشتم:

سوگند پاشو بریم!

و درحالی که نصفه نیمه خیس بودم همراه سوگند زدیم بیرون.

جلوی در بستنی فروشی که رسیدیم انگار مغزم هنگ کرده بود

بدجوری زورم گرفته بود از اینکه باید با این سر و وضع تو خیابون راه بیفتم از اینکه کارم
گیر همچین آدمی بود

از اینکه ازش متنفر بودم و فقط با تیکه تیکه کردنش دلم آرام میگرفت!

غرق همین فکر و خیال صدایش و پشت سرم شنیدم:

_من دارم میرم

تو دلم گفتم

'بری که برنگردی'

و اون ادامه داد:

_یادت نره چی گفتم، فردا جلو خانوادم آبرو داری کن!

برگشتم سمتش، داشتم برنامه ریزی میکردم که آبروداری خوب واسش بکنم یه جوری که
فکرشم نکنه!

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_حتما

لبخندی به نشونه خداحافظی زد و بعد گورش و گم کرد!

با رفتنش سوگند با کف دست کوبید تو سرم:

_ای خاک بر سرت، به جای اینکه بشوری پهنش کنی میگی حتما؟ به حرفش گوش میدی؟

و تکرار کرد:

_خاک بر سرت!

چپ چپ نگاهش کردم:

_ تو منو اینجوری شناختی؟

ابرویی بالا انداخت و گیج نگاهم کرد،

نفسم و فوت کردم تو صورتش:

_ میخوام یه آبرو داری ای واسش کنم که تو خوابم نبینه!

آروم آروم لبخندش عمیق و عمیق تر شد:

_ یعنی فاتحش و بخونم؟

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_ آره متاسفانه!

عین دیوونه ها با صدای بلند زد زیر خنده:

_ وای از فکرشم دارم میمیرم از خوشی!

میخواستم همراهیش کنم تو این مردن که یهو چشمم افتاد به صاحب مغازه بستنی فروشی و

مجبور شدم این امر و به تاخیر بندازم که دست سوگند و گرفتم و گفتم:

_ بیا بریم یه جای دیگه خوشحالی کنیم اینجا خوب نیست!

و دوتایی راهی شدیم...

زمان به سرعت گذشت و حالا روز جدیدی رسیده بود.

از حموم که بیرون اومدم

خوشحال از نقشه تماشاییم،

لباسهایی که خریده بودم و از رو تخت برداشتم،

یه دامن کوتاه جذب مشکی که بدجوری حاج محسن پسند بود و یه شومیز حریر قرمز که حتما
براش یادآور یزید بود!

لباسام با وجود ساپورت مشکی و صندل قرمز و روسری طرحدار قرمز و مشکی چیزی کم
نداشت و همه چی فراهم بود تا من واسه محسن و خانوادش دلبری کنم!

به فکر خبیثانم خندیدم و نشستم جلوی میز آرایش میخواستم هرچی در توانمه بذارم تا یه
آرایش جانانه بکنم و حال آقا محسن و جا بیارم!

مشغول آرایش شدم و نهایتا با رژ قرمز به آرایشم خاتمه دادم،

همونی شده بود که میخواستم!

با شیطنت واسه خودم بوس پرت کردم و گفتم:

'چه آبرو داری ای کنم برات محسن صبری'

و از جایی که چیزی به اومدنشون نمونده بود پا شدم واسه پوشیدن لباسها که مامان وارد اتاق
شد،

با دیدن من سری به نشونه تاسف واسم تکون داد:

_ کمتر خودت و میکشستی، حالا فکر میکنن قیافه نداری!

با خنده گفتم:

_ اگه قیافه نداشتم با آرایش همچین دافی میشدم؟

پوفی کشید:

_ تو رو جون عمت یه امروز و عین آدم رفتار کن الی، داف دیگه چیه؟

خنده هام ادامه داشت:

چشم چشم، حالا که پای جون عمه در میونه مودب میشم!

و قدم برداشتم به سمتش و کنارش ایستادم و به لباسا اشاره کردم:

به راستی که لباسهایم زیباست، نه مادر؟

لباش عین یه خط صاف شد و تخریب کننده جواب داد:

من همسن تو بودم هفته ای 3 تا خواستگار داشتم ولی تو انقدر خواستگار ندیدی که حرف زدنم یادت رفته!

لب و لوچم آویزون شد:

خودت گفتی با ادب باش!

نگاه پر تاسفی بهم انداخت:

گفتم که طبیعیه!

و زد زیر خنده و راه افتاد تو اتاق و جلوی آینه ایستاد:

خداکنه بتونن تشخیص بدن مادر کیه دختر کیه!

با خنده گفتم:

اعتماد به نفست و دوست دارم!

دست به کمر چرخید سمتم:

یه نگاه به من کن یه نگاه به خودت، والا چند سالم از تو کوچیکتر میزنم!

و تق تق زد به تخته!!!

خنده هام ادامه داشت که گفت:

_لباسام از لباسای جلف تو خیلی بهتره

و با ناز و عشوه کت و دامن خانمانه شتری رنگش که با روسری پلنگی ستش کرده بود و به رخم کشوند که نفس عمیقی کشیدم:

_با این اوصاف من پاک روحیم و باختم، زنگ بزن بگو نیان!

چپ چپ نگاهم کرد:

_عمت و مسخره کن!

چند ثانیه نگاهش کردم و بعد لب زدم:

_گیر دادی به عمه بیچاره من و بیخیالم نمیشیا!

سربه سر گذاشتن با مامان که تموم شد لباسام و تنم کردم، حالا دیگه ممکن بود هر آن برسند و خواستگاری رویایی شروع بشه!

گره کجی به روسریم زدم و مرتب بودن موهای از فرق باز شدم و چک کردم و بعد از اتاق زدم بیرون.

میوه و شکلات و وسایل پذیرایی دیگه روی میز چیده شده بود و همه چیز فراهم بود هر چند بابا هنوز داشت غر میزد!

از پله ها رفتم پایین و صدام و تو گلو صاف کردم:

_الان دعوا سر چیه؟

بابا نگاهش و چرخوند سمت من:

_سر خودسری تو و مادرت اصلا کی گفته من میخوام دختر شوهر بدم که شما قبول کردین خواستگار راه بدین؟

مامان با خنده گفت:

_خواستگاری تو که نمیان عزیزم، خواستگاری الیه پسره ام انگار آدم حسابیه!

بابا نفس عمیقی کشید:

_فقط کافیه از شون خوشم نیاد دیگه اهمفت نمیدم که شما خوشتون اومده یا...

با به صدا در اومدن زنگ آیفون حرف بابا نصفه مونذ و ناچار همزمان با بالا کشیدن شلوارش راه افتاد سمت آیفون و تا چند ثانیه همونطور وایساد که مامان رفت سمتش:

_چرا در و باز نمیکنی؟

و خواست دکمه آیفون و بزنه که بابا ناباورانه لب زد:

_چی... حاج آقا صبری... دوست صمیمی داداش ناصر خدا بیامرزم!

از حرفای بابا چیزی نمیفهمیدم و مات و مبهوت تو همون قدم ایستاده بودم که بابا در و باز کرد و در تضاد با رفتار دو دقیقه قبلش برای استقبال از مهمونا بیرون رفت و من موندم و دنیایی از سوالهای بی جواب که روبه مامان گفتم:

_بابا چش شد یهو؟

مامان با لبخند گله گشادی نگاهم کرد:

_این وصلت و جوش خورده بدون، قراره با حاج آقا صبری فامیل شیم!

و عین بابا کیف کنان رفت به استقبال مهمونها...

نمیدونستم چه خبره و مثل بز زل زده بودم به در که محسن و خانوادش وارد شدن.

پدرش که یه 10،15 سالی از بابا بزرگتر میزد جلوتر از همه وارد شد و با دیدن من برخلاف انتظارم لبخندی زد که زیر لب سلامی کردم و بعد نوبت رسید به سلام و احوالپرسی با بقیه

که خواهر و بردار و زن برادرش بودن و بالاخره به نقطه جذاب ماجرا رسیدیم و اون چشم تو چشم شدن با محسنی بود که برخلاف خانوادش نمیتونست تظاهر کنه همه چی عادیه و از چشمش داشت خون میچکد!

سرم و انداختم پایین و با نجابت لب زدم:

_سلام

تو اون شلوغی خودش و بهم نزدیک تر کرد و با صدای آرومی گفت:

_با آبروی من بازی میکنی؟ آدمت میکنم!

و با شنیدن صدای بابا نتونست بیشتر از این تهدیدم کنه:

_آقا محسن بفرمایید.

مطابق حرف بابا محسن هم قاطی خانوادش شد و حالا همگی مشغول بودن باهم که رفتم تو آشپزخونه و پشت اوپن رو زمین نشستم دلم میخواست به حال محسن بخندم اما فکرم درگیر مسئله مهم تری بود

خانواده محسن کی بودن؟

مامان و بابا از کجا میشناختنشون؟

نشسته بودم و مشغول تجزیه و تحلیل بودم که صدای مامان باعث شد تا به خودم بیام:

_الناز عزیزم چای بیار برای مهمونا

از رو زمین بلند شدم و رفتم سمت سماور و مشغول چای ریختن شدم که مامان اومد تو آشپزخونه.

با لبخند گله گشادی چشم دوخت بهم:

_نگفته بودی مخ پسر حاج احمد و زدی

و ادامه داد:

_یعنی جز اینکه عروس این خانواده بشی من و بابات دیگه آرزویی نداریم!

با این حرف مامان چشم از سماور و استکانی که داشتم توش آبجوش میریختم گرفتم و لب زدم:

_چی... ع.. عروس اینا شم؟

و قبل از اینکه مامان جواب بده یا خودم از این ابهام بیرون بیام با ریختن آب جوش سرریز شده روی دستم با صدای بلند جیغ زدم و بدو بدو راه افتادم تو آشپزخونه:

_سوختم...

میدوییدم و داد میزدم و سر و صداهای اطرافم برام مهم نبود که یهو با کشیده شدن دستم متوقف شدم.

بابا که از عصبانیت داشت میترکید محکم دستم و گرفته بود و زل زده بود تو چشمام:

_چیشده عزیزم؟

وقتی دیدم صدا و تصویر همخونی ندارن سر چرخوندم به به سمت راست و ورودی آشپزخونه و با دیدن محسن و خانوادش که به ترتیب ایستاده بودن و با تعجب من و نگاه میکردن سوختن دستم و کلا یادم رفت و آب دهنم و به بدبختی قورت دادم که پدر محسن پرسید:

_شما خوبی؟

و این فقط به منظور پرسیدن حال جسمانی نبود بلکه داشت میگفت

'از لحاظ روح و روان مشکلی داری؟ یا به زبون بهتر خل و چلی چیزی هستی؟'

مشغول تجزیه تحلیل حرفش بودم که مامان با لبخند بهشون نزدیک شد:

_خوبه یه کم دستش سوخته شما بفرمایید!

از فکر بیرون اومدم و منتظر اینکه برن زل زدم به محسن که سری به نشونه تاسف واسم
تکون داد

از همونا که میگفت امیدی بهت نیست!

و بعد همراه خانوادش برگشتن و سرجاهاشون نشستن و حالا من مونده بودم و مامان و بابایی
که حس میکردم بااینجا بودنشون امنیت جانی ندارم!

بابا چشم غره ای بهم اومد:

_میفهمی داری چیکار میکنی؟

دست سرخ از سوختگیم و بالا آوردم و گفتم:

_دستم سوخته!

نفس عمیقی کشید:

_زود یه سینی چای بردار بیار تا بیشتر از این آبرومون و نبردی!

و از آشپزخونه بیرون رفت و البته مامان رو هم که خودش باعث و بانی این ماجرا بود و با
حرفاش من و مشغول کرده بود تااین سوختگی رخ بده رو با خودش برد بیرون و من موندم
و سینی چای ای که نمیدونستم میتونم واسه مهمونا ببرمش یا نه!

دستم از شدت سوختگی رنگ لبو شده بود انقدر میسوخت که داشت امونم و میبیرید اما چاره
ای نبود من باید این چای کوفتی و میبردم برای مهمونا!

آخرین فوت و به دستم کردم و بعد سینی پر از استکان چای و برداشتم و راه افتادم به سمت
بیرون،

هرچقدر خانواده محسن سعی داشتن به روم نیارن اتفاقی که افتاده بود و مامان و بابا با نگاهاشون یادآوری میکردن!

چای رو اول به سمت پدر محسن و به ترتیب، بقیشون بردم

زنداداشش و خواهرش با نگاه مهربونی زل زده بودن بهم و با لبخند ملیح بررسیم میکردن و منم که ته مونده غرورم هنوز باقی بود بهشون لبخند میزدم که بالاخره رسیدم به محسن.

سینی چای و گرفتم سمتش و منتظر موندم که چای برداره که نگاهش افتاد به دستم و آروم طوری که فقط خودمون بشنویم لب زد:

_دستم با لباسات ست شد، قرمز قرمز!

و لبخند حرص دراری تحویل داد که جواب دادم:

_اگه چایت و برنداری احتمالاً توهم باهام ست شی!

و نگاه خبیثانه ای بهش انداختم که چشمش گرد شد و ترجیح داد قبل از اینکه بلایی سرش بیاد چای و برداره!

واسه مامان و باباهم چای بردم و بعد کنار مامان نشستم، سوزش دستم بی نهایت بود اما نمیتونستم کاری کنم و باید تحمل میکردم که پدر محسن سر حرف و باز کرد:

_بعد از این همه مدت باورش یه کم سخته که ماو مدیم خواستگاری دختر گل شما و چی از این بهتر!

و لبخندی تحویل بابا داد که بابا گفت:

_کار سرنوشته، باقیشم دیگه هرچی خدا بخواد

و نگاهش و بین من و محسن چرخوند که حاجی جواب داد:

_ ماها که همدیگه رو میشناسیم شاید بهتر باشه دختر خانم شما و آقا محسن ما یه کم باهم خلوت کنن تا ببینیم چی پیش میاد تو دلم به حرفاشون میخندیدم...

نمیدونم واقعا فکر میکردن که تقدیر و سرنوشت خیال دارن مارو بهم برسونن؟

حتی فکرشم خنده دار بود که من زن این بچه بسیجی بشم!

غرق تو فکر و خیال حتی نفهمیدم بابا چند بار صدام زده و حالا با با ضربه ای که مامان به شونم زد به خودم اومدم:

_ حواست کجاست آبرومون و بردی!

هول شده بودم که با نگاه متعجبم زل زدم به بابا و نمیدونم بابا واسه چندمین بار گفت:

_ آقا محسن و ببر بالا، باهم حرف بزنید!

و از اون لبخندا زد که از صدتا فحش بدتر بود!

ناچار از رو مبل بلند شدم و زیر چشمی نگاهی به محسن انداختم که پاشد و پشت سر من راه افتاد...

با رسیدن به طبقه بالا جلو در اتاق وایسادم و برگشتم سمتش:

_ بفرمایید!

حرفی که باعث شده بود تو راه نفسای عمیق بکشه و خبر از کلافگیش میداد و به زبون آورد:

_ داری آبروم و میبری!

چپ چپ نگاهش کردم:

_ جدا؟

با حرص از کنارم رد شد و رفت تو اتاق اما من تو چهارچوب در و ایسادم و نگاهش کردم
که جواب داد:

_واسه من قرمز و مشکی ست کردی؟

سری به نشونه تایید تکون دادم که ادامه داد:

_آب جوش میریزی رو خودت که جلب توجه کنی و حال منو بگیري؟

نتونستم جلو خودم و بگیرم و زدم زیر خنده:

_مگه عقم کمه که بخاطر تو رو خودم آب جوش بریزم،

هوا برت داشته ها!

قدم برداشت به سمتم و روبه روم و ایسادم:

_کدوم آدم عاقلی وسط خواستگاری بخاطر دو قطره آب جوش شروع میکنه به دویدن؟

زل زدم تو چشمات:

_دو قطره؟

و دستم و گرفتم به سمتش تا ببینه که یهو با صدای هین کشیدن کسی به عقب برگشتم،

خواهر محسن سر پله ها ایستاده بود و نمیدونم چرا با تعجب داشت نگاهمون میکرد که محسن

آروم گفت:

_دستت و بنداز !

و من تازه فهمیدم قضیه از چه قراره و خواهر شوهر تقلبی داره با خودش فکر میکنه که

محسن میخواد دست منو ببوسه!

سریع دستم و انداختم و لبخندی به خواهر نجسب تر از خودش زدم:

_ خوبین شما؟

سری به نشونه تایید تکون داد:

_ شما بهترین!

و با گوشی تو دستش مشغول حرف زدن شد که نگاه سردم و ازش گرفتم و لب زدم:

_ گوشتلخ!

که متوجه نگاه متعجب محسن شدم:

_ چیزی گفتی؟

سری به نشونه رد حرفش تکون دادم:

_ خواهر ماهی داری!

حرفم باور نکردنی بود که پوزخندی زد و بعد رفت سمت تختم و رو لبه تخت نشست:

_ بیا اینجا

وارد اتاق شدم و تکیه به دیوار منتظر نگاهش کردم که سری به اطراف چرخوند و لب زد:

_ چادر نمازت کجاست؟

زدم زیر خنده:

_ چادر؟ نماز؟

دستی تو ریشهای بلند اما مرتبش کشید:

_ بهت گفته بودم باید جلوی خانوادم چادر سرت کنی

بیخیال شونه ای بالا انداختم:

_منم شرایطم و گفتم ولی خودت قبول نکردی!

با حرص چشماش و باز و بسته کرد:

_شرطت چیه؟

بهش نزدیکتر شدم و خیره تو چشماش جواب دادم:

_با استاد سخایی حرف بزن که از خر شیطون بیاد پایین چند روز دیگه هم مهمونی یکی از

دوستامه باهام بیا، منم جلو خانوادت آبرو داری میکنم!

کلافه بود انقدر که دیگه پلک هم نمیزد و فقط نگاهم میکرد اما من خونسرد ادامه دادم:

_قبوله یا برم پایین؟

با حرص جواب داد:

_چادر سرت کن

لبخند خبیثانه ای زد:

_پس قبوله!

از رو تخت بلند شد:

_وای به حالت آگه اون مهمونی که میخوایم بریم از اون مهمونیا باشه که فکر میکنم

لبخند خبیثانه ای زد:

_خیالت راحت مهمونی بدی نیست!

و با ناز و عشوه رفتم سمت کمد و چادری که فکر کنم از عروسی مامان به جا مونده بود و

از کمد بیرون آوردم،

یه چادر سفید با گل های ریز فیروزه ای و صورتی!

جلو آینه و ایسادم و چادر و پوشیدم و چرخیدم سمت محسن:

_خوبه؟

نگاهی به موهام انداخت:

_اگه اونارو بزاری تو آره!

پوفی کشیدم و چادر و جلو تر کشیدم و منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

_آرایش!!

کلافه گفتم:

_قرارمون فقط چادر بود!

اومد سمتم و درست روبه روم ایستاد،

نگاهش گیر لبام بود و این معذیم میکرد که یه قدم رفتم عقب و حرفم و ادامه دادم:

_تو داری میزنی زیر همه چی!

بزاق دهنش و قورت داد و رو ازم گرفت و بعد یه برگه دستمال کاغذی از جیب کت کرم

رنگش بیرون آورد و گرفت سمتم:

_تو که شرایط من و میدونی

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_شب مهمونی موهات و مدلی که من میگم درست میکنی!

و خواستم برگه دستمال کاغذی و از دستش بگیرم که عصبی نگاهم کرد و جلو اومد و همین

باعث شد تا عقب عقب راه برم و با برخورد به میز آرایشم متوقف شدم و محسن دقیقاً تو یه

قدمیم قرار بگیره!

دستمال تو دستش و محکم رو لبام کشید و لب زد:

_ انقدر با من بحث نکن!

با چشمای گرد شدم نگاهش کردم که خودش و کنار کشید و پشت بهم ایستاد.

جلو آینه نگاهی به خودم انداختم رژ خوشرنگم نه تنها پاک شده بود بلکه آثارش هم رو چونم پیدا بود!

کلافه صورتم و پاک کردم و گفتم:

_ کارای امشب و یادت باشه، بد باهات تلافی میکنم

و اومدم از کنارش رد شم و برم بیرون که چادر از سرم سر خورد و درست جلو پای محسن فرود اومد!

چادر و از رو زمین برداشت و با خنده انداخت رو سرم:

_ خیلی بهت میاد!

نگاه عصبیم و ازش گرفتم و راه افتادم سمت در و جلوتر از محسن از اتاق زدم بیرون...

با تموم توان چادر و گرفته بودم تا سر نخوره و مسیر پله هارو طی میکردم که بالاخره رسیدیم به طبقه پلایین.

مامان و بابا با دیدن چشماشون 4 تا شد و خانواده محسن گل از گلشون شکفت!

حتما داشتن با خودشون میگفتن پسرمون چه ابهتی داره نرسیده کار دختررو ساخت،

اما اینا همش خیال باطل بود و من واسه آقا پسرشون برنامه ها داشتم!

صدا و لحن دلنشین پدرش باعث شد تا سکوت حاکم بر فضا شکسته بشه:

_ خب، حرفاتون و زدید؟

سرم و انداختم پایین و حرفی نزد،

نمیدونستم الان چی باید بگم و طرح کاشیای کف خونه برام جذاب ترین نقش این جهان شده بود که محسن به جای هر دومون جواب داد:

بله!

صدای به به و چه چه ها بلند شد و این بار پدر محسن از شخص خودم پرسید:

جواب شما چیه الناز خانم؟

هول شده بودم،

مگه به این زودیا جواب میخواستن؟

نگاه گیجم و بین همه میچرخوندم اما حرفش هنوز برام مبهم بود که سوالی گفتم:

بله؟

اما انگار هیچکس به علامت سوال ته حرفم توجهی نکرد که صدای دست زدنا بلند شد و تبریکا شروع شد!!!

داشتم دیوونه میشدم و از چیزی سردر نمیاوردم که سرم و چرخوندم سمت محسن و آروم لب زدم:

اینا چی میگن؟

بدتر از من مات و مبهوت مونده بود که نفس عمیقی کشید:

بیچاره شدیم!

و شنیدن صدای بابا مانع از ادامه حرفامون شد:

بیاید بشینید آقا محسن، الناز جان!

و به مبل های خالی اشاره کرد که سری به نشونه تایید تکون دادم و رو مبل کنار مامان نشستم و محسن دقیقاً روبه روم نشست.

خانواده ها گرم حرف زدن و قرار و مدار گذاشتن و دیدار های بعدی بودن اما من دل تو دلم نبود و نگران زل زده بودم به محسن که لبش و گاز گرفت و با اشاره بهم فهموند که نگاهش نکنم!

بدتر زل زدم بهش و آروم لب زدم:

_ دلم میخواد!

چشمش گرد شد و بعد سری به نشونه تاسف و اسم تکون داد که با حرص رو ازش گرفتم و با شنیدن صدای پدر محسن ادا و اصول اومدنمون نصفه موند:

_ اگه همه موافق باشن یه قراری بزاریم واسه عقد اینجوری هم بچه ها معذبین هم ما!

بابا منتظر نگاهم کرد که از جا پریدم:

_ نه عقد نه!

و دوباره نگاهای گیج همه و خرابکاری های بی پایان من

مامان زیر لب و طوری که اونا نشنون گفت:

_ پس صیغه؟ یه کم آبرو داری کن!

و بعد لبخند ژکوند تحویل اونا داد که خواهر محسن به ظاهر مهربون نگاهم کرد:

_ نکنه شما دلت میخواد همینجوری نامحرم بمونید و نامزد بازی کنید؟

داشت حالم و بهم میزد، دلم میخواست خفش کنم اما نمیشد که لبخندی زدم و بعد نگاه معناداری به محسن انداختم

لامصب لال شده بود و هیچ دخالتی نمیکرد و خانواده ها داشتن واسه خودشون میبیریدن و میدوختن که گفتم:

_هرچی بزرگترا بگن!

بابا نگاهش و بین همه چرخوند و در آخر رو پدر محسن ثابت نگهداشت:

_منکه مخالفتی ندارم اصلا کی بهتر از شما حاج آقا صبری؟

و تعریف و تمجید ها شروع شد و پدر محسن گفت:

_فرداشب شما شام تشریف بیارید منزل ما تا من هم یه مناسبت پیدا کنم واسه عقد این دوتا جوون!

و تو این لحظه من به جای اینکه دو دستی بکوبم تو سرم فقط داشتم لبخند میزدم و لبخند...

لبخندی که تلخ تر از گریه بود!

حرفاشون ادامه داشت همه چی داشت واقعی و جدی پیش میرفت الا فکر و ذهن من!

وسط حرفاشون پاشدم و رفتم نشستم تو آشپزخونه،

قرار بود ما خانواده هارو سرکار بزاریم و حالا اونا مارو گذاشته بودن سرکار!

غرق همین افکار با شنیدن صدای پیام گوشیم به خودم اومدم،

گوشی رو از رو میز غذاخوری برداشتم و با دیدن پیامی از طرف محسن با تعجب پیام و باز کردم:

'پاشو بیا حیاط'

با تعجب ابرویی بالا انداختم پس این بچه بسیجی حسابی زرنگ هم بود که تونسته بود جیم

بزنه و بره تو حیاط!

میخواستم برم ببینم چی میگه و چه گلی باید بگیریم سرمون که محتاطانه نگاهی به مهمونا انداختم و وقتی دیدم خانواده ها حسابی باهم مشغولن خیلی رود خودم و رسوندم حیاط، محسن با فاصله زیر درخت هلویی که حالا باری نداشت ایستاده بود و کلافه و مضطرب با نوک کفش رو موزاییکای حیاط میکوبید که رفتم سمتش:

_ اینجا چیکار میکنی؟

پرید بهم:

_ این وصلت نباید سر بگیره!

انقدر لحنش بد و تند بود که هم تعجب کردم و هم ناراحت شدم!

تو همون قدم ایستادم و پوزخندی تحویلش دادم:

_ از خداتم باشه همچین دختری نصیبت بشه!

ابرویی بالا انداخت:

_ از خدام نیست!

نمیخواستم خودم و بیازم که بیشتر توپیدم بهش:

_ با خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی من زن املی مثل تو میشم؟

و با حرص زدم زیر خنده:

_ چی تو خودت دیدی که من ندیدم؟

و بی اینکه منتظر جوابش بمونم چرخیدم به سمت خونه:

_ همین حالا همه چی و به همه میگم!

و انگار تو این دنیا نبودم و فقط داشتم میرفتم سمت در ورودی خونه تا همه چیز و به همه بگم،

بگم و خلاص شم که یهو دستم از پشت کشیده شد...

_صبر کن!

بی اینکه بچرخ سمتش، با غروری که شکسته شده بود و حالی که زار بودنش باعث لرزش صدام و بغض بی موقع ای بود جواب دادم:

_نمیزارم این وصلت سر بگیره!

انقدر صدام میلرزید که انگار تموم انرژی تحلیل رفته بود،

برام مهم نبود که محسن برای اولین بار دستم و گرفته و حالا داره مانع میشه،

فقط این مهم بود که همه چی و بهم بزنم!

زور زدم واسه رها کردن دستم از تو دستش اما بی فایده بود که این بار دست دیگه ام رو هم گرفت و من و کامل چرخوند سمت خودش:

_زده به سرت؟

بی اختیار قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد و لب زدم:

_خودت این بازی و راه انداختی اونوقت من و مقصر میدونی؟

و تو اوج حال بدم پوزخندی تحویلش دادم:

_اگه نمیدونستی بدون من جلو پسرای مدل تو نفهم نمیندازم چه برسه به اینکه بخوام باهات ازدواج کنم!

و این بار با شل شدن دستاش تونستم خودم و از بندش خلاص کنم و خیره تو چشمای به نظر ناراحتش ادامه دادم:

_حالا تو میری همه چی و میگی یا من برم؟

زل زد بهم و با صدایی که دو رگه شده بود جواب داد:

_من میگم!

و چند بار پشت هم، سرش و تکون داد!

یه قدم عقب رفتم تا سد راهش نباشم که از کنارم رد شد و به سرعت رفت سمت خونه، پشت سرش راهی خونه شدم،

روبه روی همه ایستاده بود و هنوز حرفی نزده بود که برادرش، مجتبی با

خنده گفت:

_هوای حیاط خوب بود؟

به انتظار آتشی که قرار بود به پا بشه منتظر چشم دوخته بودم به محسنی که پشتش به من بود که سرش و چرخوند سمتم و با لبخندی که ازش سر درنمیاوردم، نگاه گذرای بهم انداخت:

_بله، ما همه حرفامون و زدیم!

گیج حرفش شدم،

این لحن، لحنی نبود که بخواد همه چیز و بگه

تو عالم فکر و خیال چشم دوخته بودم به محسن که بابا گفت:

_بیاید بشینید، حاج آقا صبری یه پیشنهاد داره

محسن بی هیچ حرفی رو یه مبل جاخوش کرد و من هم کنار مامزن نشستم که این بار حاج صبری گفت:

_حالا که شما نمیخواید به این زودی عقد کنید ما فکر کردیم شاید بهتر باشه یه صیغه یکی دو ماهه بینتون بخونیم که خدایی نکرده رفت و اومدا مشکلی نداشته باشه، نظرتون چیه؟

و همه منتظر زل زدن به من و من منتظر باز شدن دهن محسن!
اما انگار قصد حرف زدن نداشت که با همون لبخند نگاه میکرد!
نفس عمیقی کشیدم حالا که اون قصد نداشت حرف بزنه، خودم باید میگفتم،
آروم لب زدم:

_راستش...

محسن بین حرفم پرید و ناباورانه حرفم و ادامه داد:

_راستش ماهم همین و میخواستیم!

همه لبخند میزدن و شاد بودن ولی من مثل بز زل زده بودم به محسنی که حتما نمیفهمید داره چی میگه!

وقتی متوجه نگاه پر سوالم شد بیخیال شونه ای بالا انداخت و رو به همه ادامه داد:

_الان که داشتیم با الناز خانم حرف میزدیم به من گفتن که وقتی ما انقدر از هم خوشمون اومده حیفه که وقت تلف کنیم، بهتره فعلا موقتا محرم شیم و بعد عقد دائم!

چشمام از شدت عصبانیت و تعجب گشاد شده بود و دیگه نمیتونستم خودم و نگهدارم که قبل از هر حرف دیگه ای گفتم:

__من؟ من گفتم؟

و خواستم ادامه بدم که مامان با فشار دادن دستم بهم فهموند بیشتر از این گند نزنم و پدر محسن گفت:

__خجالت نکش دخترم، شماها قراره باهم زندگیتون و بسازید ماهم اومدیم واسه کمک چون تجربیاتمون بالاست!

و با آرامش سری واسم تکون داد که بابا جواب داد:

__پس منم حرفی ندارم.

حاج صبیری با همون آرامش ادامه داد:

__فرداشب که تشریف آوردید منزل ما، خودم عقدشون میکنم

و مبارک مبارک باشه های همه شروع شد،

اون هم خطاب به من و محسن...

محسن با کمال آرامش به همه لبخند ژکوند تحویل میداد و اما من که حالا فهمیده بودم این مردتیکه واسه گرفتن حالم و به سبب حرفایی که بهش زده بودم داره تلافی میکنه و به خیال خودش میخواد من و آدم کنه، کز کرده بودم رو مبل و همزمان با فکر به انتقام چشم از دوماذ اجباری روبه روم برنمیداشتم که مامان با لگد زد به پام و آروم گفت:

__چشماش دراومد، یه کم حیا داشته باش!

و سری به نشونه تاسف واسم تکون داد...

طبق دستور مامان دیگه حتی نمیتونستم نفرت بار به محسن زل بزنم و تا رفتنشون فقط خودخوری میکردم که بالاخره حرفها و پذیرایی ها ته کشید و خواستگاری تموم شد.

با رفتنشون مامان و بابا که حسابی خوشحال خواستگاری پسر حاج صبری بودن در پوست خود نمیگنجیدن و شاد و خندان باهم حرف میزدن که راهم و کشیدم و رفتم سمت اتاق، اندازه یه دنیا خسته بودم و داغون...

با رسیدن به اتاق باهمون لباسها خودم و انداختم رو تخت و واسه چند لحظه چشمام و بستم تا یه کمی آروم بگیرم و در همین حین تو فکرم شروع کردم به نثار کردن فحش های جون داری به محسن که یهو با شنیدن صدای پیام گوشیم از فکر خوشم بیرون اومدم و زل زدم به صفحه گوشی ای که کنار خودم روی تخت افتاده بود،

با دیدن اسم و شماره محسن انگار که خودش و دیده باشم نگاه سردی به صفحه گوشی انداختم و با حرص پیامش و باز کردم که نوشته بود:

'این اولین قدم واسه جبران حرفای امشبت بود، یاد بگیر درست حرف بزنی!'

دندونام رو هم چفت شده بود و نفسم در نمیومد،

مردتیکه آشغال به خیال خودش داشت من و آدم میکرد؟

حتی نمیدونستم چی باید بنویسم،

چند بار نوشتم و پاک کردم تا بالاخره پیامی تحویلش دادم:

'مطمئن باش کار امشبت و بی جواب نمیزارم'

این و فرستادم و نشستم تو جام،

باید کاری میکردم باید فرداشب طوفانی به پا میکردم که حتی از به دنیا اومدنش پیشمون بشه!

تو همین فکر و خیال بودم که در اتاق بعد از چند بار زده شدن باز شد و مامان که خوش

خوشانش بود وارد اتاق شد:

_هنوز نخوابیدی عروس؟

بی اختیار تموم حرصم و سر مامان خالی کردم:

_ عروس چی؟ کشک چی؟

و رو ازش گرفتم که با لب و لوجه آویزون روبه روم وایساد:

_ تو چته؟

دوباره دراز کشیدم:

_ هیچی فقط خسته امشبم

آروم خندید:

_ نکنه بخاطر اون چادر سر کردنته؟ نکنه محسن بهت گفته که دیگه نمیتونی از این جلف

بازیا دراری؟

و رفت سمت میز آرایش و چشم چرخوند رو لوازم آرایشیا و ادامه داد:

_ نکنه گفته دیگه خبری از لاک و رژ قرمز نیست؟

نفسم و عمیق فوت کردم بیرون و جواب دادم:

_ آقا محسن خیلی غلط کرده !

و این حرف واسه به راه شدن خنده های مامان کافی بود که گفت:

_ زن باید مطیع شوهرش باشه !

هرچی من حالم ناخوش بود مامان انگار حسابی توپ توپ بود که میگفت و میگفت:

_ الان بلبل زبونی کن عیبی نداره، فرداتم میبینم !

و بی هوا اومد سمتم و لپم و کشید:

_شبت بخیر عزیزم !

و راهی خروج از اتاق شد و من میموندم و سردردی که هرلحظه بیشتر از قبل میشد ...

نفهمیدم کی خوابم برد اما لنگ ظهر بود که بیدار شدم،

اون هم با چه قیافه ای!

صورتتم و دیشب نشسته بودم و ته مونده آرایش رو صورتتم مونده بود و یه جوش درست حسابی هم دقیقاً وسط دوتا ابروم زده بودم و حسابی واسه رفتن به خونه محسن صبری اینا خوشگل و دلبر شده بودم!

هرچند کلافه بودم اما با دیدن قیافم خنده ام گرفت و همینطور که میرفتم پایین تا صبحونه ای دست و پا کنم شماره سوگند و گرفتم و خیلی هم طول نکشید تا صدای گرفته و خواب آلودی سوگند تو گوشه پیچید:

_بر خروس بی محل لعنت !

با خنده گفتم:

_پاشو لنگ ظهره

خمیازه ای کشید:

_سپرده بودم بیدارم کنی؟

متقابلاً خمیازه ای کشیدم:

_کم چرت و پرت بگو، شب دعوتیم خونه محسن صبری یه جوش زدم اندازه هلو اونم وسط ابرو هام چیکار کنم؟

خواب از سرش پرید و زد زیر خنده:

_ دیشب که نگفتی الان بگو ببینم چی شد؟

با رسیدن به آشپزخونه جواب دادم:

_ همینقدر بدون که دارن سفره عقد و میندازن!

با تعجب هیینی کشید:

_ دروغ میگی!

نفس عمیقی کشیدم:

_ به خیالش بااینکارش میخواد روی من و کم کنه ولی منم براش نقشه دارم!

سریع پرسید:

_ نقشه؟ دوباره چی؟

همزمان با برداشتن بطری شیر از تو یخچال گفتم:

_ ببین اون میخواد اینجوری من و بترسونه و باهام تلافی کنه چون دیشب حسابی قهوه ایش

کردم

داشت میخندید:

_ باز چی بستنی بهش؟

حوصله توضیح نداشتم که گفتم:

_ حالا ولش کن خلاصه میخوام پابه پاش پیش برم اونم با همین سر و وضع ببینم کی کم میاره!

و قبل از اینکه چیزی بگه ادامه دادم:

_ حالا لطف کن بگو واسه این جوش بی صاحب چیکار کنم؟ هیچ دلم نمیخواد بااین صورت

برم خونه همسر!

و هر هر خندیدیم که لابه لای خنده هاش جواب داد:

_چند وقت پیش یه جا خوندم نوشته بود تخم مرغ و فلفل و ماست ترش و باهم قاطی کنید بعد بزنی رو جوش، آنی پاکش میکنه!

موادی که گفت و از نظر گذروندم و گفتم:

_مطمئنی؟

قاطعانه جواب داد:

_آره بابا، بزنی پوستت میشه برگ گل!

خیالم راحت شده بود که گفتم:

_خب پس فعلا برو بخواب منم صبحونه بخورم و دست به کار شم، فعلا!

خمیازه آخر و کشید:

_خداحافظ!

و تماس قطع شد.

سریع یه لیوان شیر و چند تا دونه بیسکویت خوردم و بعد وسایلی که سوگند گفته بود و باهم ترکیب کردم و از آشپزخونه رفتم بیرون.

مامان مطابق هرروز صبح رفته بود واسه ورزش صبحگاهی و باباهم سرکار بود و جز خودم کسی تو خونه نبود که جلو آینه و ایسادم و شروع کردم به مالیدن ماسک تجویزی دکتر سوگند روی جوش باقلوام،

هرچقدر بیشتر ماده رو روش میمالیدم احساس سوزش بیشتری میکردم و کم کم داشت اخمام میرفت توهم از شدت سوزش اما سعی کردم اهمیت ندم،

مهم محو شدن این جوش لعنتی بود!

مواد و کامل روش مالیدم و نگاهی به ساعت انداختم باید 10 دقیقه ای میموند تا اثر گذار باشه
اما سوزش دردناکی هر لحظه بیشتر از قبل داشت اذیتم میکرد و یه دفعه به نقطه ای رسوندم
که جیغ فرابنفشی کشیدم و بدو بدو رفتم سمت آشپزخونه و شیر آب
انگار داشتن سیخ داغ میکردن تو پوستم!

صورتم و گرفتم زیر آب یخ و ثانیه ها به شستن صورتم ادامه داد اما مگه این سوزش کم
میشد؟

همینطور که صورتم زیر شیر آب سرد بود با شنیدن صدای باز شدن در و بعد هم شنیدن
مامان موقتا شیر آب و بستم:

_ تو آشپزخونه داری دوش میگیری؟

چرخ زدم سمت اوپن و جایی که مامان قرار داشت و جواب دادم:

_ نه داشتم صورتم و میشستم!

که یهو نمیدونم چیشد اما مامان جیغ بلندی زد:

_ صورتت... صورتت چیشده؟

حرف مامان و اینطور پس افتادنش برام گیج کننده بود که با قیافه متعجب راه افتادم سمت آینه:

_ مگه چیشد...

با رسیدن به آینه و دیدن خودم تو آینه زبونم بند اومد،

بین دوتا آبروم تا محوطه پیشونیم سرخ شده بود،

انگار پوستم سوخته بود

اون هم وسط عالمی از آتش!

همینطور زل زده بودم به خودم که صدای داد و فریاد مامان تو خونه پیچید:

_چه بلایی سر خودت آوردی؟ چی داشتی میمالیدی به صورتت؟

مات و مبهوت بی اینکه جواب این حرف مامان و بدم دو دستی کوبیدم تو سرم:

_واسه امشب چه غلطی کنم؟

و البته ضربه ای که از پشت خورد تو سرم و هنر دست مامان بود به کل فکرم و از شب به حال برگردوند:

_میگم چیکار کردی با خودت؟

خودم کم مصیبت داشتم حالا باید جواب مامان روهم میدادم،

با حرص نفسی کشیدم:

_میخواستم جوشی که زدم محو شه یه کم فلفل و ماست و اینا قاطی کردم مالیدم روش!

ضربه دوم و محکم تر از قبلس زد تو سرم:

_فلفل واسه جوش؟

تو به کی رفتی انقدر احمقی؟

دیگه داشت تا بی نهایت ها پیش میرفت که بهم برخورد و گفتم:

_حالا درست میشه، شما انقدر ناراحت نباش

نفسش و عمیق بیرون فرستاد:

_ آره خوب همیشه ولی امشب آبرومون میره، فکر میکنن یه مشکلی داری نمیدونن عقل کل بازیت گل کرده!

میگفت و تو خونه رژه میرفت که دوباره فکرم درگیر شب و دیدن محسن و خانوادش شد، تا جایی که ممکن بود تو دلم سوگند و فحش دادم و لعنت بار یادش کردم که مامان هوار زد:

_ با تو عم شب میخوای چجوری بیای؟ با آرایش درست میشه؟

چرخیدم سمت آینه و یه بار دیگه به خودم نگاه کردم،

پوستم سوخته بود و محال بود کاری از دست لوازم آرایشیم بر بیاد که سری به نشونه رد حرف مامان تکون دادم:

_ فکر نکنم!

بیش تر از قبل حرصی شد:

_ من نمیدونم واسه شب باید همه چی درست باشه وگرنه خودت باید جواب بابات و بدی، اون از دیشب که دستت و سوزوندی اینم از حالا!

چشمام و باز و بسته کردم،

شمار گند زدنام هیچی نشده بالا زده بود و مامان غر زدنانش تمومی نداشت که لب زدم:

_ میگی چیکار کنم؟

وسط خونه وایساد از همونجا تو آینه پیدا بود،

زل زد بهم و جدی و قاطع لب زد:

_ واسه امشب روسریت و تا رو پیشونیت میکشی جلو، واسه اینکه طبیعی جلوه کنه هم یه

چادر میندازی سرت و عین دختر خوب میای اونجا!

صدای نفس کشیدنم بلند شده بود،

خیره تو چشمای مامان جواب دادم:

_عمر!

سری تکون داد:

_حتما!

بحث داشت بالا میگرفت که راه افتادم سمت اتاق، اون هم با کوله باری از غم

ناحیه پیشونیم به سرخی لبو بود و رویایی تر از هر وقتی شده بودم!

هرکاری که به ذهنم میرسید کردم،

اما مگه این سوختگی تر و تازه به این زودیا مداوا میشد؟

همه چی بی فایده بود...

نشستم رو تخت و عاجز به یه نقطه نامعلوم خیره شدم،

بی اختیار صورتم داشت خیس میشد از اشکی که به سبب خرید مشترکم با سوگند بود که

یهو با شنیدن صدای زنگ موبایلم دماغم و بالا کشیدم و چشم دوختم به صفحه گوشی و اسم

لعنتی محسن!

تو ابن اوضاع فقط ایشون کم بود که خداروشکر مهیا شد!

صدام و تو گلو صاف کردم و جواب دادم:

_بله

سلام علیکی کرد و ادامه داد:

_کی تشریف میارید؟

نگاهی به ساعت انداختم نزدیک 7 عصر بود و من تموم امروز و به درگیری بالین سوختگی گذرونده بودم.

جواب دادم:

_ داریم آماده میشیم که بیایم

بلافاصله گفت:

_ خیلی خب، فعلا!

با حرص گوشه و کوبیدم رو تخت،

قرار بود امشب حالش و بگیرم قرار بود از کار دیشبش پشیمونش کنم اما حالا بی روحیه نشسته بودم و حتی به فکر حاضر شدنم نبودم!

کلافه از رو تخت پاشدم و تو آینه نگاهی به خودم انداختم حالا علاوه بر سوختگی پیشونیم چشمام کاسه خونی بود برای خودش!

یه برگ دستمال کاغذی برداشتم و زیر چشمام کشیدم و ناچار مشغول حاضر شدن شدم،

چهره ماتم گرفتم پشت هیچ آرایشی مخفی شدنی نبود اما باید میرفتم،

به خونه کوفتیشون...

به ادامه این بازی!

تا جایی که ممکن بود خودم و با آرایش خفه کردم،

بهتر شدم اما حرف، حرف مامان شد و واسه پوشوندن این سوختگی لازم بود روسریم و

حسابی جلو بکشم!

لباس هایی که هیچوقت به دلم ننشسته بودن و تنم کردم،

یه مانتو بلند و گشاد نخودی رنگ که با ساپورت همچین بدک هم نبود همراه با روسری ساتن بزرگی که ترکیبی از طلایی و مشکی بود.

روسری و کاملاً باحجاب پوشیدم و همزمان صدای مامان به گوشم رسید:

_آماده ای؟

نگاه آخر و به خودم انداختم،

هرچند الی همیشگی نبودم اما این سبک جدید اونقدرها هم بد نبود که جواب دادم:

_آره

و کیف مشکی چرمم و از تو کمد بیرون آوردم و بعد از اتاق خارج شدم....

خیلی طول نکشید تا رسیدیم به خونشون،

خونه که نه قصر جمع و جوری بود واسه خودش!

انقدر توپ و خفن که چندباری با خودم تکرار کردم این خونه حیف نیست واسه زیستن این

موجود بیشعور؟

و البته حیف بود، اون هم بدجوری!

قدم برداشتن تو حیاط 200 متریشون که تموم شد بالاخره رسیدیم به داخل خونه،

با دیدن خونه همه چیز یادم رفته بود،

حتی سلام و علیک با اهالی منزل و تموم سعیم بر این بود که فکم نیفته رو زمین!

مامان با دیدن نگاه هاج و واجم و بی جوابی سلام و احوالپرسی ها با آرنج زد تو شکمم:

_آبروریزی جدید راه ننداز!

به خودم اومدم و با لبخند نگاهم و بین همشون چرخوندم و بلند گفتم:

_سلام!

انقدر بلند که یه لحظه همشون رفتن تو شوک و بعد واسه اینکه خیلی خیط نشم جواب سلامم و دادن و خواهرش واسه گرفتن حالم دوباره شروع به زهر ریختن کرد:

_عزیزم، چقدر با حجاب زیبا شدی!

لبخندی تحویلش دادم و نگاهی به صورت بی رنگ و فاقد آرایشش کردم:

_نه به زیبایی شما!

محسن که حالا دیگه من و میشناخت و میدونست این حرفم به چه معناست با لبخند خودش و انداخت وسط:

_بفرمایید، بفرمایید بشینید

و به مبل های کرم رنگ سلطنتی اون سمت خونه اشاره کرد و کم کم همه راهی اون سمت شدن،

خانواده ها جلوتر از ما راهی بودن و من و محسن مونده بودیم ته که آروم گفت:

_چه خوشگل شدی امشب!

چپ چپ نگاهش کردم:

_حرفی که به خواهرت زدم و تکرار کنم؟

سوراخای دماغش گشاد شد:

_یه مورفینی چیزی میزدی بعد میومدی اینجا، انگار حالت خوب نیست!

تمسخر بار جواب دادم:

_ عمت مورفین لازمه!

و بی عار و بیخیال ازش جدا شدم و رو مبلی وسط مامان و بابا نشستم،
اما محسن همچنان گیج حرفم بود و حتما داشت با خودش فکر میکرد من چه پرروی بی ادبی
هستم!

فکرش برام اهمیتی نداشت که لبخند ژکوندی بهش زدم و بعد رو ازش گرفتم و صحبتا شروع
شد...

حاج اقا صبری متقابلا لبخندی به لبخند ژکوندم زد و روی به صحبت با من آورد:

_ دخترم شما نظرت چیه؟

تموم این مدت فکرم پی تاول سوزان بین دو ابروم و محسنی که حالش و بگیرم بود که
نمیدونستم چی جواب بدم و فقط لبخندم و پررنگ تر کردم:

_ هرچی بابا بگن!

حتی خود باباهم توقع همچین حرفی از من نداشت که ابرویی بالا انداخت و لبخندی زد:

_ من مخالف تصمیم شما نیستم حاجی، اگه میگید محرم شن موقتا منم حرفی ندارم

تازه دو هزاریم افتاد که دارن راجع به عقد موقت حرف میزنن و همین باعث شد تا لبخند از
رو لب من محو اما به رو لبهای محسن بیاد!

مردک موزمار دلم میخواست بزنم دندوناش و بریزم تو حلقش اما بالین وجود خودم و آرام
نشون دادم و مخالفتی نکردم،

اگه اون 40 بود من 42 بودم و هیچ جوهره جلوش کم نمیاوردم!

حرفای بابا و حاج اقا ادامه داشت که حاجی گلویی صاف کرد:

_خب پس من همین الان صیغه رو جاری میکنم

محسن نگاهش و بین من و پدرش چرخوند،

انگار بدجوری منتظر بود تا من حرفی بزنم و مخالفت کنم اما من قصد داشتم دقیقا بلایی و سرش بیارم که اون دیشب سرم آورده بود واسه همین تو سکوت چشم دوخته بودم بهش و عکس العملی نشون نمیدادم و اون با چشم و ابرو اومدن فقط داشت خودش و نشون میداد و من لام تا کام حرف نمیزدم که حاجی ادامه داد:

_پاشو دخترم، کنار محسن جان بشین من صیغه رو جاری کنم!

با همون حال خوب و خوش از سرجام بلند شدم و خواستم برم سمتش که عین برق گرفته ها از جا پرید:

_صبر کن آقا جون، ما یه چند دقیقه ای حرف داریم!

و تو اوج تعجب و نگاه های زوم شده همه راه افتاد سمت پله هایی که به طبقه بالا منتهی میشد و من ناچار دنبالش رفتم...

از با هر قدم که پشت سرش میرفتم بیشتر میفهمیدم چقدر این خونه لاکچری و خفنه!

هرچند بهشون نمیخورد اما از وسایل شیک تجملاتی نه تنها چیزی کم نداشتن بلکه اضافه هم داشتن!

تو حال و هوای خونشون بودم که همزمان با رسیدن به انتهای راهرو و جلوی در اتاقی ایستاد و برگشت سمتم:

_پس چرا حرف نمیزنی؟

از فکر بیرون اومدم و طلبکار نگاهش کردم:

_ترسیدم!

این بار اون کلافه بود،

چشم‌اش و باز و بسته کرد:

_بابام میخواد صیغه محرمیت بخونه، میفهمی؟

انقدر خودم و خونسرد و آروم نشون دادم که برای خودمم باور کردنی نبود و گفتم:

_خب بخونه!

و رو پاشنه پا چرخی زدم و ادامه دادم:

_خونه خوشگلی دارید، خوشم اومد!

و خواستم راهی شم و تو راهرو قدمی بزنم که عصبی جواب داد:

_تو عقلت و از دست دادی! نمیفهمی داری چیکار میکنی نمیفهمی...

سریع برگشتم و گفتم:

_من خیلیم روبه راهم، فقط دارم بازی ای که تو شروع کردی و ادامه میدم!

پوزخندی زد:

_جدا؟

لبخندی تحویلش دادم و بعد سری به نشونه تایید تکون دادم که بهم نزدیک تر شد:

_تو من و نمیشناسی، به نظرم آگه همین الان بریم پایین و بگیم این عقد عقب بیفته فرصت

خوبیه که توهم سر عقد بیای!

حالت مظلومانه ای به خودم گرفتم:

_وای ترسیدم برادر!

و با صدای بلند زدم زیر خنده که یهو عین وحشیا از چوئم گرفت و سرم و بالا نگهداشت:

وقتی دارم باهات جدی حرف میزنم، بفهم و هرهر کرکر راه ننذا!

حرفاش به درک یه جوری چوئم و قفل کرده بود که از درد رو پاهام بند نبودم و چهرم گرفته شده بود:

ولم کن

و تموم زورم و زدم بیاره سرم و کشیدم عقبکه انگار متوجه چیزی شد!

نگاهش رنگ تعجب گرفت،

هنوز نمیدونستم چی باعث متعجب شدنش که خیزه بهم لب زد:

پیشونیت چیشده؟

تازه دو هزاریم افتاد که روسری لعنتیم عقب رفته و با عصبانیت جلو کشیدمش:

چیزی نیست!

اما واسه اون خوب اتویی بود که پوزخند زد:

پس بخاطر همینه رو سری و تا رو چشما کشیدی جلو؟ پیشونیت به خوشگلیت اضافه کرده!

و پوزخندش به قهقهه تبدیل شد که حرصم گرفت، انقدر که صدای نفس هام بلند شده بود،

اون حق نداشت من و مسخره کنه!

یه قدم خودم و بهش نزدیک تر کردم و جدی و عصبی گفتم:

به تو هیچ ربطی نداره!

بی اختیار چوئم هم شروع به لرزش کرده بود و بغض سنگینی گلوم و گرفته بود

حرفش بد به غرورم لطمه زده بود،

با اینطور دیدم لبخند کجی کنج لب هاش نشست:

_باشه حالا گریه نداره که!

دیگه نمیتونستم تحمل کنم و تنها چیزی که آروم میکرد گرفتن حالش بود که جواب دادم:

_اگه میخواستم این عقد و بهم بزوم، حالا دیگه مصمم واسه بهم نزدنش!

گفتم و عقب گرد کردم، بی اینکه منتظر بمونم، فقط میخواستم برم پایین و با جواب بله و نقشه هایی که واسه بعدش داشتم حسابی حالش و بگیرم،

همزمان با رسیدنم به پله اول کنارم ظاهر شد:

_با این کارت قبر خودت و میکنی!

بی اینکه نگاهش کنم جواب دادم:

_یه قبر و دوتا آدم، نگران نباش!

و سرانجام رسیدیم به پایین،

اول از همه حاجی متوجه حضورمون شد و با لبخند نگاهش و بین هر دومون چرخوند:

_چیشد؟

لبخند ظاهری ای زدم:

_ما آماده ایم!

و نگاه مهربون و اما در حقیقت پر نفرتی به محسن انداختم و بین تبریکهای هر دو خانواده راه افتادم به سمتشون...

همه چی فراموشم شده بود الا حال گیری از آدمی که هم دیشب ناراحتم کرده بود و هم امشب،

میخواستم تن به این محرم شدن بدم،

کاری کنم عاشقم شه و بعد تیر خلاص!

برنامه ها واسش داشتم،

کاری میکردم روزی 100 بار بابت این دو شب و این دوبار که ناراحتم کرده بود به غلط کردن بیفته!

نشستم رو مبل سه نفره خالی و منتظر چشم دوختم به محسن که با قیافه گرفته اومد سمتم و کلافه خودش و انداخت رو مبل،

هیچکس حتی فکرش رو هم نمیکرد که محسن ناراحت باشه یا ناراضی چون مثلاً خودش من و انتخاب کرده بود و حالا دلیلی بر ناراحتی نبود!

حالا همه چی آماده بود و حاجی هم قصد تلف کردن نداشت که شروع کرد به خوندن خطبه

گوشه چشمی نگاهی به محسن انداختم با اخم زل زده بود به یه نقطه نامعلوم اما انگار متوجه نگاهم شد که زیر لب گفت:

بله رو بگو!

تازه به خودم اومدم و بی توجه به لحن محسن که در عین سرد بودن ترسی هم به جونم انداخت رو کردم سمت حاج آقا صبری و وقتی نگاه منتظرش و دیدم با جواب بله خودم و محسن و وارد بازی ای که بابد برنش میشدم کردم!

همه خوشحال از این وصلیت گرم بگو بخند و خوردن شیرینی بودن و فقط من و محسن بودیم که مثل برج زهرمار بین خانواده ها نشسته بودیم که کرم گرفت و آروم گفتم:

_ واسه من که کاری نداره بهم زدن این نامزدی و محرمیت موقتی، ولی تو چی نگران حرف مردم نیستی؟

و زل زدم تو چشمات:

_ نگرانی آبروت، بچه بسیجی!

نفرت و تو عمق چشمات میخوندم،

جواب داد:

_ بد واست گرون تموم میشه!

و با پوزخند رو ازم گرفت و دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد تا اواخر این مهمونی،

با رسیدن به آخر شب بابا نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

_ اگه اجازه بدید ما دیگه رفع زحمت کنیم

حاج آقا با لبخند جواب داد:

_ حالا که سر شبه، ولی هر طور مایلید

و بساط خداحافظی داشت ردیف میشد و بلند شده بودیم واسه رفتن که یهو محسن گلویی صاف کرد و گفت:

_ اگه اجازه بدید الناز خانم امشب بمونن اینجا، فردا صبح زود یه مراسم داریم، دلم میخواد

ایشون و به دوستان اون مراسم معرفی کنم

بالین حرف محسن چشمات چهارتا شد و زل زدم به بابا،

با چشمات داشتم التماسش میکردم که قبول نکنه گفت:

_ چی بگم والا، الناز عزیزم اگه دوست داری بمون!

و همه چی و انداخت گردن خودم و البته منم کسی نبودم که بخوام تعارف کنم واسه همین دهن باز کردم تا محسن و تو این مسئله ناکام بزارم که پیش دستی کرد و یه قدم بهم نزدیک تر شد:

_ فکر نمیکنم الناز خانم مخالف باشن

و مهربون نگاهم کرد:

_ خودشون هم مشتاقن واسه مراسم صبح!

بدنم گر گرفته بود و تو بد وضعیتی گیر کرده بودم،

نه راه پیش داشتم و نه راه پس که بابا حرف محسن و تایید کرد:

_ خیلی خب، پس ما میریم

و این رفتن و خداحافظی بابا یعنی موندن من تو این قصر و کنار این خولی که معلوم نبود چه نقشه ای واسم داشت...

با رفتن مامان اینا من همچنان عین مجسمه و ایساده بودم وسط خونشون که محسن پا لبخند خبیثی چرخید سمتم:

_ خوبی؟

با حرص نگاهش کردم اما از جایی که بقیه اعضا خانواده هم حضور داشتن نمیتونستم اون چیزی که لایقش بود بارش کنم که گفتم:

_ به مرحمت شما

و با نزدیک شدن مرضیه زنداداشش که برخلاف خواهرش به دلم مینشست حرفمون ادامه پیدا نکرد:

_ خب، امیدوارم امشب اینجا حسابی بهت خوش بگذره

و چشم چرخوند رو لباسام:

__ واسه لباساتم اصلا نگران نباش یه دست لباس دارم باب خودت!

و بی اینکه منتظر بمونه تا من جوابی بهش بدم بین نگاه همه که معذبم میکرد دستم و گرفت و پشت سر خودش راهیم کرد به سمت بالا و تا من به خودم پیام جلو در اتاق دستم و ول کرد و عینهو آهوی تیزپا یه دست لباس از کمدش کشید بیرون و روبه روم گرفت:

__ بپوش و راحت باش!

لبخندی به روش پاشیدم و البته این لبخند فقط تا قبل از دیدن لباسا پا برجا بود نگاهم که به لباسا افتاد لبخند رو لبم ماسید،

یه بلیز زمینه قهوه ای با گل های کرمی و سبز همراه با شلوار ستش از جنس ریون!

هر دوتاشون انقدر گشاد بودن که نپوشیده، از تصور خودم روبه موت بودم و متاسفانه نمیتونستم چیزی بروز بدم!

با دیدن سکوتم بهم نزدیکتر شد:

__ دو دست ازش دارم

و با لبخند گوشه لبی ادامه داد:

__ آخه مجتبی خیلی دوست داره،

اینم واسه تو احتمالاً محسن هم خوشش بیاد!

لبم و به هزار بدبختی گاز گرفتم تا خندم نگیره و تو دلم صدها بار گند زدم به سلیقه مجتبی و در صورت مشابه بودن به سلیقه محسن!

لباس هارو گذاشت تو دستم:

_ اتاق محسن ته راهروعه!

و اینجوری داشت روونم میکرد که سری تکون دادم:

_ ممنون بابت این لباسای خوشگل!

و با گفتن شب بخیر زیر لُبی ازش جدا شدم و در حالی که بی صدا میخندیدم و رو وپیره بودم راه افتادم سمت اتاق محسن،

با این لباسا همه چی یادم رفته بود و شاد و شنگول راهی اتاق محسن بودم که بالاخره رسیدم و با همون قیافه در و باز کردم

غرق عالم دیگه ای بودم اما با دیدن محسن که با شلوارک و رکابی رو تخت ولو بود خنده تو گلوم خفه شد و بی اختیار یه قدم رفتم عقب که صداش و شنیدم:

_ اونجا واینستا بیا تو!

آب دهنم و به سختی قورت دادم و جواب دادم:

_ این چه وضعشه؟

نیمخیر شد و نگاهی به خودش انداخت:

_ بده؟

چپ چپ نگاهش کردم:

_ نه عالیه!

بیخیال دوباره ولو شد رو تخت:

_ خیلی خب بیا تو!

این حجم وقاحتش داشت حالم و میگرفت اما اون تصمیم خودش و گرفته بود، میخواست آدمم
کنه!

دل و جرئت به خرج دادم و وارد اتاق شدم و البته در و نبستم که صداش دراومد:

_ در رو هم ببند

ابرویی بالا انداختم:

_ اینطوری راحت ترم!

و دور از تختش رو صندلی میز تحریرش نشستم که نفس عمیقی سر داد:

_ آخه اینطوری که همیشه!

و از رو تخت بلند شد و به سمت در رفت که عین فنر از جا پریدم و گفتم:

_ نبند!

و زودتر از اون خودم و رسوندم جلو در:

_ در و ببندی داد میزنم!

نیش خندی زد:

_ جدا؟

و بی توجه به حضورم داشت در و هول میداد به سمت بسته شدن و من همچنان بین در و

چهار چوب در حال مقاومت بودم و هیچ جوره قصد کوتاه اومدنم نداشتم که این بار نفسش و

فوت کرد تو صورت من:

_ میخوای تو راهرو بخوابی؟

مردتی که خر خودش اینجا نگهم داشت و خودش هم واسه خوابیدن راهرو رو پیشنهاد میداد!

بی جواب که موند لبخند حرص دراری زد و با دست آزادش باهام خداحافظی کرد:

_شب بخیر!

و در عین ناباوری در و بست!

داشتم از شدت حرص میمردم و یهو ظاهر شدن برادر و برادر زاده هم حالم و بدتر کرد!

آقا مجتبی با دیدن من که پشت در وایساده بودم با تعجب نگاهی بهم انداخت:

_چیزی شده؟

لبخند سرسری بهش زدم:

_نه!

و همراه با همون لبخند سر چرخوندم و دستگیره در و فشار دادم واسه باز شدن و داخل رفتن

اما هرچقدر دستگیره رو فشار میدادم در باز نمیشد که نمیشد!

این طرف در داشت مقاومت میکرد و طرف دیگه مجتبی که وایساده بود و تا من و تو اتاق

محسن نمیدید انگار خیال رفتن نداشت!

تو این لحظه ذهنم به جایی خطور نمیکرد و با تموم وجود داشتم سعی میکردم واسه باز کردن

در که صدای محسن و شنیدم:

_خودت و خسته نکن در قفله!

با شنیدن این حرف قیافم گرفته شد،

دلم میخواست بتمرکم رو زمین و های های به حال و روز الانم گریه کنم اما نمیشد،

نمیشد و من باید موقتا آبرو داری میکردم واسه همین آروم گفتم:

_در و باز کن داداشت اینجاست!

عین احمقا جواب داد:

_بابام چی؟

و صدای خنده هاش به گوشم رسید،

عصبی تر از قبل چشمام و باز و بسته کردم و نیم نگاهی به پشت سرم و مجتبی انداختم،
انگار خانوادگی سرتق بودن که اون هم از جاش تکون نمیخورد ناچار خطاب به محسن گفتم:

_به خدا دارم راست میگم باز کن!

و کنترلم و از دست دادم و مشتم محکمی به در زدم:

_باز کن!

و به ثانیه نکشید که در اتاق باز شد و محسن درحالی که خوش و خندان جلوی در ایستاده بود
جلوم سبز شد:

_پس بالاخره به...

با دیدن من که از چشمام خون میبارید حرفش نصفه موند و بعد نگاهش افتاد به برادرش و
آب دهنش و با سر و صدا قورت داد و بعد دستی واسه مجتبی تکون داد محض شب بخیر که
نگاه متاسفی بهش انداختم و از کنارش رد شدم و رفتم تو:

_واست متاسفم!

این و گفتم و دل نازک سرم و گذاشتم رو زانوهای تو بغل جمع شدم و مظلومانه اشک ریختم...

انگار کم آورده بودم و احساس تنهایی تو این خونه رخنه کرده بود تو همه وجودم!

ثانیه ها به کارم ادامه دادم،

آروم آروم اشک ریختم و اشک ریختم تا بالاخره صداش و شنیدم:

_گریه میکنی؟

سربه زیر نفس عمیقی کشیدم و جواب ندادم،

کسی که خودش و به خواب زده بود و هیچ جوره ننشید بیدار کرد!

ادامه داد:

_چیزی شده؟

دیگه طاقت نیاوردم،

سرم و بلند کردم و اول بینیم و بالا کشیدم و بعد جواب دادم:

_چیشه؟ چرا من و نگهداشتی اینجا؟

چی از جون من میخوای؟

حرفام هنوز تموم نشده بود که بلند شدم سرپا:

_چی و میخوای ثابت کنی؟

با تعجب ابرویی بالا انداخت:

_تو حالت اصلا خوب نیست!

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_آره سالم خوب نیست، از اون روز که اومدی تو زندگیم سالم خوب نیست از اون شب که

قبول کردم کمکت کنم سالم خوب نیست!

پوزخندی زد:

_من که نمیخواستم بیشتر از این ادامش بدم، تو باعث شدی حالا هم من و مقصر ندون!

حوصلش و نداشتم، نه حوصله خودش نه این خونه واسه همینم رفتم سمت تختش و یه بالش
برداشتم و بی هیچ حرفی پشت میز تحریرش واسه خودم جای خواب درست کردم و دراز
کشیدم و البته تموم این مدت محسن نظاره گر بود تا ببینه چیکار میکنم!

درازکش نفس عمیقی سر دادم و گفتم:

_ خاموش کن میخوام بخوابم.

و خواستم چشمام و ببندم که بالا سرم ظاهر شد:

_ اینجا میخوای خوابی؟ با این لباسا؟

بی اینکه نگاهش کنم گفتم:

_ راحت

چند ثانیه ای طول کشید تا بالاخره جواب داد:

_ گفتم که صبح قراره بریم یه مراسم، خوب نیست با لباسای چروک و شلخته بیای!

نشستم سر جام و کلافه زل زدم بهش:

_ میتونی خودت بری

سری به نشونه رد حرفم تکون داد:

_ دروغ تو مرام ما نیست، اونم تو جمع خانواده

و قبل از اینکه چیزی بگم لباسای نابی که مرضیه خانم بهم داده بود و واسم آورد و انداخت
کنارم:

_ اینارو بپوش

چپ چپ نگاهش کردم:

_لابد تو هم میخوای همینجا وایسی؟

عقب عقب رفت و همین باعث شد تا منتظر بمونم بره اون سمت تخت و روش و برگردونه
و بعد مشغول عوض کردن لباسا شدم البته همراه با نگرانی!

روسریم و دراوردم و همزمان با باز کردن دکمه های مانتوم گفتم:

_برنگردی!

با خنده جواب داد:

_نه، عوض کن!

تند و سریع مانتو و شلوارم و با بلیز و شلوار تعویض کردم و همزمان با انداختن روسری
روی سرم لب زدم:

_حالا میتونی برگردی!

به ثانیه نکشید که برگشت،

با دیدن من تو بلیز و شلوار گشاد و روسری ای که پیچیده بودم به خودم تا تاول پیشونیم و
پیشونه نتونست نخنده و قهقهه ای زد:

_چقدر بهت میاد این لباسا!

لبخند مسخره ای بهش زدم:

_سلیقه زنداداشته!

و بعد از مرتب کردن لباسام خواستم دراز بکشم که ساکت نمودند:

_راستی نگفتی پیشونیت چی شده؟

با یه کم مکث گفتم:

_ چیز مهمی نیست.

و لباسام و رو صندلی میز تحریرش گذاشتم که ادامه داد:

_ سوخته؟

نوچی گفتم:

_ چیزی نیست

دوباره راه گرفت تو اتاق و روبه روم ایستاد،

اون اون سمت صندلی بود و من این سمت:

_ ببینم

گره روسری و شل کردم با تردید عقب کشیدمش که یهو دست آورد سمت پیشونیم و نواز شوار انگشتش و رو زخم کشید که ترسیدم اومدم دستش و بگیرم اما روسری از رو سرم سر خورد و من موندم و محسنی که چشم هاش رو موهای لخت و صافم ثابت مونده بود و البته لبخند گوشه لبیش:

_ چه موهای نازی داری...

باور نکردنی بود اما با خجالت روسریم و برگردوندم رو موهام و جواب دادم:

_ ممنون

و خیلی سریع خواستم خودم و جمع و جور کنم که با حرفش مانع شد:

_ نگفتی پیشونیت چیشده؟

نفس عمیقی کشیدم:

_ قرار بود با یه داروی گیاهی یه جوش ریز از بین بره ولی نتیش شد این!

اولش با دلسوزی نگاهم کرد و همین باعث شد تا خیال کنم یه ذره آدمم هست اما همینکه این حس اومد سراغم خودش و نشون داد و هرهر زد زیر خنده:

__ پس اومدی واسه خودت دارو تجویز کنی ولی گند زدی به قیافت؟

کاملاً جدی نگاهش کردم:

__ شب بخیر!

ابرویی بالا انداخت:

__ ناراحت شدی؟

جواب که ندادم ادامه داد:

__ مثل اینکه ناراحت شدی!

و شونه ای بالا انداخت و راه گرفت تو اتاق و همینجوری داشت سخنرانیش و ادامه میداد:

__ ناراحتی که میگی شب بخیر!

پوفی کشیدم و بی توجه به حرفاش دراز کشیدم،

انقدر خسته بودم که دیگه نای و ایسادن نداشتم و چشمام داشت خواب میرفت...

محسن

داشتم حرف میزدم اما با شنیدن صدای خرخر های ضعیفی برگشتم و با دیدن الی حرفام در واقع با خودم نا تموم موند!

همچین خوابیده بود که انگار تموم این مدت و داشتم واسش لالایی میخوندم و بی عار و بیخیال
به خواب فرو رفته بود!

نمیدونم چرا اما با اینطور دیدنش به جای اینکه عصبی بشم بی اختیار لبخندی رو لبهام نشست،
لبخندی که ازش سر درنمیآوردم اما بخاطر دیدن این دختر بود!
چند قدمی بهش نزدیک شدم،

پتو رو کشیده بود رو خودش و اون گوشه خودش و جا داده بود و خوابیده بود
نیم نگاهی به تخت انداختم و خواستم برم بخوابم اما با دیدن تخت گرم و نرم و همزمان دیدن
شرایط الی دلم نیومد برم و خم شدم و آروم صداش زدم:
_الناز بیدار شو

یا خواب اون سنگین بود یا صدای من به اندازه کافی بلند نبود که جواب فقط همون خرخر
بود!

صدام و تو گلوم صاف کردم و بلند تر صداش زدم:

_الناز!

و باز هم بی فایده بود که کلافه نوچی گفتم و این بار ضربه آرومی به بازوش زدم:

_النا...
_النا...

هنوز حرفم کامل نشده بود که همراه با هان بلندی و در حالی که حسابی هراسان بود از خواب
پرید و اومد بشینه تو جاش اما با برخورد محکم سرش تو صورتم صدای فریاد جفتمون قاطی
شد و همزمان صدای مجتبی که بی شباهت به عربده نبود به اتاق رسید:

_اونجا چه خبره؟

دستم و گذاشتم رو پیشونیم که از درد بی حس شده بود و عقب عقب رفتم:

_شب بخیر داداش!

و اینجوری جواب مجتبی رو دادم اما خودم موندم با دنیایی از سوال،

که چرا این دختر انقدر رو مخه؟

و سوالایی از این قبیل!

غرق همین افکار قبل از اینکه من چیزی بگم در حالی که نفس نفس میزد و دو دستش روی

سرش بود طلبکار نگاهم کرد:

_چته؟ میخواستی من و بترسونی؟

مردم آزاریم حدی داره!

با چشمهای گشاد از شدت تعجب نگاهش کردم:

_مردم آزاری؟ میخواستم بیدارت کنم که بری رو تخت من بخوابی!

با این حرفم ابرویی بالا انداخت و آتیش درونش رو به خاموشی رفت:

_خب آروم صدام میکردی!

حرصم گرفتم،

عین خرس خوابیده بود و هرچی صداس زده بودم نشنیده بود و حالا یه چیزیم بدهکارش شده

بودم!

با هموت حالت رفتم سمتش و خیره تو چشماش گفتم:

_صدبار صدات زدم، ولی بیدار نشدی

و شروع کردم به گفتن جمله هایی که واسه بیدار شدنش گفتم بودم:

_الی خانم،

بیدار شو

بیدار شو

الی خانم

و کلافه شونه ای بالا انداختم:

_ولی بی فایده بود!

از این تکرار خنده اش گرفت:

_خب باور کردم و حالا جواب مثبت به درخواست محترمانت میدم!

و همینطور که بلند میشد ادامه داد:

_من میرم رو تختت میخوابم توهم همینجا بخواب!

و با لبخند عمیقی که به لب داشت خواست از کنارم رد شه و بره سمت تخت که بی هوا پاش

گیر کرد به پتو و نفهمیدم چی شد اما بعد از شنیدن صدای جیغ خفیفش سنگینی تنش و رو خودم

حس کردم!

#الی

خوشحال از اینکه قرار بود رو اون تخت نرم و گرم محسن تا صبح بخوابم قدم برداشتم سمت تخت اما پام گیر کرد به پتوی مجاله زیر پام و همین باعث شد تا با سر فرود بیام اما نه رو زمین، رو محسنی که دقیقا روبه روم بود !

سرم رو سینه لختش بود و تنم رو تن هیکلی و مردونش !

قلبم داشت از جا کنده میشد، سوختگی پیشونیم، درد سرم و گیر کردن پام همگی یه طرف و ولو شدن رو این آدم یه طرف دیگه !

حسابی قاطی کرده بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم که صدای گرفته و تحت فشارش و شنیدم:
_ نمیخوای پاشی؟

آب دهنم و به سختی قورت دادم و زیر لب باشه ای گفتم اما حرکتی نکردم،

انگار بدنم از دستورات مغزم پیروی نمیکرد که محسن نفسی به بدبختی کشید و دو دستی هولم داد کنار،

حالا کنارش دراز کشیده بودم .

_ عجب غلطی کردم خواستم بیدارت کنم رو تخت بخوابی،

بیداریت دردسره !

و نشست:

_ چیزیت که نشد؟

با این جملش بی اختیار لرزش خفیفی تو دلم حس کردم و سری به نشونه رد حرفش تکون دادم که بلند شد و بالا سرم ایستاد:

_ خب حالا پاشو برو رو تخت بخواب منم چراغ و خاموش کنم

و منتظر نگاهم کرد که گفتم:

_من همینجا میخوابم !

آروم خندید:

_چیه میترسی یه گند دیگه بزنی؟

سری به نشونه تایید تکون دادم و همین باعث بلند تر شدن صدای خنده هاش شد:

_نترس، قدم بعدی کشتن منه، فکر نکنم بتونی !

و دستش و دراز کرد سمتم و نگاهی به قیافه صد درصد ژولیدم کرد و منتظر موند که دستش و گرفتم و از رو زمین بلند شدم:

_شب بخیر !

و خواستم برم اما انقدر سفت و سخت دستم و گرفته بود که تا نمیخواست این اتفاق نیفتاد !
این بار من بهش لبخند زدم و خیره به دستمون تکرار کردم:

_شب بخیر !

و محسن که تو عالم دیگه ای سیر میکرد بی توجه به حرفم خودش و بهم نزدیک تر کرد و بعد از چند ثانیه خیره رو لبهام بودن،

دست دیگش و پشت گردنم گذاشت و سرش و جلو آورد و در عین ناباوری لب هام و بوسید !
حالم داشت دگرگون میشد

نمیدونستم داره چه اتفاقی میفته و عین یه مجسمه ایستاده بودم،

دروغ نبود اگه میگفتم صدای قلبم و به وضوح میشنیدم

حسابی شوکه شده بودم که سرش و کشید عقب،

با نگاهی که مثل قبل نبود،

هم خمار بود و هم ناآشنا!

چشمش که به چشم افتاد بی اختیار رو ازش گرفتم که دستش رو گردنم شل شد و صدای
نفس عمیقش به گوشم رسید:

ش... شب... شب بخیر!

سری تکون دادم و بی اینکه جوابی بهش بدم عین یه ربات خودم و به تخت رسوندم و پشت
بهش دراز کشیدم رو تخت و خودم و تا جایی که ممکن بود با پتو پوشوندم و سعی کردم خودم
و به خواب بزنم!

با خاموش شدن چراغ، یه جورایی خیالم راحت شد که تو دید محسن نیستم و نفس آسوده ای
کشیدم،

چشمام و باز کردم و خیره به پنجره و پرده سفید رنگش و نور مهتاب تو ذهنم چند دقیقه قبل
و مرور کردم،

تر بودن لبهام خبر از واقعی بودن حادثه میداد و من، توسط محسن بوسیده شده بودم!

بوسه ای که ردش نه تنها رو لبهام بلکه به روی قلبم باقی مونده بود!

بوسه ای که سر ازش در نمیآوردم!

شب تو سکوت میگذشت و من همچنان غرق فکر و خیال بودم که صدای گرفته محسن به
گوشم رسید:

بیداری؟

بوسه از سمت اون بود اما من داشتم از خجالت آب میشدم و تبدیل شده بودم به دختری با یه
بوسه با حیا شده بود!

بعد از گذشت چند ثانیه جواب دادم:

_ او هوم

بلافاصله صداش و شنیدم:

_ من نمیدونم چی شد ولی...

مکث کرد و ادامه داد:

_ معذرت میخوام!

لبم و به دندون گرفتم،

واسه یه بوسه اونم درحالی که محرم هم بودیم داشت معذرت خواهی میکرد و عجب با حجب و حیا بود این بچه بسیجی!

با صدای آرومی لب زدم:

_ شب بخیر!

و بعد از شنیدن جواب شب بخیرم، چشمام و بستم و نفهمیدم چطوری اما خوابم برد....

صبح با شنیدن صدای مرضیه چشم باز کردم:

_ عزیزم، پاشو لنگ ظهره!

با هول بیدار شدم و نگاهی به اطراف انداختم،

از آفتابی که افتاده بود وسط اتاق مشخص بود که مرضیه بی راهم نمیگه و واقعا لنگ ظهره!

خمیازه ای کشیدم:

_ پس محسن...

قبل از اینکه حرفم ادامه پیدا کنه گفت:

_محسن صبح رفت به همون مراسمی که قرار بود تورو هم ببره، اما دلش نیومد بیدارت کنه!

و از رو تخت بلند شد و ادامه داد:

_چیکار کردی با این برادر شوهر ما شیطون؟ شده یه آدم دیگه!

لبخندی به روش پاشیدم و حرفی نزدم که برام دستی تکون داد و از اتاق رفت بیرون.

از رو تخت بلند شدم و جلوی آینه تو اتاق محسن ایستادم،

آینه و میزی که برخلاف من و قرتی بازیام، پر بود از تسبیح و دعا و نوشته ها و کتابهایی که برام غریب بودن!

لابه لای اینا نگاهی به خودم انداختم و دستی به سر و روم کشیدم و بعد آماده شدم واسه خروج از اتاق...

صبحونم و که خوردم سر و کله محسن پیدا شد،

عین همیشه یقش و کیپ بسته بود و سلام علیک گویان وارد خونه شد و چشمش به من افتاد، منی که خودم و با برادر زادم مشغول کرده بودم!

با دیدنش فقط به نگاه بهش انداختم که سری به نشونه علیک سلام تکون داد و و ادامه داد:

_صبح بخیر!

لبخندی تحویلش دادم و از جایی که خانواده در کمین بودن گفتم:

_ممنون

که پررو پررو اومد و کنارم نشست که آروم گفتم:

_اگه رو کم کنیت تموم شد، من و ببر خونمون

لب برادر زارش و کشید و جواب داد:

_بریم!

و اینطوری شد که از همه خداحافظی کردم و حالا تا خونه فاصله ای نبود و تو مسیر بودیم. ماشین غرق در سکوت بود و نه من حوصله موسیقی های دلنواز اون و داشتم و نه اون پایه شنیدن آهنگای توپ من که بالاخره سکوت و شکست و صدایی تو گلو صاف کرد:

_دیشب نمیخواستم اذیتت کنم

خمیازه ای کشیدم:

_اذیت نشدم!

ادامه داد:

_حالا دیگه فکر میکنم 1_1 مساوی شده باشیم و لجبازی کافی باشه!

ابرویی بالا انداختم:

1_1_؟

شونه ای بالا انداخت:

_حالا هرچی، مهم اینه که دیگه نمیخوام ادامش بدیم تا موعودش!

گیج نگاهش کردم که ادامه داد:

_حالا دیگه بابا به همه خبر میده که من نامزد کردم علی الخصوص حاج آقا و از چند روز دیگه میتونیم....

به اینجا که رسید حرفش و ادامه نداد و همین باعث شد تا من بگم:

_میتونیم همه چی و تموم کنیم؟

همزمان با قرمز شدن چراغ سر چهار راه سرش چرخید سمتم و تا ثانیه ها خیره بهم موند که
رو برگردوندم و ادامه دادم:

یادت باشه کاری که قرار بود و برام انجام بدی منم برم سخایی و از خر شیطون پیاده کنم
راحت شم

آروم خندید:

سخایی هم با من!

با سبز شدن چراغ، همزمان با به حرکت درآوردن ماشین ادامه داد:

بابت دیشب تو اتاق هم....

پریدم وسط حرفش:

من همه چی و فراموش کردم!

سری به نشونه تایید تکون داد:

خوبه!

و قبل از اینکه بحث ادامه پیدا کنه با شنیدن صدای زنگ گوشیم،

از تو کیفم بیرون آوردمش و با دیدن اسم و شماره سوگند جواب دادم:

سلام چطوری؟

عین همیشه حال و احوالی کرد و ادامه داد:

اگه هنوز پیش محسنی خیلی ریلکس حرف بزن و با آره یا نه جواب بده، امروز عصر کیانا

یه دور همی گرفته و تو روهم دعوت کرده!

با شنیدن اسم کیانا اخمام رفت توهم،

دختری که یه زمانی از بهترین دوستانم بود و حالا به خیال خودش من و دعوت کرده بود تا
با دیدنش کنار سیاوش دقم بده!

تو سکوت داشتی خاطرات تلخی که گذشته بود و مرور میکردم که سوگند ادامه داد:

_ گوشت با منه؟

زیر لب او هومی گفتم که ادامه داد:

_ میخوای چیکار کنی؟

کم عقل از من خواسته بود ریلکس باشم و با آره یا نه جواب بدم و حالا داشت سوالی میپرسید
که جوابی غیر اینا داشت واسه همین گفتم:

_ آره سوگند!

آروم خندید:

_ میگم میخوای چیکار کنی میگی آره سوگند؟

چشمام و باز و بسته کردم و جواب دادم:

_ خاک تو سرت سوگند!

که چشمای محسن 4 تا شد و صدای خنده های سوگند قطع:

_ نمیفهمم، میخوای بری؟ یا میخوای نری؟

تو دلم آرزو کردم ای کاش منظورم و بفهمه و گفتم:

_ آره میخوام حتما!

نفس عمیقی کشید:

_ پس خدا خودش بخیر بگذرونه!

و بعد از چند تا کلمه دیگه خداحافظی کردیم .

گوشی و تو دستم نگهداشتم، تموم فکرم پی عصر بود که با شنیدن صدای محسن به خودم اومدم:

_ رسیدیم !

نگاهی به اطراف انداختم،

جلو در خونه بودیم !

لبخندی بهش زدم و خواستم در و باز کنم که ادامه داد:

_ تو خوبی؟

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_ خوبم !

و از ماشین پیاده شدم و بعد از خداحافظی در ماشینش و بستم،

دروغ گفته بودم که خوبم و حالم اصلا روبه راه نبود ...

حالا چند ساعتی میشد که از خونه محسن اینا برگشته بودم و بی حوصله ظفره رفته بودم از

سوال جوابای مامان و تموم فکر و ذکرم پی کیانای احمق و سیاوش عوضی بود!

جلو آینه و ایسام، ساعت از 5 میگذشت و تا مهمونی یکی دو ساعت بیشتر وقت نبود،

با نفرتی که تو چشمام بود به خودم زل زدم و بعد شروع کردم به یه آرایش غلیظ، آرایشی که

غم و خشم چهرم و بپوشونه و آمادم کنه واسه روبه رویی با سیاوش،

کسی که نفرت انگیز ترین بود!

حسابی به خودم رسیده بودم که گوشی و گرفتم دستم و با سوگند تماس گرفتم،

نمیدونم داشت چی کوفت میکرد اما با دهن پر جواب داد:

_ هوم؟

با دست دیگم شروع کردم به شونه زدن موهام و گفتم:

_ حاضری؟

صداش تو گوشی پیچید:

_ آره منتظرم بیای دنبالم.

یه چند ثانیه ای با خودم فکر کردم و بعد گفتم:

_ لباسات و بیوش الان میام دنبالت ولی نه با ماشین خودم با ماشین بابا میام

زد زیر خنده:

_ بیخیال الی، سیاوش ارزشش و نداره که ماشین بابات و به چوخ بدی!

ادای خندیدنش و درآوردم:

_ تو نگران دست فرمون من نباش فقط بیوش که اومدم، فعلا!

و گوشی و قطع کردم،

حالا دیگه میخواستم انرژی منفی و از خودم دور کنم و تو مهمونی امروز، طوری باشم که جز حس حسرت چیزی نصیب سیاوش نشه...

یه مانتوی مشکی بلند که با ساپورت خوب تو تنم وامیساد و با کیف و کفش عسلی و روسری ترکیبی از قهوه ای و مشکی ست کردم و واسه آخرین بار تو آینه به خودم نگاهی انداختم، خداروشکر دیگه خبری از داغونی پیشونیم نبود و حالا با خیال راحت موهام و یه وری ریخته بودم تو صورتم و آماده این مهمونی بودم!

از اتاقم زدم بیرون و بعد سوییچ ماشین بابا رو به این بهونه که با محسن قرار دارم برداشتم
و از خونه زدم بیرون و به سوگند هم اعلام آماده باش کردم!

تو مسیر با یه آهنگ قدیمی که به مثل همیشه رو ضبط ماشین بابا در حال پلی شدن بود سر
کردم و بالاخره به سوگند رسیدم،

سر خیابون وایساده بود و حسابی هم خوشگل کرده بود!

جلوش ترمز زدم و شیشه رو دادم پایین:

_ خانم برسونمت؟

از خنده وا رفت:

_ وظیفته که برسونی!

و سوار ماشین شد و حرکت کردیم،

انقدر حرف داشتیم که صدای ضبط و بسته بودیم و فقط داشتیم همو برانداز میکردیم:

_ الی به نظرت کیانا امروز چقدر خودش و خفه کرده؟

با خنده گفتم:

_ انقدر که سیاوش یادش نیاد الی ای بوده!

نفس عمیقی کشید:

_ سیاوش...

نذاشتم حرفش و ادامه بده:

_ ولش کن

شونه ای بالا انداخت:

پس صدای ضبط و باز میکنم یه کم خواننده های مورد علاقه بابات چهچهه بزنین!

و شروع کرد به خوندن با آهنگ هایده:

سیاه چشمون چرا

تو نگات دیگه اون همه وفا نیست

سیاه چشمون بگو، نکنه دلت، دیگه پیش ما نیست

پریشونت شدم، میدونی واست همه چیمو باختم

واسه دوست داشتنت

طاقتم دیگه، بیشتر از اینا نیست

تو این غربتی که هستم

دارم میمیرم حالیت نیست

بازم دستتو تو دستم، میخوام بگیرم حالیت نیست

تو این غربتی که هستم

دارم میمیرم حالیت نیست

بازم دستتو تو دستم، میخوام بگیرم حالیت نیست

حالیت نیست، حالیت نیست، حالیت نیست

حالیت نیست، حالیت نی...

یه جوری صداش رفته بود بالا که سریع صدای ضبط و بستم و داد زدم:

خفه شو!

با کرک و پر ریخته نگاهم کرد:

_بی لیاقت داشتیم آهنگ میخوندم برات، صدام با هایدو مو نمیزنه!

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_صدات صدای هایدست منتها وقتی که خروسک گرفته!

و بی اختیار با صدای بلند زدم زیر خنده که شیشه رو پایین داد و خیره شد به بیرون:

_صدات و ببر!

و خنده های من و نگاه های نامشخص سوگند به فضای بیرون ماشین تا رسیدن ادامه پیدا کرد...

با رسیدن به خونه باغی که تو دماوند بود و دورهمی اونجا برپا بود، اول نگاهی به ماشین سیاوش انداختم،

سانتافه مشکی رنگش خبر از حضورش قبل از من میداد،

ماشین و پارک کردم و همراه سوگند راهی خونه شدیم،

همین که پا گذاشتیم تو خونه، کیانا در حالی که با موهای آفریقایی بافت شدش بی شباهت به تمساح نبود جلومون سبز شد،

فقط خدا میدونست که چقدر از چشمای مشکی درشتش متنفرم!

لبخند مرموزی زد:

_سلام خوش اومدین!

و پشت چشمی واسه من نازک کرد که متقابلاً لبخندی تحویلش دادم:

_سلام، سوگند نگفت مناسبه مهمونی چیه؟

و تحقیر آمیز نگاهش کردم،

طوری که بفهمه من میدونم برای به رخ کشیدن خودش کنار سیاوش دعوت کرده و کلا این مهمونی و ترتیب داده!

یه کم مکث کرد تا دنبال جوابی بگرده اما قبل از اون سیاوش پشتش ظاهر شد:

چه مناسبتی مهم تر از کنار هم بودن ما؟

و دستش و از پشت دور کمر کیانا حلقه کرد و ادامه داد:

سلام!

نگاهم و ازش گرفتم،

چشم هاش مدتها بود برام غریب بود و بهش هیچ حسی جز نفرت نداشتم!

به جواب سلام بسنده کردم و به جای من سوگند ادامه داد:

اینطوری که بد شد میگفتید یه سبد گلی چیزی میگرفتم براتون!

کیانا لبخند دندون نمایی زد:

عزیزم، تو خونه واسه دسته گلای سیاوشم دیگه جا نیست، ممنون!

خیلی سعی کردم جلو خودم و بگیرم اما نتونستم و با پوزخند گفتم:

واسه توعم گل میخره؟

و با همون پوزخند تحقیر بار از کنارشون رد شدم و حال و احوال با بقیه رو بهونه کردم

اینطوری هم خودم حسابی دلم خنک شده بود و هم اونارو به جون هم انداخته بودم!

سوگند که ریز ریز میخندید و لابه لای این خنده ها با بقیه سلام و احوالپرسی هم میکرد

فرصت که گیر آورد گفت:

_ سیاوش و بدبخت کردی!

چشم دوختم به آسمون:

_ قابلتم نداشت!

یه کمی خنده هاش ادامه پیدا کرد و یهو خیلی صاف و خانمانه ایستاد و آروم لب زد:

_ این اینجا چیکار میکنه؟

متعجب پرسیدم:

_ کی؟

و خواستم سر برگردونم که مانع شد:

_ برنگرد

کلافه شدم:

_ میگی کی اینجاست یا نه؟

آب دهنش و با سر و صدا قورت داد:

_ لعنت بهش، ارسلان اینجا چیکار میکنه!؟

با شنیدن اسم ارسلان زدم زیر خنده:

_ آخی عزیزم، کیانا باهات هماهنگ نکرده بود که یکی از اون 1200 تا پسری که قلبا

دوستش داری هم دعوتته؟

چپ چپ نگاهم کرد:

_ صدبار بهت گفتم ارسلان حسابش جداست!

نفس عمیقی کشیدم:

_آره، عین آرش و حامد و آرمان و...

پرید وسط حرفم:

_خر چه داند قیمت نقل و نبات!

چشمام گرد شد:

_الان من خرم؟

سری به نشونه تایید تکون داد:

_اینایم که گفתי نقل و نبات!

و آه پر افسوسی کشید که زیر لب:

'خاک برسرت' ی نثارش کردم و ادامه دادم:

_اگه دید زدنتموم شد بریم یه لباسی عوض کنیم و یه گوشه بشینیم؟

به زور چشم از ارسلانی که هنوز ندیده بودمش گرفت:

_بریم، زود برگردیم!

دوباره خندیدم:

_عجله نکن ممکنه چندتا دیگشونم دعوت باشن

پررو پررو جواب داد:

_لال بشی الهی، اونوقت بهت چی میرسه؟

قیافه متفکرانه ای به خودم گرفتم:

_خیالم راحت میشه که نمیتونی به هیچکدومشون نزدیک بشی و عین آدم میشینی کنار من تا مهمونی کوفتی کیانا تموم بشه!

لباسامون و عوض کردیم و بعد برگشتیم بین بقیه،

شومیزای تن هر دومون در عین سادگی زیبا بودن و موهای باز و آزادانه رها شدمون هم دلنشین!

کنار سوگند که نشستم، سر و کله سیاوش و کیانا پیدا شد و درست روبه رومون نشستن اونم با چه لوس بازی هایی!

یه لحظه دستشون و از دست هم جدا نمیکردن که مبادا به عشق بی نهایتشون شکی بشه! کیانا با لبخند زل زد بهم:

_عزیزم این مهمونی هم که تنها اومدی، نمیخوای واسه خودت آستین بالا بزنی؟
لبخندش و با لبخند جواب دادم:

_فعلا کسی و پیدا نکردم که لیاقتم و داشته باشه!

سیاوش به خودش نگرفت و آروم خندید و کیانا ادامه داد:

_عزیزم!

شایدم مورد خوب گیرت نیاد و حکایت گربه و گوشت و پیف پیفه!

گفت و تو خنده با سیاوش شریک شد که ابرویی بالا انداختم و سر چرخوندم سمت سوگند:

_راسته که میگن هیچ بقالی نمیگه ماست من ترشه!

و با دست به سیاوش اشاره کردم و همزمان با سوگند خنده تخقیر باری کردیم که موجب خفه شدن سیاوش و کیانا شد و این بار سیاوش جواب داد:

_ تو که خودت بهتر در جریانی و میدونی تعریف و تمجید الکی نیست

و لبخند مغرورانه ای زد که ترجیح دادم جوابش و ندم و سر چرخوندم به اطراف:

_ امیرحسین دعوت نیست؟

و با شیطنت نگاه سوگند کردم که حرفم و ادامه داد:

_ دوست پسر چند سال پیشت!

سیاوش که حاج و واج مونده بود سوگند بیشتر توضیح داد:

_ وای خاک تو سرم، نگفتی به سیاوش؟

و با نفسش و عمیق فوت کرد بیرون:

_ چیز مهمی نیست امیرحسین یکی از دوست پسر ای سابق کیاناست حتما وقت نشده بهت بگه!

و با خنده زل زد به کیانا:

_ قبلش هماهنگ کن دیگه!

کیانا که از شدت حرص داشت منفجر میشد با سوراخ دماغ گشاد شده که به زیبایی پرسینگ

ضایع رو دماغش اضافه میکرد سری تکون داد و سیاوش خیره بهش پرسید:

_ کیانا اینا چی میگن؟

و حالا بهترین زمان برای فرار من و سوگند و درگیری لذت بخش اونا بود که با پا زدم به

سوگند و هردو تامون به ثانیه نکشیده از جلو چشمشون دور شدیم و رفتیم سمت دیگه مهمونی،

جایی که راحت بشه به حال سیاوش و کیانا خندید و لذت برد!

مهمونی تو روند لذت بخش خودش ادامه پیدا کرد و من حتی یه لحظه احساس تلخی نکردم،

حتی به لحظه دلم نخواست جای کیانا باشم و فقط تنفرم از سیاوش بیشتر و بیشتر شد!

اواخر مهمونی بود اما سوگند دست از لالو ترکوندن با پسران نمیکشید که صدایی تو گلو صاف کردم و بعد از رو مبل بلند شدم:

— فعلاً ما باید بریم!

و زل زدم به سوگندی که ناراضی از نصفه نیمه موندن حرفاش طلبکار داشت نگاهم میکرد:

— کجا باید بریم؟

آبخندی روبه ارسلان و دوستش میلاد زدم و جواب دادم:

— دیوونه یادت رفت؟ میخوایم شام بریم بیرون!

ارسلان ابرویی بالا انداخت و همین باعث شد تا سوگند با ذوق دستاش و به هم بکوبه:

— راست میگی!

و رو کرد به ارسلان و میلاد:

— میتونیم باهم بریم!

بالین حرف سوگند آب دهنم و به سختی قورت دادم و نامحسوس از پشت زدم تو سرش که خفه شه اما خنگ تر از این حرفا بود که دستش و گذاشت رو سرش:

— آخ چته؟

نگاه پرافسوسی بهش انداختم:

— هیچی عزیزم!

شونه ای بالا انداخت:

— بریم؟

و منتظر به ارسلان چشم دوخت که اونم خیلی شیک و مجلسی جواب داد:

_ آره ماهم وقتمون خالیه، بریم!

و قبل از سوگند بلند شدن،

حالا درست روبه روم بودن و همگی منتظر سوگند!

با بلند شدن سوگند ننونستم خودم و نگهدارم و پام و گذاشتم رو پاش:

_ یعنی فقط منتظرم تنها بشیم!

با قیافه گرفته نگاهم کرد،

این بار داشت سعی میکرد تا نقش در نیاد که با لحن التماسی گفت:

_ بریم آماده شیم؟

پام و از رو پاش برداشتم و سری به نشونه تایید تکون دادم و جلو تر از سوگند راهی اتاقی

شدم که لباسامون اونجا بود،

با ورود به اتاق عین گرگ وحشی چرخ زدم سمت سوگند:

_ چه غلطی داری میکنی؟

میخواست زیر بار نره که راه گرفت تو اتاق:

_ خب ما که میخواستیم شام بریم بیرون حالا بالینا میریم بیشترم خوش میگذره!

با حرص چشمام و باز و بسته کردم:

_ مگه قرار بود شام بریم بیرون؟

هینی کشید:

_ خودت گفتی!

با کف دست زدم تو سرم:

_ خبر مرگم گفتم که دل بکنی از حرف زدن باهاشون و پاشیم بریم خونه!

با چشمای گرد شده نگاهم کرد:

_ جدی؟

نفس عمیقی کشیدم و از خدا طلب صبر کردم و بعد مانتوم و پوشیدم:

_ بدو لباس بپوش که اصلا اعصابت و ندارم!

و رو ازش گرفتم که تند و تیز از ذوق وجود ارسلان حاضر شد و همینطور که روسریش و مرتب میکرد جلوتر از من راهی بیرون شد!

با رفتنش ناچار بیرون رفتم و بعد از خداحافظی سرد و یخی با سیاوش و کیانا همراه ارسلان و میلاد از خونه زدیم بیرون و البته این باهم رفتن حتما حسابی سیاوش و میسوزوند! خوشحال از این اتفاق از در پا گذاشتم بیرون و با بگو بخند در ماشین و زدم که یهو صدای مردونه آشنایی به گوشم رسید:

_ خوش گذشت؟...

صدا، صدای محسن بود!

بین نگاه متعجب ارسلان و میلاد سر چرخوندم و با دیدن محسن جا خورده گفتم:

_ تو... اینجا...

پوزخندی زد و حرفم و قطع کرد:

_ نباید میومدم نه؟

قبل از اینکه چیزی بگم ارسلان یه قدم خودش و بهم نزدیک کرد:

_ این یارو کیه؟

دستم و به نشونه اینکه فعلا چیزی نگه بالا آوردم و گفتم:

_ بچه ها شما برید منم میام!

و با چشم و ابرو به سوگند فهموندم که هرجوری که هست از اینجا برن!

با رفتنشون محسن با تاسف واسم سری تکون داد:

_ ظهر که رسوندمت فهمیدم یه چیزیت هست، عصر خواستم پیام ببینمت که یهو از خونه

زدی بیرون دنبال یه فرصت بودم که پیام باهات حرف بزنم اما دنبالت به اینجا رسیدم!

و جمله کنایه بار آخرش و گفت:

_ همین امروز برو به خانوادت بگو همه چی بهم خورده منم همینکارو میکنم

و خواست راهش و بکشه بره که لبخند کجی زدم:

_ منم هرچقدر فکر میکنم میبینم جای همچین اسکولی هم تو خونه ما نیست حتی سوری و

الکی!

سری به نشونه تایید تکون داد و به قدم هاش ادامه داد و من هم ساکت نمودم:

_ دفعه آخرتم باشه که دنبال من راه میفتی، یه بار دیگه همچین کاری کنی میگم...

وحشی برگشت سمتم:

_ میگی چی؟ میگی این اشغالای مست این کثافتا که خوب از تو و امثال تو سو استفاده میکنن

خدمتم برس!

نخواستم کم بیارم که با لحن خودش جواب دادم:

_ اشغال توی املی که فکر میکنی...

حرفم ادامه داشت اما با سیلی محکمی که تو صورتم فرود اومد زبونم بند اومد و ناباور زل زدم به محسنی که روبه روم و ایساده بود:

_تو.. تو چیکار کردی؟

نفس نفس میزد:

_دهنت و ببند و دنبالم بیا!

و وحشیانه دستم و گرفتم و من و پشت سر خودش راه انداخت...

چونم از شدت بغض میلرزید،

نمیدونستم به چه حقی جرئت کرده دست روم بلند کنه و حالا با ادامه وحشی بازیش لال شده بودم که در ماشینش و باز کرد:

_سوار شو!

دستم و از دستش بیرون کشیدم، بغضم به اشک تبدیل شده بود و صدام میلرزید:

_فکر کردی کی هستی؟ ها؟

بی اینکه جوابی بهم بده دستم و محکم کشید و به زور سوار ماشینم کرد،

انقدر وحشیانه که سرم خورد به قسمت بالای در ماشین و اون بی هیچ نگرانی ای در و محکم کوبید روم و بعد سوار شد.

یه دستم رو سر پر دردم بود و دست دیگم مسئول پاک کردن اشکام که ماشین و به حرکت درآورد:

_د خفه شو

صدام لرزون تر شده بود:

_ ازت... شکایت.. شکایت میکنم!

با حرص خندید:

_ اگه بعد از فهمیدن خانوادت که از کجا پیدات کردم هنوز انقدر آزادی داشتی حتما این کارو بکن!

جیغ زدم:

_ آشغال عوضی!

با دست راستش دهنم و گرفت:

_ فقط داری کارت و خراب تر میکنی!

دستش و از رو دهنم برداشتم و همینطور که نفس نفس میزدم گفتم:

_ مطمئن باش اگه خانوادم چیزی بفهمن... تو بیشتر از من ضرر میکنی... همه چی و به همه میگم... میگم که الکی بود میگم که گولشون زدی!

نیم نگاهی بهم انداخت:

_ فکر میکنی اعتباری هست به این حرفات؟

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_ تو هنوز منو نشناختی!

با این حرفم یهو زد رو ترمز و ماشین و گوشه خیابون نگهداشت و کامل چرخید سمتم:

_ نه، تویی که هنوز من و نشناختی!

دستم و از رو سرم پایین آوردم، خونی بود و خبر از شدت بالای وحشی بازیش میداد،

با دل شکسته و حال نامیزون دستم و بهش نشون دادم:

_ ازت متفرم، حال ازت بهم میخوره عوضی من و برسون خونمون هر غلطیم دلت میخواد بکن اصلا برام مهم نیست!

نفس عمیقی کشید:

_ جدا؟

و سری به نشونه تایید تکون داد:

_ من آمار اون مهمونی و دادم به پایگاه فکر کنم دیگه همشون و گرفته باشن میگم چگونه توام از اینجا مستقیم ببرم اونجایی که اونا هستن و الانم زنگ بزنم بابات بیاد تحویل بگیره، هوم؟

از تصور اینکه بابا بیاد و تو وضعیتی که این هفت خط ازش میگفت من و ببینه دستام یخ میکرد و مخم سوت میکشید،

گوشیش و گرفت تو دستش و شماره بابارو تو مخاطباش آورد:

_ همینه دیگه؟ درسته؟

و با لبخند حال بهم زنی خواست با بابا تماس بگیره که گوشیش و از دستش کشیدم و آرام گفتم:

_ چی از من میخوای؟

لبخندش عمیق تر شد و زل زد بهم:

_ آدم شی، مطابق حرفام و چیزایی که میخوام...

لبخند تحقیر آمیزی تحویلش دادم:

_ آدم بودن و تو چی میبینی؟ تو عین تو و امثال تو بودن؟

سری به نشونه تایید تکون داد:

_ تو درست حسابی زندگی کردن، تو ول نبودن وسط این و اون تو آشنا و غریبه حالی بودن!

تکیه دادم به صندلی:

_ من نمیتونم مثل تو امل باشم، من همینجوری بار اوادم

و زل زدم بهش:

_ من مهمونی میرم، معاشرت میکنم و از زندگیم راضیم!

زل زد بهم:

_ من راضی نیستم

یه تای ابروم و بالا انداختم، فارغ از تموم اتفاقی که افتاده بود میخواستم بفهمم فازش چیه که

گفتم:

_ تو زندگی خودت و داری منم زندگی خودمو، یه چند وقت دیگه هم همه چی تموم میشه و...

پرید وسط حرفم:

_ ممکنه تموم نشه!

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

_ قرار نبود خانواده ها باهم آشنا در بیان قرار بود یه خواستگاری و یه نامزدی الکی باشه ولی

انگار همه چی خیلی جدی شده!

نوچی گفتم:

_ حالا آشنا باشیم، آشناها نمیتونن نامزدیشون و بهم بززن؟

پوزخندی زد و ماشین و به حرکت درآورد:

_ این و از بابات بپرس که همه حرفاش و با پدر من تموم کرده!

اخمام رفت توهم، سر از حرفاش درنمیاوردم که ادامه داد:

_ واسه اونا همه چی واقعیه!

جواب دادم:

_ خودم بهمش میزنم

_ نمیتونی یه طرفه!

سر چرخوندم سمتش:

_ خب توهم همینکار و میکنی و همه چی دو طرفه میشه

پشت همه این بهونه هاش و دخیل بودن خانواده ها انگار حرف دیگه ای بود که لبخند عمیقی

زد:

_ خودم همچین بدم نیامد باهات ازدواج کنم!

با این حرفش واسه چند لحظه ساکت شدم،

زبونم ساکت و قلبم پرجنب و جوش!

بالون همه وحشی بازی حالا داشت دم از ازدواج میزد!

ناباور گفتم:

_ اصلا میفهمی داری چی میگی؟

حرفش و با تکون دادن سر تایید کرد:

_ میخوام باهات ازدواج کنم به شرطی که دست برداری از این کارا...

حرفش و با قهقهه بلندی قطع کردم:

_ نفهمیدم، دل بچه بسیجی محل لرزیده؟ اونم با دیدن همچین دختری؟

و نگاهی به لباسا و سر و وضع انداختم:

_ چطوری؟

دندوناش از شدت عصبانیت چفت شد روهم:

_ بفهم داری چی بلغور میکنی

دوباره خندیدم، حالا نوبت من بود:

_ من میفهمم تویی که نمیفهمی، آخه تورو چه به من؟

و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه ادامه دادم:

_ همه این کارات، این وحشی بازیات واسه همین بود پس؟ مچم و گرفتی که مجبورم کنی

باهات ازدواج کنم؟

و یه کم مکث کردم:

_ زدی کاهدون، بزن کنار میخوام پیاده شم!

و دستم رفت سمت در که یهو از چوئم گرفت و حین رانندگی صورتم و چرخوند سمت خودش:

_ من... من دوستدارم!

حرفش تو سرم تکرار شد،

دستم شل شد و انرژیم تحلیل رفت،

انتظار شنیدن هر حرفی و داشتم الا این حرف،

الا حرف دوست داشتن!

بی اینکه جوابی بهش بدم خودم و عقب کشیدم تکیه دادم سر جام،

ادامه داد:

_ شنیدی؟

سری به نشونه تایید تکون دادم،

اما دوست داشتنش چیزی و عوض نمیکرد اون آدم زندگی من نبود

بین من و اون چیزی فراتر از یه دنیا تفاوت بود که گفتم:

_ فراموشش کن، من نمیتونم باهات ازدواج کنم

طول کشید تا صداش و شنیدم:

_ چرا؟

برگشتم سمتش و به اوضاع داغون صورتم اشاره کردم:

_ دلیل عیانه!

لباش و با زبونش تر کرد:

_ میخوای بریم بیمارستان؟

پوزخندی زدم:

_ اول میزنی و میکوبی بعد تازه میفهمی چیکار کردی؟ مسخرست

شمرده شمرده گفت:

_ تو میفهمی چیکار میکنی؟ جای تو تو میفهمی؟

نفس عمیقی کشیدم:

_ خیلی دلت میخواد اون مریم مقدسی که تو ذهنت ازم ساختی پا برجا بمونه نه؟

و سری تکون دادم:

_ من خیلی وقته که همینم، تازه تولدمم نزدیکه قراره یه همچین مهمونی ای ترتیب بدم!

و با خنده ادامه دادم:

_ اگه خواستی توعم بیا از نزدیک ببین که باورت شه!

انگار داشت کلافه میشد که به سرعت ماشین اضافه شد و اخم چهرش و پوشوند،

انقدر سرعت ماشین زیاد بود که ترسیدم،

اگه واسه خودش مرگ و زندگی مهم نبود من که کلی آرزو داشتم و نمیخواستم به این زودیا

بمیرم واسه همین یه دستم و گذاشتم رو داشبورده و لب زدم:

_ آروم، چه خبرته!

اما حرفم بی تاثیر بود که به سرعتش اضافه شد و همین باعث شد تا این بار با وحشت بیشتری

داد بزنم:

_ د میگم آروم!

و همینطور که داد میزدم محکم چسبیدم به داشبورد و صدلی که نیم نگاه عصبی ای بهم

انداخت:

_ کاری میکنم این حرفات و یادت بره، یه آدم جدید ازت میسازم

اوضاع خراب تر از اونی بود که بشه کلکل کرد واسه همین صدای جیغم با صدای بوق ماشینا

قاطی شد:

_توروخدا آروم برون الان تصادف میکنیم

و چشمام و بستم.

_باهم حرف میزنیم فقط آروم برو روانی!

و کم مونده بود دوباره به گریه بیفتم که با حس آروم شدن ماشین چشمام و باز کردم،

داشت آروم میروند!

محسن نفس نفس میزد و من از شدت ترس میلرزیدم که گفت:

_از همین امشب عوض میشی، از همین لحظه، هر غلطی که تا الان کردی از این به بعد

تکرار نمیشه!

گلوب خشک شده بود و هنوز حالم جا نیومده بود که به زور لب زدم:

_من و برسون... خونه... خونمون!

بی توجه به حرفم ادامه داد:

_فهمیدی یا نه؟

بی اختیار اشک از گوشه چشمام سرازیر شد،

گیر یه آدم عوضی افتاده بودم

یه آشغال زور گو که ازم اتو داشت و اینجوری اذیتم میکرد،

زیر لب باشه ای گفتم:

_قبول!

حالا که همه چی داشت باب میلش پیش میرفت دوباره حالش خوب شد:

_شام و بریم رستوران؟

پیشنهادش و رد کردم:

_نه، میخوام برم خونه

و با پشت دست صورتم و پاک کردم تا اثری از اشک های لعنتیم نمونه و بعد چند تا دستمال کاغذی برداشتم و خون رو پیشونیم و پاک کردم، وجودم پر از درد بود.

بی هیچ حرف دیگه ای به پشتی صندلی تکیه دادم،

تموم فکرم پی این بود که چطوری از دستش خلاص شم بی اینکه بابا اینا چیزی بفهمن اما ذهنم خسته تر از این حرفها بود!

با شنیدن صدای زنگ گوشیم واسه چند لحظه هم که شده از فکر و خیال بیرون اومدم و به تماس سوگند جواب دادم:

_سلام

با صدای گرفته ای جواب داد:

_کجایی

نگرانش شدم و سریع پرسیدم:

_تو کجایی؟

صداش گرفته تر شد:

_گرفتنمون الی، تا اومدیم بریم گرفتارمون همه بچه هارو هم گرفتن، یکی لومون داده

به سر درد و کلافگیم اضافه شد،

عامل این کار کنارم بود و من نمیتونستم کاری کنم جز بغض و تقویت حسی به اسم کینه!

ادامه داد:

_میخوان زنگ بزنی خانواده ها، یه کاری کن الی اینا همشون شبیه محسنن باشید بیاید اینجا من و بیارید بیرون!

فقط به گفتن یه کلمه بسنده کردم:

_باشه!

و گوشی و قطع کردم،

صدام درنمیومد،

دلم میخواست داد بزنی اما صدایی ازم در نمیومد!

به محض قطع شدن تماس محسن پرسید:

_کی بود؟ چیشده؟

سخت بغضم و قورت دادم:

_سوگند بود برو همونجایی که بردنشون!

یه تای ابروش و بالا انداخت:

_خانوادش باید برن!

دوباره صورتم خیس شد:

_برو اونجا، من باید سوگند و بیارم بیرون، باید!

رو ازم گرفت و با بیخیالی به مسیر ادامه داد که با مشت محکم کوبیدم رو پاهام:

_برو اونجا

به زاری افتاده بودم،

میدونستم اگه سوگند لو بره بیچاره میشه و این عوضی هم عین خیالش نبود!

همچنان گریه و خود زنیم ادامه داشت که یهو عصبی شد و داد زد:

_خیلی خب، میرم اما بدون این آخرین باریه که دوستت و میبینی وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!

سرم و آوردم بالا و بی رمق نفسی کشیدم،

دیگه حتی دلم نمیخواست باهاش حرف بزنم

اون داشت سوگند رو هم ازم میگرفت!

تو سکوت حاکم بر فضای ماشین دور زد و راهی جایی شدیم که نمیدونستم کجاست...

با رسیدن به جایی که سوگند و بقیه رو برده بودن،

دیگه هیچی نمیفهمیدم و فقط دنبال سوگند بودم که صدای محسن و شنیدم:

_سر و وضعت و درست کن من اینجا آبرو دارم!

با کلافگی روسریم و کشیدم جلو و

جلو تر از محسن راه افتادم،

چشم هام فقط دنبال سوگند بود و بالاخره هم پیداش کردم انقدر گریه کرده بود که زیر چشماش

سیاه از خط چشم و ریمل شده بود و حالا با دیدن من انگار یه پناه پیدا کرده بود که خودش و

انداخت بغلم:

_زنگ بزنی بابام بیچاره میشم!

نمیخواستم بیشتر از این حالش گرفته شه حتی نمیخواستم فعلا چیزی راجع به محسن بدونه که با یه خنده الکی گفتم:

_ تو که میترسی غلط میکنی میری پارتی!

و ضربه آرومی به شونش زدم و از خودم جداش کردم و نگاهی به اطراف انداختم، میلاد و ارسالان با یه کم فاصله و ایساده بودن و از ریلکسیشن پیدا بود که چقدر گیر اماکن افتادن واسشون عادیه!

چشم از اونا گرفتم و دوباره به سوگند دوختم:

_ با این گریه هات سوژه میشی جلو اونا!

منظورم و فهمید و با حرص گفت:

_ ای به درک، فقط از اینجا خلاص شم!

محسن جلو اتاقی که روبه رومون بود ایستاده بود و مشغول صحبت با یکی لنگه خودش بود که جواب سوگند و دادم:

_ قراره خلاص شی دیگه، پس واسه چی اومدیم؟!

انگار یه کمی خیالش راحت شد که با پشت دست صورتش و پاک کرد و تازه یادش افتاد که چجوری از هم جدا شدیم و پرسید:

_ راستی محسن اومد دنبالت چیشد که یهو راه افتادی دنبال اون و سوییچ و ماشین و به من سپردی؟

لبخندی زدم اما قبل از جواب دادن صدای محسن به گوشمون رسید:

_ بیاید اینجا!

حالا در اتاق باز بود و باید میرفتیم اونجا،

همراه سوگند وارد اتاق شدیم و محسن هم پشت سرمون وارد شد و در بسته شد اما قبل از هر حرف دیگه ای و هر چیزی نگاهم افتاد به سیاوش!

سیاوشی که تو اتاق نشسته بود و حالا زل زده بود به من!

با حرفهای شخصی که پشت میز نشسته بود و از سوگند میخواست که واسه تعهد جلو بره، تموم هوش و حواسم رفت پی سوگند و کاره اش که محسن کنارم ایستاد و تو گوشم لب زد:
_ اینم از سوگندت!

و بعد از کارهای تعهد سوگند رفت سمت میز و بعد از خوش و بش با اون مرد میانسال برگشت سمت ما و با لبخندی که سراسر ساختگی بود گفت:

_ بریم عزیزم!

و عین یه جنتلمن در و باز کرد واسه خروجمون و این بار هم آخرین چیزی که تو این اتاق چشم بهش افتاد سیاوش بود،

سیاوشی که با چهره عصبی نگاهم میکرد و با این عزیزم گفتن محسن حتما یه بوهایی برده بود...

از اتاق بیرون و بعد از اون ساختمون بیرون زدیم و حالا محسن رفته بود تا ماشین بابارو بیاره،

و ماهم لب خیابون منتظرش بودیم که سوگند گفت:

_ نه به اون سگ بودن چند ساعت پیش آقاتون نه به عزیزم گفتن الانش و این همه خدمت رسانی!

پوزخندی زدم:

_ خود آشغالش مهمونی و لو داده !

چشم هاش از تعجب گرد شد:

_ کی... محسن؟

او هومی گفتم:

_ یه سیلی محکم زد تو گوشم، با وحشی بازیش سرم کوبیده شد به در ماشین!

چشم هاش گرد شد و روبه روم ایستاد:

_ چی داری میگی؟

عین بچه ها بغض کردم:

_ مهمونی امشب و کرده آتو که زنش شم وگرنه همه چی و میزاره کف دست بابا !

عصبی شد و اخماش رفت توهم:

_ غلط کرده پسره احمق دو روزی نقش بازی کردی برایش فکر کرده چه خبره؟ بیچاره اش

میکنم بزار بیاد !

و چرخ زد سمت خیابون که دستش و گرفتم:

_ نمیخواه کاری کنی، اصلا نمیخواه بفهمه که تو چیزی میدونی تا ببینم چیکار میشه کرد

کلافه برگشت سمتم:

_ میفهمی چی میگی؟ دست روت بلند کرده باعث شده به این حال بیفتی میدونی چند وقت بود

اینجوری ندیده بودمت؟

و سری به نشونه رد حرفام تکون داد:

_ من نمیتونم وایسم و نگاه کنم که اینم مثل اون سیاوش حروم لقمه اذیتت کنه !

ناراحت بودم اما اینجوری حرف زدنتش، اینجوری به فکر بودنش باعث اومدن لبخندی رو لبام شد:

_خیلی دوستدارم سوگند !

پوفی کشید:

_من چی میگم تو چی میگی !

و حالت منفکرانه ای به خودش گرفت که یهو سر و کله محسن پیدا شد و با ماشین بابا کنارمون ایستاد:

_اینم ماشین !

سوگند با نگاهی جدی و خشمگین زل زده بود بهش و هرآن ممکن بود چیزی بگه که بهش نزدیک تر شدم:

_جون من حرفی نزن !

و بعد رو کردم به محسن:

_خیلی خب من و سوگند میریم خونه، ممنون بابت امشب

و کنار ماشین ایستادم تا پیاده شه و همینطور هم شد:

_مواظب خودتون باشید

و سرش و جلوتر آورد و واسه اینکه سوگند چیزی نشنوه تو گوشم گفت:

_حرفام یادت نره، امشب آخرین باریه که با این دوستت میبینمت !

و دوباره عقب رفت:

_شب بخیر !

زیر لب جواب شب بخیرش و دادم و همزمان با سوگند سوار ماشین شدیم و راه افتادیم به سمت خونه،

دلم میخواست فقط برسم خونه و بخوابم و امروز و واسه چند ساعت هم که شده فراموش کنم ...

دیشب برام سخت گذشت،

وقتی رسیدم خونه خیلی سرسری از جلو چشم مامان بابا دور شدم و تا دم دم های صبحم به محسن و بدبختی هام فکر کردم،

به اینکه چقدر عوضی بود و من نمیدونستم!

.....

بعد از یکی دو ساعت خواب ناآروم بیدار شدم،

سرم درد میکرد و بدنم کوفته تر از هر وقتی بود،

گوشیم و که خاموش کرده بودم تا یه کم آرامش داشته باشم و روشن کردم و به محض روشن شدن پیامک های متعددی از خودکشی های محسن برام اومد،

خیلی ازش خوشم میومد، هزار بارم زنگ زده بود و پیام داده بود!

پوزخندی به کارهاش زدم و خواستم صفحه گوشی و خاموش کنم که یهو با نقش بستن پیامی
بالا صفحم، توجهم جلب شد....

یه پیام از سیاوش!

سریع پیامش و باز کردم:

' از این و اون باید بشنوم که یه رابطه جدید و شروع کردی اونم با یه بچه بسیجی؟'
هنوز مات این پیام بودم که پیام دیگه ای واسم اومد:

' تبریک میگم'

با عصبانیت گوشی و انداختم رو تخت،

حسابی آبروم رفته بود،

زانو هام و جمع کردم تو شکمم و سرم و رو پاهام گذاشتم و بی اختیار اشک ریختم.

اوضاع زندگیم بد به هم ریخته بود،

دلم بدجوری گرفته بود از دست خودم که بخاطر کار دانشگاهم باعث شدم محسن وارد زندگیم

شه و من و به اینجا برسونه،

کاش زمان به عقب برمیگشت!

غرق همین افکار بودم که مامان بعد از در زدن وارد اتاق شد:

_بیدار شدی؟

سریع صورتم و پاک کردم و سرم و بلند کردم:

_آره

انگار حواسش خیلی جمع صورتم نبود که چیزی متوجه نشد و ادامه داد:

_ خیلی خب پاشو یه دستی به سر و روت بکش آقا محسن اومده اینجا

با چشمای گرد شده نگاهش کردم:

_ محسن؟

سری به نشونه تایید تکون داد:

_ تا من یه پذیرایی ازش کنم توهم آماده شو بیا پایین

و بی اینکه منتظر جوابم بمونه از اتاق زد بیرون...

به صورتم نرسیدم و فقط لباسام و مرتب کردم، حتی موهامم شونه نکردم و با همون حالت ژولیدم رفتم پایین،

محسن که روی مبل روبه روی پله ها نشسته بود و مشغول نوشیدن چای بود با دیدن فنجون چایش و پایین آورد و از جایی که تو دید مامان بود، لبخندی تحویلیم داد:

_ سلام

پوزخندی بهش زدم:

_ سلام!

و رفتم رو مبل روبه روش نشستم که ادامه داد:

_ خوبی؟

سری تکون دادم اما قبل از جواب دادن مامان بلند شد سرپا:

_ تا شما اینجا بید من میرم به درختا و گلا آب بدم!

و با رفتنش به حیاط متاسفانه من و محسن تنها شدیم و دوباره صدای محسن و شنیدم:

_ گوشت چرا خاموشه؟

بیشتر تکیه دادم رو مبل و خودم و با موهای ریخته شده رو شونم مشغول کردم:

_چون حوصله نداشتم!

اومد رو مبل کناریم نشست:

_حالت خوبه؟

بیخیال موهام شدم و زل زدم تو چشمات:

_واست مهمه؟

سری به نشونه تایید تکون داد:

_اگه مهم نبود الان اینجا نبودم

نیشخندی زدم:

_اینجایی چون گوشیم خاموش بوده و میخواستی بفهمی کجام و دارم چیکار میکنم!

ابرویی بالا انداخت:

_میخوایم باهات حرف بزنم

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

_حرفام و که یادت نرفته؟

دیگه تحملش داشت برام سخت میشد که بلند شدم:

_من سرم درد میکنه میخوام بخوابم، بعدا حرف بزنیم!

و راهی شدم که پشت سرم راه افتاد:

_نه مثل اینکه یادت نمونده!

توجهی به حرفش نکردم و به بالا رفتن از پله ها ادامه دادم:

_ با لج بازی داری همه چی و خراب میکنی!

به اتاقم که رسیدم، جلوی در ایستادم و جواب دادم:

_ من لج بازی نمیکنم، فقط حالم خوب نیست میتونی درک کنی؟

نفس عمیقی کشید:

_ چرا نباید حالت خوب باشه؟

رفتم تو اتاق:

_ چون تو نمیزاری!

تو چهارچوب در ایستاد:

_ من؟

و با پوزخند ادامه داد:

_ آها چون جمعیت کردم و نداشتم بااون دوتا تر خر بری بیرون؟

جدی نگاهش کردم:

_ چون با عوضی بازیت از کمکی که بهت کردم پشیمونم کردی!

با حرص اومد تو اتاق:

_ بفهم داری چی میگم!

لبه تخت نشسته بودم و روبه روم ایستاده بود که روبه روش وایسادم:

_ من میفهمم تویی که خودت و زدی به نفهمی تویی تویی که...

حرفم ادامه داشت اما با بلند شدن صدای زنگ گوشیم، نیمه کاره ولش کردم و نگاهی به صفحه گوشیم کردم،

اسم سیاوش رو صفحه گوشی نقش بسته بود!

چشم از گوشی گرفتم و نیم نگاه زیرکانه ای به محسن انداختم،

چشمش بند گوشی بود که یهو گوشیم و از رو تخت برداشتم صداش و قطع کردم و خواستم حرفم و ادامه بدم که محسن پیش دستی کرد:

_ کی بود؟

مکت کردم اما نباید بیشتر از این بهش رو میدادم طلبکارانه گفتم:

_ به تو مربوط نیست!

و قدم برداشتم تا از کنارش رد شم که محکم شونم کشید:

_ نشنیدم چی گفتی؟

از درد شونم اخمام رفت توهم:

_ همکلاسیمه، کتاباش مونده دستم!

و دستش و از رو شونم انداختم که با چشم های ریز شده نگاهم کرد:

_ خیلی خب آماده شو، ببریم کتاباش و بهش بدیم!

دیگه داشتم پس میفتم از این حجم گیر دادنش که خودم و انداختم رو تخت،

دیگه مخم کشش نداشت دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم که دوباره صدای گوشی لعنتیم بلند شد....

این بار دیگه صبر نکرد تا من بخوام نگاهی به گوشیم بندازم و واسه جواب دادن یا ندادن تصمیمی بگیرم و گوشی رو از دستم کشید:

__ بده من ببینم!

و با حرص به صفحه گوشی نگاه کرد،

مطمئن بودم سیاوشه و همین باعث شده بود تا احمقانه به ترس بیفتم،

حتی خودم حال خودم و نمیفهمیدم که دوباره صدایش و شنیدم:

__ سیاوش!

و خواست جواب بده که دستم و گذاشتم رو سرم و با صدای بلند زدم زیر گریه!

محسن در عرض یک روز ازم یه دیوونه ساخته بود،

یه دیوونه که این کارش باعث جا خوردنش شد و گوشی رو انداخت کنارم،

انگار تازه فهمیده بود که داره چه غلطی میکنه

تازه فهمیده بود در عرض این یک روز حسابی کلافم کرده بود!

دستی تو ریشاش کشید و پشت بهم ایستاد:

__ کتاباش و بده بهش انقدر بهت زنگ نزنه

به گریه های بی اختیارم ادامه دادم که برگشت سمتم:

__ من نمیخواستم باهات اینطوری رفتار کنم من اصلا همچین آدمی نیستم ولی تو باعث شدی!

به حرفش توجهی نکردم،

دلشکسته تر از این حرفها بودم!

روبه روم، رو زانو نشست و از چوَنم گرفت تا صورتم بچرخه سمتش و نگاهش کنم:

_ مگه بهت نگفتم همه چیت به من مربوطه؟ مگه نگفتم...

با همون حال و همون صدای لرزون پریدم وسط حرفش:

_ نگفته بودی قراره اینجوری بشی... نگفته بودی موقع عصبانیت چشم میبندی رو همه... همه چی...

نفس نفس میزدم و بیشتر از این نمیتونستم ادامه بدم که با سر انگشتاش اشک هام و پاک کرد:

_ من حالم بده که تو، رفتی جایی که یه مشت آدم ناحبی و مست دور هم بودن، ناراحتم که چشم بستنی رو تعهدی که به من داشتی، به من داری!

رو ازش گرفتم:

_ دنیای ما باهم فرق داره، من فقط رفته بودم یه دور همی ساده اون دوتا پسر هم که باهامون دیدی هیچکدومشون نه ربطی به من داشتن نه به سوگند اونا فقط دوتا دوست معمولی عین همه آدمای تو اون....

نذاشت حرفم و ادامه بدم:

_ من نمیخوام تو دور همی ای بری، نمیخوام دوست معمولی ای داشته باشی!

پوزخندی زدم:

_ تو میخوای از من آدمی بسازی که نیستم!

و سری به نشونه نه تکون دادم:

_ من نمیتونم همچین آدمی بشم!

لبخند تلخی زد و این بار تکیه به تخت نشست:

_ من نمیخوام از تو آدم دیگه ای بسازم، فقط میخوام دست از یه سری کارات برداری و بزاری همه چی خوب پیش بره

حالا که روی عصبی و بدش و دیده بودم و دیگه نمیتونستم بهش اعتماد کنم، از رو تخت بلند شدم و همینطور که میرفتم سمت آینه تا صورتم و پاک کنم گفتم: _ ما به درد هم نمیخوریم، باید به طور مصلحت آمیز همه چیز و تموم کنیم! بلند شد:

_ انقدر برات سخته مهمونی نرفتن؟ از تو آینه نگاهش کردم:

_ نه، اینکه ادای آدمای شبیه تورو دربیارم برام سخته، لطفا تمومش کن! ابرویی بالا انداخت:

_ من تصمیمی واسه تموم کردنش ندارم توهم بس کن این حرفارو که نمیخوام دوباره حرفای دیروز و پیش بکشم برگشتم سمتش:

_ این حرفام وقتی تموم میشه که تو بفهمی باید همه چیز و بهم بزنیم قدم برداشت سمتم و با فاصله کم روبه روم ایستاد و سرش و نزدیک گوشم آورد:

_ هیچ چیز تموم نمیشه، ما باهم ازدواج میکنیم و سرش و برد عقب:

_ از حالا هم به فکر مراسم عقد باش!

حرفش و زد و راهی خروج از اتاق شد که صداش زدم:

_محسن...

نرسیده به در ایستاد و سر چرخوند به سمتم،

منتظر بود تا حرفم و ادامه بدم و من هم زیاد منتظرش نداشتم

یه قدم رفتم جلو و گفتم:

_به فکر مراسم عقد باشم؟

سری به نشونه تایید تکون داد؛

ادامه دادم:

_و است مهم نیست که من... من علاقه ای به شروع این زندگی با تو ندارم؟

حرفم و زدم اما نمیدونم چرا ته دلم یه حالی بودم

یه حال عجیب!

مگه دروغ گفته بودم؟

شنیدن صدایش باعث شد تا از فکر بیرون بیام:

_واسه امروز کافیه... دیگه ادامه نده

و از اتاق بیرون رفت و چه حالی ازم گرفت نگاه ناراحت آخرش!

#محسن

تو ماشین نشستیم و کلافه سرم و رو فرمون گذاشتم،

نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم

چرا انقدر عوض شده بودم؟

چرا این دختر انقدر برام جدی شده بود؟

انقدر که بخاطر بودنش تو جمع مختلط نتونسته بودم عصبانیتیم و کنترل کنم و دست روش بلند کرده بودم،

انقدر که میخواستم مال خودم بشه حالا هر طور که شده!

نمیفهمیدم چه بلایی سرم اومده

چی باعث شده تا بی اختیار وسط اون حجم از عصبانیت و کلافگی به دوست داشتنش اعتراف کنم...

گیج شده بودم!

با شنیدن صدای تق تقی که به شیشه ماشین میخورد به خودم اومدم ،

پدر الناز کنار ماشین ایستاده بود و با تعجب داشت نگاهم میکرد که شیشه رو پایین دادم:

_سلام آقای رحمتی

با همون تعجب مشهود چهرش جواب سلامم و داد:

_سلام چرا اینجا و ایسادی؟منتظر النازی؟

سری به نشونه رد حرفش تکون دادم:

_نه الناز و دیدم،داشتم میرفتم که یهو سر درد گرفتم این شد که...

حرفم و برید:

_ سردرد چرا؟

و سریع ادامه داد:

_ رنگ و روتم پریده... تو خوبی؟

لبخند سرسری تحویلش دادم:

_ چیزی نیست خوبم، اگه اجازه بدید من میرم

و به هر سختی ای که بود باهاش خداحافظی کردم و از اونجا دور و دورتر شدم.

انقدر بی حوصله که دیگه پی کار هام و نگرفتم و یک راست رفتم خونه،

تموم هوش و حواسم پی الناز بود پی دختری که کارهاش داشت دیوونم میکرد و فکر اینکه

با کسی جز من در ارتباط باشه داغونم!

انگار چشم بسته بودم رو همه چی و فقط به الناز و داشتنش فکر میکردم به اینکه زودتر

عقدش کنم به اینکه کاری کنم یه عشق واقعی و باهام تجربه کنه به این که اون و متعلق به

خودم کنم!

تو همین افکار سیر میکردم که رسیدم خونه،

قصد نداشتم امروز و جایی برم که مائشین و بردم تو حیاط و بعد راهی داخل خونه شدم.

بابا با مجتبی مشغول حرف زدن بود و از بقیه خبری نبود که سلامی کردم و خواستم برم تو

اتاق که صدای مجتبی رو شنیدم:

_ محسن

برگشتم و جواب دادم:

_ جانم؟

جدی نگاهم کرد:

حالت خوبه داداش؟

سری به نشونه تایید تکون دادم که این بار بابا گفت:

پس چرا هیچ توجهی نکردی؟ داشتیم راجع به تو حرف میزدیم!

متوجه حرفاشون نشده بودم که ابرویی بالا انداختم:

یه کم فکرم درگیر کارامه نشنیدم

و رفتم سمتشون:

چیزی شده؟

بابا سری به نشونه تایید تکون داد:

اگه موافق باشی میخوایم عقد تو و الناز و یه کم بندازیم جلوتر!

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

به احتمال زیاد من واسه اون روز باید برم مالزی نه فقط من مجتبی هم باید همراهم بیاد و

یه ماهی اونجا کار داریم اگه عقد و نندازیم جلوتر باید بندازیمش عقب تر و میدونی که عادت

ندارم کار خیر و بندازم عقب!

نمیدونستم باید چی بگم که این بار مجتبی گفت:

حالا نظرت چیه؟ اصلا مگه واسه تو و الناز خانم فرقی هم داره؟

مونده بودم چی بگم از یه طرف خوشحال بودم و از طرف دیگه مشکلاتم با الناز تو ذهنم

یادآوری میشد،

مشکلاتی که نمیتونستم حرفی ازشون بزnm بخاطر همین ناچار گفتم:

یعنی شما می‌گید مراسم و کی بگیریم؟

بابا جواب داد:

با آقای رحمتی حرف بزنم آگه موافق باشه جمعه آینده یعنی 12 روز دیگه!

حرفی نزدم که بابا ادامه داد:

توهم با الناز حرف بزن ببین موافقه

زیر لب باشه ای گفتم:

من فعلا میرم تو اتاق یه کمی استراحت کنم

و خودم و به طبقه بالا رسوندم.

همه چیز بد جوری بهم گره خورده بود...

#الی

با دوباره شنیدن صدای شکم گرسنه ام از اتاق زدم بیرون:

مامان جان غذا چیزی داریم؟

صدای مامان از طبقه پایین به گوشم رسید:

دو ساعته دارم صدات میزنم افتخار نمیدی بیای واسه شکم خودت غذا بخوری حالا گذشته؟

به غر زدنش خندیدم و همزمان با رسیدن به پایین پله ها گفتم:

این فرزند پشیمونت رو ببخش!

و باخنده ادامه دادم:

_حالا ناهار داریم؟

انگار کور شده بودم که با اشاره دست مامان به سمت آشپزخونه متوجه بابا در حال غذا خوردن شدم و شاد و شنگول رفتم تو آشپزخونه:

_خب از اول میگفتی بابا اینجاست!

و یه ظرف از قیمه بادمجونی که بابا با اشتها داشت میخورد واسه خودم کشیدم و روبه روی بابا نشستم و مثل یه گشنه تمام عیار مشغول خوردن شدم که یهونگاه بابا توجهم و به خودش جلب کرد،

زل زده بود بهم و انگار میخواست حرفی بزنه که غذای تو دهنم و قورت دادم و گفتم:

_جونم؟

دقیق تر نگاهم کرد:

_دیشب کجا بودی؟

با این حرفش آب دهنم و به سختی قورت دادم،

انگار کم کم باید فاتحه خودم و میخوندم و اینطور که بوش میومد محسن بالاخره کار خودش و کرده بود!

سکوتم که طولانی شد مامان اومد تو آشپزخونه:

_این چه سوالیه؟

خب معلومه پیش محسن بوده

و نگاهی به من که لال شده بودم انداخت:

_ بچه ام با حیاست روش همیشه از جزییات رفت و اومدش با نامزدش بهت بگه!

و لبخندی که دلگرم کرد تحویل داد.

داشتم به حرفهای مامان امیدوار میشدم و به خودم روحیه میدادم که بابا فقط میخواست بدونه دارم چیکار میکنم و هنوز لو نرفتم که بابا یه کمی آب نوشید و گفت:

_ تو ماشین یه پاکت سیگار افتاده... محسن سیگار میکشه؟

اوضاع بدجوری قرمز بود،

بابا داشت از چیزی حرف میزد که اگه جوابی برایش پیدا نمیکردم واسم گرون تموم میشد واسه همین فکری به سرم زد و با دستپاچگی گفتم:

_ آها... دیشب....

حوصله بابا از اینطور حرف زدنم سررفت:

_ دیشب چی؟

ادامه دادم:

_ دیشب که بیرون بودیم یهو زنگ زدن به محسن گفتن یه مهمونی مختلط لو رفته و باید یه

سر تا محل کارش بره ماهم رفتیم اونجا این سیگارم با یه سری وسایل دیگه از اونجا آورده

بود میخواست به کسی تحویلش بده

بابا ابرویی بالا انداخت:

_ با ماشین من رفتید؟

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_ آخه یهو ماشین محسن خراب شد

بابا که همچنان موجی از تردید تو چهرش بود زیر لب باشه ای گفت:

پس بهش بگو بیاد نمایشگاه مبل تحویلش بدم!

و بی هیچ حرف دیگه ای از آشپزخونه زد بیرون.

با رفتن بابا نفس عمیقی کشیدم که مامان نشست و زل زد بهم و آروم گفت:

نگو که گند زدی؟

حالا دیگه شرایط عوض شده بود و نمیتونستم به مامان هم حرفی بزنم که جواب دادم:

نه بابا چه گندی؟

صداش پایین تر اومد:

محسن با کلافگی از اینجا رفت، باباتم جلو در دیده بودش که روبه راه نبوده... حرفتون شده؟

سری به نشونه رد حرفش تکون دادم و واسه اینکه از چیزی بو نبره گفتم:

نه یه کمی سرما خورده بود نگران نباش

و با یه لبخند الکی و اشتهایی که کور شده بود چند قاشق غذا خوردم،

آتوهایی که دست محسن داشتم کم بود حالا باید واسه این قضیه هم التماسش میکردم تا کمک کنه!

مامان که بیرون رفت ظرف های رو میز و جمع کردم و بعد از شستنشون رفتم بالا و ذکر

لب هام فحش دادن به سوگند و ارسال و میلاد بود!

دلم نمیخواست به محسن زنگ بزنم اما مجبور بودم و راهی نداشتم،

شماره اش و گرفتم و منتظر جواب دادنش شروع کردم به کندن پوست لبم که صداش تو

گوشی پیچید:

_بله

شروع کردم به حرف زدن:

_سلام خوبی؟

انگار جمله آخر امروز هنوز تو سرش تکرار میشد که خیلی سرد جواب داد:

_ممنون

میخواستم آسه آسه برم سراغ اصل مطلب که گفتم:

_بابا جلو در خونه دیده بودت انگار روبه راه نبودى!

حرف بابا رو تایید کرد:

_سرم درد میکرد...حالا تو زنگ زدی که حال من و بیرسی؟

برای این زنگ نزده بودم اما جواب دادم:

_آره خب نگرانت شدم

تک خنده ای کرد:

_جالبه

فرصت و غنیمت شمردم و گفتم:

_عجیب تر اینکه بابام میخواد ببینت!

بلافاصله صداش به گوشم رسید:

_چی؟من و ببینه؟

شمرده شمرده گفتم:

_ آره راستش مربوط به دیشبه...

یه پاکت سیگار افتاده تو ماشین بابا منم مجبور شدم بگم که مال توعه یعنی تو با یه سری وسایل دیگه مامور تحویل دادنشون بودی و این یه پاکت سیگار افتاده تو ماشین و...

حرفم و قطع کرد:

_ سیگار میکشی؟

سریع حرفش و رد کردم:

_ نه نه حتی یه بارم به سیگار لب نزدم، این سیگار مال دیشبه مال اون دوتا پسر که دیدی

تن صداهش بالا رفت:

_ خب؟

نفسی گرفتم و گفتم:

_ حالا بابا میخواد پاکت سیگار و تحویلت بده

پوزخندی زد:

_ پس میخوای اینم به لیست دروغای دیشبت اضافه کنی!

حالا وقت کلکل باهش نبود که گفتم:

_ آگه کمکم کنی

نوچی گفت:

_ به اندازه کافی کمکت کردم من نمیتونم دروغ بگم!

اعصابم به هم ریخت و کلافه گفتم:

پس منم همه چی و خودم به بابام میگم و همه چی و تموم میکنم چون فرقی نداره بابام یه بخشیش و بفهمه یا کلا همه چی و بفهمه!

باورم نمیشد اما خیلی ریلکس جواب داد:

خیلی خب کاری نداری؟

قلبم با شدت تو سینم میکوبید نمیخواستم اعتماد بابارو از دست بدم نمیخواستم بابا جلوی خانواده صبری بی آبرو بشه که لب زدم:

واقعا نمیخواهی کمکم کنی؟

پرسید:

واقعا میخواهی کمکت کنم؟

او هومی گفتم که ادامه داد:

باشه ولی قبلش باید بهت بگم که مراسم عقد افتاده جمعه آینده!

از تعجب چشمام گرد شد و دهنم باز موند که دوباره گفت:

بابام امروز زنگ میزنه و همه چی و با آقای رحمتی در جریان میزاره

سر درد پشت سر درد!

این دو روز فقط داشتم بدشانسی میاوردم و مدام فکر میکردم حتما آه سیاوش دنبالمه بابت کرم ریختنای دیشبم!

ناچار گفتم:

خیلی خب راجع بهش حرف میزنیم... فقط یادت نره بری پیش بابا

و بعد از رد و بدل شدن چند تا جمله دیگه خداحافظی کردیم و من موندم و معضل جدید،

عقد با محسن اون هم تا چند روز دیگه!

خسته و کلافه نشستم رو صندلی میز تحریرم که صدای زنگ پیامک گوشیم و شنیدم...
سیاوش بود...

کلا فراموش کرده بودم که داشتم باهش حرف میزدم و حالا این چندمین پیامی بود که برام
فرستاده بود

متن پیام و خوندم

چیشد میای؟

با تردید پیام هاش و از نظر گذروندم پیام هایی که اون روزها رو یادآوری میکرد و احساساتم
و جریحه دار میکرد!

دو دل بودم برای دیدن یا ندیدنش از طرفی دلم میخواست حرفاش و بشنوم و از طرف دیگه
به لطف محسن حال و حوصله ای برام نمونده بود!
یه کم با خودم فکر کردم و بعد برایش نوشتم:

_میا اما فقط چند دقیقه!

سریع جواب داد:

_امشب شام باهم بریم بیرون؟

نمیخواستم دوباره محسن بویی بیره که پیشنهادش و رد کردم:

_نه.. ساعت 6 بیا همون کافه قدیمی!

و گوشی و کنار گذاشتم و رفتم جلوی آینه تا یه کم به خودم برسیم....

ساعت از 4 میگذشت که لباسام و پوشیدم و آماده خروج از خونه شدم،

یه مانتوی صورتی روشن بلند همراه با یه شال خالخال با زمینه طوسی و خال خالهای
همرنگ مانتو تنم کردم و نگاهی به سر تا پام انداختم،

همه چیز خوب بود و شلوار جین آبی رنگم هم تیپم و کامل کرده بود!

کیف رو دوشی مشکیم و برداشتم و از اتاق و بعد هم خونه زدم بیرون و با سلام و صلوات
ماشین و روشن کردم و رفتم به سمت کافه.

تموم مسیر با درگیری های ذهنم طی شد و حالا چند دقیقه ای مونده بود تا ساعت 6 که رسیدم
به اون کافه.

کافه ای که اولین و آخرین قرارمون و دیده بود!

وارد کافه که شدم چشمم چرخوندم و پشت همون میز همیشه دیدمش...

قبل از من رسیده بود و با لبخند نظاره گرم بود درست مثل همون موقع ها!

چشم های هم رنگ مو و ابروهایش، مشکمی خیره مونده بود روم و صاف نشستنش و تیشرت
آستین بلند جذب فیلی رنگش حسابی هیکلش و به رخ میکشید که روبه روش نشستم ...

_سلام!

لبخندش دندان نما شد:

_سلام زود رسیدی!

ابرویی بالا انداختم:

_تو که زود تر از من اینجا بودی

سری به اطراف تکون داد:

_خب من خیلی مشتاق دیدنت بودم!

با تعجب ساختگی نگاهش کردم:

_اونوقت کیانا میدونه؟

و لبخند کجی زدم که نفس عمیقی کشید:

_من دیگه با کیانا رابطه ای ندارم

دستم و گذاشتم رو میز و تو هم قفلشون کردم:

_حتما ناراحته که مهمونیش خراب شده؟

سری به نشونه رد حرفم تکون داد:

_خودم تمومش کردم...بهت که گفتم رابطه ما چیزی نبوده که تو فکر میکنی

آسوده خاطر جواب دادم:

_من اصلا به شما فکر نمیکنم

لحنش جدی شد:

_بهت گفتم بیای چون میخوام بهت بگم دلم میخواد....

با یه کم مکث ادامه داد:

_بگم که دلم میخواد...تو...دوباره برگردی!

این بار چشمام گرد شد:

_برگردم؟

او هومی گفت:

_من همه چی و برات توضیح میدم ما میتونیم دوباره از نو همه چی و بسازیم الی!

یه کم طول کشید تا بالاخره گفتم:

_یه کم دیر نیست؟

و پوزخندی زدم:

_فکر نمیکنی تموم پل های پشت سرت و از بیخ خراب کردی؟

شمرده شمرده شروع به توضیح دادن کرد:

_درسته من اشتباه کردم من رفتم با کیانا اما به جون تو حتی یه لحظه هم باهات خوش نبودم من فقط میخوام با تو تلافی کنم و حتی یه بار هم هیچ رابطه ای با اون نداشتم، باورم کن الی.

زل زدم تو چشمات:

_تلافی کاری که نکرده بودم؟ من هزار بار بهت گفتم داری اشتباه میکنی هزار بار بهت زنگ زدم پیام دادم که رابطه ای بین من و نوید نبوده و اون چیزایی که برات گفتن و اون عکسای که دیدی ساختگیه... اونوقت تو با من تلافی کردی؟ اینطوری؟

و از رو صندلی بلند شدم:

_متاسفم سیاوش... این رابطه دوباره سر نمیگیره!

و خواستم برم که صداتش به گوشم خورد:

_کار کیانا بود... همش!

سر چرخوندم سمتش:

_چی؟

به صندلی اشاره کرد:

_بشین

هاج و واج نشستم و منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

_ شب مهمونی فهمیدم که قضیه از چه قراره... فهمیدم کیانا واسه بهم زدن رابطمون یه قرار ساختگی بین تو و نوید درست کرده و خودشم ازتون عکس گرفته

ناباورانه نگاهش کردم:

_ کیانا؟

او هومی گفت:

_ اون رابطه مارو خراب کرد و خودش و به من نزدیک کرد... اون رفیقت نبود!

دهنم باز مونده بود و باور نمی‌کردم:

_ باور نمی‌کنم

لب زد:

_ حق داری... منم اولش باور نمی‌کردم ولی حقیقته اون بالین کارهاش من و تو رو از هم جدا کرد

یه کم که از شوک دراومدم جواب دادم:

_ اون رفیق نبود تو چی؟ تو که ادعای عشق و عاشقیت میشد چطور باور کردی؟ چجوری شد که خیال کردی من بهت خیانت کردم؟ چر...!

حرفم و برید:

_ من پشیمونم الی اومدم که جبران کنم... اومدم که بگم میخوام برگردی اون هم نه واسه یه مدت کوتاه واسه همیشه!

و دستی تو ته ریشش کشید:

_من میخوام که تو با من ازدواج کنی

حرفش همه حرف های قبل و شست و برد.

سیاوش داشت از من خواستگاری میکرد؟

خیره به نقطه ای نامعلوم روی میز، سکوت کرده بودم و حرفی نمی‌زدم که ادامه داد:

_میدونم خیلی غیر منتظره بود ولی من میخوام همه چی و برات جبران کنم...میخوام
خوشبختت کنم!

و باخنده ادامه داد:

_البته اگه بتونی من و ببخشی!

و سریع گفت:

_ببخشید اصلا یادم رفت یه چیزی سفارش بدم بخوریم

خواست چیزی سفارش بده که مانعش شدم:

_لازم نیست...من میخوام برم

و پاشدم سرپا:

_خداحافظ

قبل از اینکه راه بیفتم گفت:

_منتظر جوابت می‌مونم

نیم نگاهی بهش انداختم:

_ تو زندگی من خیلی اتفاقا افتاده... یه بخشیشم دیشب دیدی!

_ اون پسره؟

حرفش و تایید کردم:

_ خداحافظ

و بی اینکه منتظر جوابی بمونم به سرعت از کافه زدم بیرون.

حال و روزم بد بود

تو این دو روز انقدر اندازه یک سال برام اتفاق غیر منتظره افتاده بود!

تو ماشین که نشستم بی اختیار چشم هام خیس شد،

سختی های زجرآور بعد از رفتن سیاوش تمام و کمال تقدیمی دوست خوب اون روزهام بود و

حالا همه چیز و فهمیده بودم...

حالا سیاوش برگشته بود

پشیمون برگشته بود و دنبال جبران بود درست زمانی که محسن تو زندگیم حضور داشت!

سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم،

کاش از این سردرگمی درمیومدم!

ماشین و به حرکت درآوردم و بی مقصد راهی شدم حوصله خونه و زندونی شدن تو اتاقم و

نداشتم

میدونستم برم خونه فقط حالم گرفته میشه واسه همین چرخ زدن تو خیابونارو ترجیح دادم و

صدای ضبط و واسه همراهی کردم باز کردم.

با پخش شدن صدای رضا صادقی و آهنگ <تنها ترین>ش انگار داغ دلم تازه شد:

نخواستم بفهمی چقدر بی قرارم
نذاشتم تو اون حال بمونی کنارم
چه جوری آخه باورت شد که دوست ندارم
چرا دردم و تو نگاهم ندیدی
ندیدی تو حسرت تو میسوزم
یه روزی میفهمی چی اومد به روزم
نموندی ولی چشم به راه تو موندم
هموزم میتونم بفهمم بی من چی کشیدی
نخواستم...نخواستم که توی دلت غم بشینه
نذاشتم...نذاشتم کسی گریه هام و ببینه
کسی که ازت خواست بری بی تو تنها ترینه....
به خودم که اومدم با صورت خیس پشت چراغ قرمز ایستاده بودم و دختر بچه ای تو ماشین
کناری، صورتش و چسبونده بود به شیشه ماشینشون و با تعجب داشت من و نگاه میکرد!
با پشت دست صورتم و پاک کردم و لبخندی بهش زدم و از ته دل بهش حسودی کردم!
چه خوب بود دوران کودکی و قدر ندونسته بودم!
اصلا انگار هرچی که بیشتر میگذشت،
هرچی که سنم بالاتر میرفت باید با یه سری مشکلات و سختی های جدید دست و پنجه نرم
میکردم و چه خوب بود اگه میشد همیشه تو سالهای کودکی موند!
ماشین و تو پارکینگ گذاشتم و رفتم خونه.

مامان و بابا فیلم میدیدن و حرف میزدن که سلامی کردم و از کنارشون رد شدم و همزمان صدای بابا رو شنیدم:

_محسن او مد فروشگاه

ایستادم و جواب دادم:

_آره بهش گفتم که بیاد

این بار مامان گفت:

_فقط همین نیست برو لباسات و عوض کن بیا که کلی باهم حرف داریم

میتونستم حدس بزنم که حتما قراره راجع به جلو افتادن عقد بشنوم که کنجاوی ای نکردم و رفتم بالا.

نمیدونستم باید چیکار کنم اگه با محسن عقد میکردیم دیگه هیچ راه برگشتی نبود و من میترسیدم از این مرد!

.....

از مردی که عقایدش شبیه عقاید من نبود و پایبند اصولی بود که من مهم نمیدونستمشون!

نمیدونستم وقتی بابا نظرم و پرسید چی باید بگم؟

واسه نه گفتن دلیلی برای اونها نداشتم و با گفتن بله مدیون خودم و احساسم میشدم!

لباسام و عوض کردم و موهام و از بند کش مو آزاد کردم و دستی توشون کشیدم و نفس عمیقی سر دادم.

دیگه به سیاوش علاقه ای نداشتم چون یکسال از اون ماجرا گذشته بود و به نظرم پشیمونیش چیزی و عوض نمیکرد اما نخواستن اون هم چیزی رو عوض نمیکرد من تو دوراهی ای بودم که محسن برام ساخته بود.

نفس عمیق دوم کشیدم و قبل از بیرون رفتن به محسن زنگ زدم
اول باید با اون حرف میزدم.

چندتا بوق که خورد صداش تو گوشی پیچید:

_بله

سلام و احوالپرسی مختصری کردم و ادامه دادم:

_پدرت با خانوادم تماس گرفته؟

حرفم و تایید کرد:

_آره بهت که گفتم. حالا چیشده؟

جواب دادم:

_چیزی نشده فقط میخواستم بدونم باید چیکار کنیم؟ عقد اون هم به همین زودی فکر نمیکنم
عاقلانه باشه.. ما هنوز تکلیفمون با خودمون معلوم نیست.

پوفی کشید:

_خانواده ها اینطوری فکر نمیکنن!

دستم و گذاشتم رو سرم و نشستم رو زمین:

_من الان باید چیکار کنم؟

با خیال راحت جواب داد:

_هیچی، با تاریخ عقد موافقت میکنی!

حرف زدن باهاش بی فایده بود اون اصلا متوجه نبود که ما نمیتونیم هیچ زندگی ای رو باهم شروع کنیم!

سکوتم که طولانی شد ادامه داد:

_بیرونم میخوای پیام دم خونه ببینمت؟

حرف زدن پشت تلفن که بی فایده بود اما شاید رو در رو میتونستم یه کاری کنم واسه همین جواب دادم:

_نزدیکی؟

لب زد:

_آره، یه چند دقیقه دیگه میرسم. فعلا!

گوشی و قطع کردم و دوباره آماده شدم و از اتاق رفتم بیرون،

مامان با دیدنم با تعجب گفت:

_دوباره کجا؟

همینطور که میرفتم سمت در گفتم:

_محسن اوامده دم در، سریع میام

و نیم نگاهی به بابا انداختم:

_البته با اجازه

لبخندی زد:

_برو بچه پررو!

در خونه رو که باز کردم ترمز زد و این یعنی همزمان باهم رسیده بودیم!

در و بستم و سوار ماشین شدم:

_سلام

جواب سلامم و داد و گفت:

_همینجا و ایسم یا بریم؟

آگه رانندگی میکرد و نگاهش سمتم نبود راحت تر میتونستم حرف بزنم که

گفتم:

_اطراف خونه یه چرخی بزنیم

سری به نشونه تایید تکون داد و ماشین و به حرکت درآورد:

_منم در جریان نبودم ولی ظهر که رفتم خونه بابا گفت همچین برنامه ای داره منم نتونستم

مخالفت کنم

و سر چرخوند سمتم:

_بعدشم این ازدواج هر جوری که هست سر میگیره چه زود چه دیر!

سوار بر خر شیطون پایین اومدن نبود که سری به نشونه تایید تکون دادم:

_آره ولی ما که نمیتونیم تو ده دوازده روز همه کارامون و بکنیم

ابرویی بالا انداخت:

_کدوم کار؟ یه آزمایش و خرید حلقه که خیلی وقت نمیره

هرچی بیشتر میگفت بیشتر پی به ازدواج رویایمون میبرد

نفسی گرفتم و جواب دادم:

_محسن

هومی گفت که ادامه دادم:

_اگه میخوای با من ازدواج کنی باید من و همینطور که هستم بخوای... میتونی؟

بی اینکه نگاهم کنه گفت:

_اون هم درست میشه

نوچی گفتم:

_درست نمیشه

جواب داد:

_نکنه من باید عوض شم؟

حرفش و تایید کردم:

_ممکنه!

پوزخندی زد:

من تو زندگیم کار اشتباهی نکردم که بخوام بابتش پشیمون باشم یا دیگه تکرارش نکنم

_ازدواج با من تبدیل میشه به بزرگترین اشتباهت...حالا خوددانی

کلافه نگاهم کرد:

_میشه انقدر نری رو مخم؟میتونی؟

و با صدای بلند تر ادامه داد:

د آخه من نتونم تو يه علف بچه رو هم آدم کنم که...

حرفش و با نفس عمیقی نصفه گذاشت و بعد چند ثانیه گفت:

_دیشب گند کاری خودت و درست کردم دوستم خلاص کردم امروز هم پاکت سیگار تو ماشین بابات و گردن گرفتم پس انقدر با چرت و پرتات رو مخم نرو که يهو قید همه چی و بزمن و هرچی که بوده و نبوده رو به خانواده ها بگم!

و آروم لب زد:

_يه چیز ديگه هم هست که قبل عقد باید معلوم شه

منتظر نگاهش کردم که ماشین و کنار خیابون نگهداشت و خیره تو چشمام گفت:

تو...تو دختری؟

با این حرفش رنگ از روم پرید نمیدونستم راجع بهم چه فکری کرده که داره همچین حرفی میزنه واسه همین طلبکار جواب دادم:

تو پیش خودت چه فکری کردی؟ فکر کردی چون يه دور همی رفتم حتما...

حرفم و قطع کرد:

من نمیخوام راجع بهت فکری کنم واسه همین دارم میپرسم و توهم فقط جواب بده...آره يا نه؟

رو ازش گرفتم،

يه مهمونی مسخره حیثیتم و اینجوری به خطر انداخته بود.

با صدای گرفته جواب دادم:

من حد و مرزم و میدونم...توهم نمیخواه نگران باشی

دستش و رو دستم گذاشت:

_ خیلی خب حالا نگاهم کن

با بی میلی سر چرخوندم سمتش اما قبل از اینکه اون بخواد چیزی بگه من گفتم:

_ تو مهمونی ای که رفته بودم هیچ خبری نبود همه اونایی که اونجا بودن یا همکلاسی
دانشگاهم بودن یا به یه طریقی آشنا... اون هم که بهت گفتم این مهمونیا واسم عادیه همش
دروغ بود من 5 بار بیشتر مهمونی نرفتم تو این دفعاتم هیچ اتفاق بدی نیفتاده

سری به نشونه تایید تکون داد:

_ میدونم

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

_ تا حالا صد بار مهمونی لو رفته داشتیم هیچوقت تو و اکثر اونایی که اون شب گرفتیم و
ندیده بودم

دستم و محکم تو دستش گرفت:

_ من میدونم که تو بد نیستی

و با لبخند نگاهم کرد که دماغم و بالا کشیدم:

_ ولی بد نبودم دلیل بر این نمیشه که این ازدواج درسته

پوفی کشید:

_ روی سگ منو بالا نیار بزار همه چی خوب پیش بره

سکوت کردم.

اون نمیخواست قبول کنه که داریم اشتباه میکنیم و تموم تلاش من هم بی فایده بود من چاره ای نداشتم جز ازدواج با اون...

کسی که تو عصبانیت چشم میبست رو همه چی قطعاً تموم تهدیداش رو هم عملی میکرد و ابرویی برام نمیداشت...

من باید باهش ازدواج میکردم تا حرمت ها سر جاش بمونه تا بابا سرش بالا بمونه تا همه چی خوب باشه اما این ازدواج زوری قلبم و از هر حس خوبی خالی کرده بود خالی از تموم رویاها...

خالی از هر برنامه ای برای آینده!

تو سکوت سنگین بینمون ماشین و به حرکت در آورد:

_ برسونت خونه؟

_ آره

و چند دقیقه بیشتر طول نکشید که رسیدیم به مبدا

با گفتن خدا حافظ از ماشین پیاده شدم و خواستم در و ببندم که صدام زد:

_ الی

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

_ برو و با خیال راحت با جلو افتادن عقد موافقت کن بهت قول میدم که کنار من خوشبخت

باشی!

سری تکون دادم و در ماشین و بستم و زنگ ایفون و زدم و بعد از اینکه در باز شد دستی

واسه محسن تکون دادم و رفتم تو خونه.

حرفاش تو سرم تکرار میشد.

حرفهای خوبش امیدوارم میکرد و حرفهای تندش میترسوندم!

با شنیدن صدای مامان به خودم اومدم:

_دیگه نمیخواد بری بالا لباس عوض کنی بیا بشین.

بی هیچ حرفی رو مبل روبه رویی مامان و بابا نشستم که بابا تلویزیون و خاموش کرد و گفت:

_فکر کنم محسن بهت گفته باشه ولی اگه در جریان نیستی باید بگم که حاجی صبری میخواد عقد و بندازه جلوتر

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_میدونم

این بار مامان گفت:

_نظر ما بستگی داره به نظر خودت... تو موافقی؟

با چند ثانیه مکث جواب دادم:

_آره... من مشکلی ندارم

و لبخند مصنوعی ای زدم:

_حالا امری نیست؟

مامان جواب داد:

_یه آبی به دست و روت بزن بیا شام بخوریم

بلند شدم سرپا:

_من یه چیزی خوردم گشتم نیست

و رفتم تو اتاق....

.....

از نیمه های شب گذشته بود

امشب انقدر بی حوصله بودم که حتی با سوگند هم حرف نزده بودم و حالا تموم پیام های سیاوش هم بی جواب مونده بود که دوباره پیام داد:

<صبح شد نمیخوای جواب بدی؟>

حالا که تکلیف همه چی معلوم شده بود باید خیال سیاوش رو هم راحت میکردم برای همین با تموم بی حوصلگیم برایش نوشتم:

<جوابم منفیه. من نمیخوام به اون رابطه برگردم لطفا دیگه حرفش و نزن.>

میدونستم حالا میخواد شروع کنه به دلیل خواستن که چرا؟

که من همه چیز و درست میکنم

که لطفا برگرد

اما دیر بود.

اون خیلی دیر فهمیده بود که من تو رابطه باهش کاری نکرده بودم حالا دیگه من نه میتونستم ببخشمش و نه هیچوقت حتی میتونستم بهش فکر کنم.

من داشتم ازدواج میکردم!

کلمه ای که برام غریب بود اما چند روز دیگه بااومدن اسم مردی که با زور و تهدید من و
مجبور به این کار کرد،

بهش تن میدادم!

گوشی و رو میز کنار تخت گذاشتم و چشمای مدام خیسم و بستم و نفهمیدم کی اما خوابم برد...
.....

#محسن

جواب آزمایشارو گرفتم و سوار ماشین شدم.

حالا همه چی برای عقد فردا فراهم بود که گوشی و گرفتم تو دستم و به الناز زنگ زدم و بعد
از چند تا بوق صداس تو گوشی پیچید:

_سلام بله

با لحن مهربونی جواب دادم:

_سلام چطوری؟

و قبل از اینکه چیزی بگه ادامه دادم:

_جواب آزمایشارو گرفتم...حلقه هارو هم دارم میرم بگیرم

آهانی گفت:

_ خیلی خب منم با سوگند بیرونم یه کم خرید دارم

خوشم نمیومد از رفت و اومدش بالین دختره اما فعلا قصد نداشتم چیزی هم بهش بگم که جواب دادم:

_ باشه کارت تموم شد بهم خبر بده

و خواستم خداحافظی کنم که سریع گفت:

_ میگم که محسن...

ابرویی بالا انداختم:

_ جونم؟

آروم گفت:

_ میخوام اون لباسی که واسه فردا دیدمش و تحویل بگیرم میخوای بیای ببینیش؟

کم کم داشت یخش باز میشد و من هم همین و میخواستم که گفتم:

_ آره حتما کی کارت تموم میشه پیام؟

جواب داد:

_ یه ده دقیقه دیگه سوگند میره آدرس و برات میفرستم بیا اینجا

و بعد از خداحافظی گوشی و قطع کرد.

تلفن و قطع کردم و با لبخندی که بی اختیار رو لب هام جا خوش کرده بود منتظر پیام الی بودم که گوشیم زنگ خورد.

با دیدن شماره مرضیه جواب دادم:

_ سلام جانم زنداداش

مثل همیشه سلام و احوالپرسی کرد و ادامه داد:

_ کسی خونه نیست ستایش هم بهونه میگیره دارم میبرمش خونه مامانم شما کلید داری؟ پشت در نمونی؟

کلید همراهم بود که جواب دادم:

_ نه کلید همراهمه

باشه ای گفت:

_ پس فعلا

گوشی و که قطع کردم پیام الناز هم رسیده بود و آدرس مزون رو برام فرستاده بود،

دور نبودم و چند دقیقه ای میتونستم برسم که ماشین و به حرکت درآوردم و راهی شدم...

با رسیدن ماشین و گوشه خیابون پارک کردم و چشمی به اطراف چرخوندم حتما توی مزون بود.

پیاده شدم و راه افتادم سمت مزون که چشمم بهش افتاد یه کم بالاتر از مزون مشغول حرف زدن با گوشی بود که رسیدم پشت سرش و گفتم:

_ سلام!

چرخ زد سمتم و قبل از اینکه جواب سلامم و بده خطاب به مخاطب پشت تلفن گفت:

_ من باید برم فعلا!

و گوشی و قطع کرد:

_ سلام اومدی؟

سری به نشونه تایید تکون دادم که گوشیش و گذاشت تو کیفش:

_مامانم بود میخواست ببینه کارا خوب پیش میره!

لبخندی بهش زدم و همزمان با قدم برداشتن به سمت مزون گفتم:

_فقط مونده همین لباس دیگه کاری نداریم!

شونه به شونم قدم برمیداشت:

_این لباس و کت و شلوار شما

نگاهم چرخید سمتش:

_من با کت و شلوار راحت نیستم

با یه اخم ساختگی نگاهم کرد:

_بخاطر منم که شده باید راحت باشی

و تکرار کرد:

_باید!

خنده ام گرفت،

هرچی بیشتر میگذشت وجودش بیشتر من و به وجد میآورد که گفتم:

_خیلی خب کت و شلوار میخریم ولی به کراوات و این چیزا اصلا فکر هم نکن!

با خنده گفت:

_کراوات بااون یقه کیپت؟

با ورود به مزون حرفمون ادامه پیدا نکرد و فروشنده که دختر خوش برخوردی بود به

سمتمون اومد:

_ سلام بالاخره با آقای دوماد اومدی؟

و به سمت لباس ها راهنماییمون کرد.

لباس های پر زرق و برقی که هنوز نمیدونستم الناز کدوم و پسندیده!

با رسیدن به طبقه بالا الناز جلوتر از من رفت سمت یه لباس با رنگ صورتی روشن و کنارش ایستاد:

_ من این و انتخاب کردم...چطوره؟

نگاهی به سر تا پای لباس انداختم با اصطلاحات زنونه اش آشنا نبودم اما پیراهن شیک و ساده ای بود که گفتم:

_ قشنگه

فروشنده کنار الناز ایستاد:

_ برو تو اتاق پرو برات میارمش

و چشمکی بهش زد و الناز مطابق حرفش راهی اتاق پرو شد.

چند دقیقه ای و پشت در اتاق منتظر بودم که گوشه در باز شد:

_ محسن

جلو در ایستادم که درو باز کرد و پرده رو کنار زد:

_ چطوره؟

ماتم برده بود!

سکوت که کردم چرخی زد:

_ به نظر من که خوشگه..

تو لباسی یقه بازی که تا پایین جذب تنش بود حسابی دیدنی بود!

با این وجود نباید بیشتر از این تو سکوت نگاهش میکردم که گفتم:

_آره خوشگله! همین خوبه..

و همون لباس رو گرفتیم و از اونجا زدیم بیرون.

تصویرش لحظه ای از جلوی چشمام نمیرفت هیکل ظریفش و پوست روشن تنش عجیب تو اون لباس خود نمایی میکرد!

لباس و گذاشتم عقب و نشستم تو ماشین و همزمان صداش و شنیدم:

_کت و شلواری هم که برات دیدم یه خیابون پایین تره...یه کت و شلوار طوسی خوشگل!

ماشین و به حرکت درآوردم و چند دقیقه بعد همونجایی که الناز آدرس داده بود متوقفش کردم و همون کت و شلواری رو خریدیم که از قبل دیده بود کت و شلوار خوش دوختی که خوب به تنم نشسته بود!

حالا همه کارها تموم شده بود و میتونستیم با خیال راحت به فکر فردا باشیم!

چند دقیقه ای میشد که تو مسیر بودیم، دم ظهر بود و بدجوری گشتم بود که گفتم:

_ناهار چی خوریم؟

تو فکر بود و با حرفم به خودش اومد که گفت:

_چی؟

نگاهی به ساعت انداختم:

_ناهار!

شونه ای بالا انداخت:

_ تا ببینیم آشپزهای خونه چی درست کردن

و ادامه داد:

_ مامان گرامی بنده و زنداداش شما!

جواب دادم:

_ آشپز دوم امروز خونه نیست!

ابرویی بالا انداخت:

_ پس سر راهت 4 تا تخم مرغ بخر نیمرو که بلدی درست کنی؟

نوچی گفتم:

_ یه بار نشد نسوزه!

خندید:

_ پس از بیرون غذا بگیر... پیتزا مثلا

و چشماش و بست:

_ پیتزای مکزیکی... تند و دلچسب!

و لباس و با زبونش تر کرد که رو ازش گرفتم،

امروز بدجوری داشت با روح و روانم بازی میکرد!

صدایی تو گلو صاف کردم:

_ پیتزا دوست داری؟

او هومی گفت:

_ او هوم پیتزا مکزیکی و برگ با قارچ و پنیر غذاهای مورد علاقم

فکری به سرم زد و گفتم:

_ خیلی خب الان میریم میخوریم...میریم همونجا که دیدمت و به زور شماره ام و ازم گرفتی!

این و گفتم و زدم زیر خنده که حرصش گرفت:

_اولا کارم گیر بود دوما اون به زور بود؟خیلی هم با اشتیاق شماره ات و تقدیم کردی!

اون میگفت و من میخندیدم که یهو بطری آب کنار در و برداشت و با بطری ضربه محکمی به پام زد:

_انقدر نخند!

از درد پام اخمام رفت توهم اما مانع خندیدنم که نشد هیچ بلکه انگیزم واسه اذیت کردنش هم بیشتر شد که بطری و از دستش کشیدم و به قصد تلافی حمله ور شدم سمتش که یهو در بطری باز شد و هرچی آب توش بود خالی شد رو لباسای الناز!

خیس خالص شده بود که جیغ زد:

_من و خیس میکنی؟

دهم باز مونده بود و حرفی نمیزدم که ادامه داد:

_محسن!

تازه به خودم اومدم و گفتم:

_درش و شل بسته بودم به جون تو عمدی نبود!

شیشه رو تا جایی که میشد داد پایین:

_حالا مگه اینا خشک میشه؟

نتونستم نخندم و زدم زیر خنده:

_ خیلی دیدنی شدی!

نیم نگاه طلبکارانه ای بهم انداخت...

نگاهی که از صدتا فحش بدتر بود و باعث شد تا بی اختیار صدای خنده هام قطع شه!

ناامید از خشک شدن لباساش تکیه داد به صندلی:

_ حالا چیکار کنم؟

بیخیال جواب دادم:

_ بالاخره خشک میشه دیگه!

سری به نشونه رد حرفم تکون داد:

_ مگه چقدر مونده تا اونجا؟

تازه یادم افتاد که قرار بر خوردن ناهار بوده و گفتم:

_ خب اونجا نمیخوریم

سریع پرسید:

_ حتما میخوای تو ماشین پینزا و برگر مهمونم کنی؟

نگاه گذرایی بهش انداختم و یهو گفتم:

_ نه... میریم خونه!

یه تای ابروش بالا پرید:

_ خونه؟

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_کسی خونه نیست

با این حرفم جم و جور تر از قبل نشست:

_همینجا خوبه!

با رسیدن به اون فست فودی ماشین و نگهداشتم و لبخند گوشه لبی بهش زدم:

_سریع برمیدرم!

و از ماشین پیاده شدم...

.....

#الی

در ماشین و باز کردم و پیاده شدم اینجوری حداقل میتونستم چند دقیقه ای زیر آفتاب و ایسم و یه کم اوضاع بهتر شه!

مانتوی چسبیده به بدنم و با دست یه کم از خودم جدا کردم و نگاهی به داخل رستوران انداختم محسن تو دیدم بود و منتظر آماده شدن غذاها نشسته بود رو صندلی.

با دیدنش نفس عمیقی کشیدم و تکیه دادم به ماشین،

تو این چند روز انقدر رفته بود اومده بود و باهام حرف زده بود که اوضاعم روبه راه شده بود اما موضوع دیگه ای هم وجود داشت که نمیذاشت با خیال راحت به محسن و مراسم عقدمون فکر کنم و اون هم وجود سیاوش بود!

سیاوشی که این چند وقت هرشب و جلوی در خونه سر کرده بود و دنبال برگردوندن رابطه اون سالها بود و این تماما خیال باطل بود!

بهش گفته بودم که هیچی دوباره شروع نمیشه اما بیخیال نمیشد

سیاوش همیشه مغرور حالا داشت به هر دری میزد!

اون محسن و جدی نگرفته بود و این قضیه کاملا جدی بود...

تو همین فکر بودم که صدای ویریه گوشیم و شنیدم.

یه نگاه به داخل رستوران انداختم و بعد گوشی و از تو کیفم بیرون آوردم.

خودش بود!

با استرس جواب دادم:

_دوباره که زنگ زد!

صدای عصبیش تو گوشی پیچید:

_با اون مردتیکه رفتی بیرون؟

کلافه جواب دادم:

_تو چرا هیچی و جدی نمیگیری؟ بهت گفتم دارم ازدواج میکنم چرا باور نداری؟

پوزخندی زد:

_تو چه وجه مشترکی با یه همچین آدمی داری؟ تو چجوری میخوای با اون ازدواج کنی؟

نمیخواستم حرفهایش حالم و عوض کنه که گفتم:

_ من تصمیم و گرفتم فردا هم همه چی رسمی میشه ... فردا عقد میکنیم، توهم دیگه نباید با من تماس بگیری

قهقهه ای از سر حرص زد:

_ باورم نمیشه... این تویی الی؟ چجوری دلت لرزیده واسه آدمی که...

حرفش و قطع کردم:

_ دیگه ادامه نده من تصمیم خودم و گرفتم

سریع گفت:

_ اگه همین امشب پیام خواستگاری چی؟

دستم لرزید اما نه به سبب دوست داشتن نه به سبب عشق فقط بخاطر یادآوری گذشته!

با مکت جواب دادم:

_ دیگه باهام تماس نگیر سیاوش من دیگه مجرد نیستم!

و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه ادامه دادم:

_ خداحافظ!

و گوشی و قطع کردم و بعد از خاموش کردن انداختمش تو کیفم...

حرفهای سیاوش تموم انرژیم و ازم گرفت...

اون درست وقتی چاره پیدا کرده بود که من ناچار به ازدواج به محسن بودم...

تو قلبم جایی نداشت اما گذشتمون اذیتم میکرد اینکه اون روزها آرزویی جز سیاوش نداشتم

اذیتم میکرد و من نمیدونستم چجوری میشه باید خودم و آروم کنم!

غرق همین افکار صدای محسن و شنیدم:

_ چرا پیاده شدی؟

نمیخواستم چیزی بفهمه که لبخندی تحویلش دادم:

_ خواستم یه کم لباسام خشک بشه

غذاهارو داد دستم:

_ تا بعد ناهار خشک میشه!

چیزی نگفتم و سوار شدم که ماشین و دور زد و نشست پشت فرمون:

_ نخوری تا برسیم

با تردید نگاهش کردم:

_ کجا میریم؟

ماشین و روشن کرد و همزمان با حرکت جواب داد:

_ گفتم که خونه

اینکه اولین بار بود تو همچین شرایطی قرار گرفته بودم موزیم کرده بود اما دلیلی برای مخالفت نداشتم.

تا رسیدن به خونه حرفی بینمون رد و بدل نشد شاید چون امروز حسابی حرف زده بودیم!

ماشین و جلو در خونه پارک کرد و گفت:

_ پیاده شو

بی هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم که اومد سمتم و کلید و داد بهم:

_ تو در و باز کن من غذاها رو میارم

در حیاط و باز کردم و جلوتر از محسن وارد قصری که خونشون بود شدم!

هنوزم نتونسته بودم هضم کنم که اینا بالین عقاید چطور انقدر وضع خونه زندگیشون خفته!

حیاطی به بزرگی و زیبایی هرچه تمام تر و خونه ای به مراتب زیباتر!

جلو در ورودی خونه که رسیدیم گفتم:

_ بقیه کجان؟

با یه دست در و باز کرد و همینطور که منتظر ورودم بود جواب داد:

_ بابا و مجتبی رفتن کرج شب میان مرضیه هم خونه مامانشه

آهانی گفتم و رفتم تو که سریع گفت:

_ کفشات یادت نره!

با تعجب نگاهش کردم:

_ میدونم!

و کفشام و درآوردم و رفتم سمت آشپزخونه و محسن هم پشت سرم اومد:

_ صبر میکنی تا من یه دوش بگیرم بعد نهار بخوریم یا...

حرفش و قطع کردم:

_ منتظر میمونم

غذاها رو رو میز گذاشت و راهی خروج از آشپزخونه شد

نمیدونستم چی به چیه و گیج چشم میچرخوندم تو آشپزخونه که برگشت سمتم:

_ تو یخچال نوشیدنی هست یه چیزی بخور مانتوت رو هم دربیار تا خشک بشه!

سری به نشونه باشه تکون دادم و بعد محسن از دیدم خارج شد.

مانتوم از اون حالت خیسی دراومده بود اما هنوز نم داشت که درش آوردم و رو یکی از صندلی های میز غذا خوری 8 نفره تو آشپزخونه انداختمش،

شالم رو هم درآوردم و چرخی تو آشپزخونه بزرگ خونه زدم و یه لیوان آب خوردم و بعد رفتم سراغ چند تا ظرف و شروع کردم به چیدن میز میخواستم تموم فکرم و متمرکز کنم رو محسن چون ما داشتیم یه زندگی و شروع میکردیم و من میخواستم کورسوی امید تو دلم روشن بمونه...

نمیخواستم از آینده ناامید باشم!

میز و چیدم و رفتم کنار پنجره و بازش کردم و تو هوای نسبتا مطلوب خرداد نفسی گرفتم که صدای محسن و شنیدم:

_ من اومدم!

یهو شنیدن صداش شوکم کرده بود که با عجله برگشتم سمتش و این بی هوا برگشتن مصادف شد با خوردن پیشونیم به گوشه پنجره و بالا رفتن صدای داد و هوارم!

انقدر سرم درد گرفت که چشمام و بستم و به دیوار تکیه دادم و همزمان دست محسن و رو دستم حس کردم و صداش و بالا سرم شنیدم:

_ خوبی تو؟

و دستم و کنار زد:

_ بزار ببینم...

دستم و برداشتم و چشمام و باز کردم با حوله تن پوش روبه روم ایستاده بود و موهای خیس
خرماییش به هم ریخته رو پیشونیش پخش شده بودن!

یه جوری زل زده بودم بهش که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و همین دو دقیقه پیش هم با سر نرفتم
تو پنجره!

همیجوری داشتم نگاهش میکردم که زد به شونم:

_ حواست کجاست؟ میگم خوبی؟

سرم و به بالا و پایین تکون دادم:

_ خوبم

نفسش و فوت کرد تو صورتم:

_ تو چرا انقدر سربه هوایی؟

فکرم پیش حرفاش نبود که با تعجب نگاهش کردم:

_ چی؟

خندید:

_ فکر کنم مخت جابه جا شده بین مانتوت خشک شده بریم بیمارستان!

تازه دو هزاریم افتاد و فهمیدم چقدر دارم ضایع بازی درمیارم و واسه بدتر نشدن اوضاع تو
خنده همراهیش کردم:

_ نه خوبم...

چشمی تو کاسه چرخوند:

_ امیدوارم!

برای خواندن رمان های جذاب بیشتر به
کانال تلگرامی ما پیوندید
[@fery_roman](https://www.instagram.com/fery_roman)

و با دست به میز غذاخوری اشاره کرد:

_بفرماید ناهار

حرفی نزد من و رو یکی از صندلی ها نشستم که روبه روم نشست و مشغول باز کردن غذاها شد:

_همشون یخ کردن ولی من عادت دارم هرروز ظهر دوش بگیرم و نگاهم کرد:

_احساس سبکی میکنم!

جعبه پیتزایی که گذاشته بود جلوم و نزدیک خودم آوردم و گفتم:
_نمیدونستم!

و از جایی که گشنه بودم سریع یه قارچ پیتزا برداشتم و حسابی سس مالیش کردم و با دوتا گاز خوردمش!

با تعجب داشت نگاهم میکرد که گفتم:

_توهم بخور

دستش و دراز کرد سمت من و انگشت اشاره اش و گوشه لبم کشید:

_سسش زیاد بود!

و بعد شروع به خوردن غذا کرد.

غذا خوردنمون تا یک ربع بعد ادامه پیدا کرد و سرانجام سیر شدیم!

البته اگه سیر هم نشده بودیم دیگه چیزی برای خوردن رو میز باقی نمونده بود!

بعد از محسن از سر میز بلند شدم

ظرفهارو جمع کردم و شستمشون و بعد رفتم بیرون اما خبری از محسن نبود.

وایسادم وسط خونه و صداش زدم:

_محسن

صداش از طبقه بالا اومد:

_تو اتاقم بیا اینجا

کم سنگین شده بودم حالا باید از پله هاهم بالا میرفتم!

غر زنان از پله ها بالا رفتم و در حالی که نفس نفس میزدم رسیدم بالا:

_تو اتاق چیکار میکنی؟

جواب داد:

_موهام و سشوار میکشم

رفتم سمت اتاق و جلو در ایستادم:

_حالا نمیشد من بمونم پایین توهم کارت و کردی بیای پایین؟

سر چرخوند سمتم و همینطور که موهاش و مرتب میکرد جواب داد:

_خیلی خب برو پایین منم لباس عوض میکنم و میام

چپ چپ نگاهش کردم و بعد رفتم تو اتاق و رو لبه تختش نشستم:

_کی اون همه پله رو دوباره میره پایین؟

از تو آینه نگاهم کرد:

_خب نرو!

خمیازه ای کشیدم:

_ نمیرم

چرخید سمتم:

_ میخوای بخوابی؟

سری به نشونه رد حرفش تکون دادم:

_ دیگه کم کم باید برم خونه

او هومی گفت و کنارم نشست:

_ تو حالت روبه راهه؟

با تعجب نگاهش کردم:

_ چیزی شده؟

حرفم و رد کرد:

_ فقط یه سوال بود

جواب دادم:

_ همه چی واسه فردا خوبه...

خیره شد تو چشمام:

_ واسه فردا نه... میخوام همیشه خوب باشی

نفس عمیقی کشیدم:

_ سعی میکنم

چشماش و باز و بسته کرد:

_ تو فقط رعایت من و کن... ما دیگه هیچ مشکلی برامون پیش نیاد

لبخندی تحویلش دادم:

_ دیگه نمیخوام راجع بهش حرف بزیم

زیر لب باشه ای گفت و خودش و بهم نزدیکتر کرد،

اینکه انقدر نزدیک هم بودیم باعث با شدت کوبیدن قلبم تو سینم شده بود که دستش و گذاشت پشت کمرم و با دست دیگش و روی دستم گذاشت و در عرض چند ثانیه فاصله بین صورتامون پر شد و لب های داغش روی لب هام فرود اومد،

حالم دست خودم نبود و بی اختیار چشم هام داشت خیس میشد که بستمشون و بی هیچ حرکتی منتظر تموم شدن این بوسه موندم...

نه میتونستم همراهیش کنم و نه ازش فراری بودم...

من تو این رابطه بالاتکلیف ترین بودم!

اون گرم بوسیدن لبهام بود و دستش از تو دستم جدا شده بود و روی پاهام در حرکت بود و من تو پریشونی افکارم سیر میکردم و تموم تلاشم واسه نترکیدن بغضم بود که صدای گوشه محسن بلند شد،

سرش و عقب کشید و قبل از هرکاری بلند شد و رفت سمت گوشیش که رو میز بود و من هم از این فرصت واسه نفس گرفتن و جاومدن حالم استفاده کردم که با تعجب صفحه گوشی و نگاه کرد:

_ از خونه شماست!

و گوشی و جواب داد،

گوش تیز کرده بودم تا بفهمم کیه و قضیه از چه قراره که محسن گوشی و قطع کرد،

از رو تخت بلند شدم و پرسیدم:

_مامانم بود؟ چی میگفت؟

بعد از حرف زدن با مامان چهرش گرفته شده بود و من نمیدونستم این بخاطر چیه و همچنان منتظر بودم که بالاخره جواب داد:

_آره... سراغ تورو میگرفت چون گوشیت خاموشه

و با مکت ادامه داد:

_میخواست ببینه کجایی

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_حتما گوشیم خاموش شده، دیگه بریم!

و از کنارش رد شدم تا برم بیرون که از مچ دستم گرفت:

_مگه تو جلو مزون باهات حرف نزدی و نگفتی که با منی؟

آب دهنم و به سختی پایین فرستادم و مردد سرم و چرخوندم سمتش که مچم و سفت تر چسبید:

_با توأم... مگه نگفته بودی؟

اخمام تو هم گره خورد:

_آخ محسن دستم..چیکار میکنی؟

فشار دستش که کمتر شد دستم و بیرون کشیدم و طوری که حتی دیگه شک هم نکنه گفتم:

_مامانه دیگه هوش و حواس درست حسابی که نداره...حتما یادش رفته!

و بی اینکه منتظر جوابش بمونم از اتاق زدم بیرون و البته صداش و پشت سرم شنیدم:

_وایسا

تو همون قدم ایستادم و سرم و چرخوندم سمتش:

_بله؟

سیم شارژ دستش بود:

_تا آماده شیم میتونی گوشیت رو شارژ کنی

چرخیدم سمتش و شارژر و از دست گرفتم:

_مرسی من پایین میمونم تا آماده شی

و به هر بدبختی ای که بود بالاخره رفتم پایین

از استرس اون چند دقیقه قلبم تند تند میزد...

سیاوش تو این اوضاع شده بود غوز بالاغوز و محسن آدمی نبود که بشه به سادگی قانع و آرومش کرد.

ناچار گوشیم و زدم تو شارژ و خودمم رو مبل نشستم که صدای قدم هاش به گوشم رسید

داشت میومد پایین که خودم و جمع و جور کردم و همزمان با اومدنش گفتم:

_بریم؟

و قبل از اینکه چیزی بگه بلند شدم رفتم تو آشپزخونه و مانتو و شالم و برداشتم که صداش و

شنیدم:

_واسه فردا دیگه کاری نمونده؟

مانتوم و پوشیدم و جواب دادم:

_ نه فکر نمیکنم... راستی حلقه هارو گرفتی؟

تکیه به یخچال جواب داد:

_ یادم رفته بود... میرم میگیرمشون

سری به نشونه تایید تکون دادم و بعد از اینکه کاملاً آماده شدم از خونه زدیم بیرون و محسن من و رسوند.

دم عصر بود که سوگند اومد پیشم و حالا داشت لباسم و که پوشیده بودم بررسی میکرد:

_ وای الی خیلی خوشگله..

و با یه کم مکث ادامه داد:

_ دنباله اش و نگاه کن!

لبخندی بهش زدم و چرخیدم سمت آینه

تو لباس صورتی ملیح مدل ماهیم که تا روی سی.نه هام لخت بود و با گل های هم رنگش قشنگی خاصی داشت به نظر زیبا میومدم!

سوگند خندید و ادامه داد:

_ راستی از نظر آقای دوماذ لباست مورد دار نیست؟

چپ چپ نگاهش کردم:

_ وقتی زنونه مردونه جداست، میتونه حرف از مورد بزنه؟

همونطور که میخندید نشست رو صندلی میز آرایش و زل زد بهم:

_ آخه اینم شد جشن عقد؟

و غر زد:

_من و بگو دل خوش کرده بودم یه شوهر از تو فامیلاتون برای خودم دست و پا کنم!

سری به نشونه تاسف براش تکون دادم:

_محسن بیراه نمیگه که باهات نگردم...میدونه چه خرابی هستی!

گفتم و خندیدم که ادای خندیدنم و درآورد:

_اینطور که معلومه توهم حسابی تحت تاثیری

خنده هام به پوز خند تبدیل شد:

_تاثیر زوری!

از رو صندلی بلند شد و اومد سمتم:

_الی تو هنوز از محسن دلخوری؟

نگاهش کردم:

_سوگند من دارم به اجبار با اون ازدواج میکنم...میفهمی؟

پوفی کشید:

_همه اش بخاطر اون شبهه...اگه من بهت نمیگفتم کیانا دعوتمون کرده اگه نمیرفتیم اونجا

اگه...

حرفش و قطع کردم:

_تو تقصیری نداری...من با بد کسی در افتادم!

گفتم و خودم و انداختم رو تختم که کنارم نشست:

_چیکار کنم اینطوری نبینمت؟

بالین حرفش لبخندی رو لبم نشست:

_کنارم باش

تو اوج احساس زد زیر خنده:

_اگه آقاتون گذاشت چشم در غیر این صورت همیشه به یادت خواهم بود!

دلم گرفت از این حرفش من نمیخواستم به اجبار محسن از سوگند هم بگذرم نمیخواستم از دستش بدم

عین بچه ها بغضم گرفت و سرم و انداختم پایین که صدای خنده های سوگند قطع شد و از چوئم گرفت و سرم و آورد بالا:

_بغض کردی؟ دیوونه دارم شوخی میکنم من تا تهش باهاتم... محسن که هیچی گنده تر از اونم نمیتونه مارو از هم جدا کنه!

سوگند یکی از دردهام بود.

دلم از دست محسن پر از غصه بود...

هیچوقت ازش بدم نیومده بود اما بالین کارهانش حسابی دلگیر و دلخور بودم و بیشتر از اون از خودم بدم میومد که با یه حماقت بچگانه داشتم تن به ازدواج باهانش میدادم!

یادآوری یهویی همه چی باعث شده بود تا دیگه حتی صدای سوگند رو هم نشنوم و بی اختیار گریه ام گرفته بود که تو آغوشش کشیده شدم...

سرم و گذاشتم رو شونش و گفتم:

_سوگند...

دستش و نوازشوار پشتم میکشید:

_ جونم؟

حرفم و ادامه دادم:

_ خیلی دلم گرفته

از آغوشش جدام کرد و خیره تو چشمام لب زد:

_ خب حق داری بالاخره یکی اومده گرفتت... منم بودم از خوشی بیش از حد دلم میگرفت!

میدونستم طاقت ناراحتیم و نداره

میدونستم تو دلش بیشتر از من غصه نباشه کمتر هم نیست و حالا داره قصدا بحث و عوض

میکنه که دیگه ادامه ندادم و بین گریه خندیدم و با مشت کوبیدم به بازوش:

_ کم شعور!

همینطور که میخندید شروع کرد به پاک کردن اشک هام:

_ یه روزی فکرش رو هم نمیکردی که بتونی سیاوش و فراموش کنی اما فراموشش کردی و

حالا حتی بهش اهمیت هم نمیدی... من مطمئنم که تو میتونی دوباره عشق و تجربه کنی مطمئنم

دل مبیندی به محسن سری به نشونه تایید تکون دادم:

_ البته اگه سیاوش بفهمه که دیگه تو زندگیم جایی نداره!

با تعجب نگاهم کرد:

_ مگه وقتی رفتی دیدنش نگفتی که نمیخواهی برگردی؟

جواب دادم:

_ چرا گفتم ولی هنوز زنگ میزنه هنوز پیام میده

و با پوزخند ادامه دادم:

_ امروز ظهرم که زنگ زده بود گفت حاضره امشب بیاد خواستگاری!

چپ چپ نگاهم کرد:

_ میگفتی خیلی غلط کردی...یه کم دیر قدرم و ندونستی؟

و با مکث ادامه داد:

_ مردتیکه خر...

ولش میکردم تا خود صبح سیاوش و بی نصیب نمیذاشت که گفتم:

_ خب حالا آروم باش...دیگه فردا همه چی تموم میشه اون هم میره سراغ زندگیش!

او هومی گفت:

_ حالا پاشو لباست و دربیار از این حس غریبی دربیام بشینم برات چرت و پرت بگم!

زیر لب چشمی گفتم و رفتم سمت کمد لباسام و شروع کردم به عوض کردن لباس هام:

_ روت و کن اونور و بگو ببینم چی شده؟

غر زد:

_ خب بابا نگاهت نمیکنم که به گناه بیفتم...

و با خنده ادامه داد:

_ هیچی دیگه یه کم با ارسال اوکی شدم

ابرویی بالا انداختم:

_ خب؟

شونه ای بالا انداخت:

_ فعلا همین تا ببینم بعد چی پیش میاد!

لباسام و تنم کردم و با خنده گفتم:

_ خدا بخیر کنه ببینم این یکی جون سالم به در میبره از دست تو!

شروع کرد به خندیدن:

_ تا قسمت چی باشه

دیدن سوگند حسابی شارژم کرده بود انقدر که نداشتم شب و بره خونشون و کنارم موند...

کنارم موند تا حال خوب بمونه و این شب راحت صبح بشه!

صبح با شنیدن صدای آلام گوشیم چشم باز کردم

9 صبح بود و باید پامیشدم و میرفتم آرایشگاه خمیازه ای کشیدم و با صدای گرفتم سوگند و

که رو تخت خوابیده بود صدا زد:

_ سوگند.. پاشو

خسته از شب بیداری دیشب پشتش و کرد بهم:

_ تا تو دوش بگیری بیدار میشم!

بالشتم و پرت کردم سمتش:

_ مگه میخوام ضد عفونی کنم خودمو دیشب حموم بودم... پاشو

با برخورد بالشتم به سرش پاشد نشست و با چشمای نیمه باز گفت:

_ خب پاشو برو آرایشگاه منم یه کم میخوابم بعد میرم خونمون

قصد نداشت با زبون خوش بیدار شه که بلند شدم رفتم بالا سرش و با صدای نسبتا بلندی تو

گوشش داد زد:

پاشو!

عین جن زده ها جیغ زد و دومتر پرید بالا که از خنده ولو شدم رو زمین و همزمان مامان در اتاق و باز کرد:

یا خدا... چیشده؟

سوگند که داشت نفس نفس میزد جواب داد:

خاله ببخشید ولی گند زدی بالین تربیتت!

و با دست یه خاک برسرت ریز واسه من اومد که مامان خندید و رو کرد به سمتم:

من که نتونستم امیدوارم محسن بتونه آدمش کنه!

صدای خنده هام قطع شد و با لب و لوجه آویزون به مامان نگاه کردم:

دست شما درد نکنه

لبخند گله گشادی تحویلم داد:

قابلی نداشت... حالا بدویید حاضر شید که دیره!

دور هم صبحونه خوردیم و حالا داشتیم آماده میشدیم واسه رفتن که گوشیم زنگ خورد

فکر میکردم محسن باشه اما با دیدن شماره سیاوش فرضیه ام ریخت بهم و صدای گوشی و بستم که سوگند پرسید:

کی بود؟

روسریم و رو سرم مرتب کردم و گفتم:

سیاوش!

متعجب نگاهم کرد:

_ کله صبحی هم ول نمیکنه؟

شونه ای بالا انداختم:

_ کله صبح که نیست ولی خب آره... بدجوری پیگیر شده

پشت سرم ایستاد و از تو آینه نگاهم کرد:

_ اینم نشه آتو جدید دست محسن؟

نوچی گفتم:

_ امروز کلا گوشیم و خاموش میکنم

حرفم و رد کرد:

_ اینجوری درست نمیشه... تو باید خیالش و راحت کنی که دیگه متاهل شدی

پرسیدم:

_ دیگه بهش چی بگم که باور کنه؟

قبل از اینکه سوگند چیزی بگه دوباره گوشیم زنگ خورد...

دوباره سیاوش بود قصد جواب دادن نداشتم که یهو سوگند گفت:

_ جواب بده... ببین چی میگه

با تردید نگاهش کردم و بعد گوشی و جواب دادم:

_ بله

کلافگی تو صداس بیداد میکرد:

_ چرا جواب نمیدی؟

نفس عمیقی کشیدم:

_ من بهت نگفتم امروز عقده؟ نگفتم دیگه...

حرفم و قطع کرد:

_ میخوام ببینمت... واسه آخرین بار

طول کشید تا بالاخره جواب دادم:

_ هرچی که میخوای بگی و الان بگو میشنوم.

پوزخندی زد:

_ اینطوری میخوای خداحافظی کنی؟ یه زمانی عاشقم بودی...

زل زدم به چشمهای منتظر سوگند برای شنیدن اخبار و جواب سیاوش و دادم:

_ خودت میگی یه زمانی!

سعی کرد آروم باشه و تن صداس و پایین آورد:

_ بیا ببینمت... میخوام یه تصویر خوب ازت تو ذهنم بمونه

دو دل بودم بین دیدن یا ندیدنش اما میدونستم اگه نرم مزاحمتاش ادامه داره که گفتم:

_ بیا یه خیابون پایین تر از خونمون... با سوگند میام!

و بعد از رد و بدل کردن چند تا جمله دیگه گوشی و قطع کردم که سوگند پرسید:

_ میخوای بری ببینیش؟

او هومی گفتم:

_ باهم میریم

وسایلام و جمع کردم و بعد از اینکه خیالم راحت شد محسن نماید دنبالم همراه سوگند از خونه زدیم بیرون و چند دقیقه بیشتر طول نکشید که رسیدیم به خیابونی که با سیاوش قرار داشتیم.

سیاوش تو بی ام و مشکیش کاملاً نمایان بود که رفتیم سمتش و سوار ماشین شدیم.

با دیدنش در حالی که پکر و نامرتب بود تعجب کردم

درست شبیه موقعی شده بود که جدا شدیم..

صورت سبزش رنگ پریده بود و گودی زیر چشم های مشکیش خبر از بیخوابی هاش میداد!

با شنیدن صدایش از افکارم بیرون اومدم:

_بالاخره اومدی

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_اومدم که خداحافظی کنیم

از تو آینه نگاهی به سوگند انداخت:

_تو نمیدونی سر این به کجا خورده که داره زن یه بچه بسیجی میشه؟

قبل از اینکه سوگند چیزی بگه گفتم:

_سرم به جایی نخورده... من انتخاب کردم که با محسن ازدواج کنم لطفا توهم درموردش

درست حرف بزن

نگاهی به سر و وضع کرد:

_اگه انتخاب کردی پس چرا سر و وضعت مثل اونا نیست؟ چرا هنوز همونجوری لباس

پوشیدی که...

حرفش و قطع کردم:

_دنبال چی میگردی سیاوش؟میخوای به چی برسی؟

من دارم ازدواج میکنم همه چی خیلی وقته که برام تموم شده!

داد زد:

_پس تکلیف من چی میشه؟باید بشینم و دوباره از دست دادنت و تماشا کنم؟

جواب دادم:

_آره...برو به زندگیت برس

تکیه داد به پشتی صندلی:

_باورم نمیشه...

در ماشین و باز کردم:

_اومدم که باور کنی...

که خیالت راحت بشه که همه چی تموم شده و دیگه با من هیچ تماسی نگیری

صداش گرفته تر از قبل شد:

_باشه برو...باور کردم!

نگاهش نکردم و از ماشین پیاده شدم اما قبل از بستن در صدای ضعیف شده اش به گوشم

رسید:

_اگه یه روزی به هر دلیلی خواستی برگردی بدون من هستم...حتی شده 10 سال دیگه!

چندلحظه ای زل زدم بهش و گفتم:

_دیوونگی نکن...این دفعه فرق داره

دستی تو ته ریشش کشید و رو ازم گرفت:

_ خداحافظ

و بی اینکه صبر کنه تا حتی در ماشینش و ببندم گازش و گرفت و رفت!

میخکوب شده بودم رو زمین و زل زده بودم به ماشینش که با سرعت داشت ازم فاصله میگرفت

انگار هنوز مات حرفهانش بودم که تکون خوردنای دست سوگند جلوی چشمم به خودم اومدم:

_ کجایی؟

ابرویی بالا انداختم:

_ مگه چیزی گفتی؟

زیر لب آره ای گفت:

_ سیاوش چقدر عوض شده بود... با حرفهانش یه جوری شدم!

نمیخواستم بحثمون ادامه پیدا کنه که گفتم:

_ امیدوارم دیگه زنگ نزنه!

جواب داد:

_ اونطور که اون رفت بعید میدونم دیگه ازش خبری بشه!

و با دیدن اولین تاکسی که داشت میرسید بهمون ادامه داد:

_ بیا بریم...

آخرین مراحل آماده شدن تو آرایشگاه و پشت سر میزاشتم.

سوگند یکساعت پیش واسه حاضر شدن رفته بود خونشون و حالا اینجا تنها بودم که صدای
آرایشگر و شنیدم:

_تموم شد... ماه شدی عزیزم!

از جلوم که رفت کنار تو آینه نگاهی به خودم انداختم

ماهرانه به مدل اروپایی موهام و کمی بالاتر از گردنم جمع کرده بود و از جلو برام فرق باز
کرده بود و این مدل مو همراه با میکاپ ملیح صورتم حسابی نظرم و جلب کرده بود که گفتم:

_مرسی!

با لبخند چشم ازم گرفت:

_ساناز جون عزیزم بیا به عروسمون کمک کن لباسش و بپوشه.

و اینطور شد که به کمک اون دختر لباسم و پوشیدم و رو صندلی ای منتظر اومدن محسن
نشستم.

جسم اینجا بود اما فکرم بی اختیار به سمت سیاوش کشیده میشد،

باورم نمیشد اما انگار نگران حالش شده بودم

نگران آخرین حرفش!..

با شنیدن صدای زنگ گوشیم از فکر به سیاوش بیرون اومدم،

محسن پشت خط بود

صدام و تو گلو صاف کردم و جواب دادم:

_بله

صداش تو گوشی پیچید:

_من رسیدم بیا بیرون

باشه ای گفتم و تلفن و قطع کردم و با بدرقه صاحب آرایشگاه راهی بیرون شدم.

محسن تو کت و شلوار طوسی رنگ و پیرهن سفیدش جذاب شده بود اما یقه کپ و موهای ساده اش تو ذوق میزد!

بااین حال لبخندی تحویلش دادم که او مد سمت

شنل و نصفه نیمه انداخته بودم و صورتم نمایان بود که لبخندی بهم زد:

_چه خوشگل!

نگاهی به سر و وضعش انداختم:

_حالا همیشه یکی از دکمه های پیرهنش و باز کنی؟

ابرویی بالا انداخت:

_حرفشم نزن!

و قبل از اینکه من چیزی بگم کلاه شنل و تا روی چشم هام جلو کشید:

_بریم!

بی اینکه حرکتی کنم گفتم:

_جایی و نمیبینم که بخوام بیام!

و کلاه و عقب کشیدم:

_حالا بریم!

نگاه کلافه ای بهم انداخت و با خنده گفت:

_حیف روز عقدمونه

به روی خودم نیاوردم:

_دیر شد!

و بالاخره سوار ماشین شدین.

ماشینی که آقا محسن فقط یه کارواش برده بودش و هیچ دیزاینی نداشت!

تا تالار مسیر زیادی باقی بود که گفتم:

_حاج آقا امروز میتونیم دوتا آهنگ گوش بدیم؟

نگاهش چرخید سمتم:

_آره چرا که نه!

و ضبط ماشین و روشن کرد که البته با روشن نبودنش فرقی نداشت

ضبط رو رادیو پیام بود و حالا شنونده آهنگی بودیم که کمه کم سی سال قدمت داشت!

با قیافه وا رفتم نگاهش کردم:

_محسن!

با آهنگ همخونی میکرد که جوابی نداد،

ادامه دادم:

_روز عقدمونه!

صدای ضبط و بالاتر برد:

_خب گوش کن دیگه آهنگ به این خوبی!

دیگه تحمل نکردم و صدای ضبط و بستم:

_ آهنگای تو خوب نیستن... آهنگای خودم و میزارم

و بلوتوث گوشیم و روشن کردم و به ضبط متصلش کردم و رفتم تو موزیکام که صداش و شنیدم:

_ مجاز باشه ها!

چپ چپ نگاهش کردم:

_ رضا صادقیه...

شونه ای بالا انداخت که آهنگ

رضا صادقی و بابک جهانبخش <تو که حساسی> و پلی کردم

آهنگی که وقتی خیلی شارژ بودم گوش میدادم و حالا هم میخواستم با شنیدنش حسای روبه راه باشم:

تنها دلیل حال خوب من

روز روشن بی غروب من

حاشیه نرو حرفت و بزن

طاقتم طاق شده

نزدیکم بمون مرگه فاصله

هرچی تو بگی گله بی گله

اسم تو هنوز روی این دله

دلی که داغ شده

همین خوبه که مال منی

دلواپس حال منی

بدجور میای به حال و هوام

تو رو دیگه نمیشه نخوام...

با آهنگ میخوندم و محسن فقط مشغول رانندگی بود که گفتم:

_تا اینجا که مشکل نداشته؟

چپ چپ نگاهم کرد که خندیدم و ادامه دادم..

همه دار و ندار منی

تو همیشه بهار منی

بدجور میای به حال و هوام

تورو دیگه نمیشه نخوام...

این بار محسن پرید تو آهنگ:

_حالا یه ذره استراحت کن... کنسرت که نیست!

لب و لوچم آویزون شد و تکیه دادم به صندلی که خندید:

_داریم میرسیم قیافت و اینجوری نکن خودت و جمع و جور کن

ریلکس جواب دادم:

_جمع و جورم

پوفی کشید:

_ ببین داری میزنی زیر حرفات...گفتم یه مراسم ساده بگیریم گفتی نه گفتم باشه ولی دیگه
قرار نیست آبروی من و ببری!

صدای ضبط و بستم و جواب دادم:

_من دارم آبروت و میبرم؟

سری به نشونه تایید تکون داد:

_هرکسی که فکرش و کنی دعوتته...من نمیخوام آتویی دست کسی داشته باشم
پوزخندی زدم:

_من که گفتم ازدواج ما اشتباهه

با رسیدن به تالار حرفمون نا تموم موند و محسن با لبخندی نگاهم کرد:

_بابام و مجتبی دارن میبیننمون کاری که گفتم و بکن
جواب دادم:

_اتفاقا بابای منم داره میبیننمون

و با لبخند با بابا حال و احوالی کردم که محسن ناچار ماشین و خاموش کرد و پیاده شد و بعد
در سمت من و باز کرد و بی احساس بدون اینکه دستم و بگیره عین بز و ایساد و تماشام کرد
تا پیاده شدم و بین دست و سوت فامیلهای ما و سکوت طایفه دوماد راهی جایگاه عروس و
دوماد شدیم.

کنار محسن نشستم و با لبخند به مهمونا نگاه کردم که صدای محسن و بیخ گوشم شنیدم:

_امروز و یادت باشه

با همون لبخند نگاهش کردم:

یادمه...

و ابرویی بالا انداختم:

_تو هم بهتره بدونی بالاینکه تونستی به این ازدواج مجبورم کنی اما نمیتونی من و مثل خودت کنی من قید یه سری کارهای مجردیم و زدم اما یه درصد هم فکر نکن که چادر سرم کنم و بشم زنی که تو میخوای!

حرفم و بهش زدم و رو ازش گرفتم...

نمیخواستم مراسم با دلخوری بیشتری بگذره اما محسن باید میفهمید که عقاید هرکسی برای خودش محترمه و اون نمیتونه من و عوض کنه!

بااومدن مامان از فکر بیرون اومدم و چشم دوختم بهش

تو کت و دامن آبی نفتی ای که به تن داشت حسابی میدرخشید که گفت:

_عزیزم عاقد میخواد خطبه عقد و بخونه

محسن سری به نشونه تایید تکون داد و صاف تر از قبل نشست و بعد از سابیده شدن قند بالاسرمون و دوبار گل چیدن من و گرفتن زیرلفظی که یه سرویس طلا از طرف پدر محسن بود من با یه جلد قرآن و یه جفت آینه شمعدون و 300 تا سکه و 100 تا شاخه گل رز قرمز به عقد محسن دراومدم.

حلقه ساده نقره ای رنگ به انگشتم نشست و ما رسماً به هم محرم شدیم.

محرمیتی که دائمی بود و آغازگر زندگی جدیدی بود.

با انگشت عسل به خورد محسن دادم و دهان خودم مزه عسل و چشید و تموم این لحظه ها تو دوربین فیلمبردار ضبط شد.

همیشه خیال میکردم تو همچین روزی بهترین حال ممکن و تجربه میکنم اما حالا فقط سکوت کرده بودم و زل زده بودم به حلقه تو دستم و هر چند لحظه یه بار با یه لبخند جواب تبریکهارو میدادم.

با بلند شدن صدای موزیک خاله مرجان اومد کنارم و بعد از تبریک تو گوشم گفت:

_پاشو برقصا... همچین خشک و خالی مراسم تموم نشه!

زیر لب چشمی گفتم و سر چرخوندم سمت محسن که قبل از من گفت:

_من برم؟

خاله ابرویی بالا انداخت:

_آقا محسن کجا به این زودی؟

تازه الناز میخواد واست برقصه!

رنگ پریدگی و به وضوح تو صورت محسن میدیدم که خاله بهم اشاره کرد بلند شم و برخلاف محسن همینکار و هم کردم

انگار کمر همت بسته بودم واسه تلافی اذیت کردنش و حسابی داشتم جبران میکردم!

رفتم وسط و با شروع آهنگ <کی بهتر از تو> عارف شروع کردم به تنهایی رقصیدن...

#محسن

الناز تیر خلاص و زد و با اصرار خالش بلند شد و حالا مشغول رقصیدن بود و صدای آهنگ هم تو صدای دست و جیغ مهمونا گم شده بود که مرضیه اومد کنارم و همینطور که دست میزد گفت:

_ آقا محسن دیگه سخت نگیر... پاشو به عروست شبابش بده

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم:

_ زنداداش!

منتظر نگاهم کرد و وقتی چیزی نگفتم ادامه داد:

_ میخوای به عروست هدیه بدی و این هیچ عیبی نداره... پاشو محسن!

هیچی تو این مهمونی سر جاش نبود...

ناچار بلند شدم و به سمت الناز رفتم که صدای دستا بلند تر شد و شروع کردم به شبابش دادن به عروسی که حسابی حالم و گرفته بود...

عروسی که امشب فوق العاده شده بود و من با تموم عصبانیتم نمیتونستم منکر زیباییش بشم... صورتش ناز تر از هر وقتی بود و رقصیدنش و کش و قوسهایی که بدنش میداد حال دلم و زیر و رو میکرد!

به سرعت برق و باد مهمونی تموم شد و حالا بعد از رفتن مهمونا خودمون هم داشتیم آماده خروج از تالار شیک و شکیل امشب میشدیم...

تو مسیر برگشت به خونه هرچی حال مامان و بابا خوب بود و گرم تعریف بودن من بی حوصله بودم

انقدر که سرم و تکیه داده بودم به شیشه پنجره و فقط به بیرون زل زده بودم...

نمیدونم شاید هنوز این ازدواج و باور نکرده بودم!

....

با تموم شدن تایم کلاس همزمان صدای سوگند و شنیدم:

_پاشو بریم خونه که مردم.

از صبح دانشگاه بودیم و حالا ساعت 3 بعداز ظهر بود.

وسایلام و جمع کردم و همراه سوگند از کلاس زدم بیرون که یهو چشمم به کیانا افتاد..

با دوستش مشغول حرف زدن بود که یهو متوجه ما شد..

نفرت بار بهش نگاه کردم اون آشغال ترین دختری بود که تو تموم عمرم دیده بودم!

خودش هم میدونست چه گندی زده که سریع از کنارم رد شد و رفت!

با رفتنش سوگند که مثل همیشه همفکر من بود زیر لب گفت:

_دختره ی حال بهم زن!

نگاهش کردم:

_حالا تو نمیخواد خونت و کثیف کنی

چشمی گفت:

_به شرطی که الان یه آبمیوه خنک مهمونم کنی خستگی آخرین کلاس این ترم از تنم بیرون

بره!

طلبکار نگاهش کردم:

_ میخوای امتحاناتم بدم؟ آخه خیلی خسته ای!

نفس عمیقی کشید:

_ همیشه؟

تازه بحث داشت جذاب میشد که یهو گوشیم زنگ خورد.

با دیدن شماره محسن ابرویی بالا انداختم و جواب دادم:

_ سلام بله

جواب سلامم و داد و گفت:

_ بیا دم در دانشگاه منتظرتم

باشه ای گفتم و گوشی و قطع کردم:

_ من باید برم محسن اومده

چپ چپ نگاهم کرد:

_ برو خب!

با خنده بغلش کردم:

_ شب باهم حرف میزنیم... فعلا

و با عجله مسیر رسیدن به بیرون دانشگاه رو طی کردم.

محسن تو ماشین منتظرم نشسته بود که سوار شدم و ماشین به حرکت در اومد:

_ چیشد یهو اومدی دنبالم؟

خمیازه ای کشید و جواب داد:

_ کارهام زود تموم شد گفتم بیام ببرمت خونه

زیر لب تشکری کردم و خواستم حرفم و ادامه بدم که مانع شد:

_ خونه خودمون

با تعجب نگاهش کردم و محسن ادامه داد:

_ بابا و مجتبی امروز صبح رفتن یه کم معذبم برم خونه...مرضیه خونست

جواب دادم:

_ تا اونا برگردن که همیشه هرروز بخوای من و ببری خونه

او هومی گفت:

_ مرضیه امروز عصر میره خونه مامانش تا وقتی بابا اینا برگردن و من میمونم خونه

خواستم چیزی بگم که نگاهش چرخید سمتم:

_ تو عم که دوباره خوشگل کردی و رفتی دانشگاه

تو آینه بغل نگاهی به خودم انداختم:

_ مثل همیشه ام

حرفم و تایید کرد:

_ همیشه همینقدر آرایش میکنی و میری اینور اونور

اصلا حوصله این حرفهات و نداشتم که گفتم:

_ محسن دوباره شروع نکن که حوصله ندارم

سر چرخوند سمتم:

_ تو چرا حرف گوش نمیکنی؟ صدبار بهت گفتم لباس پوشیدنت و آرایشای جیغت و دوست ندارم

و انگشتش و محکم رو لبم کشید و پوزخندی به رد رژ قرمز رو انگشتش زد:

_ ولی خودت و میزنی به نشنیدن... انگار دوست نداری بفهمی

لبخند ژکوندی تحویلش دادم:

_ همینه که هست... من از اولش همین بودم..

کلافه شد:

_ واسه من داستان نفاق... همین بودم همین بودم!

بیخیال تر از قبل جواب دادم:

_ اگه میخوای بحث و دعوا کنی من اصلا حوصله ندارم و ترجیح میدم برم خونه خودمون پس ادامه نده

ابرویی بالا انداخت:

_ زبونتم درازه!

جوابش و ندادم و ساکت موندم میدونستم اگه ادامه بدم یه دعوای جانانه راه میفته اون هم فقط بخاطر یه نمه آرایش که برای من عادی بود و برای محسن بد و زشت!

با رسیدن به خونه ماشین و جلو در پارک کرد و وارد خونه شدیم..

به محض باز شدن در برادرزادش که دختر خوشگل و بامزه ای بود به سمتمون اومد و خودش و انداخت تو بغل محسن:

_ سلام عمو

محسن بوسیدش و حالا گرفته بودش تو بغل و میرفت سمت آشپزخونه که در و بستم و دنبالش رفتم.

مرضیه با دیدنم لبخندی زد و به سمت اومد:

_سلام خانم خوش اومدی

سلام و احوالپرسی مختصری باهش کردم و بعد از اینکه یه کم با ستایش که حسابی شیطون بود گپ زدیم یه چای دور هم خوردیم یه چای که عطر طعم فوق العاده ای داشت و همین باعث شد تا بگم:

_چه چای خوشمزه ای

مرضیه که حاضر و آماده رفتن روبه روم نشسته بود با لبخند همیشگیش جواب داد:

_عزیزم تازه دمه یکم عطر گل محمدی طعمش و بهتر کرده... زیاد دم کردم بازم نوش جان کن!

تشکری ازش کردم که بلند شد و اومد سمتم و ستایش و بغل کرد:

_ماهم دیگه بریم که مامان جون ستایش منتظره

قبل از اینکه من چیزی بگم ستایش با شیرین زبونی گفت:

_وقتی برگشتم دوباره بیا خونمون الناز جون!

محسن چپ چپ نگاهش کرد:

_وروجک زن عموته... الناز جون چیه؟

باورم نمیشد یه ذره بچه چشمکی تحویلم داد:

_باشه زن عمو؟

نتونستم نخندم و با خنده جواب دادم:

_باشه قربونت برم.

و چند دقیقه بیشتر طول نکشید که مرضیه و دختر کوچولوش از خونه بیرون رفتن و من موندم و محسن.

دلم هنوز گیر اون چای بود که بلند شدم و همینطور که میرفتم سمت آشپزخونه گفتم:

_چای میخوری و است بیارم؟

نوچی گفت:

_میل ندارم

آبی به فنجونها زدم و مشغول ریختن چای واسه خودم شدم که یهو صدای محسن و پشت سرم شنیدم:

_کلاسات تموم شد؟

شوکه از یهو شنیدن صداش چرخیدم:

_ترسیدم... آره تموم شد

فنجون چای و از دستم گرفت...

حس میکردم نگاهش و حرکاتش عین همیشه نیست و داره زمینه سازی میکنه که حرفی نزدم و تکیه دادم به کابینتها،

محسن فنجون و رو میز گذاشت و با همون نگاه خودش و بهم نزدیک کرد و دستش و دور کمرم حلقه کرد و من و به خودش چسبوند!

این اولین بار بود که انقدر نزدیک داشتم حسش میکردم...

تک اجزای صورتم و از نظر گذروند و نگاهش و رو لبهام ثابت نگهداشت که بی اختیار لبهام و گاز گرفتم و همین حرکت واسه فرود اومدن لبهام به روی لب هام کافی بود...

لب هام و به دندون گرفته بود و دستش از رو کمرم پایین تر رفته بود و همزمان من و بیشتر به خودش میچسبوند...

بوسه هاش داشت حالم و عوض میکرد که سرش و کشید عقب و با چشم های خمارش نگاه گذرایی بهم انداخت و تو یه حرکت سریع مقنعم و درآورد و این بار شروع کرد به بوسیدن لاله گوشم و تا گردنم پایین اومد انقدر این کارش روم اثر گذار بود که بی اختیار ناله ریزی سر دادم و دستام و رو بازوهاش فشار دادم و محسن که قصد بیخیال شدن نداشت این بار شروع کرد به باز کردن دکمه های مانتوم که سرم و عقب کشیدم و گفتم:

_محسن...

با یهو کشیدن دستم حرفم نصفه موند و پشت سرش از آشپزخونه زدم بیرون بی طاقتی و تو چشم هاش میدیدم که هولم داد رو کاناپه وسط خونه و شروع کرد به درآوردن مانتوم و بعد پیرهنش و از تنش درآورد و دوباره بوسه هارو از سر گرفت با این تفاوت که این بار دستش رو نقطه نقطه بدنم میچرخید و حسابی داشت پیشروی میکرد....

با تن و بدن کوفتم از رو کاناپه بلند شدم و خطاب به محسنی که همچنان ولو بود گفتم:

_پیش مرضیه معذبم این بود؟

با خنده جواب داد:

_دیدی که مرضیه خونه بود

تاپم و تنم کردم و گفتم:

_راجع به بعدش نگفته بودی

با یه حرکت کشتشی خستگی تنش و گرفت و جواب داد:

_ زن خوب زنیه که همیشه واسه شوهرش آماده باشه

چپ چپ نگاهش کردم:

_ اینا واسه الان نیست واسه بعد از عروسیه

نشست و جواب داد:

_ ما عقد کردیما

لباساش و پرت کردم سمتش:

_ باشه حق با شماست

شروع به پوشیدن لباس هاش کرد:

_ این یه ماهه که بابا نیست پیشم بمون

با خنده جواب دادم:

_ آره بابامم همین نظر و داره میگه محسن اصلا نباید تنها بمونه!

خندید:

_ خب حالا همه اش هم که نه ولی بیا

رفتم سمت آینه و همینجوری که خودم و مرتب میکردم گفتم:

_ به مامان میگم اگه شد فردا میام

انگار که فکری تو ذهنش جرقه زده باشه گفت:

_ فرداشب چرا؟ همین امشب و بمون پیشم

از تو آینه نگاهش کردم:

_باید برم خونه بگم ببینم اجازه میدن

پیرهنش و تو تنش مرتب کرد و گفت:

_باهم میریم...

بالین حرف محسن به مامان زنگ زدم و خودمون و شام دعوت کردم اونجا و حوالی غروب رفتیم خونه.

.....

روبه روی مامان نشسته بودم،

طرفها و سالاد و بقیه مخلفات رو میز حاضر و آماده بودن اما هنوز خبری از بابا و محسن که تو حیاط داشتن کباب درست میکردن نبود!

یه تیکه نون خالی گذاشتم تو دهنم و گفتم:

_کاش دوتا نیمرو درست کنیم... اینا قصد اومدن ندارن انگار

مامان با اخم ساختگی نگاهم کرد:

_اول زندگی صبر نمیکنی شوهرت بیاد باهم غذا بخورید خدا به داد چند سال بعدتون برسه!

چپ چپ به مامان نگاه کردم:

_میگم گشمنه میگی شوهر؟

این بار خندید و زیر لب یه 'کارد به شکمت بخوره' گفت اما قبل از اینکه من بخوام جوابی بدم صدای بابا تو خونه پیچید:

_کباب زدم چه کبابی!

گردنم 180 درجه چرخید و با دیدن بابا و محسن که با نزدیک شدنشون عطر خوش کباب تا مغز پپچیده میشد لبخندی زدم و گفتم:

_اگه یه کم سریع تر بیاید اینجا خیلی ممنون میشم!

بالین حرفم مامان نفس عمیقی کشید:

_باز الی بوی کباب به مشامش خورد

دلخور نگاهش کردم:

_خب مامان خستم از صبح همش درس و دانشگاه و...

با رسیدن بابا و محسن به سر میز، حرفم نصفه موند و محسن همزمان با نشستن روی صندلی کناریم تو گوشم گفت:

_من و جا انداختی!

با تعجب نگاهش کردم اما نمیتونستم حرفی بزنم که با شیطنت دستش و رو پاهام کشید و من تازه فهمیدم آقا محسن داره راجع به چی حرف میزنه!

بی اینکه تابلو بازی در بیارم نیشگونی از دستش گرفتم و همزمان سر چرخوندم سمتش،

رنگش داشت میپرید اما نمیتونست صدایی از خودش بروز بده که لبخندی بهش زدم و بالاخره ولس کردم و صدای بابارو شنیدم:

چرا چیزی نمیخوردید؟

محسن با همون رنگ و روی پریده دستپاچه مشغول خوردن غذا شد و اما من با خیال آسوده غذا خوردم و شروع کردم.

از عصر که با محسن بودم حالم بهتر شده بود،

بهتر از تموم این مدت و نمیدونم شاید همه اینا بخاطر معاشقه خوبی بود که برای اولین بار تجربش کرده بودیم...

معاشقه ای که هر لحظش جلوی چشم هام بود و باعث لبخندهای شیطنت بار ناخودآگاهم میشد! دور هم شام مفصلی خوردیم و حالا بابا و محسن بیرون بودن و مامان مشغول چای ریختن بود و من هم داشتم غذاهایی که از شام باقی مونده بود و تو یخچال میزاشتم که مامان گفت:

کارت تموم شد این چای هارو بردار بیار... من میرم بیرون

یادم افتاد که هنوز قضیه رفتنم و به مامان نگفتم و صدایش زدم:

مامان... راستی..

ظرف پولکی و مرتب کرد و تو سینی گذاشت و بعد جواب داد:

بله

در یخچال و بستم و ادامه دادم:

محسن خونه تنهاست گفت اگه بشه برم پیشش بمونم... میدونی که باباش و داداشش رفتن

سفر

مامان ابرویی بالا انداخت:

اونوقت تو میخوای بری از تنهایی در بیاد؟

با یه کم مکت گفتم:

_بالاخره خونه به اون بزرگی... تنها نباشه بهتره

مامان با چشمهای ریز شده نگاهم کرد:

_آره خب هم محسن از تنهایی درمیاد هم تو میری ور دل شوهرت!

گفت و خندید که جواب دادم:

_اصلا نخواستم، میگم خودش بره

بهم نزدیک شد و با همون خنده گفت:

_حالا قهر نکن... امشب و بگو محسن اینجا بمونه فردا با بابات حرف میزنم اگه اجازه داد

منم حرفی ندارم

با چشمای گرد شده نگاهش کردم:

_محسن بمونه اینجا؟

سری به نشونه تایید تکون داد:

_بابات حسابی خوشش میاد از این داماد... خوشحالم میشه یه شب باهم گپ بزنی

و سریع ادامه داد:

_حالا هم چای هارو بیار که یخ کردن!

گفت و از آشپزخونه زد بیرون که با استرس مسخره ای یه کمی پوست لبم و جوییدم و بعد

سینی چای به دست از آشپزخونه زدم بیرون...

سینی چای و رو میز گذاشتم و رو میل کنار محسن نشستم،

بابا داشت اخبار گوش میداد و مامان هم داشت چای برای خودش و بابا برمیداشت و حواسشون به ما نبود که محسن با صدای آرومی گفت:

_ کی بریم؟

بی اینکه نگاهش کنم جواب دادم:

_ رفتمون منتفیه

متعجب سر چرخوند سمتم که ادامه دادم:

_ قراره تو بمونی اینجا!

چهره متعجبش جلو چشمم رنگ تعجب بیشتری گرفت:

_ یعنی چی؟

شونه ای بالا انداختم:

_ یعنی شب اینجا می‌مانی!

حرفمون با غر زدنای بابا به جون اخبار نصفه نیمه موند و بابا همینطور که غر میزد شبکه رو عوض کرد:

_ این تلویزیونم دیگه هیچی نداره

مامان کنترل و از دست بابا کشید و تلویزیون و خاموش کرد و بعد هم روی میز عسلی گذاشتش:

_ وقتی هیچی نداره چاییت و بخور بعدشم بشین با آقا محسن گپ بزن امشب اینجا می‌مونه!

بابا با تعجب به محسن چشم دوخت:

_ جدی؟

محسن که نمیدونست چی بگه افتاد به تته پته:

_نه... آره... نمیدونم والا!

مامان خندید و گفت:

_حاج آقا و پسرشون که رفتن سفر آقا محسن تنها مونده گفتم امشب و بمونه همینجا تا ببینیم
چطور میشه

بابا سری به نشونه تایید حرفهای مامان تکون داد:

_خیلی هم عالی... همینجاهم بساط خواب و به راه میکنم و حسابی گپ میزنیم باهم محسن
جان!

گل بود به سبزه نیز آراسته شد،

مامان و بابا سیستم خوبی برامون چیده بودن و حالا محسن قرار بود کنار بابا بخوابه!

انقدر این قضیه برام خنده دار بود که اصلا به محسن نگاه نکردم میدونستم الان لب و لوچش
آویزونه و تو تعارف حتی نمیتونه بره خونه خودشون و اگه نگاهش کنم یهو از خنده میترکم!

محسن ناچار جواب داد:

_دست شما درد نکنه!

فنجونارو جمع کردم و رفتم تو آشپزخونه و دستم و گاز گرفتم و حسابی خندیدم که صدای
آروم محسن به گوشم خورد:

_زهرمار!

خنده هام قطع شد و جواب دادم:

_به من چه خب!

تو دید بابا اینا نبودیم که تکیه داد به کابینت:

_ حالا چیکار کنیم؟

بیخیال شونه ای بالا انداختم:

_ هیچی... عین یه پسر خوب میخوابی پیش بابا خیلی هم بهت خوش میگذره

چشم غره ای بهم اومد که ادامه دادم:

_ به جون محسن!

فقط یه کم خر و پف میکنه که قابل تحمله

نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت که آرام خندیدم:

_ شب خوبی و برات آرزومندم

کلافه سری تکون داد:

_ هرچی میکشم از دست تو میکشم!

و از آشپزخونه رفت بیرون...

آخر شب بود

حرفهای بابا عملی شد و حالا من تو اتاق خودم بودم مامان تو اتاق خودشون اما بابا و محسن

دوتایی پایین بودن!

کرم نرم کننده پوستم و به صورتم زدم و خمیازه کشون خودم و انداختم رو تخت و همزمان

صدای

ویبره گوشیم و شنیدم،

محسن برام یه پیام فرستاده بود.

سریع پیام و باز کردم و خوندمش:

'خوابیدی؟'

جواب دادم:

'نه هنوز... شما چی؟'

سریع جواب داد:

'بابات کم کم داره چرت میزنه'

بی اختیار داشتم میخندیدم که پیام دیگه ای برام فرستاد:

'نخوابی!'

متعجب جواب دادم:

'چرا؟'

پیام بعدی برام اومد:

'میخوام پیام بالا'

آب دهنم و با سر و صدا قورت دادم، نمیدونستم چجوری قراره بیاد اینجا و همین باعث خشکیدن لبخند رو لبم شد...

یک ساعت از اینور به اونور شدم و هی بلند شدم نشستم اما فعلا خبری از محسن نبود،

ساعت از دو میگذشت که رفتم جلو آینه و نگاهی به خودم انداختم،

از بیخوابی داشتم تلف میشدم و محسن قصد اومدن نداشت!

گوشی و برداشتم و خواستم بهش پیام بدم که پیش دستی کرد و یه پیام برام فرستاد،

تند و سریع پیام و باز کردم و خوندم:

'الی من سر پله هام'

رفتم سمت در اتاق و آرام بازش کردم،

تو فضای تاریک خونه نصفه نیمه میدیدمش که یهو بابا صدای رعب آوری تو خونه ایجاد کرد،

صدایی که باعث شد محسن چند تا پله بره پایین و من در اتاق و ببندم!

استرس بیدار شدن بابا و لو رفتن و داشتم که محسن دوباره پیام داد:

'خر و پف بود نترس، در و باز کن'

نفس آسوده ای کشیدم و به جون بابا غر زدم،

آخه این دیگه چه خر و پف ترسناکی بود پدر من؟

دوباره در و باز کردم و سرم و بردم بیرون محسن آرام آرام داشت قدم برمیداشت به سمت

اتاق و لحظات نفس گیری و داشتیم پشت سر میزاشتیم که این بار مامان داد زد:

نه به جون مرجان اگه قبول کنم!!!!

قلبم ریخته بود تو دهنم و قیافه محسن خبر از حال بدتر محسن میداد که آرام گفتم:

_چیزی نیست... داره تو خواب با خالم حرف میزنه بیا تو!

و به هر سختی ای که بود این ماموریت به پایان رسید و محسن به داخل اتاق راه پیدا کرد...

در اتاق و بستم و تکیه به در گفتم:

حالا چجوری میخوای برگردی؟

نشست رو تخت و جواب داد:

_ همینجوری که اومدم

خمیازه ای کشیدم و رفتم سمتش:

_ خب حالا چرا اومدی؟

جدی نگاهم کرد:

_ اومدم که خوابت ببره

خمیازه دوم و کشیدم:

_ نمیومدم میبرد!

و خودم و جا کردم رو تخت و دراز کشیدم،

با لبخندی که رو لبهاش جاخوش کرده بود داشت نگاهم میکرد و من سنگین پلک میزدم که

سرش و پایین آورد و تو گوشم گفت:

_ خیالم راحت باشه که با حال خوب میخوابی؟

خواب از سرم پرید و دستم و گذاشتم پشت گردنش تا سرش و بیاره پایین تر و جواب دادم:

_ الان حال خیلی بهتره... اگه بهم کمتر گیر بدی بهترم میشم!

و آرام خندیدم که سرش و عقب کشید و گفت:

_ این یه مورد دیگه دست خودم نیست، دلم نمیخواد کسی نگاهت کنه

نشستم تو جام و گفتم:

_ مهم اینه که من به کسی نگاه نکنم... نگاه بقیه که اهمیتی نداره

یه تای ابروش و بالا انداخت:

_ من هم جنسای خودم و میشناسم، یه کم رعایتم و کن عزیزم

چپ چپ نگاهش کردم:

_ اومدی این حرفارو بزنی؟

و ادامه دادم:

_ اگه برا این حرفا اومدی باید بگم که من بعد از 24 سال این مدلی بودن نمیتونم مدل دیگه ای باشم پس دیگه...

حرفم و قطع کرد:

_ حداقل رژ قرمز نزن به اون لبات

و نگاهی به لب هام انداخت که با شیطننت چشمی گفتم:

_ از این به بعد فقط جیگری!

نگاهش از رو لبام به سمت چشمام کشیده شد و تهدید وار نگاهم کرد:

_ نه عزیزم تو اینجوری آدم نمیشی باید با کمر بند بیفتم به جونت که کلا آرایش و لوازم آرایشی از حافظت پاک شه!

میگفت و میخندید که ادای خنده هاش و در آوردم:

- هر هر هر منم وایمیستم نگاهت میکنم!

دستی تو ریش های تیرش کشید:

_ کار دیگه ای ازت برمیداد؟

اسمش و کشید صدا زد:

_ محسن!

آروم خندید:

_خب حالا شوخی کردم... ولی به حرفام گوش کن

چشمکی بهش زدم:

_تا اونجا که عوض نکنه حتما!

خیره تو چشمام سرش و به اطراف تکون داد:

_حداقل جلو خانوادم و آشناها

دلم به رحم اومد و دوباره گفتم:

_چشم سعیم و میکنم، حالا بخوابم؟

با چشمای گرد شده نگاهم کرد:

_بخوابی؟

و دستش و نواز شوار رو گردنم و پشت موهام کشید:

_به همین زودی؟

باز نگاهش داشت مثل بعدظهر میشد که بی هیچ حرفی زل زدم بهش و این نگاه با حس داغی

لبه‌اش، روی لبهام خیلی طول نکشید و چشم هام و بستم

حتی قشنگ تر از دفعه قبل لبهام و به بازی گرفته بود و حسابی داشت حس و حال و عوض

میکرد،

بوسه ها همچنان ادامه داشت که دستش رفت رو کمر شلوارم،

باهاش حال خوبی داشتم اما هنوز آماده یه رابطه کامل نداشتم که دستم و گذاشتم رو دستش و

سرم و عقب کشیدم:

_ حالانه!

حرفی و شنید که عصر هم شنیده بود و بهم قول داده بود تا روزی که خودم نخوام هیچ کار بیشتری انجام نمیده و همین باعث شد تا با خیال راحت این بار من آغازگر بوسه هامون باشم و چند دقیقه ای رو داغ این بوسه ها باشیم...

با گفتن یه شب بخیر تو گوشتم،

از رو تخت بلند شد:

_ من میرم پایین

لبخندی بهش زدم و پاشدم و رفتم سمت در:

_ بزار ببینم همه چی خوبه

گفتم و در و باز کردم یهو متوجه مامان شدم

سر پله ها و ایساده بود و من و نمیدید و مشغول حرف زدن با بابا بود:

_ نصفه شبی نرفته باشه خونه خودشون؟ برو ببین ماشینش دم دره؟

و از پله ها پایین رفت

انگار قضیه بد لو رفته بود،

بابا بیدار شده بود و دیده بود جا تره و بچه نیست!

حسابی تو فکر بودم که صدای محسن و پشت سرم شنیدم:

_ چیشد؟

سری به اطراف تکون دادم و تو همون حالت برگشتم سمتش:

_ بدبخت شدیم، فهمیدن نیستی!

رنگ و روش عینهو گچ دیوار شد:

_چی؟ اگه بابات بفهمه من تا آخر عمر نمیتونم تو صورتش نگاه کنم

و کلافه دستی تو موهاش کشید که زل زدم بهش و گفتم:

_دستشویی خونه!

متعجب جواب داد:

_چی؟

ادامه دادم:

_برو تو دستشویی، زیر پله هاست!

پوزخندی زد:

_اونوقت چطوری؟

نفسی گرفتم تا هم استرسم کم شه هم بتونم خوب براش توضیح بدم:

_شنیدم که مامان مریم داشت به بابا میگفت بره بیرون و یه نگاهی بندازه پس الان بابا بیرونه!

منتظر چشم دوخته بود بهم که ادامه دادم:

_من اول میرم پایین اگه مامان پایین بود مشغولش میکنم اگه نه که تو سریع برو تو

دستشویی

سری به نشونه تایید تکون داد که از اتاق رفتم بیرون،

سرش و از لای در بیرون آورده بود و منتظر بود تا من بهش علامت بدم،

نگاهی به خونه انداختم خبری از مامان و بابا نبود و چراغای روشن حیاط خبر از بیرون

بودنشون میداد که سریع گفتم:

_محسن بدو مامان اینا نیستن!

باورم نمیشد محسن در عرض 30 ثانیه هم از کنارم رد شده بود هم رسیده بود طبقه پایین طوری که وقتی به خودم اومدم رفته بود تو دستشویی و صدای بستن در به گوشم خورده بود! بی اختیار لبخندی به این زرنگیش زدم و همزمان با نزدیک شدن صدای مامان و بابا سریع برگشتم تو اتاق و منتظر اخبار بیرون موندم و بعد از چند لحظه با شنیدن سر و صداهایی از طبقه پایین،

با دست موهام و شلخته کردم و یه خمیازه کشیدم تا همه چی طبیعی به نظر بیاد و یه از پله ها رفتم پایین و با دیدن مامان و بابا که مشغول حرف زدن با محسن بودن با صدای گرفته گفتم:

_چیزی شده؟

مامان با لبخند برگشت سمتم:

_از خواب بیدار شدی؟

یه خمیازه ساختگی کشیدم:

_او هوم

و چشم دوختم به محسنی که نگاهش روم ثابت مونده بود و حتما به سختی خودش و نگهداشته بود تا از خنده منفجر نشه!

این بار بابا گفت:

_چیزی نیست من بیدار شدم دیدم محسن نیست فکر کردم رفته الان دیدم تو دستشویی بوده!

یه تعجب الکی چاشنی قیافه خوابالوم کردم:

_جدا؟

محسن لبخندی زد:

_ ببخشید من همه رو نگران کردم، بفرمایید بخوابید شب بخیر

هرچی من خوب نقش بازی کرده بودم محسن دوبرابر بهتر بود که اینجوری داشت بلبل زبونی میکرد!

با این حرف محسن مامان و بابا زیر لب شب بخیری گفتن و پراکنده شدن و من موندم و محسن،

هر دومون داشتیم از خنده میترکیدیم اما نباید به روی خودمون میاوردیم که دستم و گرفتم جلو دهنم و فقط نگاهش کردم که گفت:

_ برو بخواب... شب بخیر!

و منتظر نگاهم کرد که راه افتادم سمت اتاقم برای یه خواب واقعی...

.....

تو خواب عمیق به سر میبرد که صدای مامان و بالاسرم شنیدم:

_ لنگ ظهره نمیخوای بیدار شی؟

تک چشمی نگاهش کردم:

_ خوابم میاد مامان، بزار بخوابم

و دوباره چشمام و بستم که مامان غر زد:

_ ساعت 1 ظهره، الان دقیقا 5 ساعته که محسن رفته و تو نه تنها راهش ننداختی بلکه تا الان گرفتگی خوابیدی

بااین حرف مامان خواب از سرم پرید و صاف نشستم رو تخت:

_ محسن رفت؟

پوزخندی زد:

_ نه پس میخواست و ایسه ببینه تو کی از خواب سیر میشی!

از رو تخت بلند شدم:

_ معلومه که باید وامیستاد

مامان نفس عمیقی کشید:

_ تو که کم نمیاری!

و از اتاق رفت بیرون...

با رفتن مامان نگاهی به گوشی انداختم تا ببینم چه خبره و متوجه چند تا تماس بی پاسخ از محسن شدم،

انقدر خسته خوابیده بودم که صدای ویریه گوشی و نشنیده بودم!

شمارش و گرفتم و بعد از چند تا بوق صداش تو گوشی پیچید:

_ بالاخره بیدار شدی؟

حرفش و تایید کردم:

_ خیلی خسته بودم

انگار خاطرات دیشب تو ذهنش مرور شد که خندید و گفت:

_ میخواستم ناهار و پیشم باشی ولی نشد و من و خونه واسه شام منتظر تیم

با خوشحالی گفتم:

_ حالا قراره چی برام درست کنی

خندید:

_ عزیزم اشتباه متوجه شدی منظورم از خونه آشپزخونه بود که سخت در انتظار پختن یه

غذای خوشمزه توسط دستان توست!

خنده های من از خنده های محسن طولانی تر شد:

_ من؟ من و آشپزی؟! آگه بیام نهایتش بتونم واست یه سیب زمینی سرخ کنم و یه تن ماهی بزوم

تنگش

پوفی کشید:

_ تشریف بیار بالاخره باهم یه چیزی درست میکنیم... من کارم واسه ساعت 5 تموم میشه

میام دنبالت

باشه ای گفتم و بعد از خداحافظی گوشه و قطع کردم...

حالا دیگه وقتش رسیده بود که یه هدیه خوب واسه الی بخرم میخواستم دیگه چیزی از اون

چند روز یادش نمونه میخواستم هیچوقت حتی فکر نکنه که این ازدواج زوری بوده...

میخواستم هیچوقت احساس بدی به من نداشته باشه!

با صدای گل فروشی که مشغول دیزاین باکس با رز سرخ بود تا جعبه ساعتی که واسه الی

خریده بودم و داخلش بزارم به خودم اومدم:

15_ شاخه گل کافیه؟

جواب دادم:

_میخوام همه باکس پر بشه و فقط جای جعبه ساعت خالی بمونه

سری به نشونه تایید تکون داد:

_همینکار و میکنم.

قبل از اینکه جوابی بهش بدم متوجه زنگ گوشیم شدم...

الناز بود:

_الو محسن

حتی شنیدن صداش هم باعث لبخند بی اختیار رو لبم میشد و لحن صدام و مهربون تر میکرد:

_جانم

ادامه داد:

_من از خونه دراومدم دارم میام همون خیابونی که گفتی...تو کجایی؟

با فکر به اینکه به سبب طولانی شدن خرید ساعت و بعد هم اومدن به گلروشی به الناز گفته

بودم نمیرسم برم خونه دنبالش و ازش خواسته بودم تا یه مسیری بیاد آروم خندیدم و گفتم:

_منم کارم داره تموم میشه تا تو بررسی منم اومدم.

خداحافظی کردیم و گوشه و قطع کردم.

کار گل فروش روبه پایان بود و کم کم میتونستم راه بیفتم...

سوار ماشین شدم و راهی خیابونی شدم که فاصله زیادی باهش نداشتم،

امشب میخواستم یه شب فوق العاده واسش بسازم از این هدیه گرفته تا رستوران فوق العاده
ای که واسه شام میخواستم ببرمش میخواستم یه زندگس همراه باعشق و از همین اول تجربه
کنیم!

#الی

داشتم دیوونه میشدم،

درست تو خیابونی که با محسن قرار داشتم سیاوش و دیده بودم!

سیاوشی که روبه روم ایستاده بود و زل زده بود بهم!

این نگاهش داشت کلافم میکرد که گفتم:

_ برو کنار

سیاوش دریغ از یک سانت جابه جایی پوزخندی تحویل داد:

_ چه جالب بین این همه آدم امروز دارم تورو میبینم عروس خانم

حوصله شنیدن حرفهات و نداشتم که بی هیچ حرفی از کنارش رد شدم اما صداش و همچنان

پشت سرم میشنیدم:

_ اگه جایی میری برسونمت؟

با عصبانیت چشمام و باز و بسته کردم و خواستم بهش جوابی بدم که صدای محسن و شنیدم:

_ چیکار داری میکنی؟

وحشت زده برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم محسن مچ سیاوش و گرفته بود و با نفرت داشت نگاهش میکرد و اما سیاوش که محسن و دیده بود و خوب هم به یاد داشت عکس العل خونسردتری از خودش نشون داده بود و همینطور که دستش و از دست میکشید جواب داد:

_تو داری چیکار میکنی؟

ترس همه وجودم و گرفته بود نمیخواستم محسن چیزی از سیاوش بدونه...

نمیخواستم سایه گذشته با سیاوش تا همیشه رو زندگیم باشه که رفتم جلو و گفتم:

_محسن ولش کن چیزی نیست

نگاه عصبی محسن چرخید سمتم:

_راه افتاده دنبالت داره زر زر میکنه چیزی نیست؟

و این بار با سیاوش دست به یقه شد و آگه دیر میجنبیدم نه تنها یه بلایی سر هم میاوردن بلکه حسابی برام بد میشد واسه همین با چشم های نگران و ملتمس به سیاوش نگاه کردم و جلوتر رفتم:

_محسن ولش کن مزاحمت واسه هرکسی پیش میاد...ولش کن

محسن داغ دعوا بود و نگاه سرد سیاوش خبر از بی تفاوتیش میداد که محسن داد زد:

_د غلط کرده مزاحم ناموس مردم شده

و رفت واسه مشیت اول که سیاوش دستش و تو هوا گرفت انگار میخواست چیزی بگه!

بین نگاه منتظر آدمهایی که میخواستن ببینن چی میشه رنگ نگاه من نگرانی بود و دلهره که بالاخره سیاوش گفت:

_من...من معذرت میخوام که مزاحمت ایجاد کردم

باورم نمیشد اما سیاوش با این حرفش برام آرامش خرید!

از ته دل خوشحال بودم که اتفاق بدتری نیفتاده و مردم هم با سلام و صلوات محسن و سیاوش و از هم جدا کردن این یعنی میتونستم یه نفس راحت بکشم!

محسن که هنوز اخماش توهم بود اومد سمتم و دستم و گرفت و برد سمت ماشین و با همین بهم ریختگیش در و برام باز کرد و تو ماشین نشوندم و بعد خودش سوار شد بهم ریخته بود و باید آرومش میکردم که گفتم:

_ عزیزم... _

با صدای بلندش حرفم و قطع کرد:

_ صدبار بهت گفتم درست برو درست بیا درست لباس بپوش آرایش نکن ولی گوش نکردی... حتما باید یه بی ناموس اینطوری راه بیفته دنبالت که منو بفهمی؟ که بفهمی وقتی میگم اینکارارو نکن برای خودم نمیگم و میخوام مواظب تو باشم؟

گفت و قبل از اینکه من بخوام حرفی بزنم ماشین و به حرکت درآورد و با سرعت روند با چند ثانیه سکوت گفتم:

_ باشه حق باتو عه ولی... _

لبخندی زدم و با لحن مهربون تر ادامه دادم:

_ ولی بیا امشب و خراب نکنیم... کلی تو اینترنت گشتم تا بتونم واست مرغ سخاری درست کنم نوش جان کنی!

حرفام یه کمی نرمش کرده بود که این بار صداش پایین تر اومد:

_ بمونه واسه فردا نهار امشب میخوام ببرمت رستوران!

با خوشحالی دستام و بهم کوبیدم:

_ آخ جون... از کجا فهمیدی هوس بختیاری کردم؟ گذرا نگاهم کرد:

_ تا الان که داشتی از مرغ سخاری میگفتی

خوشحالیم فروکش کرد و تو صندلی جمع شدم:

_ خب اون واسه قبل رستوران بود

آروم خندید:

_ زرنگی دیگه

افتخار آمیز گفتم:

_ بله در جریانم

برای بار دوم نگاهش چرخید سمتم:

_ برگرد رو صندلی عقب یه چیزی گذاشتم

با تعجب برگشتم و با

دیدن با دیدن باکس مشکی بزرگی که در قرمز و جنس چرم طورش حسابی شیک و قشنگش

کرده بود گفتم:

_ این چیه؟

جواب داد:

_ یه هدیه‌ست برای تو

ذوق زده نگاهش کردم:

_ هدیه؟ برای من؟

و باکس و برداشتم و برگشتم سمت محسن که گفت:

_ امیدوارم خوشت بیاد... حالا بازش کن!

لبخند گله گشاد رو لبم همچنان باقی بود که بازش کردم و با دیدن رز های خوشگل سرخ و جعبه ساعتی که وسطشون قرار داشت ابرویی بالا انداختم:

_ وای رز سرخ!

محسن با خنده گفت:

_ خداروشکر تا اینجاش و که دوست داشتی

آروم خندیدم و این بار جعبه ساعت و باز کردم و با دیدن ساعت بند استیل نقره ای رنگ با صفحه خاکستری که از وجناتش معلوم بود گرون بهاست با ذوق و شوق فراتری از جعبه بیرون آوردمش و گفتم:

_ این خیلی خوشگله محسن...

و زل زدم بهش:

_ خیلی!

لبخند به لب داشت:

_ هدیه کوچیکه اما امیدارم دوستش داشته باشی

در اقدامی جوگیرانه با مشت زدم به بازوش:

_ اسکول اینکه عالیه!

و نگاهم به سمت ساعت چرخید که تازه فهمیدم چه گندی زدم و با چشم های گرد شده سرم و چرخوندم سمت محسن که لب زد:

_چی؟

نمیدونستم چی بگم که سرم و انداختم پایین و گفتم:

_هیچی

خنده اش گرفته بود:

_خب حالا نمیخواه آب شی.. نشنیده میگیرم

با انرژی سر بلند کردم:

_برو بابا!

و گفتوگوی مسخرمون تا رسیدن به رستوران ادامه پیدا کرد....

#سیاوش

حالم بد بود انقدر بد بود که حد نداشتم...

تموم فکرم پی الی بود و حالا دختر دیگه ای تو اتاقم بود.

دختر خاله ای که تازه از آلمان برگشته بود و مامان پیشنهاد ازدواج باهاش و بهم داده بود..

تو این چند روز که باهم بودیم ازش خواسته بودم تا موهاش و قهوه ای کنه درست رنگ موهای الی

ازش خواسته بودم موهای موج دارش و همیشه صاف و اتوکشیده به رخ چشمام بکشه و اون چقدر ذوق میکرد بابت این همه توجه!

با تکون های دستش جلوی چشمام به خودم اومدم:

_ حواست کجاست سیاوش؟

و به سر و وضعش اشاره کرد:

_ من آماده ام بریم؟

سری به نشونه تایید تکون دادم و سوسیچ ماشین و برداشتم و از اتاق زدیم بیرون.
مامان که صدای با تلفن حرف زدنش تو خونه پیچیده بود با دیدن ما روبه روی پله ها ایستاد
و با لبخند نگاهمون کرد:

_ عروس دوماذ آینده کجا دارن میرن؟

هستی لبخندی زد و جواب داد:

_ قربونت برم خاله... داریم میریم یه دور همی با دوستای سیاوش

لبخند همچنان رو لب های مامان باقی بود که از کنارش رد شدیم و دوباره صداش و شنیدیم:

_ پس حواستون باشه چون اینجا این مهمونیا آزاد نیست ممکنه در دسر شه

زیر لب باشه ای گفتم:

_ حواسم هست... فعلا!

و از خونه زدیم بیرون.

هستی یه ریز باهام حرف میزد از خاطراتش تو هامبورگ میگفت و من هیچ چیز نمیشنیدم و
تموم فکرم پی اتفاقی بود که چند ساعت قبل افتاده بود و باعث شده بود تموم تلاشهام برای
فراموشی تا امروز هدر بره...

کاش نمیدیدمش

کاش فکرم اینجوری درگیرش نمیشد که هم گند بزنم به حال خودم و هم حال این دختر گرفته بشه!

با رسیدن به خونه شهرام از فکر به الی بیرون اومدم و ماشین و یه گوشه پارک کردم و همراه هستی راهی شدیم.

دستش دور بازوم حلقه شده بود و قرار بود امشب به بقیه معرفی کنم این دختر با کیانا خیلی فرق داشت

نه عوضی بود نه خودخواه!

از 10 سالگی از ایران رفته بود و حالا برگشته بود ...

سلام و احوالپرسی ها که تموم شد روی مبل دو نفره نشستیم یه مهمونی 30،40 نفره خودمونی بود به مناسبت تولد شهرام و بساط همه چی هم به راه بود.

با شنیدن صدای هستی به خودم اومدم:

_دوستات چه دوست دخترای خوشگلی دارن!

با خنده نگاهش کردم و بعد چشم چرخوندم سمت دخترایی که هستی داشت نگاهشون میکرد یکی از یکی پلنگ تر!

رو صورتشون جایی برای عمل جراحی باقی نمونده بود و از همونایی بودن که هیچوقت برام جذابیتی نداشتن...

دوباره برگشتم سمت هستی و جواب دادم:

_خوشگلی این چیزا نیست

و با صدای آرام ادامه دادم:

_ما به اینا میگی پلنگ!

آروم خندید:

_یه چیزایی شنیدم

تکیه دادم به مبل و چیزی نگفتم که شهرام نشست کنارم و همینجور که زیر لب با موزیکی که داشت پخش میشد میخوند گفت:

_شما چرا هیچی نخوردید؟

و شروع کرد به ریختن ودکا و ادامه داد:

_بخورید که میخوایم بترکونیم!

روبه هستی پرسیدم:

_میخوری که؟

قبل از من ظرف ودکاش و برداشت و یه نفس سرکشید!

نه تنها خودم بلکه شهرام دهن باز مونده بود که هستی گفت:

_بازم میخوام... ظرفم و پر کن!

شهرام با خنده چشمی گفت و خواست برایش بریزه که شیشه رو از دستش گرفتم و خودم و اسش پر کردم تا شهرام به بقیه مهموناش هم برسه

ظرفش که پر شد منتظر نگاهم کرد:

_بزنیم به سلامتی؟

و پیکم و بالا آوردم:

_سلامتی تو!

و همزمان سر کشیدیم

انقدر تو این کار خوب بود که دلم میخواست تا صبح باهاش بخورم...

حس خوبی داشتم...

تو دنیای دیگه ای سر میکردم باهاش میرقصیدم،

مینوشیدم،

و همه چی روبه راه بود و این تولد حسابی داشت بهمون خوش میگذشت و حالا نوبت فوت کردن شمع کیک توسط شهرام بود که کنار میزش ایستاده بودیم و همه باهم داشتیم میشمردیم

یک...

دو...

سه!

و شمع 30 سالگی تولد بالاخره فوت شد.

هستی جلوم ایستاده بود و هیکل محشرش تو لباس دکلتش حسابی تو چشم بود که دستام و دور کمرش حلقه کردم و به خودم چسبوندمش!

انگار شوکه شده بود که سر چرخوند سمتم و گفت:

_خوبی؟

او هومی گفتم:

_بهتر از این نمیشم!

دستش و رو دستام کشید:

_ولی من خوب نیستم... فکرکنم خیلی خوردم!

ابرویی بالا انداختم:

_میخواهی دراز بکشی؟

پلک سنگینی زد و چیزی نگفت که دستش و گرفتم و تو شلوغی مهمونی بردمش تو یکی از اتاق های خونه شهرام.

هستی حسابی مست بود که بردمش سمت تخت:

_دراز بکش

سری به نشونه رد حرفم تکون داد:

_اینطوری خوابم میبره

و تو همون عالم مستی طره موهاش که اومده بود تو صورتش و پشت گوشش فرستاد و نگاهش چرخیده شد سمتم:

_من یه کمی میشینم اینجا حالم که بهتر شد میام...تو برو

و خواست دستش و از دستم بیرون بکشه که بی اختیار دستش و محکم تر گرفتم و کشوندمش تو بغلم و دست دیگم و پشت گردنش گذاشتم و لب هاش و به بازی گرفتم...

حسابی داشتم میبوسیدمش و هستی خیلی خوب داشت همراهیم میکرد و دستش و رو سینم تکون میداد

انقدر بوسیدمش که نفس کم آوردم و سرم و عقب کشیدم،

نمیدونم خودم تو چه حالی بودم اما نگاه هستی خمار بود و حس ش.هوت با مستیش تلفیق شده بود...

با شنیدن صدای هستی چشم باز کردم،

نفهمیده بودم کی و چطوری خوابم برده بود امارو تخت خودم و تو اتاق!

هستی که متوجه بیداریم شد لبخندی زد:

_بالاخره بیدار شدی؟

متعجب نگاهش کردم:

_مگه ما نرفته بودیم مهمونی؟

با خنده گفت:

_چرا دیشب مهمونی بودیم...یادت نیست؟

نشستم و جواب دادم:

_یادمه ولی یادم نیست که چیشد و کی برگشتیم

ابرویی بالاانداخت:

_خیلی مست بودی همونجا خوابت برد و من که حالم بهتر از تو بود و مستی زودتر از سرم

پریده بود آوردمت خونه

از رو تخت بلند شد و ادامه داد:

_حالا پاشو بیا پایین همه منتظرن که بیای و ناهار بخوریم

باشه ای گفتم:

_تو برو منم میام.

با رفتن هستی بلند شدم و به سمت آینه رفتم چشم های باد کردم خبر از ساعات طولانی خواب

بودنم میداد،

خمیازه کشون دستی تو موهام کشیدم و خواستم برم بیرون که یهو چشمم افتاد به کبودی رو

گردنم!

چشمام گرد شد و جلوتر رفتم و با مطمئن شدن از این کبودی زیر لب با خودم گفتم:

_من...من دیشب چیکار کردم؟

چشم هام و بستم و سعی کردم نیشب و به یاد بیارم...

تصویرهای مبهمی تو ذهنم درحال عبور بود که یهو یادم اومد تو اتاق خونه شهرام هستی و بوسیدم!

بزاق دهنم و به سختی پایین فرستادم باورم نمیشد انقدر مست بودم که به همین زودی به هستی دست زده بودم که صداش و شنیدم:

_نمیخواه تعجب کنی یا شرمنده باشی

تو چهارچوب درایستاده بود و انگار هنوز پایین نرفته بود که گفتم:

_من بابت دیشب...

حرفم و برید:

_میدونم مست بودی ولی عیبی نداره ما قراره به زودی اهم ازدواج کنیم...بهش فکر نکن

و ادامه داد:

_من دیگه واقعا میرم پایین...زود بیا تا مامانم و مامانت صداشون درنیومده

و با خنده شیطنت باری از اتاق رفت بیرون.

هستی رفت اما من هنوز گیج بودم...

و هنوز این بوسه رو باور نکرده بودم منی که دلم داغ الی بود و حسی به هیچ زنی نداشتم

هستی و تو مستی بوسیده بودم!...

بعد از چند دقیقه سر میز ناهار حاضر شدم،

مطابق این چند روز خبری از بابا که واسه بستن یه قرارداد به ژاپن رفته بود، نبود و تنها مرد این خونه فعلا من بودم و خاله و مامان و هستی بقیه آدمای این خونه بودن.

مشغول خوردن سالاد بودم که سنگینی نگاه خاله رو خودم حس کردم:

_دیشب مهمونی خوش گذشت؟

قیل از من هستی جواب داد:

_آره خیلی... سیاوش دوستای باحالی داره!

گفت و لبخندش و بین من و خاله چرخوند که من ادامه دادم:

_همین که الی گفت

این بار مامان خندید و گفت:

_پس تا اینجا همه چی خوب بوده؟

و با صدای آروم تری ادامه داد:

_دخترخاله پسرخاله حسابی باهم گرم گرفتن!

خاله تکیه به صندلی جواب داد:

_من سیاوش و درست عین پسر خودم میدونم، وقتی با هستی باشه خیالم راحتته!

لبخندی به خاله زدم،

انگار همه چی داشت مارو به ازدواج باهم نزدیک تر میکرد و من هنگز سردرگم بودم...

میدونستم الناز عقد کرده میدونستم الان متعلق به مرد دیگه ای شده اما دلم نمیفهمید،

دلم میگفت منتظر بمونم تا شاید یه روزی برگرده و مال من بشه!

نمیدونستم باید چیکار کنم...

#الی

با شنیدن صدای بلند نماز خوندن محسن چشم باز کردم،
با صدای رسا داشت نماز میخوند اما روشنی هوا خبر از این میداد که حداقل الان نماز صبح
نمیخونه !

خمیازه ای کشیدم و نشستم تو جام که انگار نمازش تموم شد و برگشت سمتم:
_بالاخره بیدار شدی؟

او هومی گفتم:

_نماز چه وقتی میخونی؟

خندید:

_نماز صبح و که شما خواب بودی خوندم، الانم نماز ظهر و عصر و خوندم !

با چشمای گرد شده نگاهش کردم:

_این همه مدت من خواب بودم؟

سجاده نمازش و جمع کرد و جواب داد:

_بله، حالا اگه دوست داری پاشو ناهار بخوریم ..

پوفی کشیدم:

_من هنوز خوابم میاد

بالاسرم وایساد:

_پاشو انقدر تنبل نباش تو دوروز دیگه میخوای بچه بزرگ کنی کم خوابی تجربه کنی...

همینجوری داشت حرف میزد که حرفش و قطع کردم:

_دو روز دیگه نه و حداقل 8،7 ده سال دیگه تا اونموقع هم خدا بزرگه

با خنده ابرویی بالا انداختم:

_خیلی بشه دوساله، خودت و گول نزن

با لب و لوجه آویزون نگاهش کردم:

_حالا تا اونموقع، الان برام ناهار درست کن که بد گشمنه

سری به نشونه باشه تکون داد:

_چند تا تخم مرغ برات گذاشتم کنار، میتونی املت درست کنی میتونی اب پزشون کنی یا

حتی نیمرو بخوری!

چپ چپ نگاهش کردم:

_واو... چه هیجان انگیز

صدای خنده هاش بالاتر رفت:

_پاشو این هیجان و تجربه کن...

....

روزها به همین روال میگذشت،

رابطم با محسن خوب شده بود خیلی خوب،

حسابی به دلم نشست بود و گیر دادناشم خیلی جدی نمیگرفتم و البته اون هم خیلی اصرار
نمیکرد...

انگار هر دومون داشتیم باهم کنار میومدیم و حس دوست داشتنی که بینمون به وجود اومده
بود باعث جلوگیری از بحث و دعوا میشد!

حالا سه ماه از عقدمون میگذشت و امشب مراسم عروسیمون برپا بود،

یه آپارتمان شیک و جمع و جور نزدیک خونه بابا اینا گرفته بودیم و دیزاین و چیدمان خونه
که من فقط رنگش و انتخاب کرده بودم و ترکیبی از صورتی روشن و طوسی بود، حسابی
خوشگل و باب میل بود ...

غرق همین افکار با شنیدن صدای محسن به خودم اومدم:

_به چی داری فکر میکنی؟

لبخندی بهش زدم،

تو کت و شلوار عسلی تیرش با پیرهن سفید، فوق العاده شده بود:

_به اینکه همه چی چقدر زود گذشت!

او هومی گفت:

_کاش این چند دقیقه هم زودتر تموم شه

و با دستمال تو دستش عرق پیشونیش و گرفت و من خوب میدونستم این عرق به سبب
حضورش تو قسمت زنونست و داره حسابی خجالت میکشه:

یه پیام بده به آقا مجتبی بگو اگه همه پذیرایی شدن و دیگه چیزی نمونده مهمونی و تموم
کنیم

باشه ای گفت و از رو مبل بلند شد که دستی واسه سوگند تکون دادم که بیاد پیشم...

کنارم که رسید از نبود محسن استفاده کرد و نشست:

اولش مات و مبهوت تو بودم تو این لباس عروس یقه قایقی با موهای فرت

و نگاهی به موهام انداخت:

و این تاجت،

بعدهش که به خودم اومدم و دیدم تو چه قصری هستم کلا تورو یادم رفت

و عین دیوونه ها هینی کشید:

چقدر خونشون خفته!

با خنده نگاهش کردم:

هیس، آبرومون و نبر

پوزخندی زد:

نگران نباش عزیزم نمیزارم کسی بفهمه که این مال و اموال باعث شد تا تو همه چی و یادت

بره و زن این بچه بسیجی بشی!

با مشت کوبیدم به بازوش:

امشبم از چرت و پرت گفتنات دست برنمیداری؟

خندید:

_ خب چیکار کنم؟ یه جورایی باید به خودم دلداری بدم دیگه وگرنه که دق میکنم با فکر دور شدنت... متاهل شدنت

گفت و نفس عمیقی کشید که نوچی گفتم:

_ اصلا از این فکر و خیالا نکن، این محسن اون محسن چند وقت پیش نیست حالا کاملا با تو کنار اومده و تو قراره هرروز بیای خونه من و بیشتر از قبل هم باهم وقت بگذرونیم! ابرویی بالا انداخت:

_ در این حد؟

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_ اصلا شک نکن... حضور تو هیچوقت تو زندگی من کمرنگ نمیشه
لبخند عمیقی زد:

_ میخوای امشب باهاتون همراه باشم؟

چشم غره ای بهش رفتم:

_ خب دیگه پاشو برو سرجات، به روت خندیدم پررو شدی!

ایش کشیده ای گفت و از رو میل بلند شد:

_ یا رب روا مدار که گدا معتبر شود!

و خیره تو چشمام ادامه داد:

_ یه شوهر ارزشش و نداشت که دلم و بشکنی!

به زور خودم و نگهداشته بودم و عین یه خانم داشتم میخندیدم:

_ سوگند تو رو خدا برو غلط کردم صدات زدم!

لبخند ژکوندی تحویل داد:

_ خب دیگه من میرم، مواظب خودت باش

و بالاخره رفت و با تموم شدن مراسم ماهم بعد از خداحافظی با مهمونا راهی خونه شدیم،

خونه جدیدی که دلم گرم به روزهای خوش آینده اش بود...

محسن ماشین و تو پارکینگ پارک کرد،

ماشینی که با گل های رز سفید رنگش ماشین عروس دلخواهم بود.

پیاده شد و بعد هم در و واسه من باز کرد:

_ بفرمایید عروس خانم

لبخندی بهش زدم و از ماشین پیاده شدم،

صدای تق تق پاشنه های کفشم تو پارکینگ برای جفتمون هم دلخراش بود و هم خنده دار که

محسن گفت:

_ و در میان سکوت پارکینگ الناز و کفش هایش هیاهویی به پا کرده بودند

قهقهه زدم:

_ و چه هیاهویی زیبا تر از این!

دکمه آسانسور و که زد نگاهش چرخید سمتم:

_ امشب خیلی خوشگل شده بودی!

چشمی تو کاسه چرخوندم:

_من که همیشه خوشگلم ولی خب... مرسی!

پوفی کشید و همزمان با رسیدن آسانسور حرفی نزد و هردو سوار بر آسانسور به طبقه چهارم و خونمون رفتیم...

با خستگی وارد خونه شدم،

از صبح زود سرپا بودم و حالا واقعا له بودم که خودم و انداختم رو مبل راحتی و گفتم:

_انگار کوه کندم

در و بست و جواب داد:

_دقیقا!

شنل لباس و درآوردم و کیف کوچولوی سفید رنگم و که کنار دسته گل رز سفیدم روی میز جاخوش کرده بود و باز کردم و نگاهی به گوشیم انداختم و خواستم صفحش و خاموش کنم که با بلند شدن صدای پیام موقتا منصف شد،

سیاوش برام یه پیام فرستاده بود با نگرانی به اطرافم نگاهی انداختم و وقتی خیالم راحت شد محسن تو آشپزخونست پیام و رو صفحه گوشی خوندم:

_امشب دیدمت... عروس خوشگلی شده بودی

پیامش و چند بار با چشم خوندم که یهو صدای داد محسن از تو آشپزخونه بلند شد:

_سوختم!

انقدر هول شدم که همه چی یادم رفت و بدو بدو رفتم تو آشپزخونه و با دیدن محسن که دستش و زیر آب سرد گرفته بود گفتم:

_چیشده؟

با لبخند سر چرخوند سمتم:

_هیچی آب و باز کردم آب جوش داشت میومد دستم سوخت!

با حرص نگاهش کردم:

_همین؟

دلخور نگاهم کرد:

_حتما باید آتیش میگرفتم؟

با خنده سری به نشونه رد حرفش تکون دادم:

_منظورم این نبود.

شونه ای بالا انداخت و حرفی نزد که از آشپزخونه رفتم بیرون،

دوباره فکرم کشیده شد سمت سیاوش لعنتی که تو این شب با این پیامش نه تنها مزاحمم شده بود بلکه باعث عصبانیت بی اختیارم شده بود...

اون امشب منو دیده بود!

با همین فکر رفتم تو اتاق،

رو صندلی میز آرایش نشستم و با خستگی هر لنگه کفشم و به سمتی پرت کردم و نگاهی به صورتم انداختم،

آرایش امشب و رژ لب قرمز روی لبم به خوبی همون دقیقه های اول رو صورتم مونده بود و خستگی فقط تو چشم هام نقش بسته بود،

دست بردم سمت گوشواره ها و از گوشم بیرون کشیدمشون بعد هم نوبت رسید به گردنبندها و
بقیه چیزا

همینجوری مشغول بودم که صدای ضعیفی از پیامک گوشیم و شنیدم،

یادم رفته بود سایننتش کنم و همین باعث نگرانیم شده بود که با عجله از اتاق زدم بیرون اما
همین که از اتاق پا گذاشتم بیرون متوجه محسن شدم،

کنار میز ایستاده بود و گوشی تو دستش بود،

تو همون قدم ایستادم،

میدونستم پیام و رو صفحه گوشی خونده و حتما هم یه پیام از طرف سیاوش بوده و همین
باعث شده بود تا مثل مجسمه همینطور و ایسم که محسن پوزخندی زد و گفت:

_ از امشب دیگه اثری ازم نمیبینی... زندگی خوبی داشته باشی

مثل تموم این سالها هنوزم دوستدارم، خداحافظ

تتم یخ کرده بود و همچنان ساکت بودم که سر بلند کرد و زل زد تو چشمام:

_ بیا جوابش و بده

بزاق دهنم و به سختی قورت دادم و حرفی نزدم که این بار داد زد:

_ چیه لال شدی؟

نباید میزاشتم،

دل نمیخواست بخاطر دوتا پیام احمقانه امشب خراب شه و اسه همین سعی کردم صدام و صاف
کنم و گفتم:

_ محسن اینا همه مربوط به قبله... مربوط به خیلی وقت پیش

چشم‌اش عصبی بود مثل همون شب که مهمونی و فهمیده بود،

قدم برداشت به سمتم:

_مربوط به قبله که حتی تاریخ عروسیتم میدونه؟

مربوط به قبله که برات پیام دوستدارم فرستاده؟

و عربده زد:

_فکر کردی من بی غیرتم؟

بی اختیار چشم بستم،

ترس همه وجودم و گرفته بود که ادامه داد:

_رمز این گوشی کوفتیت و باز کن

چشم باز کردم نمیخواستم بیشتر از این شرایط سخت بشه که گفتم:

_اصلا میفهمی داری چیکار میکنی؟ امشب بهترین شب عمرمو...

حرفم و قطع کرد:

_گفتم رمز

و گوشی و گرفت به سمت هیچ پیامی و از سیاوش پاک نکرده بودم و همه حرفه‌اش تو گوشی بود و حالا من ناچار فقط داشتم به صفحه گوشی نگاه میکردم که گوشی و جلو چشمم تکون داد و همین باعث شد تا رمز و بزنم و بعدهم عقب تر برم.

شروع کرد به خوندن پیامها هر پیامی که میخوند رگ پیشونیش نمایان تر میشد که یهو چشم ریز کرد و بعد از چند دقیقه سر بلند کرد:

_این... همونی نیست که تو خیابون افتاده بود دنبالت؟

با عصبانیت گوش‌ی و پرت کرد و صدای برخورد گوش‌ی به دیوار بیشتر تنم و لرزوند
تو یه قدمیم و ایسادی:

مزاحم بود و تو نمیشناختیش نه؟

لبم تکون میخورد اما حرفی نمی‌زدم انگار نمیتونستم!
ادامه داد:

چند بارم رفتی دیدیش ها؟

گفت و داد زد:

وقتی اسمم روت بود؟

آروم اسمش و صدا زدم:

محسن... من میتونم همه اینارو برات توضیح...

مهلت نداد حرفم تموم شه و با پشت دست تو دهنم کوبید:

دهنت و ببند

باورم نمیشد،

اون قول داده بود اما دوباره وحشیانه صورتم و نوازش کرده بود چشم هام پر شده بود و
هر لحظه ممکن با صدای بلند بزخم زیر گریه که تصمیم گرفتم برم تو اتاق، اما همینکه قدم اول
و برداشتم دستم و سفت چسبید و پشت سر خودش کشوندم تو اتاق و در و بست.

همزمان با ول کردن دستم، پسم زد و همین باعث شد که عقب عقب برم و با برخورد به تخت
بشینم روش و نگران به محسنی نگاه کنم که تکیه داده بود به در:

فکر میکردم آدمی ولی نه یه آشغالی که بویی از آدمیت نبرده!

راه افتاد سمتم:

_اول اونو میکشم بعد تورو!

دیگه نتونستم تاب بیارم،

بغضم ترکید و با صدای لرزوم داد زدم:

_من تو این مدت هیچ کاری نکردم مشکل تو اینه که با دوتا پیام خیال میکنی بهت خیانت شده مشکل تو اینه که..

این بار با تو دهنی محکم تری خفه شدم:

_نگفتم دهنهت و ببند؟

اشکام ریخت و این بار حتی نگاهشم نکردم که چشم ریز کرد:

_میگم نکنه این همه مدت که نداشتی باهات کاری بکنم بخاطر همین یارو بوده؟

نفسم بالا نمیومد

نمیفهمیدم داره چی میگه که ادامه داد:

_امیدوار بودی یه روزی بهش بررسی که نداشتی؟

تو دهنی بعدی برام مهم نبود که داد زدم:

_محسن...بس کن!

حرفی نزد و محکم چرخوندم تا درست پشت بهش بایستم و شروع کرد به باز کردن بندهای پشت لباس:

_متاسفم ولی دیگه تموم شد...دیگه جای امیدواری برات نمیزارم

میدونستم داره از چی حرف میزده اما نمیخواستم بهش تن بدم که خودم و جلو کشیدم:

بسه... لطفاً

نمیشنید حرفهام و نمیشنید

و پریشون حالیم برآش مهم نبود که لباس هاش و درآورد و محکم بازوم و گرفت و انداختم
رو تخت و بعد هم خودش اومد روی تخت...

.....

فکر میکردم امشب رویایی ترین شب زندگیمه اما تلخ ترین شب عمرم بود.

امشب شب ناز و نوازشم نبود شب بی رحمی محسن بود.

لباس عروسی که میخواستم تا همیشه یادگاری نگهش دارم نصفه نیمه پاره شده بود و حالا
خودم داشتم درش میاوردم...

زیر چشمام سیاه از آرایش خراب شده ام بود و قرمزی رژم رو صورتم کشیده شده بود و
همین چند مورد برای توصیف امشبم کافی بود.

دیگه حتی نای گریه کردن هم نداشتم هنوز حس میکردم دستش رو دهنمه و احساس خفگی
میکردم

هنوز سنگینی تنش و رو تنم حس میکردم...

هنوز داشتم درد میکشیدم و زخم این رابطه دردناک هرگز خوب شدنی نبود..

لباس عروس و جلو در حموم گذاشتم و شیر آب و باز کردم و زیر دوش آب ایستادم

گلوب سنگین بود و چشمام به طور خودکار پر و خالی میشدن که نشستم رو زمین و زانو هام و جمع کردم تو خودم...

حالم خیلی بد بود،

انقدر بد که دلم میخواست همین حالا و برای همیشه از این خونه برم ...

صبح با شنیدن صدای زنگ تلفن چشم باز کردم و قبل از من محسن گوشی و برداشت.

انگار مامان پشت خط بود..

گردنم خشک شده بود به سبب بد خوابیدن و به سختی رو کاناپه نشستم و منتظر چشم دوختم بهش که خداحافظی کرد و بعد هم گوشی و قطع کرد و بی اینکه چیزی راجع به مامان بگه جلوی آینه ایستاد و نگاهی به موهاش انداخت آماده بود و انگار داشت میرفت بیرون...

تموم ترسم از این بود که به نحوی سیاوش و پیدا کنه و نبودن گوشیم هم بیشتر نگرانم میکرد که پرسیدم:

_میری سرکار؟

از تو آینه نگاهم کرد:

_به تو مربوط نیست

بلند شدم و رفتم سمتش:

_من میخوام که باهم حرف بزنیم

جدی زل زد بهم:

_علاقه ای به شنیدن دروغات ندارم

رفت سمت در همینطور که کفش میپوشید ادامه داد:

_ ظهر که میام ناهار آماده باشه

و رفت بیرون و بعد از بستن در قفلش هم کرد که کوبیدم به در:

_ چیکار داری میکنی؟

جوابی نشنیدم،

در و قفل کرده بود روم و حالا هم رفته بود...

#محسن

گوشی و دادم تا درستش کنن و رفتم پایگاه،

هرکسی رو که میدیدم باید جواب تبریکش رو هم میدادم اما دلم سیاه پوش بود.

به غرور و غیرتم لطمه وارد شده بود قیافه اون نامرد و پیامهاش لحظه ای از سرم بیرون
نمیرفت،

گند زده بود به زندگیم و هیچ جوره نمیتونستم با این موضوع کنار بیام.

پشت میز نشستم و سرم و بین دوتا دستم گرفتم که گوشیم زنگ خورد،

با دیدن شماره خونه بابا صدام و تو گلوم صاف کردم و جواب دادم:

_ سلام جانم

صدای بابا تو گوشی پیچید:

_سلام آقای داماد..خوبی؟

اتفاقات دیشب و به روی خودم ندادم و به گرمی با بابا حرف زدم...

واسه امشب دعوتمون کرد برای شام و من هیچ جوره نتونستم از این دعوت منصرفش کنم تا ظهر پیگیر کارهام شدم و بعد رفتم دنبال گوشی حالا دیگه رمزش و میدونستم و با خیال راحت میتونستم همه چی و بفهمم.

نشستم تو ماشین و پیام هارو زیر و رو کردم انگار همه چیز مربوط به گذشته بود و بعد از جدایی اون عوضی همچنان پیگیر الناز مونده بود

تو پیام های الناز چیزی ندیدم اون همه چیز و راجع به من و ازدواجمون هم گفته بود و این وسط تنها چیزی که سالم و بد میکرد قرارهای مخفیانه ای بود که الناز باهش گذاشته بود و من بی خبر بودم...

دلم گرفته بود از این پنهون کاریش...از دروغ گفتنش و تظاهرش به شناختن این یارو و دیشب و باهش طوری رفتار کرده بودم که حقش بود...

این مدت همه کار بر اش کرده بودم تموم تلاشم و کرده بودم تا بخندونمش تا تو دلش جا شم و زندگی خوبی بر اش بسازم و اون با پنهون کاری غرورم و شکسته بود و من این اتفاق فراموشم نمیشد...

#الی

در که باز شد،

با نوک انگشتام اشکام و پاک کردم و سری به غذای روی گاز زدم.
به برنج و مرغی که برای اولین بار درست کرده بودم و نمودونستم نتیجش چی میشه،
صدای باز شدن تلویزیون باعث شد تا از آشپزخونه برم بیرون
روی مبل نشسته بود و شبکه هارو زیر و رو میکرد که میز ناهار و چیدم و بعد صداش زدم:

_ناهار آمادهست

سریع جواب داد:

_من بیرون غذا خوردم.

نفس عمیقی کشیدم از صبح یه دقیقه ننشسته بودم و همه تلاشم و کرده بودم تا یه ناهار خوب
درست کنم و حالا ناهار خورده بود!

اشتهای نداشتم کور تر شد و بند و بساط ناهار و از تو خونه جمع کردم و رفتم تو اتاق و در
و هم بستم.

دلم از تموم دنیا گرفته بود...

تموم این مدت به سیاوش گفته بودم که فراموشم کنه که سراغم و نگیره و آخرش هم شب
عروسیم و به ماتم بزرگی تبدیل کرد.

از خستگی و گشنگی تو اتاق خوابم برده بود و حالا با شنیدن صدای محسن چشم باز کردم:

_پاشو حاضر شو

نشستم و پرسیدم:

_کجا؟

جواب داد:

_شام خونه بابا دعوتيم... آماده شو

از رو تخت بلند شدم و به سمت آينه رفتم،

كبودى كم رنگ رو چونم و لب پاره شدم بدجورى تو ذوق ميزد كه گفتم:

_با اين صورت؟

سرچرخوند سمتم:

_چيه؟ نكنه بايد معذرت خواهى كنم ازت؟

پوزخندى زدم:

_نه لازم نيست

ادامه داد:

_فكر نكن ديشب همه چى تموم شد و مظلوم نمايى نكن، همين روزها ازش شكايت ميكنم

واسه توهم دارم!

چهرم بى اختيار نگران شد،

نميخواستم سياوش تو روند زندگيمون نقش داشته باشه كه گفتم:

_محسن من چجورى بايد بگم كه همه چى مربوط به گذشته بوده؟

بلافاصله جواب داد:

_من چطورى بايد قبول كنم وقتى با من بودى باهاتش قرار ميزاشتى؟

و يه قدم بهم نزديك شد و عصبى ادامه داد:

_چطورى؟

تکیه دادم به میز آرایش و گفتم:

_رفتم و بهش گفتم که دارم ازدواج میکنم گفتم که دیگه مزاحم نشه ولی چند روز قبل از عقد دوباره سر و کله اش پیدا شد

و زل زدم بهش:

_من تموم این مدت فقط ازش خواستم بره و از دوستداشتن تو گفتم، ولی تو اصلا گوش نمیدی تو اصلا...

حرفم و قطع کرد:

_هرچی هم که بگی نمیتونی گندی که زدی و جبران کنی... تو اگه ریگی تو کفشت نبود همون وقت که این حرومزاده مزاحمت شد به من میگفتی اونوقت میدیدی چجوری شرش و کم میکردم

دستی تو صورتم کشیدم:

_من میخواستم همه چی به خوبی و خوشی تموم شه

نیش خندی زد:

_چرا فکر میکنی عقل کلی؟ به من خیانت کردی به من دروغ گفتی که به خوبی و خوشی تموم شه؟

هرچی میگفتم باز حرف خودش و میزد و همین باعث بغض شده بود،

همینکه نمیتونستم ثابت کنم قضیه اونجوری که فکر میکنه نیست،

با صدای لرزوم گفتم:

_باشه محسن من اشتباه کردم فقط میخوام همه چی تموم شه، میخوام دوباره خوب شیم ما تازه اول زندگی‌مونه

او هومی گفت:

_ آره اول زندگیمونه ولی امیدوارم آخرش نباشه

چشمام سوسو میزد:

_ یعنی چی؟

جوابی در این خصوص نداد:

_ آماده شو دیره، یه فکریم به حال صورتت کن

گفت و از اتاق رفت بیرون و من موندم و چشمای پر تر از دلم و لوازم آرایشی که شاید همه چیز و میپوشوند اما نمیتونست واسه چشمام معجزه کنه!

تموم تلاشم و کردم تا کسی چیزی نفهمه،

بغضم و قورت دادم و با رژ لب به داد لب هام رسیدم و پوستم و زیر لایه ای از کرم پودر پوشوندم و این بار محسن هیچی نگفت،

محسنی که همیشه واسه آرایش غر میزد این بار که هنرنمایی کرده بود هیچی نگفت و تو تموم مسیر رسیدن به خونه پدرش باهم حرفی نزدیم...

چند دقیقه ای از رسیدنمون میگذشت،

ناچار کنار محسن نشسته بودم و عین دوتا زن و مرد خوشبخت و مهربون به بقیه لبخند ژکوند تحویل میدادیم که آقا مجتبی گفت:

_ خب... زندگی مشترک چطوره؟

اگه همه چی سرجاش بود قطعاً لبخند عمیق تر میشد اما حالا لبم تو صورتم جمع شد و قبل از اینکه من چیزی بگم محسن با لبخند نگاهم کرد و جواب مجتبی رو داد:

_تا اینجا که خداروشکر عالی بوده

آقای صبری زیر لب شکری گفت و ازم پرسید:

_محسن که اذیتت نمیکنه؟

تو نگاهش مهربونی میدیدم و عشق واسه همین هرچند سخت اما به دروغ گفتم:

_نه بابا جون ما زندگی خوبی و شروع کردیم

مرضیه که رو مبل کنار شوهرش نشسته بود بلند شد و گفت:

_خب حالا بریم سراغ شام

و ادامه داد:

_همه هنر آشپزیم و امشب به نمایش گذاشتم بخاطر شما دونفر

و قبل از هر اتفاق دیگه ای زهرا که شوهر نظامیش اینجا نبود و فقط خودش تو این مهمونی

بود از رو مبل بلند شد:

_منم میام کمکت مرضیه جان

و دوتایی راهی آشپزخونه شدن و از جایی که معذب بودم خودم و بهشون رسوندم و تو

آشپزخونه مشغول آماده کردن بساط شام شدیم.

ظرف هارو روی میز گذاشتم و با سلیقه چیدمان میز شام و انجام دادم و برگشتم تو آشپزخونه:

_همه چی و بردم

مرضیه با چشم های ریز شده نگاهم کرد:

_بیا ببینم

چشمام از تعجب گرد شد و این بار زهرا چشم ریز کرد:

_ بیا اینجا

نمیدونستم دلیل این خل بازیشون چیه که رفتم سمتشون و منتظر نگاهشون کردم که مرضیه دستم و گرفت و نشوندم رو زمین:

_ دیشب خوش گذشت؟

چشمام گرد تر از قبل شد و چیزی نگفتم که باعث خنده جفتشون شد:

_ غریبی نکن!

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

_ نمیدونم چی باید بگم

این بار زهرا گفت:

_ از شب اول زندگیتون بگو

حالا که اونا بامن راحت شده بودن و داشتن انیتم میکردن من هم تلافی کردم و خودم و زدم اون راه:

_ خوب خوابیدیم!

و این حرفم باعث لب و لوجه آویزون هردوشون شد و مرضیه لب زد:

_ خوابیدید؟

خودم و خنگ تر از قبل نشون دادم:

_ نباید میخوابیدیم؟

زهرا نگاه چپ چپش و بهم دوخت و خواست حرفی برنه که یهو با شنیدن صدای مجتبی همگی ساکت شدیم:

_ عزیزم نمیخواید این شام و بیارید؟

هر سه تامون متفرق شدیم و دستپاچه بلند شدیم که مجتبی ادامه داد:

_ یک ربه نشستیم داریم سالاد میخوریم بعد شما اینجا میز گرد راه انداختید؟

من و زهرا خندیدیم و مرضیه که خوب رگ خواب شوهرش دستش بود خیلی مهربون جواب داد:

_ قربون اون خندق بلات برم، الان غذارو میارم

و به این ترتیب دور میز شام نشستیم و شروع کردیم به غذا خوردن...

همه چی تو مهمونی امشب خوب پیش رفت،

با خانواده محسن صمیمی شده بودم و دیگه حتی از زهرا هم بدم نمیومد

همه چی خوب بود...

محسن کنارم نشسته بود و میخندید هرچند این خنده ها زودگذر بود و بعد از رفتن از این خونه همه چی به روال قبل برمیگشت.

ساعت حدودای 1 نصفه شب بود که برگشتیم خونه مثل تموم مسیر تو خونه هم سکوت ود و سکوت،

لباسام و تو اتاق عوض کردم امشب رو هم باید رو کاناپه سر میکردم،

با فکر به گرفتگی های تنم به سبب راحت نبودنم رو کاناپه پوفی کشیدم و بالشت به دست رفتم بیرون،

محسن جلو تلویزیون نشسته بود و بی اینکه لباسی عوض کنه تلویزیون میدید که بالشتم و رو کاناپه گذاشتم و کارهای قبل خوابم و انجام دادم و دوباره برگشتم سرجام و دراز کشیدم،

خوابم نمیومد اما کاری نداشتم،

نه کاری نه سرگرمی ای

امشب دلم حرف زدن با سوگند رو میخواست اما گوشه ای نداشتم و دلم نمیخواست راجع
بهش با محسن حرفی بزنم.

پتو رو کشیدم رو خودم و چشم بستم که صدایش و شنیدم:

_ اینجا خواب

بی اینکه چشم باز کنم گفتم:

_ راحتم...

ادامه داد:

_ برو تو اتاق بخواب من فعلا بیدارم بعد هم همینجا میخوابم.

چشمام و باز کردم،

دلم میخواست به جای این حرفها از آشتی و دلجویی بگه اما نگفت...

این سرد بودنش داشت دیوونم میکرد و کاری ازم برنمیومد...

دوباره بند و بساطم و جمع کردم اما قبل از رفتن گفتم:

_ محسن

جوابی نداد و منتظر نگاهم کرد که ادامه دادم:

_ تا کی قراره اینجوری زندگی کنیم؟

نشست و بی اینکه نگاهم کنه گفت:

_ تا وقتی برم این یارو رو پیدا کنم و فهمم دیگه چه غلطایی کردی و من بی خبرم.

زبونم و رو لبای خشکم کشیدم:

_ فکر کنم یادت رفته، تو مهمونی رفتن من و دیدی و بهم پیشنهاد ازدواج دادی

طلبکار نگاهم کرد:

_ خب؟

حرفم و شمرده شمرده بهش زدم:

_ پس فکر نمیکنم اینکه یه پسر تو سالهای دور زندگیم عاشقم بوده باشه خیلی مهم باشه!

با این حرفم اخم صورتش شدید تر شد:

_ من یه غلطی کردم این مهمونی و کوفتی و نادیده گرفتم نکنه قراره بخاطرش تا آخر عمر

لال باشم؟

سری به نشونه رد حرفش تکون دادم:

_ من فقط دارم میگم سیاوش هم یه بخشی از گذشته منه و تو بی اطلاع نبودی از این گذشته

عین فنر از رو تخت پرید و داد زد:

_ اسم اون گوه و جلو من نیار... برو بخواب

ساکت شدم و فقط چشم دوختم بهش دلم برای محسنی که میشناختم تنگ شده بود،

بی اختیار چشمام و پر شد و گفتم:

_ امشبم اینطور میگذره ولی من نمیتونم بیشتر از این تحمل کنم

با حرص خندید:

_ تو داری تحمل میکنی یا من؟ منی که یه لحظه از فکر به کارات آرامش ندارم منی که روزی هزار بار از انتخابت پشیمون میشم منی که...

با سرازیر شدن اشک از گوشه چشمم حرفش و ادامه نداد اما من ساکت نمودم:

_ اگه پشیمونی پس تمومش کنیم، من میرم!

گفتم و بی درنگ راه افتادم سمت اتاق که صداش و پشت سرم شنیدم:

_ بری؟ اونوقت کجا؟

ایستادم و بی اینکه برگردم گفتم:

_ خونه بابام... جدا میشیم

روبه روم ایستاد:

_ که دیگه با خیال راحت به گند کاریات برسی ها؟

سر از این حرفش درنمیآوردم که ادامه داد:

_ یه زن مطلقه که با خیال راحت میتونه همه کاری بکنه.. البته اگه کاری مونده باشه که نکرده!

با این حرفش دستم مشت شد و بی اختیار کوبیدم به سینش:

_ خیلی بی غیرتی

میگفتم و دستم رو سینش کوبیده میشد که دستم و رو سینش گرفت و با همون خشم تو چشماش

زل زد بهم:

_ برو تو اتاق همین الان!

دستم و محکم پس زد و بعد هم از کنارم رد شد و رفت،

پتویی که حالا داشت زمین و جارو میکرد تو دستم جمع تر کردم و با چشم هایی که مثل
دیشب گریون بود رفتم تو اتاق و پشت در نشستم...

خواب از سرم پریده بود و غصه ها داشتم واسه خوردن!

#محسن

دوباره گوشیش و زیر و رو کردم،

گالری عکس هاش صفحه های مجازیش،

تماسهانش پیام هاش همه بعد از مدتها از سر گرفته شده بودن،

همه باعث بهم ریختن اعصاب و روانم شده بود که یه پیام واسش اومد یه پیام از دوستش
سوگند:

<سلام بر تازه عروس...خوبی؟حاج محسن خوبه؟>

پیامش و که خوندم نگاهم به پیام های بالاتر افتاد و حرفهای الی و این دختر که الی از
نگرانیش راجع به سیاوش گفته بود و از دوستداشتن من و خوب شدن رابطه من و سوگند با
پیام هاش خیالش و راحت کرده بود که سیاوش اصلا مهم نیست و نگرانی ای نباید بخاطرش
داشته باشه،

کلافه گوشه و انداختم کنار و سرم و تکیه دادم به پشتی مبل و حالا تازه حرفهای امشب الی
داشت تو سرم تکرار میشد...

حرف از رفتن!

فقط دو روز از ازدواجمون گذشته بود و اوضاع انقدر بد بود،
با این حال من حتی تو خواب هم بهش اجازه رفتن نمیدادم...
من... من بین همه این گند کاری هاش انگار هنوز دوستش داشتم،
بدجوری دوستش داشتم!

....

آخرین دکمه پیرهنم رو هم بستم و آماده رفتن شدم،
همیشه منتظر این روز بودم اما حالا که وقتش رسیده بود انقدر درگیری داشتم که هیچ ذوقی
براش نمونده بود.

قبل از بیرون رفتن در اتاق و باز کردم و نگاهی به داخل انداختم
رو زمین خوابیده بود و حتی بالشت هم زیر سرش نبود که رفتم تو اتاق و
آروم بالشت زیر سرش گذاشتم و پتو روش کشیدم و بعد از خونه زدم بیرون.
مجتبی منتظرم بود و من باید برای ساعت 8 خودم و میرسوندم سازمان...
بعد از این همه سال بالاخره به چیزی که میخواستم داشتم میرسیدم...

#الی

واسه آخرین بار نگاهی تو خونه چرخوندم و بعد از خونه زدم بیرون.
امروز در و نبسته بود شاید بخاطر اینکه اون هم به این نتیجه رسیده بود که رفتنم به نفع جفتمونه!

در و بستم و رفتم پایین آژانس جلوی در انتظارم و میکشید تا من و به خونه بابا برسونه.

تو تموم مسیر با خودم درگیر بودم که باید چی بگم؟

بگم شروع نشده تموم شد؟

یا نه از قبل تر بگم؟

بگم اولش ساختگی بود الکی بود بعد شد تهدید بعد بهش علاقه پیدا کردم و آخر سر همه چی خراب شد؟

نمیدونستم باید از کجا بگم و فقط از خونه بیرون زده بودم،

دلم بدجوری شکسته ی حرف هاش بود،

شکسته پشیمونیش شکسته نادیده گرفتتم،

حالم خیلی بد بود!

غرق همین فکرها رسیدم خونه،

هنوز لباس و چمدونی با خودم نیاورده بودم تا مامان اینا پس نیفتن و میخواستنم نم پیش برم،

در که باز شد راهی داخل خونه شدم،

مامان جلوی در ورودی وایساده بود و بودن ماشین بابا تو حیاط خبر از خونه بودنش میداد،

پاهام شل شده بود اما باید به راهم ادامه میدادم که لبخندی به مامان زدم:

_سلام

لبخندم و با لبخند عمیق تری جواب داد:

_سلام، خوش اومدی محسن کجاست؟

رفتم تو خونه:

_تنها اومدم

و با دیدن بابا که از پله ها میومد پایین ادامه دادم:

_سلام بابا

بابا جواب سلامم و داد و بعد بغلم کرد:

_فکر نمی‌کردم عروس که بشی انقدر دلتنگت بشم

دلم هری ریخت بااین حرفش،

چطوری باید بهش میگفتم؟

قبل از هرچیزی این بار صدای مامان به گوشم خورد:

_خوب شد اومدی این بابات انقدر این دو روز رفته تو اتاقت نشسته و عکسهاش و نگاه کرده

که دیوونه شدم از دستش!

از آغوش بابا جدا شدم:

_انقدر عزیز بودم و نمیدونستم؟

بابا به سمت مبلها هدایت کرد:

_حالا بگیر بشین ببینم خوبی؟ محسن خوبه؟

نشستم کنارش و مامان با یه سینی شربت بهمون اضافه شد که گفتم:

_ محسن هم خوبه

بابا ادامه داد:

_ چرا تنها اومدی؟

لبخندی زدم:

_ خونه نبود منم تنها اومدم

بابا ابرویی بالا انداخت و خواست حرفش و همچنان ادامه بده که زنگ آیفون به صدا دراومد
با تعجب به مامان نگاه کردم:

_ مهمون داری؟

سری به نشونه رد حرفم تکون داد و از رو مبل بلند شد و با رسیدن به آیفون قبل از اینکه
جواب بده گفت:

_ محسن پشت دره، انگار کارش زود تموم شده اومده اینجا!

و با مهربونی جواب داد و در و باز کرد...

مامان و بابا خرسند از اومدن محسن منتظر ورودش بودن اما من نگران این اومدن، خودم و
تو مبل جمع کرده بودم که تو چهارچوب در ایستاد و نگاه نگران و عصبیش و بهم دوخت...
با احوالپرسی بابا این نگاه خیره موندش خیلی طول نکشید:

_ خوبی محسن جان؟

محسن در حالی که نفس نفس میزد گفت:

_ خوبم...

مامان با تعجب گفت:

_حالا چرا مسیر حیاط و دویدی تا اینجا؟ انقدر طاقت دوری الی و نداری؟

بعد هم خندید و محسن ناچار فقط لبخند زد و هر دو به سمت ما اومدن و حالا محسن روبه روم نشسته بود که بابا گفت:

_کارت زود تموم شد امروز؟

نگاهی به من انداخت و بعد جواب داد:

_سرکار نبودم با مجتبی رفته بودم جایی

و قبل از هر حرف دیگه ای گفت:

_با اجازتون ما دیگه میریم

مامان نگاهی به ساعت انداخت:

_وقت ناهاره... ناهار و باهم میخوریم

و اما این محسن آدم اون روزهای خوب نبود که بلند شد و جواب داد:

_ممنون یه وقت دیگه ای میایم حتما

و با نگاهش بهم فهموند که بلند شم و بریم خونه...

دو دل بودم بین رفتن و موندن

من اوامده بودم تا همه چی و به مامان و بابا بگم اما محسن با اومدنش همه چی و خراب کرده بود نمیدونستم باید چیکار کنم فقط دلم نمیخواست بابا الان و جلوی محسن خم به ابروش بیاره واسه همین خودم و راضی به رفتن کردم و بین اصرار های مامان واسه موندن با محسن از خونه زدیم بیرون.

سوار ماشین که شدیم همچنان ساکت بود و با عصبانیت زل زه بود به مسیر روبه رو که با صدای آرومی گفتم:

_چرا اومدی دنبالم؟

بی اینکه نگاهم کنه جواب داد:

_من باید بیرسم

و نیم نگاهی بهم انداخت:

_با اجازه کی از خونه زدی بیرون؟

رو ازش گرفتم:

_گفتم که میرم و راحتت میزارم

از چوئم گرفت و سرم و چرخوند سمت خودش:

_من مثل تو نیستم که طلاق برام چیزی نباشه... آبروی خودم و پدرم برام مهمه و اجازه نمیدم

انتخاب غلط من لطمه ای به آبروی اون بزنه!

سرم و عقب کشیدم:

_منم دیگه طاقت این مسخره بازیات و ندارم... منم دیگه بریدم!

مثل تموم این مدت زبونش دراز بود تو این قضیه که گفت:

_اونی که خسته شده و تو گل گیر کرده منم

این بار صدام بالاتر رفت:

_خب بیا طلاق بگیریم که از این گل دربیای

اخماش به سبب صدای بلندم توهم گره خورد:

_اگه طلاق دادنت به همین آسونیا بود و گند نمیزد به همه زندگیم شک نکن یه روزم تو خونم نگهت نمیداشتم!

عشقش خیلی زود ته کشیده بود،

حرف رفتن میزدم که به خودش بیاد و بخاطر گذشته گند نزنه به زندگیمون اما هربار دلم بیشتر میشکست و انگار دیگه خبری از اون علاقه شدید روزهای اول نبود!

از پنجره کنارم زل زدم به بیرون و آروم و بی صدا تا خود خونه اشک ریختم.

با رسیدن به خونه مسیرم و ازش جدا کردم و خواستم بچیم تو اتاق که صداش و شنیدم:

_واسم ناهار درست کن.

سر چرخوندم سمتش و گفتم:

_که وقتی آماده شد بگی بیرون غذا خوردم؟

لم داد رو مبل:

_اینش دیگه به تو ربطی نداره فقط میخوام بدونی اینجا خونه بابات نیست که راحت استراحت

کنی و تو 24 ساعت شبانه روز دست به سیاه سفید نزنی...حداقل یه کم مفید باش!

پوزخندی به حرفش زدم

افسردگی و بدحالیم و گذاشته بود به پای استراحت و خوشی و این به شدت احمقانه بود

کیف و شال و مانتوم و انداختم یه گوشه و بعد رفتم تو آشپزخونه،

میخواستم یه کم سیب زمینی سرخ کنم و تن ماهی بزنم تنگش که دوباره صداش به گوشم

رسید:

_واسم ماکارونی درست کن

دستم مشت شد،

باورم نمیشد با اون همه اقتدار از خونه بابا اومده بودم خونه این نامرد و اینجوری باید از دستوراتش اطاعت میکردم...

واقعا از عرش به فرش رسیده بودم!

مطابق دستور جناب امپراتور یه ماکارونی با چاشنی فحش درست کردم تا دست از سرم برداره و همزمان با چیدن میز صداش زدم:

_غذات آمادست

این بار اومد سر میز و انگار رنگ و روی ماکارونی تا اینجا راضی کننده بود که حرفی نزد و نشست،

بشقاب و گذاشتم جلوش و گفتم:

_دیگه چیزی نمیخوای؟

بی اینکه نگاهم کنه گفت:

_بشین میخوام باهات حرف بزنم

با تعجب نگاهش کردم اما چیزی نگفتم و نشستم سر میز که یه کمی از غذا واسه خودش کشید و یه ظرف هم برای من!

شاید سرش خورده بود جایی و میخواست بابت این رفتارهاش ازم دلجویی کنه واسه همین دستش و رد کردم:

_میل ندارم!

گفتم که اصرار کنه اما بی هیچ حرفی بشقاب و گذاشت یه گوشه رو میز و گفت:

_ کارم داره زیاد میشه

تموم فکرم پی اون ظرف ماکارونی و قار و قور شکم بود و تو دلم داشتم بد و بیراه نثارش میکردم که یه اصرار نکرد واسه غذا خوردن اما به روی خودم نیاوردم و جدی نگاهش کردم:

_ خب؟

یه قاشق خورد و ادامه داد:

_ تا یه مدت ممکنه رفت و اومدام دست خودم نباشه... ممکنه امروز برم سه روز دیگه بیام... ممکنه یه روزهایی تهران نباشم

حرفهایم برام غیر منتظره بود و خیلی از شون سردر نمیآوردم که پرسیدم:

_ چرا؟

با مکت جواب داد:

_ قراره ترفیع بگیرم مسئولیتم بیشتر میشه

و قبل از اینکه من چیزی بگم گفت:

_ واسه همین باید بریم خونه بابا!

بالین حرفش زل زدم بهش:

_ چی؟ خونه بابات؟

سری به نشونه تایید تکون داد:

_ گفتم که رفت و اومدام تا یه مدت دست خودم نیست

جدی تر از قبل نگاهش کردم:

_ بابام قبل از عقد بهت گفت خونه زندگی مستقل و تو قبول کردی حالا نمیتونی بزنی زیرش

سری به نشونه تایید تکون داد:

_ الان شرایط فرق کرده چند ساعت نبودم شال و کلاه کردی رفتی خونه بابات میترسم چند روز نباشم پیام ببینم...

نداشتم حرفش و ادامه بده:

_ تا کارت تموم بشه من خونه بابای خودم میمونم

پوفی کشید:

_ با من بحث نکن... گفتم که وسایلت و جمع و جور کنی من از چند روز دیگه باید برم قبلش باید بریم خونه بابا

کلافه گفتم:

_ محسن من پیش خانوادت معذبم... سخته فهمیدنش؟ من مثل اونا نیستم!

یه کم آب خورد و گفت:

_ تو درست رفتار کن اونجا کسی کاریت نداره!

و بلند شد تا بره بیرون که جلوش وایسادم:

_ درست رفتار کردن یعنی 24 ساعت شبانه روز دور خودم پارچه بیچم که مبادا بابا و داداشت یه تار مو هام و ببینن یا مثل مرضیه پشت سر بابات نماز اول وقت بخونم؟

و با یه کم مکث ادامه دادم:

_ شرمنده من اونجا نمیام!

داد زد:

_اومدن یا نیومدنت دست خودت نیست پس برو وسایلت و جمع کن اتفاقا همین فرداهم میریم که چند روزی و جلو چشم خودم باشی آبرو ریزی نکنی گفت و هولم داد کنار و رفت بیرون.

سرم داشت میترکید،

هیچ جوره زورم بهش نمیرسید...

اون کارش و بهونه کرده بود تا من و از داشتن یه زندگی مستقل هم محروم کنه!

با دل پرو سری که رو به انفجار میرفت،

آشپزخونه رو جمع و جور کردم و تا خود شب فقط خودخوری کردم بی اینکه حتی یه لباس واسه خودم آماده کنم!

آخر شب بود لم داده بودم رو مبل و واسه آرام کردن خودم داشتم فیلم میدیدم که صدای سشوار کشیدنش قطع شد و اومد بیرون و از رو میز کنترل و برداشت و تلویزیون و خاموش کرد!

با تعجب نگاهش کردم:

_داشتم فیلم میدیدم!

حرفم و تایید کرد:

_آره ولی کارهای مهم تری هم داری!

فکر میکردم میخواد راجع به جمع کردن وسایل حرف بزنه اما ادامه حرفش بهم فهموند که دارم اشتباه میکنم:

_امشب باهم میخوابیم

و دستش و گرفت سمت که رو ازش گرفتم:

_هنوز آثار اون شب خوب نشده!

این بار دستم و گرفت و بلندم کرد:

_دیگه خودت و لوس نکن

و جلو تر از من قدم برداشت به سمت اتاق،

دلَم حتی بوسیدن هم نمیخواست که جلو در اتاق وایسام و گفتم:

_من نمیتونم حالم خوب نیست

حرفم برایش ذره ای اهمیت نداشت که رکابیش و از تنش درآورد و اومد سمتم و تاپ زردی

که پوشیده بودم و با تموم ممانعتم درآورد و تو گوشم لب زد:

_نمیخوام اذیتت کنم

دل خوشی ازش نداشتم اما اون محرم بود کسی بود که بهش متعلقم و من با تموم نخواستتم

نمیتونستم تا وقتی راضی نشده از این اتاق بیرون برم که دیگه مقاومت نکردم...

و قبل از محسن رو تخت دراز کشیدم که اومد کنارم و بغلم کرد،

کاری که با عشق میکرد و حالا از سر هوس دوباره داشتم تجربه اش میکردم!

شروع کرد به بوسیدنم،

تن ظریفم تو احاطه بازوهای مردونش بود و همه چی تو این رابطه خوب بود...

انقدر خوب که انگار بلاهایی که سرم آورده بود تماما فراموشم شده بود!

شاید بخاطر این که یادآور روزهای خوب و معاشقه های فوق العادمون بود

با چنگی که به کمرم زد بی اختیار لبش و گاز گرفتم که سرش و عقب کشید و با چشمای
خمارش نگاهم کرد و بوسه هاش و با نوازش تنم هماهنگ کرد...

یه لیوان آب خنک از آبرسد کن پر کردم و سر کشیدم و از آشپزخونه زدم بیرون،

هم آغوشی به پایان رسیده بود و

امشب نوبت من بود که رو کاناپه بخوابم!

با فکر به چند دقیقه قبل نفس عمیقی کشیدم و بالشت و رو کاناپه مرتب کردم گوش تیز کرده
بودم واسه شنیدن صدای محسن واسه اینکه ازم بخواد برم کنارش و بعد از این چند روز
بالاخره بهم حرف خوب بزنه بالاخره همه چی خوب شه...

دلم میخواست این هم آغوشی معجزه کنه و مارو بهم برگردونه اما گذشت ثانیه ها و دقیقه ها
بهم فهموند که هیچ اعجازی در کار نیست و این رابطه واسه محسن فقط یه لذت دو ساعته
بوده و احتمالاً زندگیمون قرار بود به همین روال هم بگذره...

غرق همین افکار بودم که حتی نفهمیدم کی خوابم برد ...

.....

با تموم مخالفتم لباس هامون و جمع و جور کردم،

چمدون بستم و رفتیم به خونه بابا،

حالا قرار بود صفحه تازه ای از بدبختی به روی من باز شه!

زندگی با آدمهایی که یه دنیا با من فرق داشتن،

تظاهر به خوب بودن رابطم با محسن و حتی نبودن محسن همه و همه باعث ناخوش احوالیم شده بود.

وسایلی که آورده بودم و تو کمدم محسن جا دادم،

قرار بود مدتی و تو این اتاق زندگی کنیم اتاقی که هرچند بزرگ و دلپاز بود اما واسه من حکم قفس داشت!

حکم زندونی بودن!

کنار پنجره و ایسادم و به بیرون خیره شدم چیزی تا ریختن برگهای درختا باقی نمونده بود و چه پاییز دلگیری و داشتم شروع میکردم!

غرق همین افکار صدای محسن و شنیدم:

_ برو پایین به مرضیه کمک کن واسه شام

برگشتم و سری به نشونه تایید تکون دادم،

تو آینه نگاهی به خودم انداختم و یه شال الکی انداختم رو سرم و خواستم از اتاق برم بیرون که دوباره صدای محسن به گوشم خورد:

_ تو این خونه کسی گردن و گوشش و نمیزاره بیرون کسی هم خوشش نیاد از اینکارا!

دستم مشت شد ناخنام محکم، تو پوست دستم فرو میرفتن و حرص میخوردم که روبه روم و ایسادم و شالم و طوری که دوست داشت رو سرم مرتب کرد:

_ حالا برو

دلم میخواست باهش لج کنم اصلا نرم بیرون یا داد و هوار راه بندازم اما جونش و نداشتم!

خیلی خسته بودم...

کارهاش حسابی خستم کرده بود...

فکر میکردم آگه برم بیرون و جلو چشم هم نباشیم واسم بهتره که حرفی نزدم و از اتاق زدم بیرون.

آتویی که دست محسن بود، همه چی و براش فراهم کرده بود تا از من یه مرده متحرک بسازه اون هم به همین زودی!

جسم و تتم کنار مرضیه در حال جنب و جوش بود و مهربونیش باعث لبخندهای مداوم میشد اما فکرم درگیر زندگی بهم ریختمون بود،

این روزها هیچی سرجاش نبود!

دور هم شام خوردیم و من که دیگه نمیتونستم بیشتر از این خودم و بیخیال نشون بدم و شریک گفتوگو های خانوادگی باشم شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاقی که خونمون بود!

کلافه از اینکه من بعد باید صبح تا شب مثل بیرون رفتن، لباس بپوشم و هیچ آزادی ای نداشته باشم رو تخت دراز کشیدم،

عین بچه ها بهونه گیری میکردم،

از این پهلو به اون پهلو میشدم و از حرص و استرس پوست لبم و میکندم که در باز شد و محسن اومد تو اتاق و بعد از بستن در گفت:

چرا پاشدی اومدی بالا؟

طلبکار نگاهش کردم:

چون از عصر سرپا بودم و دلم میخواست راحت دراز بکشم!

پوزخندی زد:

_ کاش دردت اینا بود!

حرفش و ادامه دادم:

_ اینم یه بخشی از در دامه!

قدم برداشت سمت تخت و بالاسرم و ایسادم:

_ من که میدونم داری اینکارارو میکنی که همه بفهمن دوست نداری اینجا باشی و برگردی
خونه خودمون... ولی کور خوندی، نمیزارم یه لحظه تنها بمونی!
نشستم رو تخت و خیره بهش گفتم:

_ تا آخر عمر میخوای یساعت هم تنهام نزاری؟ همینجوری میخوای ادامه بدی؟
سری به نشونه تایید تکون داد:

_ تا هر وقت دلم بخواد همینجوری ادامه میدم
روبه روش و ایسادم:

_ ولی من ساکت نمیومم... شده از همه چی میگذرم و همه رو با خبر میکنم که چه بلایی
داری سرم میاری... به همه میگم شب ازدواجمون چطوری صبح شد...
پاش بیفته به خود بابات میگم!
با حرص خندید:

_ جدا؟ راجع به قبلش هم میتونی بگی؟ یا میخوای طوری داستان بسازی که خیال کنن مشکل
از منه؟
چشمام و باز و بسته کردم:

_ نه مشکل از منه... ولی قرار نیست گذشته گند بزنه به آینده و آرزو هام... پس تمومش کن

چشم‌ام پر شده بود،

نه فقط حرف‌هام حتی چشم هامم ازش میخواستن که این بازی دو سر باخت و تموم کنه و انگار
یه کمی هم موثر بود که رو ازم گرفت:

_خیلی خب، گریه نکن!

سرم و انداختم پایین و با سر انگشتم صورتم و پاک کردم که ادامه داد:

_الانم بگیر بخوای خسته ای

و همینطور که از اتاق بیرون میرفت چراغ رو هم خاموش کرد...

این روزها باهم غریبه تر از قبل شده بودیم و جز جلوی خانوادش نه لبخندی تحویل هم میدادیم
و نه باهم حرفی داشتیم و چه زجر آور بود این زندگی اجباری!

تو همین روند بالاخره روز رفتن محسن هم رسیده بود و اون فردا باید میرفت و این شروع
کار جدیدش بود،

مثل هر شب کرم مرطوب کننده به پوستم زدم،

این روزها صورتم لاغر شده بود و چشمهام خوشحال نبودن!

انگار انتظارم واسه اومدن یه روز خوب هم کاملا بیهوده بود که هرچی میگذشت خبری
نمیشد...

گاهی با خودم فکر میکردم که خوابم یا بیدار؟

منی که شر و شیطان ترین بودم تو خونه و دانشگاه چه بلایی سرم اومده بود که لال شده
بودم و سکوت و به همه چیز ترجیح میدادم!

چقدر غریب بودم با خودم...

انگار به اجبار الی دیگه ای شده بودم

الی ای که دوستش نداشتم،

اون هیچ شباهتی به خود واقعی من نداشت!

کارهام و کردم و رو تخت دراز کشیدم،

محسن مشغول آماده کردن لباس های نظامیش بود و این درصدی برام اهمیت نداشت که پتو رو کشیدم روم و چشمام و بستم و همزمان صداس و شنیدم:

_من صبح زود میرم احتمالاً فرداشب نیام خونه اما پس فردا حتما میام

زیر لب باشه ای گفتم که ادامه داد:

_اگه خواستی این یه شب و خونه مامانت باش

تو دلم پوزخندی به این حرفش زدم،

من و آورده بود اینجا به اسارت تا خیالش راحت باشه که نمیتونم جایی برم و کاری کنم و حالا داشت بهم آزادی واسه رفتن به خونه بابام میداد و البته میدونستم این فقط یه تعارفه که گفتم:

_نه...نمیرم

انگار کارش تموم شده بود که او مد سمت تخت:

_پس جای دیگه ای هم نرو

جواب دادم:

_خیالت راحت..نمیتونم این همه محافظ و بیچونم!

کلافه نفس عمیقی کشید و دیگه چیزی نگفت شاید برا اینکه نصفه شب بود و نمیخواست جرو
بحثمون بالا بگیره...

با فاصله کنارم دراز کشید:

_ این غذا نخوردناتم ادامه نده... میدونی چقدر لاغر شدی؟

پشتم بهش بود که با خیال راحت بغض کردم و گفتم:

_ مگه مهمه؟

صداش به گوشم خورد:

_ آره مهمه... امروز بابا ازم پرسید که باهم مشکلی داریم که تو انقدر سرد باهاشون رفتار
میکنی...

مجتبی هم دیروز همین و گفت،

همه متوجه رفتارت هستن و موندم چی جواب بدم

با چند ثانیه سکوت گفتم:

_ پس نگران خانوادتی نه من!

آرنجش و رو تخت تکیه داد و سرش و خم کرد روم:

_ از فردا درست رفتار کن همین

چشمام و بستم تا نبینمش و اون هم که سرد تر از من بود عقب کشید و دیگه صدایی ازش
نشنیدم.

سکوت و بعد هم خوابیدن اون هم بی شب بخیر از عادات جدید هر دو مون بود...

نفهمیدم کی خوابم برد اما سر و صداهاى محسن باعث شد تا چشم باز کنم،

دم دم های صبح بود و داشت آماده میشد که گفتم:

_داری میری؟

سر چرخوند سمتم:

_آره...یکاری نداری؟

و همزمان صدای تق تق در اتاق به گوشمون رسید:

_محسن داره دیر میشه بیا

مجتبی پشت در منتظرش بود که جواب دادم:

_نه...خداحافظ

اگه اوضاع بهتر بود حرفم انقدر زود به خداحافظی ختم نمیشد،

بلند میشدم یقه لباسش و مرتب میکردم،

لبخند با محبتی تحویلش میدادم و بغلش میکردم و میگفتم:

<نبودنت برام سخته زود برگرد>

و مواظبت از خودش و مدام گوشزد میکردم اما حالا حتی دلم باز نشد تا یه کلمه بیشتر بگم

و حتی از جامم تکون نخوردم که جواب خداحافظیم و داد و از اتاق رفت بیرون...

#سیاوش

حرفهای مامان که تموم شد،

تنهام گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

نمیدونستم چرا با اینکه داشت میشد دو ماه اما هنوز گیر الی بودم...

هستی همه جوهره خوب بود اما ذهنم بی اختیار سمت الی کشیده میشد مثل همین حالا که داشتم

تو گالری گوشیم عکس هاش و نگاه میکردم و هنوز نمیتونستم عکسهاش و پاک کنم!

نگاهم و ازش گرفتم و سرم و به صندلی تکیه دادم،

درست نبود فکر کردن بهش وقتی متعلق به کس دیگه ای بود و من نباید اینکار و میکردم...

اون حتما الان خوشبخت بود کنار کسی که دوستش داره و من هنوز تو عذاب بودم اما باید به

این اوضاع پایان میدادم ...

باید فراموشش میکردم

اول از همه باید تصویرش با لباس عروس که تو ذهنم تداعی میشد و از یاد میبردم و حسرت

اینکه اون میتونست عروس من باشه رو از خودم دور میکردم ...

باید دوستداشتن هستی و شروع میکردم...

شاید بهترین کار ازدواج با هستی بود که از زیبایی کم نداشت و مهربونیش قلبم و تسکین

میداد.

با همین افکار از اتاق رفتم بیرون تو همین طبقه مشغول دیدن تلویزیون بود که نگاهش چرخید

به سمتم:

کجا؟

نشستم کنارش باید از همین حالا دوستداشتنش و شروع میکردم اون هم بدون دخالت الكل!

با لبخند نگاهش کردم:

چرا با مامان اینا نرفتی؟

جواب داد:

چون درگیر این سریالم!

و به فیلمی که داشت نگاه میکرد اشاره ای کرد و بعد ظرف میوه پوست کنده جلوش و به سمتم گرفتم:

یه چیزی بخور

میلی نداشتم که دستش و پس زدم و گفتم:

میخوام فیلم مورد علاقت و ببینم

و چشم چرخوندم سمت تلویزیون که خودش و بهم نزدیک تر کرد و آرام سرش و رو شونم گذاشت،

کارش انقدر برام غیر منتظره بود که ابرو هام بالا پرید اما چیزی نگفتم و به ظاهر مشغول دیدن فیلم شدم...

چند دقیقه ای به همین روال گذشت سرش همچنان رو شونم بود و با بعضی دیالوگهای فیلم میخندید که تو همین فاصله نزدیک نگاهش کردم،

قشنگ میخندید!

متوجه نگاهم که شد خنده هاش تبدیل به لبخند شد و گفت:

خیلی بلند خندیدم؟

لبخند کجی گوشه لبم نشست:

_ نه اصلا!

سرش و از رو شونم برداشت:

_ حالا دیگه با خیال راحت میخندم!

و زل زد به تلویزیون که اسمش و صدا زدم:

_ هستی...!

غرق فیلم بود که جواب داد:

_ نه نیستم... با مامان اینا بیرونم

با خنده گفتم:

_ حیف شد... میخواستم باهات حرف بزنم

سر چرخوند سمتم:

_ چه حرفی؟

کنترل و ازش گرفتم و تلویزیون و خاموش کردم:

_ راجع به خودمون... ازدواجمون!

متعجب نگاهم کرد:

_ میشنوم

نگاهم و تو صورتش چرخوندم و گفتم:

_ تو من و دوست داری؟

لپاش گل انداخت!

لباش و با زبون تر کرد و با یه مکث طولانی گفت:

_خب...معلومه که دوستدارم

دستش و گرفتم تو دستم:

_من شاید هیچوقت آلمان و هامبورگ و واسه زندگی انتخاب نکنم...شاید تو ایران بمونم واسه همیشه تو مخالفتی نداری؟

لبخندی تحویل داد:

_برای من فرقی نمیکنه کجا زندگی کنم...دنیای من جاییه که توش تو کنارم باشی!

این حرفش به دلم نشست که فشار دستم محکم تر شد و بی اختیار لبخندی رو لیم اومد و کشوندمش سمت خودم....

#هستی

این اولین بار بود که انقدر جدی

از دوستداشتن پرسید و من چیزی نتونستم بگم جز اعتراف به این دوستداشتن!

از وقتی برگشته بودیم ایران خوشحالمیم وابسته به حال خوب سیاوش بود و تا ناراحتیش و میدیدم دلم میگرفت!

و ترغیب خاله و مامان به ازدواجمون باهم دیگه هم بیشتر دلم و میلرزوند...

غرق همین افکار بودم و اینکه گفت شاید هیچوقت نخواد تو آلمان زندگی کنه اصلا برام مهم نبود که من و کشوند تو بغل خودش،

از فاصله دو سانتی داشت نگاهم میکرد و حالا ضربان قلبم تو سینه با شدت میکوبیدن انقدر بلند که میترسیدم صدایش به گوش سیاوش برسه و خندش بگیره اما با خوش شانسی من این اتفاق نیفتاد و بی هوا دست آزاد سیاوش پشت گردنم گذاشته شد و لب هاش رو لبهام! این بار مست نبودیم...

اون داشت من و میبوسید بعد از دوماه داشتم خودم و تو آغوش مردی میدیدم که دلم و بهش باخته بودم...

لبهام بوسیده میشد اما تموم فکرم پی خواب یا رویا بودن این بوسه بود که سرش و عقب کشید و گفت:

_ تو چرا یخ کردی؟

حرفش برام عجیب بود و خبر از حال خودم نداشتم که با تعجب نگاهش کردم:

_ من خوبم!

چشماش خمار بود و حالا چاشنی لبخند روی لب هاش صورت مردونش و جذاب تر از هر وقتی کرده بود که من پیش قدم شدم واسه ادامه پیدا کردن این بوسه ها و با عشق لبهانش و بوسیدم این بار گرمه گرم بی فکر به هیچ چیز دیگه ای!

دستش رفت بلیز یقه بازم اول ترقوه هام و لمس کرد و بعد بوسه ای به گردنم زد و خواست بلیز و دربیاره که با صدای گرفته گفتم:

_ مامان اینا نیان؟

ابرویی بالا انداخت و بلیز و از تنم بیرون کشید،

نگاه خیره موندش و به تنم که میدیدم لبخند خبیثانه ای به لب هام میومد،

داشت لذت میبرد از رنگ روشن پوستم و برجستگی بالا تنم که دست بردم سمت تیشرتش و کارش و جبران کردم و همین برای محکم تو آغوش سیاوش کشیده شدن کافی بود که دراز کشید و محکم بغلم کرد و کارش و انقدر خوب ادامه داد که حالم زیر و رو شد و نتونستم ساکت بمونم و صدای ناله های خفیف بلند شد و همزمان دست سیاوش رو کمر شلوار قرار گرفت و اولین رابطمون رقم خورد...

کارش که تموم شد زودتر از من لباس پوشید و با خنده گفت:

_نباید میموندی خونه

پشت بهش ایستادم تا قفل لباسم و ببندد و گفتم:

_چه میدونستم تو انقدر بی جنبه ای!

قبل از بستن لباس از شوونم گرفت و چرخوندم سمت خودش:

_که بی جنبم؟

با شیطنت سری به نشونه تایید تکون داد:

_بسیار

با چشماش برام خط و نشون کشید:

_پس کی بود این لباسارو از تن من درآورد و...

نذاشتم ادامه بده و صدام و تو گلوم صاف کردم:

_من هیچی یادم نیست!

سرش و نزدیک تر آورد و تو گوشم لب زد:

_ولی من همه چی یادمه همه جای تنت خوب تو ذهنم حک شد

دستم و گذاشتم رو سینهش تا عقب بره و گفتم:

_خب که چی؟

انگشتش و رو لبم کشید و جواب داد:

_خب که دیگه تنها نمون با من

آروم خندیدم و دوباره پشت بهش ایستادم:

_فعلا این و ببند تا مامان اینا نرسیدن بعد راجع بهش فکر میکنم

و بالاخره مطابق حرفم بند لباس و بست و تونستم آماده بشم.

یه شکلات از رو میز برداشتم و همینطور که مشغول خوردن بودم گفتم:

_فیلمم نداشتی ببینم

چشم ریز کرد و جواب داد:

_فیلم چه ارزشی داره جلوی راضی کردن همسر آیندت!

با این حرفش به طور احمقانه ای شکلات پرید گلوم و افتادم به سرفه کردن،

انقدر سرفه کردم که داشتم خفه میشدم و سیاوش با نگرانی میزد پشتم و وقتی دید فایده نداره

یه لیوان آب به خوردم داد که یه کم حالم بهتر شد و با چشمایی که به سبب خفگی قرمز و پر

اشک شده بودن نگاهش کردم که گفت:

_خوبی؟

سرم و به بالا و پایین تکون دادم:

_آره

نوک دماغم و کشید و قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه صدای باز شدن در به گوشمون خورد
و خاله با صدای نسبتا بلندی گفت:

_سلام ما برگشتیم!

.....

#الی

مثل تموم وقتایی که محسن نبود خیلی کم از اتاق بیرون میرفتم،
بابا به روم نمیآورد اما از چشماش دلخوریش و میخوندم
اون بی تقصیر بود و من فقط بخاطر محسن به این حال و روز افتاده بودم و حتی واسه غذا
خوردن هم به ندرت میرفتم پیششون که در اتاق زده شد:

_الی جان عزیزم

این صدای مرضیه بود.

از رو صندلی بلند شدم و رفتم در و باز کردم:

لبخندی به قیافه بی رنگ و روم زد و گفت:

_زهرا و شوهرش اومدن بیا پایین میخوایم غذا بخوریم...

تو این مدت دنیایی از بهونه رو برایشون آورده بودم

یه بار سر درد

یه بار بی حوصلگی

یه بار نبودن محسن و...

حالا دیگه نمیدونستم چی باید بگم اما آگه نمیرفتم خیلی بد میشد تو این دوماه این چندمین باری بود که زهرا میومد خونه پدرش و من حتی یک بارش رو هم بیرون نرفته بودم! مرضیه ادامه داد:

_میدونم دوست نداری اینجا باشی و بخاطر محسن مجبوری ولی زهرا یه کم زبونش تلخه یه حرفی میزنه به بابا برمیخوره بیا شام امشب و باهم باشیم

انگار از کارهام فهمیده بود که دارم دق میکنم تو این تنهایی تو این خونه که کسی من و نمیفهمید واسه همین سری به نشونه تایید تکون دادم:

_اینجوری نیست که شما میگی من فقط دوری محسن برام سخته... الان آماده میشم میام پایین لبخندش عمیق تر شد و بعد رفت.

دیگه محسن نبود که تو ایست بازرسی وایسه و من میتونستم کمتر خودم و آزار بدم!

کمد لباس هارو باز کردم،

میخواستم با سلیقه خودم لباس بپوشم،

برام مهم بود که حالم بهتر شه،

که به خودم بفهمونم هنوز هم میتونم واسه خودم تصمیم بگیرم

که یه کم از سر دردم کم شه!

شومیز گل‌بهی رنگم و تنم کردم تا بالاتر از زانوم بود و با شلوار جین جذبم حسابی به تنم نشسته بود که بعد از مدتها به خودم لبخندی زدم و شال همرنگ شومیزم و رو سرم انداختم همونطور که دوست داشتم،

همونطور که همیشه میپوشیدم نه طوری که محسن میخواست!

پوست خشک لبم و زیر رژ لب صورتی قایم کردم و از اتاق زدم بیرون.

کسی اینجا نبود و صداشون از طبقه پایین میومد که رفتم پایین و با لبخند سلامی دادم و راه افتادم به سمتشون که بابا با تعجب لبخندی بهم زد و آقا مجتبی و به دنبال اون شوهر زهرا سرشون و انداختن پایین و زهرا از رو میل بلند شد:

_ علیک سلام، بالاخره چشم ما به جمال شما باز شد

حوصلش و نداشتم که لبخندم و عمیق تر کردم:

_ خوبی شما؟

چشمه‌اش پر حرص بود که جواب داد:

_ اگه تو بزاری ما خوبیم!

و همزمان صدای مجتبی دراومد:

_ زهرا جان...

نداشت مجتبی ادامه بده و روبه روم وایساد:

_ نه داداش شما دخالت نکن یکی باید جلوی این خانم و بگیره، داره هممون و اذیت میکنه

مرضیه بینمون وایساد:

_ بسه دیگه میخوایم شام بخوریم

حرفش تو ذهنم تکرار میشد که این بار من نذاشتم و جدی نگاهش کردم:

_من تورو اذیت کردم؟

سری به نشونه تایید تکون داد که پوزخندی بهش زدم:

_عزیزم من انقدر درگیری دارم که حتی به شما فکر هم نمیکنم

و نخواستم حرمت ها بیشتر از این شکسته بشه که مسیر برگشت و در پیش گرفتم و اونکه
دهنش بسته نمیشد با صدای بلند تری گفت:

_دختره ی بی حیا...دیگه باید برات چیکار میکردیم که نکردیم؟خونمون و کردی تو شیشه
بابام مریض احواله از دست تو از بی فکری تو...

چرخیدم سمتش و گفتم:

_احترام خودتو نگهدار زهرا

حتی حرف های شوهرش و مرضیه هم جلو دارش نبودن که راه افتاد سمتم:

_مگه تو احترامم سرت میشه؟

و اشاره ای به لباسا و موهای بیرون ریختم کرد:

_اگه سرت میشد که این وضعت نبود بی سر و پا

خیره بهش با پوزخند جواب دادم:

_وضع از توی امل عقب افتاده خیلی بهتره فکر کردی دو متر چادر میپچی دور خودت
خیلی آدمی؟ خیلی...

حرفم ادامه داشت اما با سیلی محکمی که تو صورتم زد برق از چشمام پرید و با چشمای گرد
شده نگاهش کردم و خواستم کارش و تلافی کنم که بابا داد زد:

بس کنید

و مرضیه زهرا رو عقب کشید،

هنوز باورم نمیشد اون آشغال از خود راضی به خودش جرئت داده و به من سیلی زده و از عصبانیت دستام مشت شده بود و هیچ جوره نمیتونستم بیخیالش شم که خیز برداشتم سمتش و این بار صدای داد بابا بلند تر شد:

الناز برو بالا

دستم لرزید،

نگاهی به همشون انداختم اینجا کسی طرفدار من نبود

اینا همه یه خانواده بودن

همه پشت هم بودن و کسی واسه من تره هم خورد نمیکرد که برگشتم و بدو بدو از پله ها بالا رفتم و خودم و به اتاق رسوندم....

در اتاق و بستم تکیه به در سقوط کردم رو زمین،

سیل اشک از چشم هام روونه بود و داشتم دیوونه میشدم از فشاری که روم بود...

نفسم بالا نمیومد دیگه جایی واسه خودخوری نداشتم...

دیگه موندن تو این خونه تو مخم نمیگنجید

ظرفیتم تکمیل شده بود و فقط میخواستم برم!

تن و بدنم میلرزید،

دندونام بهم میخورد و رو پا بند نبودم اما بلند شدم و شروع کردم به حاضر شدن،

لباس هام و با گریه هایی که پایان نداشت و سردردی که داشت دیوونم میکرد تو کیفم انداختم و حتی نفهمیدم چی پوشیدم اما حاضر شدم و قدم برداشتم به سمت بیرون و خروج از این خونه لعنتی که چشمام سیاهی رفت و بعد از افتادن رو زمین دیگه چیزی نفهمیدم...

....

#محسن

ساعت 12 شب بود که رسیدم تهران،

بعد از چند روز از سمنان برگشته بودم و حسابی خسته بودم،

در خونه رو باز کردم و رفتم تو..

از همینجا نگاهی به پنجره اتاق انداختم خاموش بود و خبر از خواب بودن الی میداد که چشم

ازش گرفتم و وارد خونه شدم...

چراغ های پایین و حتی آشپزخونه روشن بود اما خبری از کسی نبود،

متعجب تو خونه قدم برداشتم و رفتم بالا و با رسیدن به اتاق آروم در و باز کردم تا خوابش

نپره که دیدم کسی تو اتاق نیست و تخت خالیه!

نگران برگشتم و رفتم سمت اتاق بابا و در زدم:

_بابا جان بیداری؟

جوابی که نشنیدم در و باز کردم و این بار هم با اتاق خالی مواجه شدم!

سر درنمایوردم تو خونه چه خبره که با صدای بلند مجتبی رو صدا زدم اما دریغ از شنیدن جوابی!

نمیدونستم چرا کسی نیست که سریع شماره مجتبی رو گرفتم،

انتظار واسه برداشتن گوشیش برام هزار سال گذشت که بالاخره صداش تو گوشی پیچید:

_بله محسن

فقط پرسیدم:

_شما کجااید؟ چرا کسی خونه نیست؟

سکوت که کرد نگرانیم بیشتر شد و بی اختیار داد زدم:

_چیزی شده؟

صدای گرفته اش به گوشم خورد:

_نگران نباش داداش چیزی نیست، حال الناز خوب نبود آوردیمش بیمارستان...

نمیفهمیدم داره چی میگه و فقط سوییچ و برداشته بودم و بدو بدو از خونه بیرون میرفتم:

_آدرس و برام بفرست...

نفهمیدم چطور رسیدم بیمارستان،

با فکر نا آروم دویدم تو بیمارستان و خواستم پرس و جو کنم واسه پیدا کردن الی که مجتبی

رو دیدم و رفتم سمتش،

لبخندی بهم زد و قبل از اینکه چیزی بگه من گفتم:

_الناز کجاست؟

جواب داد:

_انقدر نگران نباش حالش خوبه... طبقه بالاست

قبل از مجتبی از پله ها بالا رفتم و خودم و رسوندم بهش بابا تو راهرو نشسته بود که با دیدنم به اتاق روبه روش اشاره کرد...

انقدر نگران بودم که بی هیچ حرفی رفتم تو اتاق دکتر بالاسرش بود و مرضیه هم یه گوشه وایساده بود که جلوتر رفتم و نگاهی به الناز که رو تخت افتاده بود و چشمش بسته بود انداختم و پرسیدم:

_چش شده؟

دکتر که مرد میانسالی بود سفارش هاش و به پرستار کنارش کرد و روبه روم ایستاد:

_شماهم همراه این بیماری؟

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_همسرشم...میشه بدونم چی شده؟

سری به نشونه تایید تکون داد:

_فشارش افتاده

با من بیاید لطفا

هنوز نمیدونستم چه خبره که باهاش همقدم شدم و از اتاق رفتیم بیرون که ادامه داد:

_ به سر و وضع خودت و همراهات نمیخوره که مشکلی داشته باشید اما خانومتون ضعف شدید داره میدونی؟

دستم مشت شد از عصبانیت:

_ اوضاع ما اصلا بد نیست

ایستاد و خیره بهم گفت:

_ به علاوه اون تحت فشار روحی هم هست... نمیدونم مشکلتون چیه اما حال خانمت خوب نیست!

و دستش و رو شوون گذاشت:

_ حواست به زندگیت باشه مرد جوون!

گفت و رفت،

با رفتنش بی اختیار همون جا وایسادم فکر به حرفهاتش که باوجود غریبه بودن از اوضاع الی یه جورایی پی به زندگیمون برده بود کلافه بودم که صدای بابارو پشت سرم شنیدم:

_ چیزی شده؟

برگشتم سمتش:

_ شما بگید... چرا الی حالش بد شد؟

از نگاه بابا میفهمیدم که یه چیزی شده و انگار همینطور هم بود که جواب داد:

_ الناز و زهرا باهم حرفشون شد

چشمام از تعجب گرد شد که ادامه داد:

_ بعدش هم وسایلاش و جمع کرده بود و داشت میرفت که یهو حالش بد شد ما هم آوردیمش اینجا

حرفهاش حسابی گیجم کرده بود که گفتم:

_ آخه الناز با زهرا چیکار داره که حرفشون شده؟

شونه ای بالا انداخت و دیگه ادامه نداد که نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو اتاقش هنوز چشم هاش بسته بود که کنارش رو صندلی نشستم و زل زدم بهش سرم بهش وصل بود و رنگ و روی پریدش بهم میفهموند که چقدر حالش بده چشم ازش گرفتم و روبه مرضیه گفتم:

_ چرا با زهرا بحثش شد؟

کنار تخت الی و روبه روی من وایساد:

_ راستش الناز مثل همه وقتایی که تو نیستی تو همون اتاق موند و حتی واسه غذا خوردن هم پیش ما نمیومد من امشب رفتم صداش کردم چون حال همه گرفته بود هم بابا هم زهرا که مدام گلایه میکرد، الناز که اومد پایین یکی زهرا گفت و یکی الناز و آخرش هم با داد بابا بحث و دعواشون تموم شد.

از اینطور دیدنش حالم حسابی گرفته بود که عصبی گفتم:

_ اونوقت زهرا کجاست الان؟

مرضیه لحن صداش و آروم تر کرد:

_ آقا محسن هر دوتاشون مقصر بودن... حتی شما هم تقصیرکاری وقتی دیدی الی دوست نداره پیش ما باشه چرا آوردیش خونه که اینطوری بشه؟

جوابی بهش ندادم و زل زدم به الی که مرضیه بیرون رفت.

اون راست میگفت من مقصر بودم اما چیکار باید میکردم؟

بخاطر الناز از خیر پیدا کردن اون عوضی گذشتم چون نمیخواستم الی و بی اعتبار کنم چون نمیخواستم کسی چیزی بفهمه اما فراموشم نمیشد که اون ازم پنهون کاری کرده و هرروز در تلاش بهتر کردن حال خودم بودم تا دوباره همه چی و از نو بسازیم...

من تنها نمیتونستم و الناز هم خیلی زود پا پس کشیده بود و ازدو هفته بعد از ازدواج تا به الان که دوماه میگذشت حتی یه لبخند تحویلم نداده بود حتی یه کم به خانوادم محل نذاشته بود که خوبباش ذهنم و پر کنه و اون اتفاق لعنتی فراموشم شه...

با باز شدن چشم هاش از فکر بیرون اومدم و با صدای آروم از پرسیدم:

_خوبی؟

به محض دیدنم رو ازم گرفت!

تنش میلرزید و با حال بد اشک میریخت که بلند شدم و گفتم:

_آروم باش الناز....

نذاشت حرفم و ادامه بدم و با صدای گرفته گفتم:

_برو بیرون محسن

حالش بد بود که دوباره گفتم:

_آروم باش میدونم با زهرا...

صدای گرفتش بالا رفت:

_زنگ بزن به مامانم اینا بیان اینجا خودتم برو بیرون

نمیخواستم تو این حال ولش کنم و برم اما نرفتمم کلافه ترش میکرد که ادامه داد:

_دیگه نمیخوام ببینمت نه تورو نه خانوادت

عصبی نگاهش کردم:

_تو که ساکت و اینسادی زهرا بهت بپره حتما یه چیزی گفتی بهش

چشمش و بست:

_برو...راحتم بزار

این بار دیگه نمودم و به سرعت از اتاق زدم بیرون و قبل از هرکاری زنگ زدم و خانوادش و باخبر کردم و بعد هم بابا اینارو فرستادم خونه.

نمیخواستم الناز تو این حالش حرفی بهشون بزنه...

خیلی طول نکشید که آقای رحمتی و مریم خانم اومدن؛

انقدر نگران که بعد از یه سلام و احوالپرسی مختصر رفتن تو اتاق.

رو صندلی نشستم و سرم و بین دستهام گرفتم ،

نفهمیدم چند دقیقه گذشته بود اما با شنیدن صدای بابا به خودم اومدم:

_الی چی میگه؟

سرم و که بلند کردم نگاهم گره خورد تو نگاه عصبیش:

_چه بلایی سرش آوردین؟

بلند شدم و گفتم:

_این حرفا چیه بابا جان؟من...

نذاشت حرفم و ادامه بدم:

_ دختر دسته گلم و دادم بهت که خانوادت بگیرنش زیر بار فحش و کتک؟

چشمام گرد شد:

_ کتک؟

و راه افتادم تو اتاق،

تو بغل مامانش گریه میکرد که جلوتر رفتم و گفتم:

_ کی تو اون خونه با تو بد رفتاری کرده؟ کی دستش به تو خورده؟

دلش پر بود که جواب داد:

_ خواهرت... هیچکس هم به فکر من نبود... من و ول کردی تو اون خونه که خواهرت سیلی

بزنه تو صورتم و بابات سرم داد بزنه؟

از شدت کلافگی سخت نفس میکشیدم داشتم حرفهایی و میشنیدم که مرضیه طور دیگه ای

برام تعریفش کرده بود که با حق حق ادامه داد:

_ تو باعث شدی من به این حال بیفتم باعث شدی اونا هرطور دوست دارن با من رفتار کنن

من و به جایی برسونن که کارم بکشه به اینجا

حرفی واسه گفتن نداشتم و فقط داشتم نگاهش میکردم که این بار مامان گفت:

_ خوب جواب اعتمادمون و دادید آقا محسن

انقدر توپشون پر بود که یکی پس از دیگری بهم میتوپیدن و حالا نوبت آقای رحمتی بود:

_ برو خونه به پدرتم سلام برسون

حرفش و رد کردم:

_ من همینجا میمونم

الی بین گریه پوزخندی زد:

_برو محسن الان بودندت به هیچ دردم نمیخوره... برو

نگاهم همچنان روش زوم بود که رو ازم گرفت و همزمان پرستار وارد اتاق شد:

_اینجا چه خبره؟

فقط یه نفر میتونه پیش مریض بمونه بقیه بیرون

نمیخواستم پا پس بکشم نمیتونستم برم خونه و ازش بی خبر بمونم تو این حال که گفتم:

_من امشب و اینجا میمونم پس لطفا برید

و نشستم رو صندلی...

راضی به رفتن نمیشدن اما مجبور شدن و حالا من و الی تو این اتاق تنها بودیم،

سرم درد میکرد که تکیه داده بودم به صندلی و چشم هام و بسته بودم و حالا با شنیدن صدای

الی به خودم اومدم:

_اینجا موندی که چی بشه؟

جدی جواب دادم:

_نباید میموندم؟

نوچی گفت:

_دیگه چیزی بینمون نیست که بخوای بمونی

چشمام گرد شد و تو فضای نسبتا تاریک اتاق نگاهش کردم:

_یعنی چی؟

....

#الی

بریده بودم،

اتفاق امشب بیشتر از قبل دلسردم کرده بود به این زندگی،
بهترین سالهای عمرم داشت حروم میشد و من داشتم نابود میشدم،
سوالش و تکرار کرد:

_ با تو عم الی این حرفها یعنی چی؟

جواب دادم:

_ یعنی تموم شد... من دیگه به اون زندگی برنمیگردم

پوزخندی زد:

_ تو اصلا میفهمی داری چی میگی؟

ادامه دادم:

_ از اولش هم اشتباه بود... حالا هم میخوام تمومش کنم

گفتم و سرم و چرخوندم تا نبینمش،

صدای نفس هاش و میشنیدم اما حرفی نمیزد..

شاید اون هم به همین نتیجه رسیده بود یا شاید هم داشت مراعات اینجا و حال من و میکرد...

اثرات سرم و دارو هام انقدر قوی بود که سنگین به خواب رفتم تا خود صبح و حالا مرخص
بودم،

لباس هام و به کمک مامان که نیم ساعتی میشد اومده بود پوشیدم که محسن جلوی در اتاق
ایستاد:

_ کارهای ترخیص و انجام دادم

مامان نگاه سردش و به محسن دوخت:

_ خیلی خب، شما دیگه برید

کلافه گفت:

_ برم؟

مامان با پوزخند جوابش و داد:

_ فکر کردی میزارم دخترم و برداری ببری اون خونه که به این روز انداختنش؟

محسن قدم برداشت تو اتاق:

_ همه چی اینطوری نیست که شما فکر میکنید من دیشب خونه نبودم امروز همه چی و درست
میکنم و...

مامان بهش مهلت ادامه دادن نداد:

_ الی برنمیگرده به جایی که حرمتش و شکستن بخواد هم برگرده من نمیزارم... پس برو تا

وقتی تکلیفتون و روشن کنیم

و روبه من ادامه داد:

_ بریم عزیزم... بابات بیرون منتظره

و دستم و گرفت که محسن روبه رومون ایستاد:

_مامان این رفتار شما اصلا درست نیست... با بردن الناز فقط این ماجرا کش پیدا میکنه

قبل از مامان جواب دادم:

_دیگه ماجرای نمونه من میخوام ازت جدا شم... نه دنبالم بیا نه بهم زنگ بزن تا روز دادگاه!

گفتم و همراه مامان از اتاق و بعد هم بیمارستان خارج شدیم،

دیگه هم محسن و ندیدم...

دللم نمیخواست که ببینمش...

همه چی دیشب و تو اون بحث برام تموم شده بود...

من با هزار امید و آرزو اتفاقات قبل و فراموش کرده بودم و تو اون چند ماه عقد حسابی

محسن و دوست داشتم،

عاشقش بودم اما اون و خانوادش سعی داشتن از من آدم دیگه ای بسازن...

اونها من و نمیخواستن و هیچ ارزشی برای علایق و سلیق من قائل نبودن!

سوار ماشین بابا شدیم،

جو حاکم بر ماشین با ابروهای توهم گره خورده بابا سنگین ترهم شده بود،

سرم و تکیه دادم به شیشه پنجره و چشمام و بستم تا وقتی که به خونه رسیدیم...

جایی که میتونستم خودم باشم!

آزاد باشم مثل یه پروانه...

حالم بهتر شده بود که نموندم پایین و واسه استراحت راهی اتاق خودم شدم که همزمان صدای

بابارو شنیدم:

_ نه جواب تماس و پیام محسن و میدی نه حق داری ببینیش

تو همون قدم ایستادم:

_ گوشیم پیش خودشه منم دیگه هیچ علاقه ای به دیدنش ندارم

عصبی نشست رو مبل:

_ گفتم اینا آشنان آدمای خوبین دخترم و خوشبخت میکنن نگو اسیر گرفتن... حالیشون میکنم

هرچی احترام و خوبی بهشون کردم دیگه تموم شد

مامان یه لیوان آب داد دست بابا و این بار اون گفت:

_ لااقل نداشتن مهر از دواجشون خشک بشه بعد خودشون و نشون بدن... حیف اون همه خوبی

و محبت

دلیم نمیخواست بیشتر از این شنوای حرفهاشون باشم که به راهم ادامه دادم و با ورود به اتاق

خودم و انداختم رو تخت و خیره به آسمون این اتاق که سقف سفید رنگش بود بی اختیار چشم

هام خیس شد و قطره های اشک از گوشه چشمم سر خوردن و صورتم و خیس کردن....

دو روز از به اینجا اومدمم میگذشت مامان به زور خودش هم شده یه خلوار غذا به خوردم

میداد و با انواع و اقسام مسخره بازی سعی در بهتر کردن حال داشت و حالا که روبه راه تر

از قبل بودم فرصت خوبی بود واسه حرف زدن راجع به زندگی که بعد از شام دور هم نشستیم

و بابا شروع کرد به حرف زدن:

_ عزیزم امروز پدر محسن باهام تماس گرفته بود، هم از طرف دخترش معذرت خواهی کرد

و هم ناراحت این اتفاقا بود

پوزخندی زدم:

_ با یه معذرت خواهی هیچی درست نمیشه... بابا اونا میخوان از من یکی عین خودشون بسازن
من نمیتونم شما که میدونید

مامان سری به نشونه تایید تکون داد:

_ چرا وقتی اومدن خواستگاری از این حرفها نبود؟

شونه ای بالا انداختم:

_ اون موقع قرار بود این و بین خودمون حل کنیم ولی نشد... همه اون خانواده یه طرفن و من
یه طرف دیگه

بابا چایش و نوشید و گفت:

_ حالا میخوای چیکار کنی؟ حاج صبیری خودش میخواد بیاد دنبالت و برت گردونه

مصمم بودم واسه برنگشتن،

واسه جدایی

واسه دل کندن از محسنی که تنفر ازش سایه انداخته بود رو اون علاقه و گفتم:

_ میخوام از محسن جدا شم... ما هیچ ربطی بهم نداریم

بابا عصبی شد:

_ میفهمی داری چی میگی؟ میدونی تو این سن و سال مهر طلاق بخوره تو شناسنامهت یعنی
چی؟

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_ من همه اینارو میدونم اما اینم میدونم که برگشتنم چیزی و درست نمیکنه و شما باید هر

لحظه واسه اتفاقای بدتر از این آماده باشید... پس بهتره جدا شم

بابا دستی تو صورتش کشید و مامان گفت:

_ مگه جدا شدن به همین راحتی هاست؟

و ادامه داد:

_ اگه محسن طلاق نده چی؟

یه کم طول کشید تا جواب دادم:

_ اونم بالاخره به این نتیجه میرسه که ما به درد هم نمیخوریم...میخوام همین فردا درخواست

طلاق بدم، خودم اشتباه کردم از اولش حالا هم خودم سختیش و به جون میخرم

حرفهامون که تموم شد گوشی مامان و برداشتم و شماره سوگند و گرفتم،

از همون شب عروسی ندیده بودمش و این ترم هم که دانشگاه ثبت نام نکرده بودم تا دیداری

پیش بیاد.

منتظر جواب دادنش گوش تیز کرده بودم که صداش تو گوشی پیچید:

_ سلام خاله جان

با خنده جواب دادم:

_ خاله نیست... دختر خالست!

هینی کشید:

_ الی تویی؟ کجا بودی تا الان؟ میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بیشعور؟ چرا جواب پیام و

تماسام و نمیدی؟ چرا...

حرفش و قطع کردم:

_ یه نفس بگیر بعد ادامه سوالات!

از خنده وا رفت:

_ خب نفهم نگرانت بودم... بگو ببینم چیشده

ماجرا طولانی بود که گفتم:

_ قضیه اش مفصله در این حد بدون که الان خونه بابا اینام و فردا قراره همدیگه رو ببینیم

هم خوشحال بود هم از حرفهام چیزی نمیفهمید که گفتم:

_ باشه ولی..

جواب دادم:

_ حالا اینارو ولش کن از خودت بگو خوبی؟ با کسی هستی نیستی؟

با خنده گفتم:

_ گذشت اون دوران سینگلی و بلاتکلیفی... با ارسالم

ابرویی بالا انداختم:

_ او هوع پس بالاخره یه نفر پیدا شد که بتونه تورو تحمل کنه

صدای خنده هاش به راه بود:

_ از خدایم باشه... راستی بگو چیشده

کنجکاوانه گفتم:

_ چیشده؟

صدایی صاف کرد و جواب داد:

_ از ارسالن یه چیزایی راجع به سیاوش شنیدم.... گفتم داره ازدواج میکنه!

سکوت کردم،

تو بلایی که سرم اومده بود مقصر میدونستمش که سوگند ادامه داد:

_ با دختر خالش... یادته حرفهای روز آخرشو؟

و قهقهه زد:

_ هروقت برگردی من منتظرت میومم؟

زکی! دوماه نشد!

حال و حوصله حرف زدن راجع بهش و نداشتم که او هومی گفتم:

_ خوش باشن... این ارسال چی؟ نمیخواد آستین بالا بزنه واسه خودش؟

قهقهه هاش تبدیل به خنده های ریزی شد:

_ نمیدونم والا فعلا که آستیناش چسبیدن به مچ وا موندش!

خندیدم:

_ بالاخره بخت توعم و همیشه هیچ نگران نباش

با یه بیشعور کشیده جوابم و داد که ادامه دادم:

_ خب حالا، بگیر بخواب فردا از صبح تا شب باهمیم صبح ساعت 7 ونیم 8 میام

دنبالت... حاضر باشیا

اوف کشیده ای گفت:

_ چه خبره نکنه هوس کله پاچه کردی؟

گذاشتم تو همین خیال بمونه:

_ آره پس آماده باش...شب بخیر!

و بعد از خداحافظی گوشی و قطع کردم.

دلَم هوس شنیدن موسیقی کرده بود و خوابم نمیومد که بلند شدم و لپ تاپ و روشن کردم، مدتها بود بهش دست نزده بودم شاید حالا میتونستم خودم و باهانش مشغول کنم که هدفون و بهش متصل کردم و همزمان با شنیدن آهنگ تونت گشت زدم بی اینکه دنبال چیز خاصی باشم!

فقط میخواستم فرار کنم از هجوم فکر و خیال میخواستم امشب و خوب باشم که با پلی شدن یه آهنگ تموم برنامه هام به هم ریخت و شنیدنش دستم و رو دکمه های کیبورد شل کرد، آهنگ <یعنی تموم> روزبه بمانی:

یعنی تموم

حس میکنم این آخرین روزای باهم بوده

یعنی تموم

باید برم وقتی دلت با رفتنه

میرم ولی هر جا برم

رویای تو صد سال دیگه ام با منه

میرم ولی یادم بیفت

هر جا چراغی روشنه

من آرزویی بعد تو ندارم

بخوام کنار تو بزارم

بری دووم نمیارم

این زندگی رو بعد تو نمیخوام

آخه برام همه دنیام تویی دار و ندارم...

با کلافگی هدفون و درآوردم و صفحه لپ تاپ و بستم و سرم و روش گذاشتم،

گلوام انقدر سنگین شده بود که احساس خفگی میکردم

بغض داشت خفم میکرد..

با تموم تنفرم از محسن اون ته مونده دوستداشتن گند زده بود تو حالم که اینجوری شده بودم...

لعنت به من که اینجوری با زندگیم بازی کرده بودم...

لعنت به من که بخاطر یه دانشگاه کوفتی محسن و دیدم...

لعنت به من!

دستم و گرفته بودم جلوی دهنم تا مبادا صدام بیرون بره و چشمام مطابق معمول مثل آسمون

شهرهای شمالی بارونی بود...

....

صبح که بیدار شدم زیر چشمام گود افتاده بود و اگه یه فکری به حال این وضع نمیکردم کل

شهر از حال افتضاحم با خبر میشدن!

چهرم و زیر یه لایه آرایش پوشوندم تا سوگند با دیدنم وحشت نکنه و بعد از خوردن صبحونه

از خونه زدم بیرون.

دوباره من بودم و این ماشین...

با دیدنش نوق عجیبی کردم انگار سالها ازش فاصله داشتم و حالا دوباره بهش رسیده بودم...
نشستم پشت فرمون،

انقدر زندگی‌مون خوب شروع شده بود که محسن حتی بهم اجازه نداد ماشینم و بیارم و تو این مدت این ماشین فقط خاک خورده بود.

با دیدن سوگند که سرک‌چشون به انتظارم ایستاده بود از فکر بیرون اومدم و جلو پاش ترمز زدم که نشست تو ماشین...

تا وقتی که درخواست طلاق بدم سوگند باورش نمیشد و چشم هاش به غم نشسته بود،
اما من تصمیم گرفتم و حالا بی صبرانه منتظر روز دادگاه بودم!

دوباره که به ماشین برگشتیم ساکت نمودن و گفت:

_وای خدا من باورم نمیشه... شما که همو دوست داشتین

ماشین و روشن کردم و جواب دادم:

_بعد از پیامای سیاوش همه چی خراب شد... محسن دیگه دوستم نداشت

و قبل از اینکه بحث ادامه پیدا کنه گفتم:

_حالا اینارو ولش کن امروز و چیکار کنیم حوصلمون سر نره؟

شونه ای بالا انداخت:

_اعصابم بهم ریخته... نمیدونم!

با دست زدم رو پاهاش:

_لوس بازی در نیار یه فکری کن واسه حوصله سررفته من

تو فکر فرو رفت:

_ آخر هفته ها معمولا تو کافه میلاد دورهمی داریم... میای امروز؟

با خودم فکر کردم،

اولش نگران محسن بودم اما به خودم که اومدم دیدم همه چی تموم شده و من و محسن دیگه

به هم ربطی نداشتیم واسه همین جواب دادم:

**برای خواندن رمان های جذاب بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید**

_ آره حتما

و چشم دوختم به مسیر روبه رو که سوگند گفت: **@fery_roman**

_ ولی اگه سیاوش هم بیاد چی

بیخیال شونه ای بالا انداختم:

_ اومدن یا نیومدنش اصلا مهم نیست الانم که نامزد داره پس جای نگرانی نیست

باشه ای گفت و چرخ زدنمون تو خیابونا تا نزدیکای ناهار طول کشید،

مثل قدیم رفتیم همون فست فودی که با محسن ازش خاطره داشتیم خاطره ای که تکرار نشد

و ما بعد از ازدواجمون حتی یکبار باهم بیرون هم نرفتیم چه برسه به رستوران!

با بگو بخند مشغول خوردن پیتزا بودیم اینکه الان بیرون بودم سوگند و میدیدم و میخندیدم

انقدر خوشحالم کرده بود که دلم میخواست تو همین ثانیه ها و دقایق بمونم...

دلم میخواست همه اون زندگی یه کابوس وحشتناک تموم شده باشه و دیگه هیچوقت اون

روزهارو نبینم...

دلم آرامش میخواست...

مثل همین حالا آزاد و سرخوش...

ساعت 5 بود که رفتیم کافه،

بچه ها کم و بیش بودن و دیدن من برایشون غیر منتظره هم بود که اولش با چشمای گرد شده نگاهم میکردن و بعد سلام و احوالپرسی ها شروع میشد.

رو صندلی کنار سوگند نشستم و ارسلان روبه رومون نشست:

_ شما اینجا؟

لبخندی تحویلش دادم که سوگند گفت:

_ داره از اون پسره بی لیاقت جدا میشه

ارسلان متعجب شد:

_ جدی؟

سری به نشونه تایید تکون دادم که ادامه داد:

_ پس دوباره همو میبینیم

تا خواستم جوابی بدم صدای سلام آشنایی تو کافه پیچید،

صدایی که متعلق به سیاوش بود.

سوگند سرچرخوند و با دیدن سیاوش سریع برگشت به سمت:

_ میخوای بریم؟

نوچی گفتم:

_ بشین سرجات هیچ کاری لازم نیست انجام بدیم

حرفی نزد و همزمان سیاوش که تا این لحظه من و ندیده بود اومد سمت میز،

سیاوشی که دست یه دختر دور بازوش حلقه شده بود و لبخند عمیقی به لب داشت،

البته قبل از دیدن من!

متوجه من که شد لبخند رو لبش ماسید و مردد نگاهم کرد که اون دختر نگاهش و دوخت بهم و گفت:

_سلام... من تا حالا شمارو ندیدم!

و دست آزادش و دراز کرد سمتم که ایستادم و واسه اینکه اتفاق تازه ای نیفته با لبخند دستش و فشردم:

_سلام منم همینطور

و بعد خودم و بهش معرفی کردم و البته فهمیدم اسمش هستیه

یه دختر آروم که صورت زیبایی داشت..

بین نگاه متعجب همه معارفه امون تموم شد و دوباره کنار سوگند نشستم،

نگاه گیج سیاوش هنوز روم زوم بود که هستی گفت:

_عزیزم بریم بشینیم؟

و سیاوش سری به نشونه تایید تکون داد و راهی شدن...

#سیاوش

نمیدونستم الی اینجا چیکار میکنه،

از آخرین بار که دیده بودمش مدتها میگذشت و حالا تو این دورهمی داشتیم میدیدمش
اون هم درست وقتی که هستی کنارم بود و تکلیفمون تا حدود زیادی مشخص بود و قرار
براین بود که به همین زودی ها عقد کنیم.

با شنیدن صدای هستی به خودم اومدم:

چیزی شده؟

سری به نشونه رد حرفش تکون دادم:

نه خوبم

فنجون قهوه رو گذاشت جلوم:

بخور تا سرد نشده

و بعد شروع کرد به حرف زدن با نامزد شهرام اما من تموم فکرم پی الی بود و یواشکی
نگاهش میکردم

نگاهی که نگرانش بود!

چند دقیقه ای که گذشت بلند شد و از کافه رفت بیرون و فکر من همچنان درگیرش موند..

هستی و که مشغول دیدم بلند شدم و رفتم سمت میز ارسال و سوگند،

کنار ارسال نشستم و از سوگند پرسیدم:

الی چرا اومده بود؟

ابرویی بالا انداخت:

نباید میومدم؟

سری به نشونه رد حرفش تکون دادم:

_ بعد از متاهل شدن ندیده بودم بیاد جمع

او هومی گفت:

_ حالا شرایطش فرق کرده

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

_ داره طلاق میگیره

با این حرفش چشمم گرد شد و لب زدم:

_ ط.. طلاق؟

سریع جواب داد:

_ آره طلاق...

و نگاهی تو اطراف چرخوند و ادامه داد:

_ پاشو برو هستی خانم بدجوری روت زومه، یه وقت یه چیزی نفهمه!

سر چرخوندم سمت هستی با لبخند همیشگیش داشت نگاهم میکرد که بلند شدم و برگشتم کنارش...

هوش و حواسم تو این مهمونی نبود بدترین وقت ممکن این خبر و شنیده بودم...

حالم، حالی بود که تا به حال نداشتم،

گیج بودم و نمیتونستم بیشتر از این بمونم که رو به هستی گفتم:

_ بریم خونه

متعجب نگاهم کرد:

_به همین زودی؟

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_سرم درد میکنه فکرکنم سرما خوردم

حرفهام برایش عجیب غریب بود اما چیزی نگفت و همراهیم کرد و از کافه بیرون زدیم...

#محسن

هرچی من حوصله نداشتم زهرا داشت که وایساده بود جلوم و حالا در ادامه حرفهایش گفت:

_داداش من... عزیز من... اون دختره گستاخ بالاخره باید بشینه سر جاش یا نه؟

کلافه بلند شدم و گفتم:

_زهرا من کی از تو خواستم تو زندگیم دخالت کنی؟ اصلا تو به چه حقی دست زدی به الی؟

توقع شنیدن این حرفها رو نداشتم که چشم هاش گرد شد:

_خوبه والا...

مرضیه نداشتم زهرا ادامه بده و گفت:

_دیگه کافیه... امشب که بابا و آقا محسن میرن خونه پدر الی انشاءالله همه چی تموم میشه بعدش

هم تو باید از الی معذرت خواهی کنی!

زهرا پوزخندی زد:

_حتما

راه گرفتم تو خونه و گفتم:

_حرف زدن باهات مثل کوبیدن میخ تو سنگه...دیگه ازت توقعی ندارم فقط تو زندگیمون دخالت نکن همین!

حرفم و زدم و واسه آماده شدن رفتم تو اتاق،

تا حالا اینطوری با زهرا حرف نزده بودم اما این کارش حسابی بهم ریخته بود اون هرگز حق نداشت سیلی تو گوش الی بزنه...

کلافه از این کار زهرا،

از نبودن الی

از این چند روز که تو بی خبری گذشته بود نفس عمیقی کشیدم و آماده شدم...

من باید امشب برش میگردوندم...

هر طوری که شده...

با اینکه وقتی کنار هم بودیم باز هم از هم دور بودیم، جاش خالی بود ...

دلم بودنش و میطلبید ...

دلم میخواست که برگرده ...

با شنیدن صدای بابا از فکر به الی بیرون اومدم:

_محسن

رفتم بیرون که ادامه داد:

_بریم باباجون ولی یادت باشه...تو حرف نمیزنی!

سری به نشونه تایید تکون دادم اما بابا همچنان حرف داشت:

_من تموم تلاشم و میکنم اصلا نگران نباش

و بعد از خونه زدیم بیرون...

#الی

کلافه از راضی شدن بابا واسه اومدن محسن و پدرش چشمام و باز و بسته کردم و گفتم:

_بابا جان مگه من نگفتم میخوام از محسن جداشم پس چرا قبول کردی بیان و زنگ زدی به

من که بیا خونه محسن و پدرش قراره بیان

بابا صدای تلویزیون و بست و جواب داد:

_انگار یادت رفته ما با این خانواده یه آشناییت قدیمی هم داریم...توقع داری در و روشن

بیندم؟

انقدر دلم پر بود که گفتم:

_وقتی به من بد و بیراه میگفتن و سیلی تو صورتم میزدن آشناییت نداشتیم؟

و با یه کم مکث ادامه دادم:

_من...من دلم باهاشون صاف نمیشه

مامان بغلم کرد و همینطور که دست نوازش رو سرم میکشید صدای زنگ آیفون به گوشمون

خورد.

مهمون های ناخونده اومده بودن و دیگه فرصتی نبود.

شالم و رو سرم انداختم و رو همون مبل جا خوش کردم که وارد خونه شدن،
دلخور بودم اما بلند شدم و سلامی کردم که بابا لبخندی تحویل داد و جواب سلامم داد.
با محسن حتی به اندازه یه سلام خشک و خالی هم حرف نزدیم و نشستیم سر جام که احوالپرسی
ها تموم شد و حاج آقا صبری صدایی تو گلو صاف کرد:
_بهتری دخترم؟

سری به نشونه تایید تکون دادم که ادامه داد:
_من بابت اون شب هم از طرف خودم هم از طرف زهرا ازت معذرت میخوام میدونم ما
اصلا برخورد درستی نداشتیم
سر بلند نکردم و اسه جواب دادن که بابا گفت:

_من شمارو میشناسم سر همین شناخت هم با ازدواج این دوتا موافقت کردم ولی اتفاقی که افتاد
واقعا برای من و خانوادم دور از انتظار بود
پدر محسن سری به نشونه تایید تکون داد:

_حق با شماست... ماهم برای همین اومدیم
تموم مدت سرم پایین بود و با احساس سنگینی نگاه محسن،
به حرفهای پدرش گوش میدادم که ادامه داد:
_اومدم که برت گردونم...

پوزخندی زدم و نگاهم و دوختم بهش:
_من قصد برگشتن ندارم... شما از یه چیز خبر دارید و از صدتا چیز دیگه نه!

من و محسن به ته خط رسیدیم

گفتم و با یه معذرت میخوام راهی اتاق شدم که صدای محسن و شنیدم:

_ یعنی چی؟

وایسادم و بی اینکه برگردم سمتش جواب دادم:

_ من امروز صبح درخواست طلاق دادم

صداش مملو از تعجب بود:

_ طلاق؟

جوابی ندادم و مسیر پله هارو طی کردم.

گفتنی هارو گفته بودم و دیگه حرفی باهاش نداشتم...

اینجا ته داستان ما بود...

به اتاق که رسیدم صداش و شنیدم:

_ صبر کن باید باهم حرف بزنیم.

اومده بود بالا و سر پله ها ایستاده بود که گفتم:

_ حرفی نمونه

اومد سمتم و در اتاق و باز کرد و دستم و گرفت و کشوندم تو اتاق و در رو هم بست که دستم

و از دستش بیرون کشیدم:

_ این کارا چیه؟

عصبی نگاهم کرد:

_ تو بگو... این کارا چیه که داری میکنی؟ طلاق؟

رو ازش گرفتم:

_ دارم به این اشتباه پایان میدم..میخوام جفتمون خلاص شیم

نیش خندی زد:

_ تو تنهایی داری به جای هر دو مون تصمیم میگیری

نشستم رو صندلی میز تحریر و گفتم:

_ میدونم طلاق به کار و اعتبارت لطمه میزنه ولی باور کن اینجا دیگه تهشه..دیگه هیچی

بین من و تو نیست همه چی تموم شده محسن

تا چند ثانیه فقط صدای نفس های بلندش و شنیدم و بعد گفتم:

_ تو نمیفهمی..تو اصلا نمیفهمی داری چی میگی

بلند شدم و روبه روش ایستادم،

دیدنش باعث بهم ریختگیم شده بود که جواب دادم:

_ اتفاقا خوب میفهمم این تویی که هیچوقت من و نفهمیدی و باورم نکردی این تویی که با

کارهات با ابراز پشیمونی هات روزی صدمبار من و شکستی این تویی که با بی اعتمادیت گند

زدی به بهترین روزهای زندگیم...مگه من چند بار قراره زندگی کنم که هر بار این حرفهارو

بشنوم...بهم توهین بشه بخاطر اینکه با شماها فرق دارم...مگه من چقدر ظرفیت دارم؟

سنگینی این حرفها باعث سرازیر شدن قطره اشکی از گوشه چشم هام شده بود و محسن بی

پلک زدنی داشت نگاهم میکرد که نفسی گرفتم و ادامه دادم:

_ من دیگه نمیخوام به اون روزها برگردم...چند روزه دارم خوب زندگی میکنم چند روزه

حالم خوبه...چند روزه دستام نمیلرزه و هم صحبت دارم تو خونه...دوباره من و به اون حال

برنگردون...فقط بیا دادگاه و طلاقم بده

سرش و به سمت دیگه ای چرخوند تا من و نبینه:

_ تو هم مقصر اون اتفاقات بودی توهم...

نذاشتم ادامه بده...

من دنبال مقصر نبودم...

من فقط دنبال یه زندگی آروم بودم زندگی ای که محال بود کنار محسن تجربه اش کنم:

_ آره منم مقصر بودم ولی حالا میخوام همه چی و تموم کنم اصلا هم نگران نیستم که تو

بخوای همه گذشته رو به خانوادم بگی... راستش دیگه آب از سرم گذشته دیگه تاب و تحمل

هرچیزی و دارم الا اون زندگی لعنتی

توهم برو دنبال یکی از جنس خودت ما هیچ جوره وصله هم نبودیم...

رفت سمت در و در و باز کرد اما قبل از خروج جواب داد:

_ راست میگی... ما وصله هم نبودیم من از دوستداشتن روت تعصب داشتم و کارهات داغونم

میکرد و تو اینارو از جهل و املی میدونستی...

تو هیچوقت نفهمیدی پیامای اون شب با من چیکار کرد...

با غرورم..

با غیرتم...

تو هیچوقت نفهمیدی من صد برابر تو اذیت شدم و دم نزدم...

آره ما وصله هم نبودیم،

من میخواستم تو فقط واسه من انقدر خوشگل باشی،

میخواستم تو فقط مال من....

حرفش و با یه پوزخند تلخ قطع کرد و به دور از اون حرفها گفت:

_اومده بودم که برگردونمت و دوتامون یه جوری باهم کنار بیایم ولی حالا که تصمیمت و گرفتگی منم دیگه حرفی ندارم... طلاقتم میدم!

حرفهایش و زد و از اتاق رفت بیرون...

انقدر غمگین که با چشم های پر نظاره گرش شدم و بعد روی زمین نشستم..

حرفهایش بد دلم و سوزونده بود و فقط خوشحال بودم که قبل از رفتنش صورت خیسیم و ندیده بود...

به چیزی که میخواستم رسیده بودم اما حالم روبه راه نبود...

چم شده بود؟

مگه من خودم انتخاب نکرده بودم که از ش جدا شم؟

مگه خودم از اون زندگی نبریده بودم؟

مگه از محسن متنفر نبودم؟

چم شده بود؟...

از احوالم سر درنمیاوردم که صدای مامان و شنیدم:

_رفتن...

با دست هایی که دوباره داشت میلرزید صورتم و پاک کردم و جواب دادم:

_باشه

ادامه داد:

_خیلی باهاشون بد حرف زدی

و وارد اتاق شد که گفتم:

_مامان لطفا برو میخوام بخوابم

عادت کرده بود به این حال و میدونست زمان لازمه تا خوب بشم که سری به نشونه تایید تکون داد:

_کاری داشتی صدام کن

و بعد هم در و بست و رفت...

دیگه از محسن خبری نشد.

نه محسن و نه خانوادش.

همه چیز فراهم شده بود واسه جدایی ما و امروز هر دومون راضی به این جدایی بودیم.

مامان باهام نیومد و همراه بابا راهی دادگاه شدیم..

خبری هم از حاج صبری نبود و محسن کنار آقا مجتبی در انتظار رسیدن نوبتمون بود و بالاخره هم نوبت به ما رسید.

کنار بابا رو صندلی نشستم و قاضی شروع به حرف زدن کرد:

_درخواست طلاق از طرف خانم رحمتی...

خیلی خب طلاق برای چی؟

و نگاهش چرخید سمتم که گفتم:

_بخاطر مشکلات خانوادگی..ایشون خودشون موافق جدا شدنمون هستن فکر نمیکنم دیگه

لازم باشه توضیحی بدم

این بار چشم دوخت به محسن:

_ شما موافقت میکنید؟

محسن سری به نشونه تایید تکون داد:

_ بله... مهریه رو هم تماما پرداخت میکنم

قاضی ابرویی بالا انداخت:

_ این همه تفاهم واسه جدا شدن؟!!

نه جوابی از من شنید و نه حرفی از محسن...

از گوشه چشم به محسن نگاه کردم.

تموم حواسش پی قاضی بود و دادگاه و حتی نگاهم نمیکرد...

همه چیز برای محسن هم تموم شده بود.

دادگاه ادامه پیدا کرد

همه مدارک تحویل قاضی داده شده بود و بالین تفاهم واسه طلاق دیگه حرفی نمی‌موند که من

و محسن هر دو برگه هایی که منجر به جدایی شرعی و قانونی من از هم میشد و امضا کردیم

و این یعنی پایان ماجرا..

اسم محسن که هنوز نو بود توی شناسنامه خط خورد و قصه ما به ته رسید..

دادگاه که تموم شد بابا ازم جدا شد...

باید میرفت نمایشگاه و حسابی کار داشت.

محسن و آقا مجتبی جلو تر از من راهی خروج از دادگاه بودن و ناچار آروم آروم قدم

بر میداشتم تا دیگه همو نبینیم که محسن ایستاد و برگشت سمت من و روبه روم ایستاد:

_ همه وسایلات تو خونست امروز بیا وسایلات و ببر

کلید خونه رو گرفت سمتم و گفت:

_وسایلی هم که آوردی خونه همه رو برات میفرستم...

تموم مدت سرم پایین بود و نگاهش نمی‌کردم،

کلید و ازش گرفتم:

_باشه

و بی خداحافظی رفت...

چند ثانیه ای همونجا ایستادم و وقتی بین مردم گمش کردم،

رفتم بیرون...

جلوی در دادگاه ایستادم...

هوا برفی بود و روز جدایی ما با اولین برف امسال همزمان شده بود

از سرما به خودم لرزیدم و دستام و تو جیب پالتوم مشت کردم.

چقدر سرد بود امروز...

نفس عمیقی کشیدم و قدم زنون از اونجا دور و دورتر شدم و با تاکسی خودم و به خونه

رسوندم..

مامان امروز قید باشگاه و ایروبیکش و زده بود و رو مبل نشسته بود و دستش هم زیر چونش

بود که سلامی کردم و پرسیدم:

_چرا اینجا نشستی؟

جواب سوالم با سوال دیگه ای داد:

_تموم شد؟

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_ آره... تموم شد

و رفتم تو آشپزخونه و یه چای واسه خودم ریختم و نشستم رو صندلی،
با چشم هام نظاره گر بخار بلند شده از لیوان چای بودم اما هی چشم هام پر و خالی میشد که
صدای مامان و شنیدم:

_ حالا میخوای چیکار کنی

بینیم و بالا کشیدم و صدایی تو گلو صاف کردم:

_ هچی... میخوام زندگی کنم مثل قبل

بیرون نشسته بود اما با خبر از حالم بود:

_ اینطوری؟ با گریه زاری و افسردگی؟

جوابی نداشتم که بهش بدم و مامان ادامه داد:

_ اینطوری خودت و پیر میکنی

سرم و بین دستهام گرفتم:

_ من خوبم... نگرانم نباش

روبه روم ایستاد:

_ این خوب بودنه؟ داری جلو چشمم آب میشی... خوبی؟

دیگه نمیتونستم صورتم و ازش بیوشونم که سرم و بلند کردم و بین گریه گفتم:

_ میگی چیکار کنم؟ زندگیم خراب شده... بخندم؟ شاد باشم؟

به ثانیه نکشید که سرم به آغوش کشید،

صدای لرزانش بهم میگفت که تو گریه همراهیم میکنه:

_تو باید قوی باشی

میگفت و سرم و میبوسید و چه خوب بود این آغوش باز برای منی که این روزها عجیب احساس تنهایی میکردم...

سرم و عقب کشیدم و اشکام و پاک کردم:

_چاییم یخ کرد

از چشم هاش غم میچکید اما خندید:

_برات عوضش میکنم

و لیوان و برداشت که نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم...

به همه چی...

به زندگی...

به این روزها و به مامان و بابایی که هیچ جوره دلم نمیخواست غصه من بیشتر از این اذیتشون کنه

زندگی هنوز در جریان بود...

من به اندازه کافی واسه ساختن روزهای بهتر جوون بودم...

من میتونستم!

ناهار امروز و تو جو سنگینی خوردیم...

بعد از نهار رفتم تو اتاق...

این اتاق دوباره خونه من شده بود درست مثل دوران قبل از ازدواج...

کلید و از تو جیب پالتوم بیرون آوردم و نگاهی بهش انداختم...

جاکلیدی صورتی رنگش یادآور شب هایی بود که باهم قدم زده بودیم و این جا کلیدی رو هم

یکی از همون شبها از یه دستفروش خریده بودیم...

بی اختیار لبخند پر غصه ای مهمون لب هام شد اما قبل از هرچیز دیگه ای با سوگند تماس

گرفتم و ازش خواستم آماده بشه تا باهم بریم خونه و وسایلم و بردارم....

ساعت حدودای 4 بعدازظهر بود که همراه سوگند راهی خونه شدیم.

خونه ای که برای آخرین بار واردش میشدم.

سوگند زودتر از من از آسانسور پیاده شد و جلوی در ایستاد:

_بدو که حمله رو شروع کنیم!

خل بازی هاش تو خوب کردن حالت حسابی موثر بود که خندیدم و در و باز کردم.

همه چی مرتب و منظم سر جای خودش بود.

قدم برداشتم تو خونه و اول یه دل سیر همه

جارو نگاه کردم به گلدونای چیده شده پشت پنجره آشپزخونه آب دادم...

رشد اون سه تا شاخه گل بامبو توی گلدون کنار میز تلویزیون لبخندی به لبهام آورد...

قرار بود این بامبوها و تعداد شاخه های فردشون واسه ما و زندگیمون خوش شانسی بیاره اما

هیچ خبری نشد روزها تو این خونه تلخ سپری شد و کاری هم از این گلها برنیومد...

ما بهم لج کردیم و گند زدیم به همه چی!

با پیچیدن صدای سوگند تو خونه به خودم اومدم:

_ زنگ بزن وانت بیاد... این لباسا تو اون جارو برقی جا نمیشن

حرفش باعث خندیدنم شد و راهی اتاق شدم،

کمدم و ریخته بود رو تخت در حال پر کردن چمدون بود که رفتم کنارش:

_ چه سرعت عملی!

طلبکار سر چرخوند سمتم:

_ د آخه منم ویلون و سرگردون فقط در و دیوار و نگاه کنم که کار از کار پیش نمیره

او هومی گفتم:

_ همه کمدهارو خالی کردی؟

نوچی گفتم:

_ به اون کمد لباسای خاک برسریت دست نزدم!

و با دست به کمد جمع و جور لباسهای زیر اشاره کرد که چپ چپ نگاهش کردم:

_ مودب شدی!

شونه ای بالا انداخت:

_ بودم...

و به تا کردن لباس ها و جا دادنشون تو چمدون ادامه داد که خودم هم دست به کار شدم و تموم لباس هایی که هنوز تو کمد بودن روهم رو تخت ریختم و تونستیم تو دوتا چمدون وسایلارو جمعشون کنیم.

بلند شدم و نگاهی به سر تا سر اتاق انداختم تا چیزی جا نیفته که سوگند گفتم:

_ این و نمیخوای بیاری؟

سر چرخوندم سمتش،

عکس دوتاییمون روی شاسی کوچیک که روی میز کنار تخت جا خوش کرده بود
توجه سوگند و جلب کرده بود که عکس و برداشتم و نگاهی بهش انداختم،
لبخند عمیقی رو لب هر دومون بود لبخندی که قلبم و به درد می آورد اما توان پس زدنش رو
هم نداشتیم و دلم میخواست این عکس و با خودم ببرم:

_ خیلی خوب افتادم.. میارمش!

ابرویی بالا انداخت:

_ آره خوب افتادی!

و لنگ لنگان یکی از چمدونها رو تا در اتاق برد و من هم پشت سرش چمدون دیگه رو بردم
و آماده خروج از خونه شدیم که نگاهم افتاد به گوشیم روی جاکفشی،
فکر همه جارو کرده بود

کلید و روی جاکفشی گذاشتم و گوشی رو برداشتم

و بالاخره از خونه زدیم بیرون....

#محسن

وسایل خونه رو فاکتور گرفتم تا فردا که نیستم کار واسه بابا راحت باشه و خواستم از اتاق
برم بیرون که چشمم به جای خالی عکس دونفرمون افتاد،

جای خالیش خبر از برده شدنش میداد

به این کارش پوزخندی زدم

اون لعنتی یه تنه تصمیم به رفتن گرفت و حالا این عکس و با خودش برده بود.

فکر بهش مثل تموم این چند وقت باعث کلافگیم میشد هنوز رفتنش و باور نکرده بودم...

هنوز باورم نمیشد که دیگه نمیبینمش...

تظاهر به فراموشیش میکردم اما فراموشم نشده بود من هنوز دوستش داشتم زنی که دیگه متعلق به من نبود و هنوز میخواستم!

سرم سنگین شده بود که رو لبه تخت نشستم و شروع به محاکمه خودم کردم...

الی درست میگفت،

من خیلی اذیتش کرده بودم...

من زیر قولم زده بودم...

من نتونسته بودم خوشبختش کنم اما من...

دوستش داشتم،

انقدر عمیق که نبودنش باعث خیس شدن چشم هام اون هم بعد از این همه سال شده بود...

آخرین بار برای از دست دادن مامان گریه کرده بودم و حالا بخاطر رفتن الی...

بغضی که مدتها بود تو گلوم سنگینی میکرد تبدیل به اشک های بی سر و صدایی شده بود و

من دوباره شکسته بودم...

تکلیف خودم و نمیدونستم،

باورم نمیشد این بار که از ماموریت برمیگردم دیگه الی تو خونم نیست باورم نمیشد موقع

رفتن خداحافظی هرچند سردش بدرقه راهم نیست...

نفس عمیقی کشیدم میدونستم اگه اینجا بمونم و همینجوری بهش فکر کنم تا خود صبح طول میکشه،

بلند شدم و از خونه زدم بیرون....

دیگه دلم نمیخواست حتی لحظه ای به اون خونه برگردم،

اون خونه بی الی برای من عذاب وحشتناکی بود!

....

وقتی رسیدم خونه بابا،

مرضیه و زهرا درحال چیدن میز شام بودن و باباهم با ستایش مشغول بود و مجتبی و امیر باهم گپ میزدن که سلام بلندی گفتم و قبل از همه مرضیه جوابم و داد:

_سلام... آقا محسن سریع یه آبی به دست و روت بزن که من دیگه نمیتونم جواب این شکمای گشنه رو بدم

و آروم خندید که سری به نشونه تایید تکون دادم و بعد از عوض کردن لباسهام و آماده شدن واسه غذا خوردن برگشتم پایین و رو صندلی کنار بابا نشستم و همه مشغول غذا خوردن شدیم.

نگاه همه رو من زوم بود که مجتبی گفت:

_صبح زود میری؟

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_کی برمیگردی؟

قیافه متفکری به خودم گرفتم:

_نمیدونم ولی احتمالاً این دفعه یه دو هفته ای طول بکشه

بابا گفت:

_حسابی مواظب خودت باش...نگران چیزی هم نباش من همه کارهای الناز و فردا انجام میدم تو فقط به کارت فکر کن..

جوابی ندادم و به خوردن غذا مشغول شدم که نگاه زهرارو رو خودم حس کردم:

_انشالله این ماموریت ها و رفت و اومدات که تموم بشه باید آستین بالا بزنی و یه زندگی جدید و شروع کنی

مجتبی حرفش و تایید کرد:

_آره من اصلاً حوصله تو یه نفر و تو این خونه ندارم!

گفت و خندید که مرضیه لبش و گاز گرفت:

_این چه حرفیه

مجتبی شونه ای بالا انداخت و زهرا ادامه داد:

_یکی از دوستانم یه خواهر همه چی تموم داره...یه دختر محبوب و با وقار در شان خانوادمون،

باید ببینیش تا به حرفهام بررسی محسن

قاشق تو دستم شل شد و با یه لبخند مصنوعی گفتم:

_بیخود برنامه نچینید...من حالا حالاها درگیر کارهامم به ازدواجم فکر نمیکنم

زهرا دوباره خواست حرفی بزنه اما این بار امیر مانعش شد:

_کافیه عزیزم...شاممون و بخوریم!

و دیگه کسی حرفی نزد.

حرف از ازدواج دوباره بهم میریخت،

من حتی نمیتونستم جز الی به کس دیگه ای فکر کنم چه برسه به ازدواج!

راضی شده بودم به طلاق چون با چشمهای خیس و از ته دل ازم خواسته بود راحتش بزارم

چون با من بودن براش مثل یه زندون بود چون دیگه نمیخواست چیزی درست بشه،

فقط میخواست بره و این بار من نمیتونستم نگاهش دارم حتی به اجبار...

#الی

پشت پنجره ایستادم،

وسایل خونم برگشت خورده بود به اینجا و بابا تو حیاط منتظر ورود ماشین حامل وسایلهای و

بعد هم تخلیه وسایل بود که دیگه نمودم و پرده رو انداختم و نشستم رو مبل و تلویزیون و

روشن کردم و خودم و مشغول تماشای تلویزیون کردم و همزمان مامان تلفن و قطع کرد و

اومد کنارم نشست:

_خالت سلام رسوند

حرف مامان ادامه داشت که سکوت کردم و ادامه داد:

_گفت حسابی دلش برات تنگ شده و دعوتت کرد چند وقتی و بری پیشش

با تعجب سر چرخوندم سمت مامان:

_برم کیش؟ خونه خاله مینا؟

سری به نشونه تایید تکون داد:

_ آره... هم شوهرش رفته دبی و چند وقتی نیست هم جوونه کنارش بهت خوش میگذره از این
اوضاع احوال درمیای

حرفش و رد کردم:

_ اصلا حوصله مسافرت ندارم

قیافه جدی و مصممی به خودش گرفت:

_ حرف گوش کن... یه مسافرت برای تو لازمه یه کاری نکن به زور بفرستمت

با قیافه زار نگاهش کردم:

_ مامان...

با اخم جواب داد:

_ مامان و یامان وسایلت و جمع میکنی به بابات میگم برات یه بلیط میگیره میری پیش خالت
یه آب و هوایی عوض میکنی و برمیگردی

پوفی کشدم:

_ فقط مسافرت اجباری ندیده بودم که اونم به لطف شما دارم میبینم

یه تای ابروش و بالا انداخت:

_ به هر حال به جای سر و کله زدن با من به فکر رفتن باش همین فردا پس فردا میفرستمت
بری...

مامان به هیچ صراطی مستقیم نبود و نیت کرده بود هر جوری که هست من و بفرسته پیش
خاله و من هم انگار چاره ای نداشتم البته همچین ناراضی هم نبودم.

این مدت انقدر غصه خورده بودم که سیر بودم و حالا نمیخواستم با دیدن این وسایل دوباره
داغ دلم تازه شه!

همزمان با ورود وسایلها به داخل خونه رفتم بالا و تو اتاقم و گوشی و برداشتم تا یه چرخی
تو نت بزنی که متوجه تماس بی پاسخ سیاوش شدم!

با عصبانیت به صفحه گوشی زل زدم که یه پیام برام اومد،

کلافه از شروع این کارهاش پیامش و خوندم:

شنیدم از شوهرت جدا شدی، درسته؟

مخم سوت کشید با این پیامش،

دلم میخواست از گندی که به زندگیم زده بنویسم دلم میخواست بدونه باهام چیکار کرده...

با بی فکریش...

با حماقتش...

اما ننوشتم.

شاید سکوت بهترین جواب بود ،

من نمیخواستم سیاوش با خودش فکر و خیالی کنه.

گوشی و کنار گذاشتم و شونه ای به موهام زدم و راهی حموم شدم،

یه دوش گرفتم تا حالم جا بیاد و بعد بیرون اومدم.

دوباره رو صفحه گوشی پیام های سیاوش به راه بود،

برام اهمیتی نداشت و فقط پیام هاش و میخوندم اون هم بی هیچ جوابی:

میخوام باهات حرف بزنی باهام تماس بگیر

و وقتی جوابی نگرفته بود یه پیام دیگه فرستاده بود:

لج نکن الی.. ما باید باهم حرف بزنیم.

با یه دست موهام و با حوله خشک میکردم و با دست دیگه پیام هاش و میخوندم که وسطش زنگ زد.

عادت گذش و میدونستم،

اگه جوابش و نمیدادم تا خود صبح با پیام هاش دیوونم میکرد!

کلافه جواب دادم:

_بله

صداش تو گوشی پیچید:

_سلام... خوبی؟

جواب سلامش و به سردی دادم:

_چرا دوباره زنگ زدی؟

سریع گفتم:

_بخاطر حرفایی که شنیدم میخواستم بدونم حقیقت داره؟

او هومی گفتم:

_آره حقیقت داره، من جدا شدم اما دلیل نمیشه که تو دوباره زنگ زدنا و پیام دادنا و شروع

کنی

نفس عمیقی کشید:

_چرا جدا شدی تو که...

حرفش و قطع کردم:

_بخاطر تو...بخاطر مزاحمتای تو که گند زد تو زندگیم بخاطر اینکه هرچی بهت گفتم داستان ما تموم شده گوش نکردی انقدر ادامه دادی که زندگیم خراب شد

ناباورانه لب زد:

_چی؟چی داری میگی؟

دیگه نمیخواستم حرفهامون ادامه پیدا کنه:

_هرچی که لازم بود و گفتم توروخدا دیگه راحتم بزار...برو به زندگیت برس به اون دختر که داری باهش ازدواج میکنی

و خواستم گوشی و قطع کنم که صداش تو گوشی پیچید:

_من هنوز دوستدارم...

چشمام و محکم بستم و روهم فشار دادم که ادامه داد:

_بیا همو ببینیم شاید تونستیم دوباره...

حرفش و قطع کردم:

_سیاوش بس کن...زندگی من خراب شد ولی تو زندگیت و خراب نکن نه زندگی خودت و نه اون دختره که اونقدر عاشقانه نگاهت میکرد...خداحافظ

جواب داد:

_من هیچکس و اندازه تو دوست ندارم...تو این و خوب میدونی!

هنوز چیزی نگفته بودم و سیاوش در حال ادامه دادن بود:

_بیا ببینمت الی...

جدا شدند یه شانس دوبارست، فقط یکساعت بیا بعدش هر تصمیمی که دلت خواست بگیر
پوزخندی زد:

_ تو اصلا نمیفهمی که داری چی میگی... فقط میخوای با زندگی خودتم بازی کنی همونطور
که...

حرفم و قطع کرد:

_ ساعت 8 بیا رستورانی که آدرسش و برات میفرستم. باقی حرفهات و اونموقع میشنوم.
و بی اینکه منتظر جوابم بمونه گوشی و قطع کرد و پشت بندش آدرس رستوران و فرستاد
دوباره سیاوش از نو شروع کرده بود.

این بار هم بااین کارهاش به دختر دیگه ای لطمه میزد...

دختری که با یک بار دیدنش خوب فهمیده بودم چقدر سیاوش رو دوست داره.

نمیدونستم رفتم کار درستیه یا نه اما میدونستم سیاوش نباید خیال باطلی کنه

نمیخواستم دلخوش برگشتن منی باشه که هرگز تو قلبم جایی براش ندارم...

ساعت از 6 میگذشت که آماده شدم و راه اون رستوران و در پیش گرفتم.

مطمئن بودم این بار هم اون زودتر از من میرسه و وقتی رسیدم مطابق انتظارم تو رستوران
دیدمش.

راه افتادم به سمتش و رو صندلی روبه روش نشستم که لبخندی زد:

_ سلام... خوش اومدی

جواب سلامش و دادم:

_ سلام. ممنون

منو رو سر داد سمتم:

_چی بخوریم؟

حتی به منو نگاهم نکردم و گفتم:

_سیاوش ما فقط باید باهم حرف بزنی

با خنده سری به نشونه تایید تکون داد:

_میدونم ولی بدجوری گشتمه

و ادامه داد:

_خودم سفارش میدم

و گارسون و صدا زد و بعد از سفارش دادن جوجه ترش و مخلفانش که از اون قدیم یادش

مونده بود دوست دارم رو کرد به سمتم:

_حالا حرف بزنی...

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_من از محسن جدا شدم... بخاطر اون پیامهایی که شب عروسیم برام فرستادی بخاطر اینکه

اون تو خیابون دیده بودت و من گفته بودم تورو نمیشناسم...

از اون شب زندگیم خراب شد و دیگه هیچی درست نشد و ما از هم جدا شدیم

با ناراحتی زل زده بود بهم که ادامه دادم:

_من تورو مقصر خراب شدن زندگیم میدونم... روزی نبوده که یاد اونشب تلخ نیفتاده باشم و

از دست تو کلافه نشده باشم...

تا من نفسی گرفتم برای ادامه حرفهام، سیاوش گفت:

_همش و جبران میکنم

دستم و به نشونه سکوت بالا آوردم:

_اگه میخوای واسم جبران کنی فقط راحتم بزار، سراغم و نگیر

اخماش توهم گره خورد:

_من...

نداشتم حرف بزنه:

_سیاوش من هیچوقت نمیتونم تورو به عنوان شوهرم ببینم... تو خیلی وقته که واسه من تموم

شدی الان هم که اومدم فقط بخاطر اینکه که خیالت و راحت کنم فقط بخاطر اینکه که بدونی من

هیچوقت به تو برنمیگردم و بری پی زندگیت

پوزخندی زد:

_تو یه روزی عاشق من بودی

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_من خیلی چیزها رو تو 20_21 سالگی دوست داشتم که الان حتی بهشون فکر هم نمیکنم

پس فکر نکن گذشته میتونه معجزه کنه!

با چیده شدن غذاها روی میز موقتاً هر دو مون ساکت شدیم تا وقتی که گارسون رفت و سیاوش

گفت:

_میدونی این آخرین شانس بهم رسیدنمونه؟

نفس عمیقی کشیدم:

_زندگیت و بخاطر من خراب نکن، خبر ازدواجت که به گوش همه رسیده پس تموم کن این
بچه بازیارو بعدشم برو دنبال سرنوشت خودت

سری به نشونه تایید تکون داد:

آره من قراره با هستی ازدواج کنم ولی...

نمیخواستم این بحث ادامه پیدا کنه:

_ولی و اما و اگر نیار، بیا فقط شاممون و بخوریم بعدش هم همه چی و فراموش کنیم،

من از تو و بلایی که ندونم کاریت سر زندگیم آورد میگذرم و فراموش میکنم،

توهم من و فراموش کن و دیگه سراغم و نگیر ..

سکوت کرد و حرفی نزد.

این سکوت انقدر سنگین بود که فقط سعی کردم هر جوری که هست یه کمی غذا بخورم و بعد
برم...

واسه همیشه برم...

از فردا تصمیم داشتم این سیمکارت و خاموش کنم و یه مدت طولانی هم دور از تهران بمونم.

انقدر که وقتی برگشتم دغدغه الانم و نداشته باشم...

ذهنم خالی از هر فکری که آرامشم و بهم میزنه باشه و یه زندگی عالی و تجربه کنم.

تکیه دادم به صندلی و گفتم:

_من سیر شدم.

قاشق و چنگالی که باهاش فقط با غذاش بازی کرده بود و تو بشقاب گذاشت،

پول غذا رو هم حساب کرد که بلند شدم و این بار کنار هم قدم برداشتیم برای خروج،

جلوی در که رسیدیم ایستاد و سرچرخوند ستم:

_کاش هیچوقت نمیفهمیدم که جدا شدی... اینطوری راحت تر با نبودنت کنار میومدم

چشم ازش گرفتم:

_بعد از ازدواجت همه چی درست میشه.. خداحافظ

سری تکون داد و زیر لب باهام خداحافظی کرد...

امیدوار بودم به اینکه سیاوش میره دنبال زندگیش امیدوار بودم به اینکه دوباره همه چی خوب میشه...

به رسیدن روزهای خوب و خوش امیدوار بودم ...

....

#سیاوش

بی حوصله لباس هام و درآوردم ،

دلش شنیدن حرفهای دیگه ای و میخواست اما چیز دیگه ای تو گوشم خونده بود.

تموم شده بود.

همه چیز برای الی تموم شده بود و اون حتی حالا که پای کسی هم درمیون نبود من و

نمیخواست.

غرق همین افکار دراز کشیدم رو تخت و چشم هام و بستم که در اتاق باز شد و صدای هستی
تو اتاق پیچید:

_ خوابی؟

چشم باز کردم و نگاهش کردم،

لباس هاش خبر از بیرون بودنش میداد که پرسیدم:

_ جایی بودی؟

اومد تو اتاق و جواب داد:

_ آره تو که نبودى يه سر رفتم خونه عموم

ابرویی بالا انداختم و چیزی نگفتم که رو لبه تخت نشست:

_ چیزی شده؟ ناراحتی!

حرفش و رد کردم:

_ خوبم..

دستش و رو دستم گذاشت و ادامه داد:

_ مامان اینا رفتن خونه لواسون پاشو ما هم بریم

جواب دادم:

_ من حوصله ندارم اگه میخوای تو برو

نوچی گفت و از روی تخت بلند شد:

_ وقتی تو نیای من که تنهات نمیزارم

و مانتو و شالش و در آورد:

_ همینجا کنارت میخوابم تا خود صبح!

گفت و رو تخت که گفتم:

_ چراغارو خاموش کن

مطابق حرفم، اتاق تو تاریکی فرو رفت و هستی سرش و رو سینم گذاشت:

_ من فعلا خوابم نمیبره

و دستش و رو شونم گذاشت،

اینکه بیش از حد نزدیک شده بود و اینجوری تو بغلم بود دلم و نلرزوند،

حالم بد تر از این حرفها بود!

دیگه حتی حرفی هم نمی‌زدم که سرش و بلند کرد و تو تاریکی فضای اتاق از همون فاصله

کم زل زد بهم:

_ نمیخوای بگی چیشده؟

از کوره در رفتم و نشستم رو تخت:

_ هستی من امشب...

نمیدونستم باید چی بگم که یهو ساکت شدم و هستی پرسید:

_ تو امشب چی؟ چیشده؟

اون تقصیری نداشت و من تموم بی حوصلگیم و واسه اون آورده بودم که هرچند سخت اما

خودم و کنترل کردم و گفتم:

_ سرم درد میکنه همین.. پس تو هم سعی کن بخوابی

و دوباره دراز کشیدم و دوباره هستی کنارم خوابید و نفس عمیقی کشید:

_شب بخیر

مثل قبل تموم تلاشم و واسه بوسیدنش کردم اما نشد...

اون هیچوقت واسه من الی نمیشد..

#الی

با شنیدن صدای مامان چشم از آینه گرفتم:

_چیزی جا نزاری

وسایلی که داشتم با خودم میبردم و از نظر گذروندم،

هیچی جا نیفتاده بود:

_نه همه چی و برداشتم.بریم؟

تو چهار چوب در ایستاد:

_آره عجله کن دو ساعت مونده تا پروازت

شال طوسی رنگم و رو سرم مرتب کردم و چمدونم و پشت سرم راه انداختم،

واسه ساعت 11 بلیط داشتم و قرار بر ترک تهران بود...

مامان و بابا تا فرودگاه همراهم اومدن و وقتی خیالشون از بابت همه چی راحت شد خداحافظی کردیم و هواپیما به سمت کیش به پرواز دراومد....

حدود دو ساعت طول کشید تا پرواز به زمین نشست و حالا چشم میچرخوندم واسه دیدن خاله مینا که بالاخره دیدمش،

قرار بود مدتی و کنار خاله مینا که یه جورهایی مثل خواهر بزرگترم بود بگذروم.

با رسیدن بهش با همون لبخند گله گشاد رو لبش نگاهم کرد و بعد من و به آغوش کشید:

_ سلام الی...خوش اومدی!

ازش جدا شدم و جواب دادم:

_ سلام خاله... اومدم که حسابی مزاحمت بشم

چپ چپ نگاهم کرد:

_ صدبار بهت گفتم من و خاله صدا نکن، همش 4،5 سال ازت بزرگترم!

با خنده سری تکون دادم:

_ ببخشید مینا جون اصلا حواسم نبود

چشمکی زد:

_ حالا شد

و چمدون و از دستم گرفت:

_ بدو دنبالم بیا که میخوام یه چرخی بزنیم... همه جارو بهت نشون بدم

همینطور که پشت سرش میرفتم گفتم:

_ مرسی مینا جون ولی دفعه چنده که میام اینجاها!

از حرکت ایستاد و سرش و چرخوند سمتم:

_ تو آدم بشو نیستی

لب و لوچم آویزون شد که قهقهه ای زد:

_ دفعه هر چندمت که باشه مهم نیست... تور کیش گردی داریم

حرفی نزدم و دنبالش رفتم و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم... تا خود شب بیرون بودیم و حالا واسه خوردن شام راهی رستوران شده بودیم.

مشغول غذا خوردن بودم که خاله مینا صدایش و صاف کرد و گفت:

_ تا اینجا از تور راضی بودی؟

لبخندی بهش زدم:

_ نهایت رضایت و بردم

لبخند دلنشینی زد لبخندی که صورت ناز و خواستنیش و خواستنی تر میکرد،

خاله مینا عجیب شبیه مامان بود چشم های عسلی و ابرو و موهای بلوند شده اش همه و همه شبیه ترکیب صورت مامان بودن:

_ وقتی شنیدم جدا شدی خیلی ناراحت شدم

بااین حرفش لبخند رو لب جفتمون ماسید و من گفتم:

_ ممنون ولی من حالم خوبه

به دقت نگاهم کرد:

_ شب عروسیتون انقدر باهم خوب بودید که من فکر میکردم یه عشق عمیق بینتونه

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_ آره بود ولی دووم نداشت...گذرا بود

چشم هاش هم ناراحت بود و هم پر از سوال:

_ولی چرا؟ چرا محسن باید انقدر عوض شه

تا به حال غیر از سوگند به هیچکس راجع به اتفاق اون شب نگفته بودم و محسن هم هرگز دهن باز نکرده بود یه جورایی آبروم و خریده بود اما حالا حس میکردم میتونم به خاله همه چی و بگم،

روزها قرار بود اینجا بمونم و نمیتونستم قانعش کنم که محسن بیخود و بی جهت از فردای عروسیمون زده باشه به سیم آخر!

سکوتم که طولانی شد گفت:

_باقی غذات و بخور یخ کرد

سیر شده بودم که گفتم:

_خب فقط محسن که مقصر نبود منم مقصر بودم...بریم تو راه همه چی و میگم

از رستوران زدیم بیرون،

این بار که سوار ماشین شدیم من بودم که حرف میزدم و خاله مینا تا خود خونه فقط به حرفهام گوش داد و با رسیدن به خونه بالاخره نوبت خاله مینا شد که روی مبل روبه رویم نشست و گفت:

_اشتباه بزرگی کردی... از همون اول اشتباه کردی جواب اون پسره رو دادی یا جاهایی رفتی که اونم بود

او هومی گفتم:

_میدونم ولی حالا دیگه همه چی تموم شده و نمیخوام به گذشته فکر کنم حالا دیگه نه محسنی
توی زندگیم هست و نه نگران سیاوشم...اون داره ازدواج میکنه

پوزخندی از سر کلافگی زد:

_زندگی تورو بهم ریخت و حالا هم داره ازدواج میکنه!

خمیازه ای کشیدم و بلند شدم:

_من همه چی و فراموش کردم خاله...

لبم و گاز گرفتم و با حالت بامزه ای ادامه دادم:

_مینا جون!

پوزخندش به خنده تبدیل شد:

_خلاصه نمیخوام ناراحت ببینمت

همینطور که میرفتم سمت اتاق واسه عوض کردن لباس هام گفتم:

_نمیبینی...من خوبه خوبم

وارد اتاق شدم که صداش و شنیدم:

_یعنی تو دیگه محسن و دوست نداری؟

این حرفش باعث شد تا واسه چند لحظه سکوت کنم،قیافه محسن و خنده های قدیمیش که باعث
نمایان شدن چال دو طرف گوشش میشد و حتی غر زدنهای به قول خودش از سر غیرت و
تعصبش باعث دگرگونی حالش شد،

انگار بغضم گرفته بود اون هم بی اختیار!

دوباره صدای خاله رو شنیدم:

_ سوالم جواب نداشت؟

دستم و رو قلبم گذاشتم و سعی کردم نفس عمیقی بکشم الان وقت بد حالیم نبود،
به سختی صدام و صاف کردم و گفتم:

_ نه... دوستش ندارم!

و این بار جز صدای پوف کشیدنش چیزی نشنیدم.

لباس هام و عوض کردم و رو لبه تخت دو نفره تو اتاق نشستم بعد از این همه خوش گذرونی
این همه گشت زدن تو این جزیره باز هم خوب نبودم..
باز هم یه جای کار میلنگید...

#محسن

یه ساعت دیگه باید بیدار میشدم اما هنوز خوابم نبرده بود،

نگاهی به گوشی انداختم شاید امشب دلتنگ بودم!

چرخه تو گالری زدم عکس های دو نفره بالی و از نظر گذروندم..

نداشتنت حسرت بزرگی بود که به دل داشتم.

دلَم میخواست و اسه ماه عسل بیارمش اینجا

ببرمش دریا...

همونطور که دوست داشت و میخواست با پای برهنه کنارش قدم بزنم و باهم چای داغ بخوریم

تو قدم های دم عصر...

خیلی کارها قرار بود بکنیم اما نشد،

فرصت نشد به هیچکدام برسیم

زندگی خیلی زود مارو از هم جدا کرد...

زمان خیلی زود گذشت و حالا همه چیز تموم شده بود...

با به صدا دراومدن آلارم گوشی به خودم اومدم،

5 و نیم صبح بود و چندمین روز کاریم شروع شده بود.

گوشی و کنار گذاشتم و از رو تخت پایین اومدم،

لباس های نظامی و به تن کردم و از اتاق زدم بیرون.

موقع خوردن ناهار بود که صدای رضارو شنیدم:

_اخوی

با چشم های گرد شده نگاهش کردم که خندید:

_ببخشید جناب سروان

لبخندی بهش زدم:

_نه به اون اخوی گفتنت نه به این سروان گفتنت

همچنان لبخند به لب داشت:

_هنوز عادت نکردم که سروان صدات کنم... بگم محسن ناراحت میشی؟

سری به نشونه رد حرفش تکون دادم:

_انگار یادت رفته ما قبل از اینکه همکار باشیم رفیقیم!

جواب داد:

پس، محسن جان حالا که تا فردا صبح مرخصی داریم بریم یه چرخی بزنیم اینجا؟
از روزی که رسیده بودم تا امروز که بیشتر از 10 روزی گذشته بود فقط درگیر کارهام بودم
و وقت سر خاروندن هم نداشتم که گفتم:

آره پیشنهاد خوبیه

غذاهامون تقریباً تموم شده بود که ادامه داد:

پس یا علی!

و از رو صندلی بلند شد...

#الی

صدای خنده های خاله رو پشت سرم میشنیدم:

یعنی دستم بهت برسه کشتمت الی...

بی توجه به حرفش میدویدم، میدونستم اگه گیرم بیاره میخواد خیسم کنه و تلافی کنه!

غرق همین افکار نفهمیدم کی بهم رسید اما با گرفتن یقه لباسم از پشت سر متوقف شدم و من
و چرخوند سمت خودش:

رو من آب میپاشی ها؟

ابروهام به مظلوم نمایی چهرم کمک کرد:

شکر خوردم!

سری تکون داد:

_ هر چیزی هم که بخوری بی فایدهست... باید بنذازت تو آب

جیغ زدم:

_ سرما میخورم

شونه ای بالا انداخت و خواست حرفی بزنه که موقعیت و مناسب دیدم و این بار اون سمتی دوییدم،

صدای خنده هر دومون لب ساحل پیچیده بود و آدمایی که به غیر از ما اونجا بودن با تعجب به خل بازیای دوتا خرس گنده نگاه میکردن که دوباره دستگیر شدم و خاله زد رو شونم:

_ من جای تو باشم دیگه فرار نمیکنم

در حالی که نفس نفس میزدم برگشتم سمتش و گفتم:

_ من باختم ولی تو سعی نکن برنده شی... سرما بخورم خودت باید پرستاریم و کنی!

نفسش و فوت کرد تو صورتم:

_ خیلی خب... پس عین آدم راه بیفت بریم سمت خونه.

سری به نشونه تایید تکون دادم و چرخیدم تا مسیر و طی کنیم که همزمان مردی که با فاصله کمی از ما لب ساحل ایستاده بود سر چرخوند به سمت من و نگاه متعجب و حیرون هر دومون توهم گره خورد...

باورم نمیشد، اون اینجا چیکار میکرد؟

شوکه شده تو همون قدم ایستاده بودم که صدای خاله مینارو شنیدم:

_ چرا وایسادی؟

و دستم و گرفت و خواست راهی شیم که از جام تکون نخوردم و لب زدم:

محسن...

گیج شده بود که سری به اطراف چرخوند و با دیدن محسن سکوت کرد و حرفی نزد...

باورم نمیشد داشتم میدیدمش اون هم اینجا تو کیش!

بزاق دهنم و پایین فرستادم و رو ازش گرفتم:

بریم..

و جلو تر از خاله راه افتادم،

هنوز نگاهش و رو خودم حس میکردم...

همون نگاه متعجب و حیرون!

دو هفته ای بود که جدا شده بودیم و حالا اینجا دیده بودمش...

از کنارش رد شدم که صدایش و شنیدم:

سلام...

دستم یخ کرده بود و دوباره تو همون قدم قفل شده بودم که خاله گفت:

_من میرم سمت ماشین... توهم زود بیا

و اینجوری من و محسنی رو تنها گذاشت که باهم غریبه بودیم.

روبه روم که ایستاد جواب دادم:

سلام

لب زد:

_ تو اینجا؟

نگاهش نکردم و فقط گفتم:

_ او مدم یه حال و هوایی عوض کنم.

سری به نشونه تایید تکون داد:

_ فکر نمی‌کردم دیگه ببینمت ولی حالا اینجا دارم میبینمت

او هومی گفتم:

_ منم همینطور..

و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه ادامه دادم:

_ من دیگه میرم

و دوباره خواستم از کنارش رد شم که مچ دستم و گرفت:

_ دلم برات تنگ شده بود...

انتظار شنیدن این حرف و ازش نداشتم

حرفش هم نوا با امواج دریا تو سرم تکرار میشد که دستم و از دستش بیرون کشیدم و به دور

از هر احساسی گفتم:

_ ما دیگه بهم محرم نیستیم... درست نیست دست زدن به من!

و پوزخندی زدم که سرش و چرخوند سمتم:

_ آره ما باهم هیچ نسبتی نداریم... برو

به سرعت ازش فاصله گرفتم،

انقدر ذهنم آشفته بود که حتی نمیدونستم دارم به چی فکر میکنم فقط قدم از قدم برمیداشتم تا برسم به خاله که هنوز باهانش فاصله داشتم...

اومده بودم اینجا تا حالم بهتر بشه و حالا باعث حال خرابی هام و دیده بودم...

انگار تقدیر هیچ جوره قرار نبود دست از سر ما برداره و به سرعت در تعقیمون بود!

با رسیدن به ماشین، سپس

خاله که تکیه داده بود بهش اومد سمتم:

_چیشده؟ اون اینجا چیکار میکنه؟

شونه ای بالا انداختم:

_نمیدونم... حتما دوباره اومده ماموریت ولی چرا من باید ببینمش؟ چرا اون باید اینجا باشه؟

انقدر کلافه غر میزدم که خاله مینا خنده اش گرفت:

_ببخشید دیگه از شما اجازه نگرفت واسه ساحل اومدن

چپ چپ نگاهش کردم:

_من الان کاملا جدیم!

دستم و گرفت:

_میدونم ولی حتما سرنوشت شما دوتارو دوباره سر راه هم گذاشته اون هم اینجا..

ازش جدا شدم و در ماشین و باز کردم:

_بریم خونه لباس عوض کنیم بعدش هم بریم پاساژ گردی

نمیدونست چی بگه که سوار شد و ماشین و به حرکت درآورد...

خودم و زده بودم به بی خیالی ،

میخواستم بهش فکر نکنم اما شدنی نبود حرفش تو ذهن و قلبم تکرار میشد.

ابراز دلتنگی یهویی،

گرفتن دستم،

و نگاه خیره موندش...

کل وجودم و پر کرده بود انقدر که نفهمیدم خاله مینا کی رفت تو خونه واسه عوض کردن

لباس هاش و حالا تنها تو ماشین نشسته بودم!

نفس عمیقی کشیدم و سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم،

لعنت بهت محسن...

لعنت بهت که حالا دوباره دیده بودمت...

خاله که برگشت خودم و جمع و جور کردم که لبخندی تحویلم داد:

_از کجا شروع کنیم؟

چشمی تو کاسه چرخوندم:

_از خفن ترینش

ابرویی بالا انداخت:

_خیلی خب..بریم که کارتهای بانکیمون دارن سنگینی میکنن!

و ماشین و به حرکت درآورد...

داشتم خودم و با خرید لباس خفه میکردم!

هر چیزی که میدیدم زشت یا قشنگ بودنش مهم نبود و فقط واسه خوب شدن حالم میخریدمش
و چقدر بی تاثیر بود این خرید درمانی که هزاران بار درباره اش شنیده بودم!

تو هر دستم چند ست لباس و کیف و کفش بود و دیگه جایی واسه خرید نمونه بود که خاله
شال افتاده از سرم و انداخت سر جاش و گفت:

__ عزیزم یه کم به خودت رحم میکردی، برگشتنی باید هواپیمای اختصاصی بگیری واسه اینا!
با خنده جواب دادم:

__ میگیرم حالا فعلا شما اختصاصی در خدمت من باش، یه دوتا از اینارو بگیری راه دوری
نمیره!

چپ چپ نگاهم کرد:

__ من که هنوز خرید نکردم اونوقت کی خریدهای من و بگیره؟

عاجزانه نگاهش کردم:

__ میشه فردا؟

خندید:

__ هرکی ندونه فکر میکنه آوردمت اسارت!

و نوچی گفت:

__ امروز فرداست پژمان از دبی برگرده اونوقت من دو دست لباس ندارم واسه استقبال از
شوهرم

با خنده از سر شیطننت گفتم:

__ ای بابا پژمان انقدر اونجا دیده که الان اصلا...

یه جوری خیز برداشت سمتم که رو سکوی پشت سرم نشستم و خاله خم شد روم:

_اونجا چی دیده؟

آب دهنم و با سر و صدا قورت دادم:

برجای بلند، ماشینای قشنگ...

میدونست منظورم این نبوده که سرش و عقب کشید و چشم غره ای بهم اومد:

_پژمان خط قرمز منه!

داشتم میترکیدم اما خودم و نگهداشتم و بلند شدم:

_خب پس قبوله فردا بیایم واسه آقا پژمان خرید کنیم؟

با نگاهش داشت قورتم میداد:

_برای من به جهت استقبال از پژمان!

تند تند سرم و به نشونه تایید تکون دادم:

_همین... همین و میخواستم بگم!

بالاخره دلش به رحم اومد و یکی دوتا از وسیله هارو از دستم گرفت:

_حالا دیگه بریم خونه.

و جلو تر از من راه افتاد که گفتم:

_گشمنه ها از شام خبری هست؟

همینطور که راه میرفت جواب داد:

_آره کوفت برات درست کردم... کوفت!

به خونه که رسیدیم همه چی و ول کردم وسط اتاق و با کوله باری از خستگی نشستم رو زمین که صدای خاله مینا به گوشم خورد:

_ بیا یه چیزی درست کنیم بخوریم.

از اتاق زدم بیرون و گفتم:

_ امشب و شما مهمون منید..چی میل دارید؟

چشم ریز کرد:

_ با کمالات شدی...نکنه بخاطر دیدن محسنه؟

سرم و تند تند به نشونه رد حرفش تکون دادم:

_ سو تفاهم نشه...میخواستم دوتا تخم مرغ بشکنم فقط!

با خنده خمیازه ای کشید و خسته تر از قبل لم داد رو مبل:

_ به هر حال دیدن محسن بی تاثیر نبوده

جدی نگاهش کردم:

_ حالا خوبه همه ماجرا رو گفتم که چرا جدا شدیم و خودم هم رفتم درخواست طلاق دادم

اونوقت میگی دیدن محسن...

نذاشت حرفم و ادامه بدم:

_ اینکه تو درخواست طلاق دادی معنیش این نیست که تو از محسن متنفری...تو فقط خسته

از اون شرایط بودی

او هومی گفتم و رو مبل روبه روش نشستم:

_ هنوز هم خستم...هنوز هم یادآوری اون روزها برام سخته

لبخندی به روم پاشید:

_ تو و محسن به یه اندازه تقصیر دارید...بالاخره اون مرده اونم یه مرد متعصب که درک رابطه تو و سیاوش و پنهون کاریت براش سخت بوده بخاطر همین اتفاق هم نسبت بهت بی اعتماد شده و تو رو برده خونه پدرش که به نظرم اشتباه بزرگی کرده.

گفتم:

_ شاید یه روزی همه چی درست میشد اما تو اون خونه ما فقط برای بقیه ادای خوب بودن و در آوردم و در واقع باهم هیچ کاری نداشتیم...ما باهم غریبه شده بودیم. نمیخواستم حرف هامون راجع به این موضوع ادامه پیدا کنه که قبل از اینکه خاله چیزی بگه بلند شدم:

_ نگفتی چلو تخم مرغ با تخم مرغ شکم پر؟

خندید:

_ گزینه سه هیچکدام،

اون تلفن و بیار زنگ بزنم برامون چیکن استریپس بیارن!

ابرویی بالا انداختم:

_ نکشیمون فرنگی!

و بین خنده هر دو مون تلفن و براش بردم و با شکمی که با شنیدن اسم مرغ سخاری زیر پام افتاده بود به انتظار نشستم...

#محسن

واسه چندمین روز متوالی اومدم لب ساحل،

ساحلی که الی و دیده بودم و امیدوار بودم دوباره این اتفاق بیفته...

باهاش حرف داشتم،

از هم جدا شده بودیم اما حس من نسبت بهش تغییری نکرده بود..

دوستش داشتم،

هنوز دوستش داشتم!

نمیدونم چقدر گذشته بود اما هنوز همونجا ایستاده بودم،

همون جایی که دیده بودمش،

همونجا که دستش و گرفته بودم و بی اختیار دلتنگیم و به زبون آورده بودم.

کاش غرور اجازه میداد و اون روز بیشتر باهاش حرف میزدم،

کاش از فرصت استفاده میکردم و هنوز خواستش و به زبون میاوردم...

با شنیدن صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم،

بابا داشت باهام تماس میگرفت که جواب دادم:

_سلام

صداش تو گوشی پیچید:

_سلام خوبی محسن جان؟

گفتم:

_ خوبم... شما خوبید؟

ادامه داد:

_ ماهم خوبیم... کی برمیگردی تهران؟

سه روزی میشد که کارم اینجا تموم شده بود اما هنوز به تهران برنگشته بودم فقط به امید اینکه یه بار دیگه الی و ببینم،

الی ای که خبر از اینجا بودنش داشتم.

سکوتم که طولانی شد دوباره پرسید:

_ صدام میاد؟ کی برمیگردی؟

جواب دادم:

_ فعلا مشخص نیست اما همین روزها برمیگردم..

مکالممون تا چند جمله بعد ادامه داشت و بالاخره خداحافظی کردیم.

باید برمیگشتم اما پای رفتنم نبود...

یه حسی بهم میگفت میبینمش،

دوباره و اتفاقی میبینمش...

نرفته بودم دنبالش و باهانش هم تماس نگرفته بودم،

همه چی و سپرده بودم به تقدیر به اینکه آگه تو صفحه های سرنوشت جفتمون دیدار دوباره

ای نوشته شده باشه حتما همو میبینیم،

همینجا...

کنار دریا...

هوا داشت روبه تاریکی میرفت،

خیره به آسمون نفس عمیقی سر دادم و ناامید از تقدیر قدم برداشتم واسه رفتن که دیدمش!

با یه کم فاصله از من ایستاده بود و نگاهش به دریا بود.

بی اختیار لبخندی رو لبهام نشست و آروم قدم برداشتم سمتش:

_دوباره دیدمت...

بی اینکه نگاهم کنه جواب داد:

_خیلی عجیب نیست این ساحل یکی از قشنگ ترین ساحل‌های اینجاست

حرفش و تایید کردم:

_آره ولی جاهای بهتری هم هست... هم واسه تو هم واسه من!

سر چرخوند سمتم،

تو تاریکی هوا خیلی خوب نمیدیدمش که نفسش و عمیق بیرون فرستاد و جواب داد:

_تو اینجا چیکار میکنی؟

کنارش ایستادم،

روبه رومون دریا بود و پشت سر گذشته ای که تلخ رقم خورده بود و من امیدداشتم به دریا

و خاصیت غرق کردنش!...

دلم میخواست تموم گذشته رو تو خودش غرق کنه و چیزی از اون روزها باقی نمونه...

دستام و تو جیبام گذاشتم و گفتم:

_چند روزی میشه که آخرین ماموریتم تموم شده اما هنوز برنگشتم، امروز واسه چندمین بار

یا شاید هم آخرین بار اومدم اینجا که ببینمت و بعد برگردم تهران

سری به نشونه تایید تکون داد:

_چند روزه که دارم میبینمت

بی اختیار چشمم رو صورتش خیره شد اما نتونستم حرفی بزنم..

انگار نمیدونستم باید چی بگم که ادامه داد:

_امروز دیگه منتظر نمودم دلم میخواست دریا رو از نزدیک ببینم

حرفش برام مبهم بود که ابرویی بالا انداختم:

_دریا؟

چشم هاش و به نشونه آره بست و دوباره باز کرد که رو ازش گرفتم:

_هوا داره سرد میشه نمیخوای بری؟

حرفم و رد کرد:

_همیشه دلم میخواست شب یلدام و کنار دریا بگذروم حالا که این فرصت پیش اومده نمیخوام

از دستش بدم .

تلخ خندیدم:

_وقتی تنهایی یلدا جز اینکه بیشتر از شبهای دیگه تنهاییت و یادآوری میکنه مفهومی نداره ..

دستش دور بازوم حلقه شد:

_امشب تنها نیستی من کنارتم...

تنم جون گرفت بالین حرفش،

خون یخ زده تو رگهام دوباره به جریان افتاد،

الی کنارم بود...

چشم هام و بستم و سعی کردم از این لحظه نهایت لذت و ببرم دلم میخواست زمان متوقف شه
و دوتامون همینجا و تو همین شب بمونیم...

اما نشد،

اما نمودیم...

که صدای رضا رو پشت سرم شنیدم:

_محسن میشنوی؟ دوساعته دارم صدات میزنم...

چشمهام و باز کردم،

دستی دور بازوم قفل نشده بود،

خبری از الی نبود...

اون کنارم نبود،

کنارم نفس نمیکشید!

با برخورد دست رضا به شونم برگشتم به سمتش:

_اصلا معلوم هست تو چته؟

با صدای گرفته لب زدم:

_خوبم.. تو اینجا چیکار میکنی؟

چشم هاش از تعجب گرد شد:

_تو مطمئنی خوبی؟ یه ساعت پیش باهات تماس گرفتم و گفتم اینجاایی!

انقدر غرق اون خیال خوش شده بودم که همه چی یادم رفته بود اما کسی نباید چیزی میفهمید که سعی کردم همه چی و عادی جلوه بدم و گفتم:

_ هوا سرد شده بریم.

سری به نشونه تایید تکون داد و باهم ، هم قدم شدیم:

_ رفتارت عجیب شده راستش و بگو نکنه عاشق شدی؟

رضا از هیچ چیز خبر نداشت،

نمیدونست من دوباره الی و دیدم و به خیال خودش همه چیز بین ما دوتا تموم شده بود و داشت اینجوری حرف میزد.

دستش و انداخت رو شونم و ادامه داد:

_ قراره دوباره بیایم عروسی؟

نوچی گفتم:

_ خبری نیست ستوان!

با این حرفم سریع دستش و انداخت و ازم فاصله گرفت:

_ ببخشید قربان

تو این حال لبخند جایی نداشت اما اطرافیان من تو حماقت بزرگ من تقصیری نداشتن که لبخندی تحویلش دادم:

_ راحت باش رضا

خندید:

_ خب حالا برنامهت واسه امشب چیه؟

شونه ای بالا انداختم:

_شام میخورم میخوابم فردا هم میرم دنبال بلیط و برمیگردم تهران

جواب داد:

_من دلم میخواست امشب کنار خانوادم باشم، حیف که تا چند روز دیگه باید بمونم اینجا

میدونستم تازه عقد کرده و دلش تو تهران جا مونده که خندیدم:

_تازه دوماذا دلشون هم زود تنگ میشه میدونم !

صدای خنده هر دو مون باهم ادغام شده بود و به مسیر ادامه میدادیم که الاز جلوی چشم نقش بست،

این بار رویا نبود...

فکر و خیال نبود،

من داشتم میدیدمش،

الی بود...

#الی

تو خونه نمودم.

پژمان برگشته بود و قصد داشتم چند ساعتی با خاله تنهاشون بزارم که از خونه زدم بیرون.

پیاده راهی شدم .

خونه خاله مینا تقریبا به همه جا نزدیک بود به اون ساحلی که رفته بودیم و به چندتا مرکز خرید.

از خرید اشباع شده بودم و ترجیح میدادم این چند ساعت و تو ساحل بگذروم.

هوا مطلوب بود و موقتا خبری از بارندگی نبود.

تو ساحلی که غیر منتظره و اتفاقی من و محسن و بعد از جدایی روبه روی هم قرار داده بود شروع به قدم زدن کردم،

آروم و تنها...

همین روزها باید برمیشتم تهران و حالا از آخرین روزهای اینجا بودن میخواستم نهایت لذت و ببرم که تا تاریکی هوا تو ساحل موندم.

میخواستم از زیبایی شب اون هم تو همچین جایی لذت ببرم.

لبخند زنان در حال قدم زدن بودم،

یه جوری با دقت به همه اطرافم نگاه میکردم که انگار قراره سفرنامه بنویسم و به چاپ هم برسونمش!

تو دلم به این حرف خودم خندیدم و سرخوش تر از قبل به مسیرم ادامه دادم که یهو چهره خندون محسن کنار مرد جوونی که نمیشناختمش جلو روم نقش بست!

باورم نمیشد دوباره داشتم میدیدمش اون هم بی اطلاع و هماهنگی قبلی!

متوجهم که شد لبخند رو لبش ماسید و مردی که کنارش بود با تعجب نگاهش و بین ما چرخوند:

_ چیزی شده محسن؟

محسن سری به نشونه رد حرفش تکون داد:

برو رضا جان من میام...

با رفتن اون مرد که حالا فهمیده بودم اسمش رضاست،

خودم و جمع و جور کردم و از حالت گیجی و هنگی بیرون اومدم.

من قبلا هم محسن و اینجا دیده بودم پس دیدنش عجیب نبود که مسیرم و به سمت دیگه ای کج کردم اما محسن روبه روم ایستاد:

_دوباره اومدی اینجا

این دیدارها فقط اذیتم میکرد که گفتم:

_متاسفم که باز همدیگه رو دیدیم، من میرم.

همزمان با قدمی که برداشتم دوباره جلوم و گرفت:

_میخوام باهات حرف بزنم

نگاهش کردم:

_حرف بزنی؟

سرش و تند تند تکون داد:

_خیلی باهات حرف دارم.

قبل از اینکه بهش جوابی بدم با وزیدن باد شدیدی که هوای سرد و به ارمغان میآورد شونه

هام جمع شد و محسن ادامه داد:

_اگه موافقی باهم شام بخوریم

نمیدونستم باید دعوتش و قبول کنم یا نه،

نمیدونستم میخواد چه حرفی بزنه اما نگاهش قلبم و به طیش انداخته بود.
قلبی که شکسته شده بود و حالا این چشم های روشن خوب داشت گولش میزد،
خوب داشت اختیار همه چی و از عقل و منطق میگرفت و من و ترغیب میکرد به قبول کردن
این دعوت!

سکوتم که به درازا کشید دوباره پرسید:

_ موافقی؟

جواب دادم:

_ اگه حرف مهمی داری همینجا میشنوم.

اما ابر و مه و خورشید و فلک همگی در کار بودن واسه این شام دو نفره که هوا بارونی شد
و بارون شدیدی گرفت!

انقدر شدید که دیر میجنبیدیم موش آب کشیده میشدیم!

نگاهم که به محسن افتاد خنده اش گرفت:

_ بعید میدونم اینجا واسه حرف زدن مناسب باشه...

انگار چاره ای نبود که جواب دادم:

_ پس زودتر بریم...

و خیلی طول نکشید که از اون رفیقش خداحافظی کرد و سوار بر ماشین به رستوران رفتیم.

از آخرین بار که باهم رستوران رفته بودیم شاید 4 ماه میگذشت و حالا بعد از طلاق دوباره

ما باهم به رستوران رفته بودیم!

با شنیدن صدایش به خودم اومدم:

_ چرا تنها اومده بودی دریا؟

نگاهم چرخید سمتش:

_ باز شروع شد؟

سری به نشونه رد حرفم تکون داد:

_ فقط واسم سوال بود.

جواب دادم:

_ حوصلم سررفته بود، حالا حرفهات و بگو

دست به سینه تکیه داده بود به صدلایش که جلو اومد و خیره تو چشم هام گفت:

_ میخواستم باهات حرف بزنم، خیلی باهات حرف دارم

منتظر نگاهش کردم:

_ میشنوم

صدایی تو گلو صاف کرد:

_ بعد از جداییمون زندگی خوبی و شروع کردی؟

او هومی گفتم:

_ میبینی که اومدم اینجا و یه زندگی جدید و شروع کردم

دروغ نگفته بودم،

زندگی جدیدی شروع کرده بودم،

این روزهایی که اینجا بودم حالم بهتر از قبل شده بود اما نه انقدر که داشتم میگفتم،

نه اندازه این تظاهر!

با شنیدن صدایش به خودم اومدم:

_ خوشحالم که حالت خوبه

لبخند مصنوعی تحویلش دادم:

_ تو چی؟ تو خوبی؟

دست دست کرد واسه جواب دادن، انقدر که گارسون اومد و میز و برامون چید و با رفتنش بحث به کلی عوض شد و محسن گفت:

_ غذات و بخور سرد نشه

نمیدونستم دوباره تکرار کردن سوالم درسته یا غلط اما غم چشم هاش قلبم و کنجکاو کرده بود که پرسیدم:

_ نگفتی، اوضاع خوبه؟

حرفم و رد کرد:

_ اوضاعم تعریفی نیست

به نقطه نامعلومی نگاه کرد و چند بار پشت سرهم پلک زد:

_ جات تو زندگیم خیلی خالیه

هیچ جوره توقع شنیدن این حرف و ازش نداشتم که آب دهنم و به سختی قورت دادم و چیزی نگفتم اما محسن ادامه داد:

_ دلم حتی واسه اون بدرقه های سردت موقع ماموریت رفتنام تنگ شده

این بار که چشم های اون چرخید سمتم،

من رو ازش گرفتم و با صدای آرومی گفتم:

_بهتره من برم

و خواستم بلند شم که اسمم و به زبون آورد:

_الی

تو باید حرفام و بشنوی

سرجام موندم و گفتم:

_واسه این حرفها خیلی دیره محسن ...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

_شاید تو دلت تنگ شده واسه اون روزها ولی من نه،

من تموم اون مدت اذیت شدم و تو باعثش بودی،

با زندگی اجباری تو خونه پدرت،

با گیر دادنات،

با بی محبتی هات و من و نادیده گرفتن هات نابودم کردی

جلدی از اشک چشم هام و پوشوند و خیره بهش لب زدم:

_تو بهم قول خوشبختی داده بودی!

سرم و یه کم بالا گرفتم تا اشک از چشمام جاری نشه و همزمان صدای محسن و شنیدم:

_آره... من خیلی اذیتت کردم، ولی دلم میخواد همه چی و برات جبران کنم

پوزخندی زدم:

_گفتم که خیلی دیره!

و بی اینکه لب به اون غذا بزنم بلند شدم و راه خروج از رستوران و در پیش گرفتم.

حالا داشت دم از دلتنگی میزد،

حالا که باهم غریبه بودیم،

حالا که حرمتها شکسته شده بود و مهر طلاق تو شناسنامه خورده بود...

جلوی در رستوران ایستادم،

بارون شدید تر از قبل میبارید و من دنبال یه ماشین واسه برگشتن به خونه بودم که صدای

محسن و پشت سرم شنیدم:

_به کی قسم بخورم که باورت شه متوجه تموم اشتباهام شدم،

چجوری بگم که حالم و درک کنی و بفهمی نبودنت چقدر سخته؟

چرخیدم سمتش،

بارون دوباره داشت خیسمون میکرد.

منتظر جواب بود که لب زدم:

_منی که هیچوقت از سمت تو درک نشدم، حالا نمیتونم تو رو بفهمم... پس برو،

حرفهای امشب رو هم فراموش کن...

سریع گفت:

_بیا سوار ماشین شیم باهم حرف میزنیم

سری به نشونه رد حرفش تکون دادم:

_دیگه نمیخوام حرفهامون ادامه پیدا کنه.

بی اینکه منتظر جواب بمونم از کنارش رد شدم،

باید میرفتم و این شب و این دیدار و به پایان میرسوندم اما محسن برخلاف من نمیخواست

امشب تموم بشه که این بار با سنگینی لباسی روی شونم،

ایستادم و صداش و شنیدم:

نمیخوام دوباره مریض شی...

ناباورانه نگاهش کردم فقط یه تیشرت تنش بود و سویشرتش رو شونه های من بود،

نمیدونم چرا اما تا چند ثانیه همینطوری زل زده بودم بهش که سویچ و گرفت سمتم و ادامه

داد:

_اینجا ماشین گیرت نمیاد،

با ماشین من برو

وبعد سویچ و تو دستم گذاشت که گفتم:

این کارها یعنی چی؟

از سرما دستاش میلرزید اما لبخندی تحویلیم داد:

هوا سرده برو...

ماشینش تو چند قدمیم بود اما مگه میشد برم؟

مگه میتونستم تو این هوا ولش کنم و خودم با ماشینش راهی شم؟

سویچ و گرفتم سمتش و گفتم:

_خودت من و برسون

نگاهش برق زد:

پس دنبالم بیا

سریع به سمت ماشین رفت و اول در و برای من باز کرد و منتظر چشم دوخت بهم که بیشتر از این منتظرش نداشتم و سوار شدم و بعد محسن پشت فرمون نشست،

محسنی که از سرما میلرزید و تیشرت نازکش چسبیده بود به تنش!

ماشین و تو سکوت بینمون به حرکت درآورد که سویشرتت و درآوردم و گفتم:

بگیر بپوش

نوچی گفت:

سردم نیست

حرفش متضاد چیزی بود که داشتم میدیدم و واسه همین بی اختیار خنده ام گرفته بود:

آره معلومه!

صورتش چرخید سمتم:

چیِه؟ نگرانمی؟

لبخند رو لبم و سریع جمع و جور کردم و سرم و تند تند به اطراف تکون دادم:

نه... هرطور که راحتی!

و سویشرتت و گذاشتم رو صندلی عقب که یهو زد رو ترمز و سرش و رو فرمون گذاشت و

شروع کرد به سرفه!

انقدر از این کارش ترسیده بودم که هینی کشیدم و با صدای بلند گفتم:

محسن... تو خوبی؟

سرفه هاش ادامه پیدا کرد و سرش همچنان رو فرمون بود که ادامه دادم:

پیاده شو من میشینم پشت فرمون... باید بریم بیمارستان!

و در و باز کردم و خواستم پیاده شم که یهو صدای سرفه هاش قطع شد و گفت:

تو که گفتم نگران نیستی!

حتی از تصور اینکه واسم فیلم بازی کرده باشه هم عصبی میشدم که سرم و چرخوندم سمتش و گفتم:

من و سرکار میزاری؟

ابرویی بالا انداخت:

فقط میخواستم مطمئن شم که هنوز بهم فکر میکنی!

چشم چرخوندم تو صورتش:

تو دنبال چی میگردی؟

هرچند با صدای آروم اما شمرده شمرده گفت:

دنبال یه جای کوچیک تو قلبت، که بتونم برگردونمت!

حرفی نزدم که ادامه داد:

ما میتونیم دوباره از اول همه چی و بسازیم

حرفش و رد کردم:

نه ..

من نمیخوام یه اشتباه و دوبار تکرار کنم،

من و تو حتی با فراموشی گذشته باز آدم هم نیستیم!

صداش گوشم و پر کرد:

میخوام همه چی و عوض کنم الی...

نبودنت بهم فهموند که میارزه بخاطر داشتنت دست از خودخواهی هام بکشم،

فهموند که تو هم مثل من آزادی واسه نوع زندگیت،

فهموند که..._

نزاشتم ادامه بده:

_همه اینا شعاره محسن،

مطمئنم این حرفات حتی دو روز هم نداره!

دستش و به نشونه سکوت بالا آورد:

باور کن اینطور نیست...

من میخوام یه زندگی خوب واست بسازم .

حرفهات برام باور کردنی نبود که لبخند تمسخرباری زدم:

_یعنی تو میخوای به من اجازه بدی دوباره برم دانشگاه؟

یعنی رفت و اومدای سوگند به خونه هیچ مشکلی نداره؟

و چشم ریز کردم و خیره بهش ادامه دادم:

_یعنی تو میخوای تو یه خونه مستقل زندگی کنیم؟

میخوای من و همینجوری که هستم به خانوادت نشون بدی؟

میخوای...

این بار محسن حرفم و قطع کرد:

_ همه اینارو باهم میتونیم درست کنیم

یه تای ابروم و بالا انداختم:

_ تو حتی الان با شنیدن این حرفها رنگ از روت پرید حالا میخوای انجامش بدی؟ ما آدم هم

نیستیم خودت هم خوب میدونی

کلافه ماشین و روشن کرد:

_ فکر میکردم عشق میتونه خیلی چیزهارو درست کنه،

فکر میکردم اگه من یه قدم بردارم تو هم یه قدم برمیداری ولی نه...

تو واقعا هیچ علاقه ای به من و برگشتن به من نداری که اگه داشتی بخاطر باهم بودنمون یه

کم از خودت میزدی!

تکیه به صندلی گفتم:

_ کار من و تو از یکی دو قدم گذشته،

تو یه بچه بسیجی حتی یه ساعت نمیتونی خود من و تحمل کنی!

جوابی نداد و فقط اون رگ پیشونیش نمایان شد،

داشت خودخوری میکرد!

بی توجه بهش ادامه دادم:

_ خونه خالم نزدیک های همون ساحله

سری به نشونه باشه تکون داد اما انگار نمیخواست حرف قبلم و بی جواب بزاره که گفت:

_من بچه بسیجی واسه داشتن تو خیلی چیزهارو به جون خریدم،

با تموم عقاید خودم و خانوادم دست گذاشتم روی تو چون دوستداشتم، هنوزم دارم!

کم کم داشتیم به خونه خاله نزدیک میشدیم و لابه لای رفت و برگشت برف پاک کن به مسیر روبه رو خیره بودم،

حرفهای محسن تو سرم تکرار میشد،

اقرار میکرد به دوست داشتن ،

از عشق حرف میزد اما عشق بین ما واقعی نبود،

هیچکدوم از ما حاضر نبود بخاطر اونیکی از خودش بزنه و این حرفها بی ثمر بود!

بعد از این سکوت طولانی لب زدم:

_دنیای ما باهم یکی نمیشه محسن

دستی تو صورتش کشید:

_بیا یه دنیای جدید درست کنیم، تو یه کمی رعایت منو کن منم رعایت تورو میکنم به همین راحتی

با رسیدن به خونه خاله گفتم:

_خونه خالم همینجاست

ماشین و که نگهداشت زیر لب یه خداحافظ گفتم و پیاده شدم اما قبل از بستن در صداش و شنیدم:

_به حرفهام فکر کن

باشه ای گفتم:

_ فکر میکنم اما بعید میدونم نتیجه ای داشته باشه

و در و بستم راه افتادم که از ماشین پیاده شد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

_ راستی یلدات مبارک

از حرکت و اینستادم که ادامه داد:

_ میخوام تا وقتی زنده کنار تو زمستون و شروع کنم!

پاهام شل شد و اسه رفتن،

قلبم به شدت تو سینم میکوبید،

من دوستش داشتم؟

سر از کارام درنمیاوردم،

حرفه‌اش بلا سرم آورده بود!

بد بلایی سرم آورده بود که در عین حال بدی عین احقا داشتم لبخند میزدم،

چهرش لحظه ای از جلو چشمام کنار نمیرفت که رسیدم در خونه و زنگ و زدم،

هنوز تکیه داده بود به ماشین و نگاهم میکرد که همزمان با باز شدن در گفتم:

_ یلدای توهم مبارک!

و رفتم تو خونه...

به محض ورود به خونه خاله مینا شروع کرد:

_ کجا بودی تا الان؟

و پژمان که پشت سرش ایستاده بود گفت:

_بیا برو لباس هات و عوض کن تا مریض نشدی

لبخندی به جفتشون زدم:

_سلام!

خاله چپ چپ نگاهم کرد:

200_ بار بهت زنگ زدیم دریغ از جواب، تو این هوا کجا بودی؟

رفتم سمت اتاقی که توش ساکن بودم و گفتم:

_رفتم ساحل بعدش هم واسه شام رفتم رستوران الان هم برگشتم!

بلافاصله صداش و شنیدم:

_رستوران؟ اونم تنهایی؟

با رسیدن به اتاق جلو آینه ایستادم،

اون لبخند هنوز رو لبهام بود و با یادآوری اتفاقات امشب هی عمیق تر هم میشد!

خاله با صدای جیغش تکرار کرد:

_با توعم!

انقدر صداش بلند و جیغ بود که هرچی زده بودم پرید و جواب دادم:

_آره تنها... مگه تنهایی نمیشه رستوران رفت؟

تو چهارچوب در که ایستاد

از تو آینه دیدمش،

زل زده بود بهم که نگاهش کردم:

_جان؟

پوفی کشید:

_موهات و خشک کن!

چشمکی بهش زدم:

_چشم...

#محسن

نگاهی به سرم انداختم،

داشت تموم میشد و بالاخره میتونستم از اینجا برم که رضا از رو صندلی بلند شد و گفت:

_من که نفهمیدم ولی تو زده به سرت که زیر همچین بارونی وایسادی و خودت و به این حال

انداختی!

جواب دادم:

_من خوبم...

نشست رو لبه تخت:

_آره از خوب بودن زیاد تب و لرز کرده بودی و کارت کشید به اینجا!

حال دلم خوب بود که حرفهای مونده ی تو دلم و به الی گفته بودم و حال جسمانیم و این

سرماخوردگی اصلا برام مهم نبود که لبخندی زدم:

_میگم خوبم یعنی خوبم!

نفس عمیقی کشید:

_من که سردر نمیارم از کارهای تو... داری میمیری ولی مثل دیوونه ها لبخند تحویل میدی..

خدا عقل بده!

چشم هام و بستم،

باورم نمیشد دوباره تو واقعیت دیده بودمش،

باورم نمیشد باهش حرف زده بودم...

جوابی ازش نگرفته بودم و شنوای مخالفت هاش بودم اما حالم روبه راه بود که دیگه این

حرفها تو دلم سنگینی نمیکرد و نور امید تو دلم روشن بود...

شاید این عشق دوباره سر میگرفت!

میخواستم تموم تلاشم و کنم واسه برگشتنش میخواستم عشقی که بهش دارم و ثابت کنم،

میخواستم برش گردونم قبل از اینکه این دوری قلبش و سرد کنه!

بعد از دو ساعت برگشتم به آپارتمانی که این چند روز اونجا بودم.

خودم و انداختم رو مبل و تو سکوت خونه نفس عمیقی کشیدم،

بی تاب و طاقت شده بودم،

کم کم داشتم میترسیدم که نکنه هنوز رو این دوری و جدایی مصمم باشه؟

میترسیدم اما وقتی دلوپسش بخاطر دوتا سرفه الکی و به یاد میاوردم از این ترس کم میشد،

بعید میدونستم الی اونقدرها که میگه حالش خوب باشه بخاطر این جدایی،

بعید میدونستم که حسی بهم نداشته باشه...

انتظار برای جوابی از سمت الی به بیشتر از 24 ساعت کشید،
هنوز ازش خبری نبود و من تا چند ساعت دیگه باید برمیشتم به تهران،
دیگه خبری هم از اون کورسوی امید توی دلم نبود.
از حموم دراومدم و جلوی آینه به خشک کردن موهام ایستادم،
حالم گرفته بود و صورتم گرفته تر!
موهام و خشک کردم و لباس هام و تنم کردم،
ساعت از 3 صبح میگذشت و من ساعت 7 پرواز داشتم.
رو لبه تخت نشستم و واسه چند لحظه چشمهام و بستم،
امشب هم مثل دیشب دچار بیخوابی بودم،
دلم نمیخواست بفهمه که اون حرف ها تو همون شب تو همون دقایق جامونده و الناز حتی
بهشون فکر هم نکرده،
هیچ جوره پذیرای این شرایط نبود!
چشم باز کردم،
این بار بی حوصلگیم باعث شد تا بارها و بارها دکمه آستین پیرهنم و باز کنم و مجدد ببندمش،
انقدر غرق فکر به الی میشدم که زمان و کارهام از دستم در میرفت و نتایجش میشد همین!
عکس العمل بعدی، نفس عمیقی بود که سردادم،
یعنی اون واقعا نمیخواست من و از این بلا تکلیفی در بیاره؟
هی با خودم حرف زدم

هی سوال پرسیدم و خودم جواب دادم،

بعضی هاش هم بی جواب موند !

انقدر که دقیقه ها گذشت و حالا کم کم باید میرفتم فرودگاه.

چمدونم و دنبال خودم راه انداختم و نگاهی به سرتا سر آپارتمان انداختم همه چی مثل روز اولش بود،

کفش هام و پوشیدم اما قبل از خروج با شنیدن صدای زنگ گوشیم واسه لحظه ای همه چی متوقف شد و با فکر به اینکه ممکنه الی پشت خط باشه دستپاچه گوشی و از جیبم درآوردم اما با دیدن شماره ناشناس تموم دستپاچگیم رفع شد و جواب دادم:

_بله

صدای زنونه ای تو گوشی پیچید،

صدایی که با شنیدنش دلهره ام برگشت!

صدایی که منتظر شنیدنش بودم،

صدای الی:

_سلام، ببخشید که این موقع زنگ زدم

تکیه دادم به دیوار و گفتم:

_سلام،

خواب نبودم داشتم میرفتم فرودگاه

زیر لب آهانی گفتم:

_زنگ زدم که بگم با همه حرفهای اون شب من نمیتونم با تو از نو شروع کنم.

شنیدن این حرف انقدر برام سخت بود که واسه لحظه ای مخم سوت کشید اما الی همچنان داشت ادامه میداد:

_ فراموشم کن محسن، واسه همیشه...

خداحافظ.

گفت و گوش‌ی و قطع کرد،

بی اینکه منتظر بمونه تا من هم حرفی بزنم،

بی اینکه اجازه بده ازش بپرسم چرا؟

قطع کرد...

گلوب سنگین شده بود و قورت دادن بزاق دهنم برام سخت ترین کار ممکن بود...

نمیتونستم با این حرفها خودم و راضی کنم که دیگه هیچ راهی نیست،

شماره اش و گرفتم،

نمیدونستم قراره چی بگم اما باید باهاش حرف میزدم،

صداش تو گوش‌ی پیچید:

_ بله

نفس تو سینم حبس بود و حالا صداش باعث تنفس دوباره ای شد که گفتم:

_ داری عجله میکنی الی، ما میتونیم باهم...

حرفم و قطع کرد:

_ من تصمیمم و گرفتم محسن توهم دیگه به این موضوع فکر نکن

تا خواستم جوابی بدم با شنیدن صدای بلندگوی فرودگاه گوشام تیز شد و پرسیدم:

_توهم داری با پرواز ساعت 7 برمیگردی تهران؟

نمیخواست چیزی ادامه پیدا کنه که کلافه گفت:

_خداحافظ.

و گوشی و قطع کرد.

باید میرفتم فرودگاه ...

#الی

خاله رو بغل کردم و بعد ازش جدا شدم:

_خیلی زحمت دادم

پژمان لبخندی زد:

_بازهم از این زحمتهای بده!

با خنده چشمی گفتم که خاله گفت:

_رسیدی تهران بهم زنگ بزن... دلم برات تنگ میشه!

دوباره بغلش کردم و بعد از خداحافظی راه افتادم،

جواب محسن و داده بودم و تصمیم داشتم بهش فکر نکنم،

نباید دوباره گولش و میخوردم؛

نمیتونستم بهش اعتماد کنم!

با فکر بهش قدم برمیداشتم که با فاصله نزدیک دیدمش،

با شنیدن صدای بلندگوی فرودگاه فهمیده بود که من هم با همون پرواز برمیگردم و حالا داشتیم همدیگه رو میدیدیم.

این قصه باید به طور کامل تموم میشد که رو ازش گرفتم و با فاصله خواستم راهم و ادامه بدم که اومد سمتم و روبه روم ایستاد اما قبل از اینکه اون بخواد چیزی بگه من با عصبانیت گفتم:

_ همه حرفهام و زدم!

نگاهم کرد:

_ ولی این جوابی نبود که من منتظرش بودم.

ابرویی بالا انداختم:

_ ولی جواب من همینه عوض هم نمیشه!

دیگه خبری از اون محسن مغرور و قد نبود که چشم هاش به غم نشست:

_ تموم این روزها به امید برگشتنت موندم اینجا، موندم تا...

دستم و به نشونه سکوت بالا آوردم:

_ دیگه ادامه نده، نمیخوام از پرواز جا بمونم... خداحافظ!

گفتم و قدم برداشتم واسه رفتن که تنه به تنه شدیم و همین باعث افتادن یه شاخه گل رز قرمز روی زمین شد،

گلی که محسن پشتش قايم کرده بود و حالا رو زمين افتاده بود!

حتی برنگشت واسه دیدن این صحنه،

صحنه ای که اذیتم کرد اما به راهم ادامه دادم،

من باید میرفتم...

واسه همیشه باید از یاد محسنی که آدم من نبود، میرفتم...

#سیاوش

تو نمایشگاه بودم و مشغول جوش دادن یه معامله که بابا از راه رسید،

از رو صندلی بلند شدم و به سمتش رفتم:

_سلام... برگشتین؟

سری به نشونه تایید تکون داد:

_چند ساعتی میشه، مامانت گفت پیام اینجا

میدونستم میخواد راجع به چی حرف بزنه که دیگه پیگیر نشدم:

_خیلی خب، رسیدن به خیر!

و دوباره برگشتم واسه تموم کردن اون معامله و این تا وقتی که بابا یه چرخی تو نمایشگاه

بزنه ادامه پیدا کرد و حالا روبه روی هم نشسته بودیم که یه قلب از قهوه اش خورد و گفت:

_خالت میخواد برگرده آلمان

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_میدونم

ادامه داد:

_چند ماه گذشته ولی تو هنوز تکلیف و روشن نکردی اونا که مسخره تو نیستن

تکیه دادم به صندلی:

_میدونم مامان پرتون کرده ولی من خودمم نمیدونم کجای زندگی و ایسادم، تکلیف خودمم معلوم

نیست چه برسه به تکلیف هستی!

بابا پوزخندی زد:

_تا چند وقت پیش که از این خبرها نبود، حالا چیشده؟

نمیدونستم باید چی بگم،

هیچ چیز گفتم نبود که بلند شدم:

_چیزی نشده، من فقط به زمان بیشتری احتیاج دارم.

بلند شد و روبه روم ایستاد:

_دیگه زمانی نیست، به اندازه کافی وقت داشتی من واسه همین امشب قرار یه خواستگاری

رسمی میزارم و تاریخ عقد و عروسی رو هم تعیین میکنم...زود بیا خونه!

حرفش و زد بی هیچ معطلی نمایشگاه رو ترک کرد.

با رفتنش دستی تو صورتم کشیدم، نمیدونستم باید چیکار کنم،

نمیدونستم تا کجا میخوام به این بازی ادامه بدم،

تا کجا میخوام به دوستداشتن الی ادامه بدم...

الی ای که حتی بعد از جداییش هم راضی به ازدواج با من نبود...
زنی که هیچ علاقه ای بهم نداشت اما انقدر تو قلبم نفوذ داشت که چشم هام بسته شده بود رو
هستی و علاقه صادقانه اش!
نگاهی به ساعت انداختم،
از 1 میگذشت و من فقط چند ساعت تا خواستگاری اجباریم وقت داشتم!
تو خودم بودم،
درگیر احساسی بودم که واسه هرکسی جز خودم خنده دار بود...
هیچکس باور نمیکرد من بخاطر یه علاقه یه طرفه،
اول گند زدم به زندگی الی و حالا دارم گند میزنم به زندگی خودم!
روزها بود که ازش خبری نداشتم روزها بود که اون سیمکارت لعنتیش خاموش بود اما دلم
روشن!
دلم به این علاقه یه طرفه روشن بود با اینکه بارها توسط الی پس زده شده بود،
با اینکه اون من و نمیخواست!
انقدر با خودم فکر کردم که این روز کوتاه زمستونی به پایان رسید،
هوا تاریک شده بود و باید میرفتم خونه...
مطمئن بودم این خواستگاری سرانجامی نداره اما نمیخواستم حرمتی هم شکسته بشه شاید بهتر
بود حرفهام و فقط با هستی میزدم و بهش میگفتم،
همه چیز و بهش میگفتم و ازش میخواستم که به همه بگه اون مخالف ازدواجه و هر دو مون
خلاص شیم!

هستی بره پی زندگیش و من تو همین انتظار عمرم و بگذروم ...

با رسیدن به خونه مامان جلوی در ورودی به انتظارم ایستاده بود که زیر لب سلامی گفتم و از کنارش رد شدم و همزمان صداش و شنیدم:

با هزار بدبختی خالت و راضی کردم که امشب بیان اینجا واسه تموم کردن حرفهامون پس اون اخمات و باز کن بعدش هم دوش بگیر و یه دست لباس مرتب واسه امشب بپوش!

جوابی ندادم و به سمت اتاق رفتم،

آماده شدم اما نه واسه خواستگاری،

واسه حرف زدن با هستی و وقتی از اومدنشون با خبر شدم رفتم پایین...

بعد از خوردن شام روبه روی هستی نشستم،

بزرگترها مشغول حرف زدن بودن و هر دوی ما سکوت کرده بودیم،

هستی و از نظر گذروندم،

تو بلیز بافت صورتی روشنی که براش خریده بودم خوشگل شده بود اما این خوشگلی تو دلم راه به جایی نمیبرد،

قلبم ناخواسته متعلق به الی شده بود،

تموم قلبم!

نگاهم و که روی خودش احساس کرد، لبخندی بهم زد و تا چند ثانیه نگاهم کرد که مامان گفت:

حالا که ما داریم حرف میزنیم، شما هم بیکار نمونید پاشید برید حرفهاتون و بزنید

و نگاهش و بین من و هستی چرخوند که مطابق حرف مامان بلند شدم که هستی پالتوش و
تنش کرد و گفت:

_ میریم گلخونه!

مخالفتی نکردم و کاپشنم و پوشیدم و راهی گلخونه بزرگ تو حیاط شدیم،
همینطور که قدم میزدیم پرسیدم:

_ حالا چرا گلخونه اونم تو این سرما؟

نفسش و فوت کرد بیرون و خیره به بخاری که تو هوا مشهود بود گفت:

_ دلم میخواست اونجا باهم حرف بزنیم

سری تکون دادم و همزمان با رسیدن به گلخونه در و باز کردم و بعد از هستی وارد گلخونه
شدم،

با آرامشی که تا حالا نظیرش و تو وجودش ندیده بودم لبخند میزد و گلهارو نگاه میکرد که
نشستم رو صندلی گوشه گلخونه و گفتم:

_ نمیدونستم عاشق گل و گیاهی

سرچرخوند سمتم:

_ خیلی چیزها هست که تو نمیدونستی، خیلی چیزها هم هست که من نمیدونستم!

با تعجب ابرویی بالا انداختم:

_ چه فلسفی!

گلخونه رو دور زد،

ظاهرا تموم حواسش پی اینجا و زیبایی هاش بود اما ما واسه حرف زدن اومده بودیم!

زیب کاپشمنم و بالا کشیدم و گفتم:

_ بیا بشین باهم حرف بزیم

به حرفم گوش کرد و رو صندلی ای که یه کم باهام فاصله داشت نشست:

_ خب حرف بزیم

نگاه گذرایی بهش انداختم:

_ میخوام امشب راجع به مسئله مهمی باهات حرف بزنم، تو باید یه سری چیزهارو بدونی!

تو سکوت منتظر ادامه حرفم موند که گفتم:

_ هستی من ...

من نمیتونم ...

گفتنش برام سخت بود،

بعد از گذشت چند ماه سخت بود حرف از لرزیدن دل زد!

حرفم نصفه نیمه مونده بود و داشتم با خودم کلنجار میرفتم واسه چجوری گفتنش که لبخندی زد:

_ تو نمیتونی با من ازدواج کنی ...

با چشم های گرد شده نگاهش کردم که بلند شد و روبه روم ایستاد:

_ چون عاشق اون دختره ای..

ناباورانه نگاهش کردم:

_ چی داری میگی؟

تا الان بازی درآورده بود که لبخند از رو لبش محو شد و پوزخندی تحویل داد:

_ مگه نمیخواستی همینارو بگی؟

من خودم همه چی و میدونم.

بلند شدم و روبه روش و ایسام:

_ هستی من نمیخواستم اینطوری بشه ، نمیخواستم...

حرفم و قطع کرد:

_ تموم این مدت بازیم دادی،

تموم این مدت فکرت پیش اون بود حتی وقتی که ازدواج کرده بود،

هیچوقت نمیخشمت!

نگاهش و ازم گرفت و به سرعت از گلخونه رفت بیرون...

هستی

تموم احساساتم به بازی گرفته شده بود،

بخاطرش از همه چی گذشته بودم،

عاشقانه دوستش داشتم اما اون تموم این مدت به فکر یکی دیگه بود،

حتی وقتی من و میبوسید حتی وقتی تو آغوشش بودم!

خوب میفهمیدم از همون روز که تو کافه اون دختر و دید عوض شده بود،

قبلا فکر مشغولی داشت اما بعد از اون دیدار همه فکرش مشغول اون شد،
شک بهش وقتی که تعقیبش کردم و تو رستوران باهم دیدمشون به یقین تبدیل شد...

حالا من مونده بودم و دلی که شکسته بود،

من مونده بودم و کلافگی از دست خودم که چرا به همین سادگی بهش تن داده بودم و حالا
هیچ آینده ای باهم نداشتیم!

مسیر حیاط تا خونه انگار چندبرابر قبل شده بود که هرچی میرفتم نمیرسیدم،

پشت سرهم با آستین لباسم اشک هام و پاک میکردم و اشک های بعدی سریع جایگزین قبلی
ها میشدن،

احمقانه براش گریه میکردم...

برای مردی که خائنی بیش نبود!

تو حال خودم بودم که صداش و پشت سرم شنیدم:

_ هستی..

نمیخواستم بیش تر از این جلوش خورد شم که تو همون قدم ایستادم اما برنگشتم سمتش و
سیاوش ادامه داد:

_ من دنبال بازی دادن تو نبودم... اصلا همچین قصدی نداشتم.

تو دلم به حرفش خندیدم،

داشت همه چی و انکار میکرد!

صدایی ازم نشنید اما من صدای قدم هاش و شنیدم و چند ثانیه بیشتر طول نکشید که روبه
روم ایستاد:

_ من تکلیفم با خودم روشن نیست،

حالم خوب نیست...

نمیخوام تورو هم پاسوز خودم کنم!

زل زدم بهش،

خیس بودن چشم هام دیگه مهم نبود...

انقدر نگاهش کردم که سرش و انداخت پایین:

_ اینطوری نگاهم نکن هستی

همزمان با سر خوردن قطره اشکی از گوشه چشمم با صدایی که میلرزید گفتم:

_ اگه تکلیفت با خودت روشن نبود بیخود کردی تو گوشم از آینده خوندی،

بیخود کردی وقتی حرف از دواجمون شد سکوت کردی...

نفس های کوتاه و از سر حرص قاطی صدام شد و ادامه دادم:

_ غلط کردی بهم دست زدی!

هر دو دستش و بالا آورد:

_ آره تو راست میگی... من اشتباه کردم حالا هم ازت معذرت میخوام بابت همه چی

لب زدم:

_ دیگه نمیخوام ببینمت، هیچوقت!

و بی اینکه منتظر جوابش بمونم سریع رفتم تو خونه،

قبل از همه نگاه مامان هاله به سمت کشیده شد و با دیدن درحالی که قیافم زار بود لبخند رو لبش ماسید و از رو مبل بلند شد:

_ هستی... چیشده؟

رفتم به سمتشون،

عمو، زن عمو و خاله هنگامه و آقا حسام همه متعجب بودن که این بار خاله گفت:

_ عزیزم، چیزی شده؟

سری به نشونه رد حرفش تکون دادم و کیفم و از رو مبل برداشتم:

_ بریم

عمو با صدای نسبتا بلندی گفت:

_ ما نباید بفهمیم اینجا چه خبره؟

نگاهم به سیاوش افتاد،

جلوی در ایستاده بود و سکوت کرده بود که خطاب به عمو گفتم:

_ ما پشیمون شدیم... نمیخوایم باهم ازدواج کنیم!

جلوتر از بقیه راه افتادم،

سیاوش حتی نگاهم نمیکرد و حق هم داشت،

با چه رویی میخواست نگاهم کنه؟

از کنارش رد شدم و تو حیاط منتظر او مدن مامان اینا شدم که خاله دستم و گرفت و گفت:

_ سیاوش حرفی زده؟ کاری کرده؟

لبخند تلخی تحویلش دادم:

نه...

بلافاصله جواب داد:

_من میدونم که سیاوش یه غلطی کرده

و با صدای بلند سیاوش و صدا زد:

تو بگو چه خبره؟

سیاوش به من و من افتاده بود که گفتم:

_همه چی تموم شد خاله...خداحافظ

و دیگه صبر نکردم و همراه بقیه راه خروج از این خونه رو در پیش گرفتم...

#الی

لم داده بودم رو مبل جلوی تلویزیون و داشتم تخمه میخوردم که سوگند از آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن من تقریبا جیغ زد:

_مامانم برگرده سخته میکنه از دست من و تو!

نگاهی به سر تا سر خونه انداختم فقط دو روز قرار بود تو نبود پدر و مادر سوگند من اینجا باشم و حالا هیچی تو خونه سر جاش نبود که نشستم و گفتم:

_باباتم همینطور!

چپ چپ نگاهم کرد:

_پاشو جمع و جور کن... تو که مهمون نیستی فاز مهمونی گرفتی

تلویزیون و خاموش کردم:

_باز تو یادت رفت من یه دختر افسرده ام که...

حرفم و قطع کرد:

_که از شوهرش جدا شده بعد از دو ماه زندگی!

قشنگ داشت با لحن خودم اجرا میکرد که چشمهام گرد شد:

_داری من و مسخره میکنی؟

نشست کنارم و سری به نشونه تایید تکون داد:

_همه افسرده ها مثل تو باشن!

نفس عمیقی کشیدم:

_یه کم خل و چل بازی درآوردم باورت شد که حالم خوبه؟

سر چرخوند سمتم:

_حتما حالت خوبه که از اونور سیاوش و میپرونی از اینور محسن و پس میزنی!

قیافه متفکرانه ای به خودم گرفتم:

_سیاوش که تکلیفش معلومه هزار بار هم گفتم، ولی در مورد محسن...

حرفم و ادامه ندادم که چشم ریز کرد:

_ولی در مورد محسن؟

بالشت رو مبل و بغل کردم و گفتم:

_هیچی... محسن هم عین سیاوش!

یه تای ابروش و بالا انداخت:

_عین سیاوش؟ من که بعید میدونم، مطمئنم هنوز دوستش داری!

با یه کم مکث جواب دادم:

_دوست داشتن که همه چی نیست...

انتخاب دوباره محسن یعنی دست و پا زدن تو مرداب!

خندید:

_فکر نکنم انقدر هاهم که میگی ترسناک باشه،

اصلا به قیافه محسن میخوره؟

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

_یه لحظه لباسهاش و فاکتور بگیر و فقط تصورش کن تو یه دست لباس میزون!

چشم هاش و بست:

_موهاشم شونه بزنه روبه بالا...

لعنتی هیچی کم نداره... خیلی جنتلمنه!

از این که داشت تو رویای محسن خودش و خفه میکرد بی اختیار حرصم گرفت و محکم زدم

به بازوش:

_بس کن!

چشم باز کرد و متعجب گفت:

_ غیرتی شدی؟

سری به نشونه رد حرفش تکون دادم:

_ نمیخوام راجع بهش حرف بزنینم!

شونه ای بالا انداخت:

_ حالا تو هی بزن زیرش... ولی منکه میدونم دلت حتی واسه وحشی بازی هاشم تنگ شده!

گفت و خندید که بلند شدم و واسه بستن دهن سوگند هم که شده شروع کردم به جمع و جور

کردن خونه که گوشیش زنگ خورد و نیشش تا بنا گوش باز شد،

قطعا ارسال پست خط بود که گوشی رو برداشت و چپید تو اتاقتش،

با رفتنش همینطور که ظرف های کثیف شام و از رو میز جمع میکردم یاد محسن افتادم،

اون حتی بعد از اون حرفهام توی فرودگاه سعی کرد دوباره راضیم کنه،

باهام تماس گرفت و یه بار هم که رفتم بیرون جلو روم سبز شد و من هربار پیش زدم..

هربار ناامیدش کردم انقدر که چند روزی میشد که ازش خبری نبود!

با شنیدن صدای سوگند به خودم اومدم:

_ اقامون بود

زیر لب او هومی گفتم:

_ میدونم!

اومد سمتم و ادامه داد:

یه خبر نسبتا مهم هم داشت

صاف ایستادم و نگاهش کردم:

چه خبری؟

یه دونه زیتون انداخت تو دهنش و گفت:

آقا سیاوش به سبب عشق سوزانی که نسبت به تو داره دختر خاله رو رد کرده و ازدواجش و بهم زده!

قیافم گرفته شد و عصبی لب زدم:

چیکار کرده؟

نفس عمیقی کشید:

همش کار عشقه!

و خواست یه زیتون دیگه برداره که ظرفش و از جلو دستش برداشتم و گفتم:

چرت و پرت نگو... ارسلان بهت چی گفت؟

چپ چپ نگاهم کرد:

کر شدی؟

پوفی کشیدم:

واسه یه بار هم که شده تو زندگیت جدی باش

یه صندلی کشید عقب و روش نشست:

ارسلان گفت که از سیاوش شنیده ازدواجش با دختر خالش هستی منتفی شده!

صدایی تو گلو صاف کرد:

_وی همچنین افزود سیاوش عاشقانه در انتظار دوباره به دست آوردن شماست!

و با دست به من اشاره کرد که زیر لب گفتم:

_دیگه نمیدونم چجوری باید بهش بفهمونم که علاقه ای بهش ندارم

آه پرافسوسی کشید:

_بیچاره دختره... فکر کنم خیلی سیاوش و دوست داشت!

سر دردهای خودم کم بود حالا باید با عذاب وجدان هم کنار میومدم که گفتم:

_شماره سیاوش و بگیر بعدش هم گوشی و بده به من

چشماش داشت از حدقه بیرون میزد:

_چیکار کنم؟

گوشی و از دستش کشیدم و شماره سیاوش و گرفتم...

انقدر از دستش عصبی بودم که راه گرفته بودم تو خونه و صدای بوق انتظار برای جواب

دادنش هم حسابی رو مخم بود که بالاخره جواب داد:

_بله

بی سلام و احوالپرسی گفتم:

_میخوام ببینمت!

صداش تو گوشی پیچید:

_الی...تو....

حرفش و بریدم:

پاشو بیا به آدرسی که میگم... باهات حرف دارم!

و گوشی و قطع کردم و آدرس خونه سوگند اینارو برایش فرستادم...

این بار باید حالیش میکردم،

باید بهش میفهموندم که حق نداره بخاطر یه عشق پوچ گند بزنه به احساسات یه دختر دیگه...

اون باید میفهمید که انتظارش کاملا بیهودست!

سوگند حاج و واج داشت نگاهم میکرد که پریدم بهش:

چی؟

با صدای پر تعجبی گفت:

یعنی الان میخوای باسیاوش قرار بزاری؟

نوچی گفتم:

میخوام آدمش کنم!

منظورم و متوجه نمیشد که گفت:

من برم ظرفهارو بشورم!

و رفت تو آشپزخونه.

رو مبل به انتظار او مدن سیاوش نشسته بودم،

نمیخواستم اینطور بشه اما اون چاره ای برام نداشتنه بود و جواب منفی من و جدی نمیگرفت

فقط بخاطر گذشته ای که باهم داشتیم!

با شنیدن صدای زنگ گوشی سوگند از رو مبل بلند شدم،

سیاوش پشت خط بود که جواب دادم:

_بله؟

حسابی توپ توپ بود که با انرژی گفتم:

_جلوی درم!

باشه ای گفتم و گوشی و قطع کردم و رفتم لب پنجره آشپزخونه...

از ماشینش پیاده شده بود و خیره به ساختمون منتظر من بود...

همینطور که حواسم بهش بود زنگ زدم به 110 و خبر مزاحمتهاش و دادم!

سوگند این بار داشت پس میفتاد که هینی کشید:

_داری چیکار میکنی؟

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم:

_کاری که خیلی وقت پیش باید میکردم...

میخوام بخاطر تموم مزاحمتهاش ازش شکایت کنم!

جواب سوگند و که دادم دوباره صدای گوشی بلند شد،

سیاوش گوشی به دست داشت باهام تماس میگرفت اما این تماس خیلی زود با رسیدن پلیس

لغو شد..

خیالم که از بابت اومدن پلیس راحت شد دست از استتار برداشتم و پنجره رو باز کردم و

خطاب به پلیسی که داشت با سیاوش حرف میزد گفتم:

_من باهاتون تماس گرفتم... الان میام پایین!

و بی توجه به نگاه ناباور سیاوش آماده شدم و همراه سوگند رفتم پایین.

سیاوش زل زده بود بهم و حالا پوزخندی تحویلیم داد:

من مزاحم تو شدم؟ تو که خودت به من زنگ زدی...

حرفش و قطع کردم و خطاب به پلیسی که کنارش ایستاده بود گفتم:

_این آقا باعث بهم خوردن زندگی من شده... من حتی شب ازدوایم از دست ایشون آسایش

نداشتم همه مدارک هم موجوده

جناب سروان سری به نشونه تایید تکون داد:

_تشریف بیارید کلانتری

و روبه سیاوش ادامه داد:

_من با شما میام،

خانمهام با ماشین پلیس

و بی معطلی سوار ماشین سیاوش شد و همگی راهی کلانتری شدیم...

سوگند که حسابی گیج شده بود حالا

نگاهی به ماشین انداخت و بعد زل زد به پس کله سرباز پشت فرمون و با سر و صدا آب

دهنش و قورت داد:

_بابام بفهمه پام باز شده به کلانتری خونم و میریزه

انقدر از دست سیاوش کلافه بودم که فقط میخواستم از شرش خلاص شم و به چیز دیگه ای

فکر نمیکردم که گفتم:

_اگه فهمید پای من!

و با رسیدنمون به کلانتری حرف دیگه ای نزدیم و وارد شدیم.

تو اتاق روبه روی سیاوش نشستم،

حالا من بودم و اون و سرگردی که پشت میزش نشسته بود و شکایت نامه تو دستش و مرور میکرد.

نگاه سردم و از سیاوش گرفتم و خواستم حواسم و به سمت دیگه ای پرت کنم که صداش و شنیدم:

_دوست داشتن من مزاحمت بود؟

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_وقتی فهمیدی دارم ازدواج میکنم وقتی بهت گفتم جوابم به تو منفیه چرا به کارهات ادامه دادی؟ چرا گند زدی به زندگی من و باعث جداییم شدی؟

چرا داری با این کارهای احمقانه دختری که همه به عنوان نامزدت میشناسن و اذیت میکنی؟ چرا؟

صدام بی اختیار بالا رفته بود که سرگرد با دست کوبید رو میزش:

_آروم باشید خانم

همه بدبختی هام صف کشیده بودن و به ردیف از جلو چشم هام رد میشدن که گفتم:

_تا اینجا و آروم بودم اما از اینجا به بعد و نمیتونم، شکایتم به جایی میرسه؟

سری به نشونه تایید تکون داد:

_البته...مزاحمت تلفنی 6ماه تا یکسال حبس داره!

این و که گفت سیاوش از شدت حرص خندید:

_من خر و بگو عاشق توام!

با بلند شدن صدای سرگرد قهقهه های پرحرصش ساکت شد:

_با این مدارکی که این خانم تحویل من داده و شهادت دوستشون، شما امشب و اینجا میمونی تا فردا همه مدارک تحویل دادسرا داده بشه...اگه میخوای با خانوادت تماس بگیری میتونی این کار و بکنی

و خطاب به من ادامه داد:

_شماهم میتونید تشریف ببرید تا روز دادگاه که به اطلاعاتون میرسونیم

بی هیچ حرفی بلند شدم و راه خروج و در پیش گرفتم که صداش و پشت سرم شنیدم این بار آرام و ضعیف:

_همه این کارهارو کردم که مال من شی...

ازدواجم با هستی و بهم زدم،

تو روی خانوادم وایسام فقط بخاطر تو بخاطر رسیدن روزی که مال من شی...

همزمان با رسیدن به در اتاق سر چرخوندم سمتش و گفتم:

_متاسفم، ولی من همون موقعی که رفتی فراموشت کردم با ازدواجم این و بهت ثابت کردم ولی تو نخواستی بفهمی و گند زدی،

هم من و از مردی که دوستش داشتم جدا کردی، هم اون دختر و که عاشقت بود از دست دادی...

واسه یه لحظه مکث کردم اما حرف آخری هم داشتم که ادامه دادم:

_من اگه به تو علاقه ای داشتم الان اینجا نبودیم، پس با خیال راحت فراموشم کن و برگرد به زندگیت!

گفتم و بی اینکه منتظر جوابی بمونم از اتاق زدم بیرون سوگند با دیدنم از رو صندلی بلند شد:

_چیشد؟

جواب دادم:

_شکایتتم جواب داد و سیاوش گیر افتاد

نفس عمیقی کشید:

_دیگه بریم که...

حرفش و نصفه ول کرد و با چشمهای گرد شده به سمتی که من نمیدیدم زل زد و بریده بریده گفت:

_یا... خدا... مح.. محسن!

با شنیدن اسم محسن حال من بهتر از سوگند نبود که دلواپس گفتم:

_حالا چیکار کنیم؟

سرش و خم کرد:

_بدبخت شدیم الی... من و دید!

از تصور روبه روی دوباره محسن و سیاوش رو پیشونیم عرق سردی نشست که متوجه محسن که کنار ما ایستاده بود شدم:

_تو... اینجا؟

نگاهم چرخید سمتش:

_یه مشکلی برام پیش اومده بود که حل شد

و خواستم خودم و خونسرد و آرام نشون بدم که لبخندی زدم و قدم برداشتم واسه رفتن که در اون اتاق باز شد و سیاوش و سربازی که دستبند به دستش زده بود جلوی چشمهای محسن نمایان شدن...

محسن و سیاوش زل زده بودن تو چشم های هم که محسن با صدای دو رگه شده ای لب زد:
_مشکلت این آشغاله؟

و گام بلندی به سمتش برداشت و یقه سیاوش و گرفت و داد زد:
_بی ناموس حروم لقمه...

سیاوش و که چسبوند به دیوار اون سرباز بیچاره هم عقب عقب رفت و تو یه خط با سیاوش چسب دیوار شد که محسن ادامه داد:

_چی از جون زندگیم میخوای عوضی؟

سیاوش بااینکه دستش بسته بود اما هیكلش با محسن برابری میکرد که تنه ای به محسن زد و جواب داد:

_زندگیت؟

الی که از تو طلاق گرفته، به تو چه؟

دوباره دست محسن رو یقه سیاوش مشت شد:

_خفه شو...

همه تو بهت و حیرت بودن که جناب سرگرد با صدای بلند داد زد:

_تمومش کن محسن!

و با عجله به سمتشون دوید و از هم جداشون کرد...

دل تو دلم نبود و گلوم خشک شده بود،

دیدن محسن اون هم تو این کلانتری از دیدنش توی کیش هم عجیب تر و غیر منتظره تر بود
که کلافه نفس عمیقی کشیدم تا حداقل سکته نکنم و سرگرد ادامه داد:

_سرباز صفایی، ایشون و زودتر بیر بازداشتگاه

و سیاوش و راهی کرد و روبه محسن ادامه داد:

_توهم بیا تو

و قدم برداشت به سمت داخل که انگار یادش افتاد همه این دعوایا به من مربوطه و برگشت
به سمتم:

_و همینطور شما...

تو همون اتاق این بار روبه روی محسن نشستم

و سرگرد رحیمی همراه با نفس عمیقی شروع کرد:

_اینجا چه خبره؟

قبل از من محسن که هنوز از شدت عصبانیت و کلافگی قفسه سینهش بالا و پایین میشد جواب
داد:

_ما باهم ازدواج کرده بودیم حالا هم چند وقته که جدا شدیم

ابرو های سرگرد بالا پرید:

_پس زندگی ای که میگفتید خراب شده زندگی با آقا محسن ما بود!

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_من میتونم برم؟

جواب داد:

_ البته... بفرمایید!

تا او دم بلند شم محسن خیره بهم پرسید:

_ چرا بهم نگفتی هنوز هم داره اذیتت میکنه؟

نگاه گذرایی بهش انداختم:

_ میبینی که از پس خودم برمیام، امشب هم نیازی نبود که بخوای دخالت کنی!

بلند شد،

حالا روبه روی هم ایستاده بودیم که سری تکون داد:

_ ولی اون باعث خراب شدن زندگی من هم شده!

شالم و مرتب کردم و گفتم:

_ گذشته ها گذشته... خدا حافظ

و از اتاق زدم بیرون...

#محسن

با بیرون رفتن الی،

همچنان سرپا ایستاده بودم و آرام هم نمیشدم که جناب سرگرد رو صندلی روبه روم نشست:

_ تو چرا انقدر عصبی ای پسر؟ بگیر بشین

نشستم روبه روش:

_ واقعا معذرت میخوام... اومده بودم شمارو ببینم یهو اینطوری شد.

لبخندی زد:

_ بدم نیما د واست یه کاری بکنم... هرچی نباشه تو توی پیدا کردن پسر م نقش خیلی مهمی داشتی

حالم یه کم جا اومده بود که با آرامش بیشتری با سرگرد صحبت م و ادامه دادم:

_ شما که میدونید من مدتیه که از همسر م جدا شدم، یکی از دلایلش هم همون پسری بود که باز داشت شد...

دست خودم نبود با دیدنش عصبی شدم.

سری به نشونه تایید تکون داد:

_ اتفاقا اون خانم هم همین حال و داشت...

ناراحت بود که این آقا باعث بهم خوردن زندگیش با تو شده!

متعجب نگاهش کردم:

_ واقعا ناراحت بود؟

تکیه داد به صندوقش:

_ البته... فکر کنم شما فقط ظاهرا از هم جدا شدید اما هنوز فکرتون پیش اون زندگیه!

پوزخندی به این حرفش زدم،

با دیدن الی و اون عوضی حسابی بهم ریخته بودم و دیگه نمیتونستم بمونم که بلند شدم:

_ قربان من با اجازتون میرم و یه وقت دیگه ای خدمت میرسم..

جواب داد:

_تاریخ دادگاه و بهت می‌گم به نظرم توهم باید تو اون دادگاه باشی

نفس عمیقی کشیدم:

_ممنون...

و بعد از خداحافظی از اتاق سرگرد و بعد هم از این کلانتری بیرون زدم...

اومده بودم واسه دیدن سرگرد و پرسیدن چند تا سوال مربوط به کار اما دیدن الی همه چی و خراب کرده بود...

الی ای که اون عوضی همچنان مزاحم زندگیش بود!

سوار ماشین شدم و راه برگشت به خونه رو درپیش

گرفتم،

تو تموم مسیر هوش و حواسم پی اتفاقات امشب بودم.

چند وقتی بود که الی و ندیده بودم،

چند وقتی بود که صداش و نشنیده بودم و سعی در فراموشیش داشتم هرچند که غیر ممکن بود و حالا دیدنش همه چی و خراب تر از قبل کرده بود.

تعصبی که روش داشتم فقط باعث عذاب خودم بود،

تعصبی که حتی بعد از گذشت چند ماه از جداییمون هنوز حتی کمرنگ نشده بود!

دلم گرفته بود،

و سرم سنگینی میکرد...

همزمان با رسیدن به خونه ماشین و تو پارکینگ پارک کردم و راه ورود به داخل خونه رو در پیش گرفتم که صدای زنگ گوشی باعث توقف شد،

گوشی و از جیب کاپشنم بیرون آوردم،

دیدن شماره الی روی گوشی باعث شد تا نفس عمیقی بکشم و بعد جواب بدم:

_بله

صداش تو گوشی پیچید:

_سلام،

میخواستم باهات حرف بزنم.

سرمای حیاط باعث شد تا برگردم تو پارکینگ و گفتم:

_سلام... خیلی خب بگو

شروع کرد به حرف زدن:

_زنگ زدم که بگم

امشب خودم با سیاوش تماس گرفتم تا تحویل پلیس بدمش وگرنه اون از وقتی که من سیمکارتتم و عوض کردم دیگه مزاحمتی برام نداشته...

نفسی گرفت و ادامه داد:

_کار امشبم بخاطر این بود که داشت ازدواج میکرد و وقتی فهمید من از تو جدا شدم اون دختر و پس زده بود...

اینکار و کردم که بفهمه من هیچ علاقه ای بهش ندارم و برگرده با همون دختر !

شنیدن این قضایا باعث اخم بی اختیارم شده بود که گفتم:

_ تو که دیگه از من جدا شدی و میتونی باهش ازدواج کنی، چرا اینکارو نمیکنی؟

بلافاصله جواب داد:

_ من به اون هیچ علاقه ای ندارم

پوزخندی زد:

_ عجیبه...

اونکه مثل خودته روشن فکر و امروزی اون و چرا دوست نداری؟

طول کشید تا جواب داد:

_ عشق واقعی فقط یه بار اتفاق میفته...

بعدش دیگه هیچ عشقی و عمیقا باور نمیکنی...

حداقل برای من که اینطور بود!

حرفی که قلبم رو زبونم آورده بود و هر چند با دودلی اما گفتم:

_ منظورت اون رابطه و حس خوب دوران عقده؟

صدای نفس عمیقش تو گوشی پیچید:

_ فقط زنگ زد که بگم لازم نیست نگرانم باشی و...

حرفش و قطع کردم:

_ من هر دقیقه نگران و دلوایستم حتی اگه بگی لازم نیست.

سکوت کرد،

واسه چند ثانیه جز سکوت نشنیدم،

گوشی و تو دستم جابه جا کردم و رو گوش دیگم گذاشتم که بالاخره گفت:

_ کاری نداری؟

لبم و با زبون تر کردم و گفتم:

_ تو ...

تو واقعا نمیخوای برگردی؟

با خداحافظی الی سوالم بی جواب موند،

اون نمیخواست برگرده...

تلاشم باز هم بی ثمر بود،

باز هم اون برگشتن و انتخاب نکرده بود و من باید خو میگرفتم به این نبودن و نخواستن...

وارد خونه که شدم یه لبخند مصنوعی رو لبهام آوردم تا کسی از ضعفم بویی نبره و کنار بابا

نشستم که گفت:

_ سرگرد و دیدی؟

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_ آره... فردا دوباره به دیدنش میرم

ادامه داد:

_ بعد از این ماموریت باید به فکر باشی ها!

مجتبی که تا الان مشغول بازی با ستایش بود سر بلند کرد و گفت:

_ میدونی که بابا راجع به چی حرف میزنه؟

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_ ازدواج، ولی من نمیتونم اینکار و بکنم...

بابا ادامه داد:

_ خودت هم خوب میدونی که طلاق دادن الی چقدر موثر بوده تو کارت... چقدر جواب پس دادی بخاطرش پس حالا به حرفم گوش کن،

دوباره ازدواج کن یه زندگی خوب واسه خودت بساز اینجوری هم واسه خودت بهتره هم واسه....

حرف بابارو قطع کردم:

_ با همه اینا من نمیخوام فعلا ازدواج کنم... لطفا شماهم ادامش ندید واسه من هم کسی و در نظر نگیرید.

گفتم و بلند شدم:

_ شب بخیر...

#الی

یه گوشه نشسته بودم و تو لاک خودم بودم و سوگند همچنان در حال بازسازی صحنه های اکشن تو کلانتری بود که صداش و کلفت کرد و داد زد:

_ بی ناموس!

و همین واسه دو متر از جا پریدم کافی بود که بالشت و پرت کردم سمتش:

_ چته؟

جا خالی داد و گفت:

_ تو چته؟ از وقتی گوشی و قطع کردی نشستنی ماتم گرفتی!

جوابش و که ندادم اومد سمتم و کنارم رو زمین نشست:

_ نکنه دعوای محسن با سیاوش دلت و برده؟

نمیتونستم دروغ بگم،

دلَم نمیخواست پنهونش کنم که لب زدم:

_ انگار نه انگار جدا شدیم،

اون هنوز مواظبمه...

بخاطرم عصبی میشه،

کلافه میشه،

یقه سیاوش و میگیره بالینکه من هم تو خراب شدن زندگیمون مقصر بودم.

سوگند زل زده بود بهم و داشت نگاهم میکرد و من هم که سرشار از حرف های ناگفته بودم

ادامه دادم:

_ صدبار مسخرش کردم،

خودش و طرز فکرش و اون یقه کیپ و بچه مثبت بودنش و تحقیر کردم ولی امشب دوباره

ازم خواست که برگردم!

حتی نفهمیدم کی چشمام خیس شد اما حالا با پاک شدن اشک هام توسط سر انگشتهای دست

سوگند به خودم اومدم و نفس عمیقی کشیدم که سوگند سرم و رو شونه خودش گذاشت و گفت:

_ تو که انقدر دوستش داری و بخاطرش گریه میکنی، چرا به خودت و اون یه فرصت دوباره
نمیدی؟

سرم و از رو شونش برداشتم:

_ ما به درد هم نمیخوریم

نوچی گفت:

_ حالا که هر دو تاتون فهمیدید بی هم نمیتونید همه چی فرق میکنه...

میتونید یه زندگی نو بسازید،

یه زندگی که قبلا نتونستید بسازید و میتونید تجربه کنید

جواب دادم:

_ امشب واسه چندمین بار ابراز علاقتش و بی جواب گذاشتم فکر کنم کم فراموشم کنه!

با خنده گفت:

_ عمرا...

این دفعه که بهت زنگ زد و از برگشتن گفت یه قرار باهش بزار همه چی درست میشه

بغلش کردم و با خیال راحت بغضم و شکستم:

_ من دوستش دارم...

کنار سوگند عالم بهتر شده بود.

با تموم خل بودنش حرفه‌اش درست بود،

کاملا درست!

هزار بار فرار کرده بودم از حس دوست داشتنی که فکر میکردم کینه و تنفر باعث نابودیش
میشه اما نشد،

این دوست داشتن بود که نفرتم و از بین برده بود ...

این دوست داشتن بود که باعث شده بود هرچند به ظاهر با محسن بد باشم و تلقین کنم به
نخواستنش اما قبل از خواب و بعد از بیداریم یادش بیفتم،

این دوست داشتن بود که با حس مواظبت محسن تو این روزها که باهم غریبه بودیم باعث با
شدت طییدن قلبم توی سینه شده بود...

....

چند روز بعد زمان برگزاری دادگاه رسید.

دادگاهی که به بدبختی تونستم از بابا قایمش کنم اما مامان و در جریانش گذاشتم و حالا منتظر
شروع شدنش بودم.

از وقتی فهمیده بودم محسن هم توی این دادگاه هست خیالم راحت شده بود که سیاوش هم
گناهکار میشه و هم با دیدن ما و همراهیمون تو این شکایت واسه همیشه دست از سرم
برمیداره و خلاص میشم از کارهای بچگانش!

با شروع شدن دادگاه،

زیر چشمی نگاهی به محسن که با فاصله ازم ایستاده بود و جز یه سلام و احوالپرسی از راه
دور باهم حرفی نزده بودیم، انداختم و بعد همراه سوگند وارد شدیم و دادگاه شروع شد.

تموم مدتی که توی این اتاق داشت میگذشت سنگینی نگاه سرد سیاوش و رو خودم حس میکردم اما من مقصر نبودم،

خودش باعث شده بود تا من مجبور به شکایت شم و حالا طلبکار هم بود...

نوبت به محسن رسیده بود و داشت راجع به مزاحمت های سیاوش میگفت که حواسم و از سیاوش پرت و به محسن جمع کردم:

...حتی شب ازدواجمون هم این آقا به خانم من پیام داده بود...

تو تموم دوران نامزدی با مزاحمت هاش سعی داشت مانع این ازدواج بشه و بالاخره هم زهرش و ریخت!

و عصبی به سیاوش خیره شد که سیاوش نیش خندی زد و چیزی نگفت

که قاضی گفت:

_خیلی خب بفرمایید

و بعد از نشستن محسن روبه سیاوش ادامه داد:

_چرا به مزاحمت هاتون ادامه دادید با اینکه این خانم هیچ علاقه ای به شما نداشته و این و بارها گفته!

وقتی ایستاد تا چند ثانیه فقط به من نگاه کرد،

نگاهی که محسن و کلافه و رنگش و سرخ میکرد!

قاضی تکرار کرد:

_دارم از شما سوال می...

سیاوش نداشت حرف قاضی به اتمام برسه و جواب داد:

چون دوستش داشتم...

مشت شدن دست محسنی که با یک صندلی فاصله کنارم نشسته بود باعث شد تا بی اختیار لبخندی به لب هام بیاد اون هم اینجا و وسط دادگاه!
سیاوش ادامه داد:

فکر میکردم داره بازی درمیاره و دوستم داره...

همه این کارها رو کردم که به دستش بیارم،

ولی حالا میفهمم چه اشتباهی کردم...

حالا میفهمم این زن فقط لایق تنفره نه دوست داشتن!

قاضی سری به نشونه تایید تکون داد:

_کافیه... بنشینید

و لابه لای نگاه های چپ چپ و پر نفرت من و سیاوش و البته محسن و سیاوش نوبت رسید به اعلام حکم:

از جایی که اتهام نسبت به آقای سیاوش سپهری ثابت شد و خودشون هم اقرار کردن حکم بر 4ماه حبس هستش اما چون ایشون هیچ سابقه ای ندارن و برای اولین بار مرتکب این جرم میشن دادگاه اخطار کتبی به ایشون میده و جریمه نقدی تعیین میکنه و در صورت تداوم این مزاحمتها برایشون حبس در نظر گرفته میشه...

بعد از حکم قاضی و تموم شدن دادگاه،

با سوگند راهی شدم،

حالا سیاوش با جریمه نقدی خلاص میشد و مطمئنا دیگه هم دنبالم نمیومد و هم محسن فهمیده بود که من هیچوقت بهش خیانتی نکردم و تموم اون پنهون کاری ها واسه نرسیدن همچین روزی بوده!

با شنیدن صدای سوگند به خودم اومدم:

_ سیاوش بدجوری جلوی باباش با خاک یکسان شد!

و زد زیر خنده:

_ فکر کن پسرت و به جرم مزاحمت تلفنی بگیرن!

و خنده هاش ادامه پیدا کرد که زهرماری نثارش کردم و همزمان محسن از کنارمون رد شد که صداش زدم:

_ یه لحظه صبر کن...

با شنیدن صدام از حرکت ایستاد که به سمتش رفتم و روبه روش ایستادم:

_ ممنون که اومدی

با صدای آرومی جواب داد:

_ بعید میدونم دیگه اذیتت کنه چون دفعه بعدی به این راحتی دست از سرش برنمیدارم!

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_ گفت که از من متنفره

زیر لب فحش غیر واضحی بهش داد که ادامه دادم:

_ خداحافظ!

و برگشتم سمت سوگند که جواب خداحافظیم داد:

_ خدانگهدار..._

#محسن

برای اتمام کارهای شکایت الی راهی کلانتری شدم.
ازش خواسته بودم نیاد و خودم میخواستم همه چی و تموم کنم،
کسی تو خونه چیزی از این قضایا نمیدونست که به بهونه کار داشتن صبح از خونه زدم و
راهی آگاهی شدم..._

با رسیدن به آگاهی نگاه گذرایی به اون مردتیکه انداختم و روبه روش نشستم،
انقدر ازش متنفر بودم که دلم میخواست با همین دستهام خفش کنم!
با شنیدن صدای مسئول پرونده به خودم اومدم:

_ آقای صبری شماهم اینجارو امضا کنید

بی هیچ حرفی بلند شدم و بعد از خوندن اون برگه مربوطه امضاش کردم و سر چرخوندم
سمت اون عوضی:

_ کوچیک ترین مزاحمتی ایجاد کنی دست از سرت برنمیدارم!

ابرویی بالا انداخت:

_ کاش میفهمیدم تو چیکارشی!

دستم مشت شد و برگشتم به سمتش که ایستاد و ادامه داد:

_وقتی که تو هنوز حتی الی و نمیشناختی اون با من بود!

حرفهاش داشت عصبیم میکرد و قصد تموم کردنشون رو هم نداشت که گفت:

_با تموم خودشیرینی هات باید بدونی الی مال تو نیست، این دفعه ام نمیخوام مزاحمش شم
میخوام با خانواده برم خواستگاریش!

این و که گفت دستهام یه جا و اینستاد و یقه اش و گرفتم:

_چه غلطی کنی؟

حالا دیگه دست هاش باز بود که متقابلا یقه ام گرفت و همزمان وکیلس بینمون ایستاد و
جدامون کرد و صدای سرگرد بلند شد:

_یه کاری نکنید هردوتون و باز داشت کنم

و با صدای بلند تری ادامه داد:

_بیرون...

نگاه سردم و ازش گرفتم و یقه لباسم و مرتب کردم و راه افتادم سمت بیرون...

#سیاوش

شاخ و شونه کشیدنهای شوهر سابق الی که حالا هیچ ربطی هم به الی نداشت باعث بهم ریختنم
شده بود انقدر که برای تلافی باهاش از یه خواستگاری کذایی بهش گفته بودم،

خواستگاری ای که هیچوقت قرار نبود اتفاق بیفته و زنی که دیگه هیچ علاقه ای بهش نداشتم،

اصلا چه علاقه ای وقتی اون جواب این حجم از دوست داشتن و اینطوری داده بود و باعث له شدن غرورم جلوی خودم و خانواده ای شده بود که هنوز سر زنش های اون شب خواستگاریشون باقی بود!

با شنیدن صدای سعادت از فکر بهش بیرون اومدم:

__ میزاشتی یه دقیقه از اون تعهد کتبی بگذره بعد شروع میکردی

بی اینکه نگاهش کنم جواب دادم:

__ لطفا ادامه نده

و به مسیر خروج از اینجا ادامه دادم که یهو اون بچه مثبت خوش غیرت برگشت سمتم و روبه روم ایستاد:

__ گوش کن...

پوفی کشیدم:

__ وقتم و نگیر!

و خواستم از کنارش رد شم که دستم و گرفت و ادامه داد:

__ به خاک مادرم اگه سایه نحست از رو زندگی الی برداشته نشه، میزنم به سیم آخر و...

دستم و از دستش بیرون کشیدم و چشم تو چشم باهاش حرفش و قطع کردم:

__ قبلا هم بهت گفتم تو کاره ای نیستی... هیچکاره ای!

سرم و نزدیک گوشش کردم و ادامه دادم:

__ پس دخالت بیجا نکن

و روبه سعادت گفتم:

بریم...

و این بار هم اون مزاحم جلوم و گرفت و عصبی نگاهم کرد:

_تو هنوز من و نشناختی نمیدونی با امثال تو چیکار میکنم نمیدونی چجوری باهاتون بی حساب میشم!

پوزخندی زدم و هولش دادم کنار که سماجت کرد و دوباره دست به یقه شدیم انقدر که صدامون تموم راهرو رو پر کرده بود و هیچکسی هم جلو دارمون نبود!
حسابی داشتیم از خجالت هم درمیومدیم،

خون جلوی چشم هر دومون و گرفته بود و نمیفهمیدیم داریم چیکار میکنیم انقدر که تموم توانم و تو دست هاش جمع کردم و محکم هولش دادم و نفس نفس زنان بهش چشم دوختم،
افتاده بود رو زمین و چند نفر هم من و گرفته بودن تا نزدیکش نشم که یکی از سرباز های بالاسرش داد زد:

آقا...صدام و میشنوی؟

و شروع کرد به تکون دادنش...

نمیدونستم چه اتفاقی افتاده و همچنان قفسه سینم بالا و پایین میشد که یه نفر دیگه گفت:

یکی زنگ بزنه اورژانس...

دست اون چند نفری که نگهم داشته بودن رو بازو هام شل شد،

به خودم جرئت دادم و چند قدم جلو رفتم،

از شدت ترس هینی کشیدم،

چشم هاش بسته بود و از سر و گوشش خون روی زمین جاری بود...

#الی

ناهار امروز و دو نفره خوردیم.

حالا که نزدیک عید بود بابا تو نمایندگی حسابی سرش شلوغ بود و امروز رو هم نتونسته بود بیاد خونه.

ظرف های روی میز و جمع و جور میکردم و مامان مثل تموم این چند روز پرسش و پاسخ راه انداخته بود:

_محسن اومد تو دادگاه از خجالت آب نشدی؟

کلافه برگشتم سمتش و گفتم:

_مامان جان دیگه چطوری بگم، سیاوش دوست و همکلاسی سالهای دورمه چه ربطی به محسن داره

نه تنها حرفهایش بلکه نگاه هاش هم حسابی سنگین بودن که گفت:

_اگه مربوط به سالهای دورت بود به خودش اجازه نمیداد شب عروسیت بهت پیام بده

شونه ای بالا انداختم:

_یه خربتی کرد چوبش روهم خورد

سری به نشونه تایید تکون داد:

_بعد از بی آبرو کردن تو جلوی شوهرت!

گفت و از آشپزخونه زد بیرون.

از وقتی مامان قضیه رو فهمیده بود من و مقصر همه چی میدونست و حتی پشیمون بد رفتاری هاش با محسن هم بود!

یه جورایی پشیمونم کرده بود از اینکه حقیقت و بهش گفتم!

نفس عمیقی کشیدم و به جمع کردن ظرفها ادامه دادم که صدای زنگ تلفن بلند شد و بعد از چند لحظه صدای مامان به گوشم خورد:

_الی... بیا با تو کار دارن

متعجب ابرویی بالا انداختم و رفتم بیرون که مامان با صدای آرومی ادامه داد:

_مرضیه خانمه!

بیشتر از قبل متعجب شدم و گوشه و گوشه و از مامان گرفتم:

_بله

صدای مرضیه تو گوشه پیچید:

_سلام الناز جان خوبی؟

صدای لرزانش صدای احوالپرسی های همیشگی قبلش نبود که نگران شدم:

_سلام، من خوبم... شما خ...

نداشت حرفم تموم شه و زد زیر گریه!

صدای گریه هاش باعث هری ریختن دلم شد که با صدای تقریبا بلندی گفتم:

_چیشده؟ چرا گریه میکنی؟

روبه روم چشم های گرد شده مامان بود و پشت گوشه صدای گریه های بی مهابای مرضیه رو میشنیدم که تکرار کردم:

_چیشده؟

بین گریه بریده بریده گفت:

_محسن...محسن بیمارستانه...بیا اینجا...

دستم رو گوشی لرزید،

مرضیه آدرس میگفت و من تنم یخ کرده بود که مامان گوشی و از دستم کشید و گذاشت دم گوشش اما انگار مرضیه قطع کرده بود که روبه من گفت:

_چت شد؟مرضیه چی میگفت؟

سرم و گرفتم بالا و نگاهش کردم:

_من باید برم...محسن بیمارستانه!

و تن بی جونم و به اتاق رسوندم و نفهمیدم چی پوشیدم فقط آماده رفتن شدم...

انقدر حالم بد بود که و اینسادم واسه جواب دادن به مامان یا اومدن مامان و سوار ماشین شدم و روندم به سمت اون بیمارستان...

چشم هام هی پر و خالی میشد،

نمیدونستم محسن چش شده اما گریه های مرضیه باعث لرز تموم تنم شده بود...

با پشت دست اشکهام و پاک کردم و پام و بیشتر روی پدال گاز فشار دادم...

فقط از خدا میخواستم چیزی نشده باشه،

فقط میخواستم محسن و سالم و سلامت ببینم،

از فکر به اینکه حالش خوب نباشه دیوونه میشدم و گریه های بی سر و صدام به هق هق های بلند تبدیل میشد و انگار هزار فرسخ بین خونه و اون بیمارستان بود که هرچی میرفتم نمیرسیدم...

برای چندمین بار که صدای گوشیم دراومد گذاشتمش رو اسپیکر و جواب دادم:

_بله مامان؟

صداش تو گوشی پیچید:

_رسیدی؟

نوچی گفتم:

_تو راهم

ادامه داد:

_چرا داری گریه میکنی آرام باش،

رسیدی و محسن رو دیدی باهام تماس بگیر

با گفتن یه باشه گوشی و قطع کردم،

چطور میتونستم آرام باشم؟

چطور میتونستم گریه نکنم وقتی نمیدونستم واسه محسن چه اتفاقی افتاده...

با رسیدن به بیمارستان با عجله به سمت پذیرش رفتم و وقتی فهمیدم محسن طبقه سومه تموم

پله های رسیدن به اون طبقه رو دویدم،

تو این لحظه ها حتی یادم رفته بود که آسانسوری هم وجود داره!

آخرین پله رو هم بالا رفتم،

نفس کم آورده بودم

خسته بودم اما این باعث نمیشد که چشم نچرخونم و دنبال دیدن خانواده محسن نباشم...

آقا مجتبی که به چشم خورد یه کم آروم گرفتم و به سمتش رفتم،

از دیدنم متعجب بود و پدرش متعجب تر و فقط مرضیه بود که اینجا بودنم و عجیب نمیدونست
واسه همین قبل از اینکه با آقا مجتبی حرفی بزنم به سمت اومد و من با صدایی که حسابی
گرفته بود پرسیدم:

_محسن...

قبل از مرضیه مجتبی جواب داد:

_تو کماست...

خشم و نفرت چشم هاش و پوشونده بود که بی ملاحظه ادامه داد:

_با خاطرخواهت دست به یقه شده اونم هولش داده و داداش بیچاره من...

به اینجا که رسید نفس عمیقی کشید و دستی توی صورتش کشید،

نمیفهمیدم داره چی میگه،

محسن با سیاوش دعوا کرده بود و حالا رفته بود به...

کما؟

چندباری دهنم باز شد تا حرف بزنم اما صدام در نیومد،

لال شده بودم!

مرضیه به سمت مجتبی رفت:

_آروم باش عزیزم، الی که تقصیری نداره

مجتبی رو صندلی نشست و سرش و بین دستهایش گرفت:

_دعا کن داداشم از این اتاق سالم بیرون بیاد...دعا کن!

برگشتم و به پشت سرم نگاهی انداختم،

یه اتاق با دیوار شیشه ای و تختی که محسن روش خوابیده بود و دم و دستگاه هایی که بهش وصل بودن؛ پشت سرم بود...

آروم آروم قدم برداشتم به سمت اتاق میخواستم برم تو اما انگار شدنی نبود که صدای حاج آقا صبری و شنیدم:

_نمیتونی بری تو...از همینجا نگاهش کن!

چسبیدم به شیشه ای که بینمون فاصله انداخته بود،

چشم های بستش چشم هام و به خون نشوند!

اختیار اشک هام دست خودم نبود و با هر پلک زدن صورتم خیس و خیس تر میشد که حاجی کنارم ایستاد...

بعد از ثانیه ها زل زدن به محسن سرچرخوند سمتم:

_اگه بلایی سرش بیاد...

زل زدم بهش، چونم میلرزید اما بالاخره صدایی از حنجره ام بیرون فرستادم:

_قرار نیست بلایی سرش بیاد

انقدر صورتش گرفته بود که ترس همه وجودم و گرفت،

هیچوقت اینجوری ندیده بودمش

هیچکدومشون و هیچوقت اینطوری ندیده بودم!

با ورود و بعد از چند دقیقه خروج دکتر از اتاق محسن قبل از همه به سمتش رفتم و پرسیدم:

_ حالش چگونه؟

نگاهی به صورتم انداخت و بعد عینکش و درآورد:

_ شما باهش چه نسبتی دارید؟

بی توجه به بقیه جواب دادم:

_ من همسرشم...

سری به نشونه تایید تکون داد:

_ همونطور که میدونید بر اثر هول داده شدن تو دعوا به سرشون ضربه محکمی وارد شده،

ما سعی کردیم جلوی خونریزی و بگیریم و تموم تلاشمون رو میکنیم.

چشم های غمگینم خیره شد تو چشم های دکتر و آرام لب زدم:

_ حالش... حالش خوب میشه؟

با دوتا کلمه جوابم و داد:

_ امیدوار باشید...

گفت و رفت

حالا من مونده بودم با محسنی که چشم های بستش قلبم و آتیش میزد و نگاه های متهم کننده

مجتبی و حاج آقا صبری...

دیگه جون ایستادن نداشتم که آرام فرود اومدم روی زمین و همزمان چشمم افتاد به زهرا و

شوهرش امیر که با هول و هراس به این طرف میومدن،

سرم گرم محسن بود و نگرانی هام برای اون حتی اجازه نمیداد چیزی از صحبت های زهرا و بقیه بفهمم که یهو زهرا روبه روم نقش بست،

سرم و که بالا گرفتم چشمامون قفل شد توهم،

چشم های خیس من و چشم های خیس زهرا!

بینیم و بالا کشیدیم و خواستم رو ازش بگیرم که نالید:

_زندگیش و که خراب کردی، حالا هم انداختیش رو تخت بیمارستان؟

دلم میشکست با این حرفها،

اما مهم نبود،

مهم فقط باز شدن چشم های محسن بود،

مهم فقط محسن بود...

ادامه داد:

_کاش هیچوقت وارد زندگیش نمیشدی...

و از پشت شیشه زل زد به محسن و آروم بارید...

وقتی بالاخره اجازه ملاقات دادن،

از دست نگاه های پرمنظور خانواده محسن خلاص شدم و با تموم نیش و کنایه ها،

گلایه ها و اضافی خوندم توی بیمارستان رفتم توی اتاق...

صندلی و به تختش نزدیک کردم و کنارش نشستم،

چشم های روشنش بسته بود اما صدای طپش قلبش باعث لبخندی میون غم بی کران چهرم

شده بود که نفس عمیقی کشیدم و سرم و روبه محسن، روی تخت گذاشتم،

برای اولین بار وقتی خواب بود داشتم تماشاش میکردم،
داشتم فزارو عاشقانه میکردم ولی محسن روی تخت بیمارستان بود،

نه اون تخت دو نفره تو اتاق!

کلی دم و دستگاه بهش وصل بود،

سرش باند پیچی بود و رنگ و روش پریده...

حالش خوب نبود!

یه دستم و زیر سرم گذاشتم و با دست دیگم دستش و لمس کردم،

یه دنیا باهاش حرف داشتم،

حرفهایی که بهش نزده بودم،

چیزهایی که نمیدونست...

به نوازش دستش ادامه دادم:

_من که بهت گفتم نگرانم نباش، گفتم از پس خودم برمییام، پس چرا؟

چرا دست برنداستی از این مواظبت هات ... از این نگرانی هات...

از این کارهات؟

چرا محسن؟

چرا به اینجا کشوندیش؟

کم دلم خون بود بخاطر اون زندگی که روی خوش بهمون نشون نداد،

حالا چشم هات و بستنی و اینجا خوابیدی که چی؟

که دلم خون تر بشه؟

که عذابم چند برابر بشه؟

چرا داری باهام اینکارو میکنی؟

فقط بگو چرا؟

حرفهام و زدم اما دریغ از جوابی...

نمیدونستم صدام و میشنوه یا نه،

اما تموم دلخوشیم همین بود،

همینکه بشنوه و بدونه اینجام...

بی اختیار بوسه ای به دستش زدم و ادامه دادم:

_ میخوام تموم نگرانی هات و جبران کنم تو فقط چشم باز کن...

ما هنوز خیلی جوونیم... هنوز خیلی فرصت داریم!

گفتم و به بغض بی نهایتم اجازه شکستن دادم و همزمان صدای حاجی و پشت سرم شنیدم:

_ فقط چند دقیقه دیگه میتونیم تو اتاق باشیم

و این یعنی برم و به اونهام اجازه ملاقات بدم.

سرم و بلند کردم دست محسن و رها کردم و لبخند اولم و تکرار کردم و بعد از روی صندلی

بلند شدم و خواستم برم بیرون که حاج آقا ادامه داد:

_ شما از هم جدا شدید بودنت اینجا اون هم اینطوری درست نیست

حالم حال تحمل گیر د ادن هاش نبود که گفتم:

_ از من محرم تر به محسن وجود نداره، پس لطفا در این باره نگرانی نداشته باشید.

سرش و پایین انداخت و حرفی نزد که از اتاق بیرون اومدم.

زهره و مجتبی هیچ جوهره چشم دیدنم و نداشتن و نگاهشون هم همین و بهم میگفت که مرضیه رو ازم گرفت و خطاب به اونها گفت:

_ برید محسن و ببینید

آقا مجتبی با نفس عمیقی بلند شد و همزمان با رد شدن از کنارم لب زد:

_ از اینجا برو...

تو همون قدم ایستادم و اون وارد اتاق شد و بعد هم زهره برای دیدن محسن داخل رفت...

با رفتنشون روی صندلی نشستم که مرضیه دستم و گرفت توی دستهاش و با صدای آرامش بخشی گفت:

_ از بابا و مجتبی و زهره دلخور نشو عزیزم

سری به نشونه رد حرفش تکون دادم:

_ دلخور نیستم... اونها حق دارن، من زندگی محسن و بهم ریختم حالا هم گذشته لعنتیم راهی بیمارستانش کرده

تبسمی کرد:

_ عشق این سختی هارو هم داره، آقا محسن هم که عاشق!

لبخند کجی گوشه لبهام نشست:

_ بهش گفتم فراموشم کنه اما گوش نکرد...

فشار دستش روی دستم بیشتر شد:

_مردی که عکسهای آتلیه و فیلم شب ازدواجش و هرشب نگاه میکنه چطوری میتونه فراموشت کنه؟

متعجب نگاهش کردم:

_عکس و فیلمهای عروسی؟

سری به نشونه تایید تکون داد:

_از وقتی آماده شدن محسن هرروزی که خونه بوده رو باهاشون سر کرده...خودم یواشکی دیدم!

آروم خندیدم:

_پس تو بخاطر اینکه میدونی محسن من و دوست داره باهام خوبی؟

یه تای ابروش و بالا انداخت:

_نه...

بخاطر اینکه میدونم هر دو تون همو دوست دارید!

سربه زیر شدم و حرفی نزدم اما مرضیه ادامه داد:

_امروز بهت زنگ زدم بیای چون میدونستم چقدر بودنت کنار محسن لازمه،

چون باور دارم شنیدن صدات و احساس وجودت حال محسن و خوب میکنه!

بی اختیار بغلش کردم و سرم و رو شونش گذاشتم:

_انقدر خوبی که بهت حسودیم میشه!

دستش و نوازشوار پشتم کشید که یهو صدای زهرا به گوشمون رسید:

_ازت توقع نداشتم آجی مرضیه

سریع از هم جدا شدیم،

نگاه سرد و خیس زهرا روم زوم بود:

_ حال محسن بخاطر این خانم بده و تو بغلش کردی؟

مرضیه بلند شد و به سمتش رفت:

_ عزیز من الی که تقصیری نداره، فقط یه اتفاق بوده...

حالا بگیر بشین برات یه لیوان آب بیارم

حرفش و رد کرد:

_ حال من اینجوری جا نمیداد، فقط بگو این بره و اینجا نمونه!

مرضیه نتوانست حرفی بزنه و نگاهش و بین من و زهرا چرخوند که پرستاری به سمتون
اومد،

این چندمین بار بود که بهمون تذکر میدادن:

_ اینجا چه خبره؟ مگه نگفتیم فقط یه نفر بمونه و بقیه برن؟

این همه آدم چرا موندین اینجا؟

و در اتاق و باز کرد و به آقا مجتبی و حاج آقا خبر اتمام وقت ملاقات محسن و داد و دوباره
برگشت سمت ما:

_ الان دکتر میاد واسه چک کردن وضعیتش ببینه اینجا یه عصبی میشه... بفرمایید لطفا

حاج آقا صبری صدایی تو گلو صاف کرد:

_ شماها برید،

من اینجا میمونم.

دلَم میخواست بمونم اما نمیشد،

نه میتونستم با پدر محسن سر و کله بزمن و نه جوابی برای بابا داشتم که تسلیم شدم و راه خونه رو در پیش گرفتم....

فقط میخواستم شب به پایان برسه و با رسیدن فردا دوباره به بیمارستان برگردم...
دوباره کنارش باشم...

#سیاوش

دو روز از بازداشتم میگذشت،

بعد از دعوا هیچ خبری از حال شوهر سابق الی یا همون محسن نداشتم.

نمیدونستم مرده یا زندست؟

اما مدام قیافش جلوی چشمم بود و سر غرق در خونش سوهان روح و روانم شده بود که اسمم صدا زده شد:

_ سیاوش سپهری ملاقاتی داری

پا شدم و به سمت در رفتم و دستبند به دست به اتاق ملاقات برده شدم.

با دیدن بابا سرم و انداختم پایین و روبه روش نشستم.

انقدر کلافه بود که تا چند ثانیه فقط نگاهم کرد و حرفی نزد و بالاخره من سر صحبت و باز کردم:

_ طرف مرد؟

دستش که روی میز بود از عصبانیت مشت شد:

_ اگه مرده بود که الان قاتل بودی!

لبخند تلخی زدم:

_ پس نمرده

نفس عمیقی کشید:

_ ناشناس رفتم بیمارستان، تو کماست از روز دعوا تا حالا به هوش نیومده

دستم و تو موهام بردم:

_ من نمیخواستم اینطوری بشه، خودش یقه ام گرفت خودش دنبال دعوا بود..

بلافاصله جواب داد:

_ همه اینارو میدونم اما تو مزاحم زندگی اون و زنش بودی، همه چی علیهته!

تکیه دادم به صندلی:

_ من حال خوب نیستم، اگه دیگه حرفی نیست برم

خیره تو چشم هام با صدای خسته ای گفت:

_ ناامید نباش، همه چی درست میشه

سرم و به بالا و پایین تکون دادم:

_ به مامان سلام برسون

از رو صندلی بلند شدم و راهی خروج از اتاق شدم که صدای بابارو پشت سرم شنیدم:

_ هستی ایرانه، وقتی فهمید همچین مشکلی برات پیش اومده خیلی ناراحت شد...

نیشخند تلخی زدم،

لعنت به منی که با خواستن الی گند زده بودم به تموم آدم های خوب اطرافم..

سرچرخوندم سمت بابا:

_ قبل از اینکه برگرده بهش بگو من متاسفم بابت همه چی،

بهش بگو من و ببخشه، بخاطر همه چی!

و همراه سربازی که مسئول برگردوندم بود از اتاق زدم بیرون....

#الی

مطابق این چند روز به بیمارستان رفتم.

بابا قضیه رو فهمیده بود و میونمون حسابی شکراب بود و هیچ جوره بهم اجازه رفتن نمیداد،

انگار از محسن و خانوادش خجالت میکشید انگار اون هم من و مقصر میدونست...

نمیدونم،

شاید من مقصر همه چی بودم اما نمیخواستم اینطوری شه،

نمیخواستم یه تار مو از سر محسن کم بشه...

این بار هم بدون اینکه بابا بفهمه اینجا بودم،

هنوز هم نگاه هاشون اذیت کننده بود،

هنوز هم دلشون نمیخواست من و ببینن اما من میدونستم که محسن منتظرمه،

حتی اگه بیدار شدنش 100 روز دیگه هم طول بکشه باز هم دلش میخواد صدام گوشش و نوازش بده،

باز هم دلش میخواد بشنوه که ممنون مراقبت هاشم...

پشت شیشه ایستادم و زل زدم بهش،

دلم میخواست لمسش کنم اما حالا که نمیتونستم برم تو اتاق،

دستم و روی شیشه کشیدم،

تصور کردم که دارم لمسش میکنم،

اون دست های مردونه رو،

اون صورتی که حالا ریش هاش بلند تر از قبل شده بود رو تو تصوراتم لمس کردم...

با شنیدن صدای آقا مجتبی از فکر به محسن بیرون اومدم،

مرضیه نبود اما مجتبی و زهرا مثل من هرروز و اینجا بودن و حاج آقا هم که به هیچکس

اجازه شب کنار محسن موندن و نمیداد.

_ دیدن تو همه مارو اذیت میکنه

سرم چرخید به سمتش:

_ تا کی قراره به چشم مقصر به من نگاه کنید؟

نگاهم نکرد و فقط پوزخندی زد:

_ جالبه خودت و مقصر نمیدونی

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_محسن از روز اول زندگیمون همه چیز و راجع به گذشته من میدونست،حالا هم که این اتفاق

افتاده کسی مقصر نیست همش یه حادثه بوده

پوزخندش غلیظ تر شد:

_حادثه ای که باعث و بانیش تو بودی!

دستهام مشت شد و حرفی نزدم که صدای بابا به گوشم خورد:

_الی...

چند قدمی تا رسیدن بهم فاصله داشت،

با استرس آب دهنم و قورت دادم ،

از تو چشم هاش میخوندم که چقدر عصبی اینجا بودنمه!

بهم نزدیک تر شد و حالا روبه روی هم ایستاده بودیم که ابروهاش بیشتر از قبل توهم گره

خورد و گفت:

_مگه قرار نبود دیگه نیای اینجا

قبل از من مجتبی جواب داد:

_نمیخواستم باهاتون تماس بگیرم اما حال خواهرم اصلا خوب نیست،دیدن الی خانم بیش تر

از هرکسی زهرارو اذیت میکنه!

بابا حسابی سرافکنده بود،

بخاطر من،

بخاطر گناهی که پای من نوشته شده بود...

دستم و گرفت و بی معطلی من و دنبال خودش راه انداخت!

عین یه دختر بچه که پشت ویتترین یه اسباب بازی فروشی زل زده به عروسک رویایی پشت ویتترین و هیچ جوهره ازش دل نمیکند سماجب می‌کردم واسه رفتن اما بابا توجهی به دلم که پیش محسن گیر بود نمیکرد،

انقدر مچ دستم و محکم گرفته بود که قیافم گرفته شد و نالیدم:

بابا این کارها یعنی چی؟

عصبی نیمرخ صورتش و به سمتم کرد:

همین و میخواستی؟ میخواستی سکه یه پولم کنی؟

لب زدم:

نه... من...

نذاشت حرفم تموم شه:

بریم...

و خواست دوباره من و دنبال خودش راه بندازه که متوجه سر و صدایی تو اطرافم شدم،

دکتر و پرستاری که با عجله به سمت انتهای راهرو میدویدن باعث بلند شدن صدای نفس هام شده بود که سر چرخوندم به عقب،

این جنب و جوشها گیجم کرده بود و فکر به اینکه انتهای این راهرو فقط یه اتاق بود دلواپسم!

با دیدن زهرا که دست هاش و دو طرف صورتش گذاشته بود و مجتبی که چند تدم عقب رفته بود و حاج آقا که زل زده بود به داخل اتاق،

قلبم واسه چند ثانیه از طپش افتاد و ورود دکترها و پرستارها به اتاق محسن باعث شد تا دستم
و از دست بابا بیرون بکشم و بدو بدو به سمت اتاق محسن برم...

پشت اون دیوار شیشه ای که ایستادم نگاهم افتاد به دور و بر شلوغ محسن،
به دستگاه شوک!

گلووم خشک شده بود و نمیدونستم داره چه اتفاقی میفته که جلوتر رفتم،

تن محسن زیر بار اون دستگاه شوک به بالا و پایین پرت میشد و هیچ جوره طاقت دیدن این
صحنه هارو نداشتم که پرده کشیده شد،

دیگه هیچی نمیدیدم،

منتظر موندم،

قطره های اشک صورتم و نم دار میکرد،

مثل این صحنه رو تو فیلمها زیاد دیده بودم اما میخواستم تمومش و فراموش کنم....

میخواستم اتفاق بدی در انتظارمون نباشه.

صدام در نمیومد اما با صدای ضعیفی داشتم با محسن حرف میزدم،

نباید اتفاقی برای محسن میفتاد...

آروم لب زدم:

_بالاخره برگشتم...

من... من اومدم که واسه همیشه....

واسه همیشه بمونم....

حرفهام بریده بریده شده بود،

کلمه ها به زور رو زبونم میچرخیدن که مشت آرومی به شیشه زدم:

_ ما قراره یه دنیای جدید بسازیم...

چیزی از اطرافم نمیفهمیدم،

حالم جهنم بود،

مشت هام رو دیوار شیشه ای کوبیده میشد و از چشم هام اشک میجوشید که ادامه دادم:

_ خودت گفتی...

خودت گفتی محسن...

دیگه نفسی برای کشیدن نداشتم،

تموم تنم یخ کرده بود حتی حرفهامم ته کشیده بود یا شاید هم حرف زدن یادم رفته بود،

فقط با چشم هایی که تار میدید زل زده بودم به داخل اتاقی که پرده آبی رنگش مانع از دیدن

محسن میشد،

تموم امیدم تو این اتاق بود...

تموم امیدم محسن بود...

انرژیم تحلیل رفته بود و به زور روی پاهام ایستاده بودم که زهرا زیر لب زمزمه کرد:

_ خدایا داداشم و از خودت میخوام....

و همزمان پرده آبی رنگ کنار رفت....

پلک سنگینی زدم،

نمیدونستم پشت اون پرده چه چیزی در انتظارمه که پرستار جوون توی اتاق لبخندی بهم زد
و بعد سرم محسن و چک کرد،

این یعنی حالش خوب بود!

یعنی قلبش می تپید...

و ضربان قلبش رو اون نمایشگر باعث لبخندی تو اوج گریه ام شد و همزمان صدای
شکرگزاری حاج آقا رو شنیدم،

با صدای گرفته شکرگزار خدایی بود که جون محسن و در دست داشت...

انقدر شوکه شده بودم و انقدر حالم بد بود که به سختی نفسی کشیدم ،

دکتر که بیرون اومد همگی دورش جمع شدن،

صداشون و از همینجا میشنیدم،

از برگشتن محسن میگفت،

از دعا کردن براش،

از محسن میگفت!

بابا که هنوز توی بیمارستان بود اومد سمتم،

رنگ و روش پریده بود اون هم حسابی نگران بود و صدای گرفته اش اثباتی برای این حرف
بود:

_نگران نباش، حالش خوب میشه

و ادامه داد:

_بهبتره اینجا نباشی، شما از هم جدا شدید بودنت اینجا فقط خانواده محسن و اذیت میکنه

بابا درست میگفت،

همه درست میگفتن اما چطور میتونستم برم؟

چطور میتونستم اینجا نباشم؟

صدام حسابی ضعیف و گرفته بود:

نمیتونم بیام...

دستی توی صورتش کشید اما قبل از اینکه چیزی بگه پدر محسن مقابل چشم هام قرار گرفت و گفت:

_زهرا و مجتبی رو میفرستم برن خونه، خودمم میرم یه چرخی میزنم اما وقتی که برگشتم برو

سری به نشونه تایید تکون دادم که عقب گرد کرد و رفت ،

با رفتنشون بابا گفت:

زود برگرد خونه...

و طولی نکشید که رفت

و حالا من مونده بودم و محسن،

یه خلوت دو نفره توی بیمارستان...

حالا میتونستم وارد اتاقش بشم که رفتم داخل،

چرخی دورش زدم،

دنبال پیدا کردن کلمه ای برای وصف حال بودم،

دنبال کلمه ای که بتونه دلتنگیم و دلواپسیم و توضیح بده اما نبود،

هیچ کلمه ای نمیتونست حالم و توصیف کنه...

نفس عمیقی کشیدم و کنارش نشستم،

لبخند تلخی زدم و گفتم:

_رفتم خوندم،

نوشته بود تو صدام و میشنوی،

نوشته بود میفهمی دارم چی میگم و فقط جوابی بهم نمیدی...

پس گوش کن!

ابروهای پر پشت و مردونه اش و مرتب کردم و ادامه دادم:

_قرار بود اینجوری مواظبم باشی؟

اینجوری که بیدار نشی واسه جواب دادن به حرفهام؟

اینجوری که نادیدم بگیری؟

آرنجم و تکیه دادم به تخت و سرم و بین دستهام گرفتم:

_دیگه نمیدونم چه جوابی به خانوادت بدم،

نمیدونم به بابام چی بگم وقتی یه دقیقه هم نمیتونم تو خونه بمونم و تموم روز و اینجام...

چشمهام و بستم،

محکم فشارشون دادم،

هنوز هم اشک برای ریختن داشتم،

هنوز اشکم خشک نشده بود:

_ دارم کم میارم محسن..._

من ضعیف تر از اونیم که بی تو بمونم..._

ضعیف تر از اونیم که صدات و نشنوم،

که نگاهت و نبینم..._

من..._

من دلم برات تنگ شده!

داشتم خفه میشدم که سر بلند کردم و نفسی گرفتم:

_ چرا دلتنگیم برات مهم نیست؟_

چرا حال جهنم برات مهم نیست؟

گفتم و بی اختیار به حق افتادم،

خسته شده بودم،

از همه چی خسته بودم،

از روال تکراری این روزها از اینکه انقدر به لجبازی باهاتش ادامه دادم ،

انقدر دست دست کردم که حالا و اینطوری مجبور به اعتراف شده بودم،

اعتراف به دلتنگی..._

اعتراف به هیچ بودن بدون وجودش..._

سرم و نزدیک گوشش کردم و با صدای آرومی لب زدم:

_ اگه بیدار نشی میمیرم..._

گفتم و ازش فاصله گرفتم،

میخواستم مطابق حرف حاج آقا صبری، برم اما تو آخرین لحظه چشم افتاد به انگشت اشاره دست راستش که داشت تکون میخورد،

نفس تو سینم حبس شد...

انگشتش چندباری آرام آرام تکون خورد و بعد چشم هاش باز شد!

چشم های روشنش و دوباره داشتم میدیدم...

ناباورانه عقب عقب رفتم و جلوی در ایستادم و با صدایی که سخت از حنجرم بیرون میومد پرستار و صدا زدم و خودم هم چشم دوختم به محسنی که داشت پلک میزد!

داشتم حسی رو تجربه میکردم که هرگز مثلش و ندیده بودم...

این بار نه پرده ای کشیده شد و نه حتی بیرون اتاق ایستادم،

این بار محسن به هوش اومده بود...

این بار حرفهام بی جواب نمونده بود...

این بار خدا هوامون و بیشتر از همیشه داشت که محسن و به من برگردونده بود!

دکتر مشغول چک کردن وضعیت محسن بود و لایه لای کارش از محسن سوال میپرسید و هنوز محسن جوابی نداده بود که دکتر نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن من گفت:

__بیاید اینجا لطفا

جلوتر رفتم و کنارش ایستادم که روبه محسن ادامه داد:

__این خانم و میشناسی؟

چشم های سبز ترکیب با عسلش که بهم دوخته شد انگار دنیارو دو دستی تقدیم کردن و با نوازش گوشم توسط صدای محسن مطمئن شدم به تموم آرزو هام رسیدم و دیگه از خدا چیزی نمیخوام:

الی...

این بار که اشک از گوشه چشمهام غلتید حالم بی نهایت خوب بود،

اشکم اشک شوق بود!

همزمان با سر خوردن قطره اشک بعدی جواب دادم:

جونم...

قبل از اینکه محسن بخواد حرفی بزنه دکتر لبخندی زد:

_پس حالت خوبه،

این یه معجزست !

و روبه من ادامه داد:

_لطفا شما بیرون باشید

نگاه غرق در شادیم و از محسن گرفتم و بی هیچ حرفی راهی بیرون شدم ،

پدر محسن و که دیدم

با عجله به سمتش رفتم و تو یه قدمیش ایستادم و با لبخند گله گشادی گفتم:

_محسن...محسن به هوش اومد!

لب از لب باز کرد تا حرفی بزنه اما نتونست که با عجله به سمت اتاق رفت،

میخواست با چشم های خودش ببینه!

حالا چند ساعتی از به هوش او مدن محسن میگذشت،

خبر خوب به هوش او مدنش که البته دکتر اون رو مثل یه معجزه میدونست برای همه شادی بخش بود...

به بخش که انتقال پیدا کرد شب شده بود و باید یک نفر کنارش میموند و بقیه میرفتن.

نگاهی به ساعت انداختم و خطاب به محسنی که فقط شنوای حرفهای خوب خانوادش بود گفتم: من دیگه میرم...

و یه لبخند تحویلش دادم و خواستم بلند شم که گفتم:

نرو ...

بزاق دهنم و با سر و صدا قورت دادم و حرفی نزدم که مرضیه گفت:

آره باباجون شما امشب استراحت کنید الی هم میمونه پیش محسن

فقط مرضیه راضی بود و سکوت بقیه خانواده خبر از نارضایتیشون میداد که مجتبی گفت:

تا الان هم زحمت کشیدی اینجا بودی... حالا دیگه حال محسن خوبه میتونی بری به زندگیت برسی!

حرفی نزدم،

جوابی واسه این حرفش نداشتم،

بعد از اون طلاق من و محسن دیگه باهم نسبتی نداشتیم و حالا که محسن بخاطر گذشته من تا کما رفته بود و برگشته بود قلب خانوادش با من صاف نشده بود ...

اما دل من با رفتن نبود و دل محسن هم!

ناچار سری تکون دادم و با گفتن خداحافظ راهی شدم که دوباره صدای محسن و شنیدم:

_بسه هرچی نبودی،

از حالا به بعد کنارم باش ...

انقدر دستم و محکم مشت کرده بودم که ناخن هام تو پوست کف دستم فرو رفته بود،

حسابی سردرگم بودم که حاج صبیری گفت:

_خیلی خب حالا که تو این و میخوای ما میریم و بعد راجع به این موضوع باهم حرف میزنیم عزیزم...

بعد از رفتن خانواده محسن و متقاعد کردن بابا از راه تماس تلفنی،

نفس عمیقی کشیدیم و لب یکی از اون دوتا پنجره تو اتاق ایستادم و نگاهی به بیرون انداختم،

چند روز بیشتر تا عید نمونده بود و بوی بهار و میشد به خوبی استشمام کرد،

سرم و بیرون بردم و تا حال و هوایی عوض کنم اما خیلی پنجره رو باز نداشتم تا مبادا سردی کم هوا محسن و اذیت کنه!

به سمتش که برگشتم داشت نگاهم میکرد که با خنده گفتم:

_چیه؟

نگاهش طولانی شد:

_این مدت کنارم بودی نه؟

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_از همون روز اول تا الان که داره میشه یک هفته !

نگاهش همچنان روم زوم بود:

_اگه این اتفاق نمیفتاد تکلیف چی بود؟

برنمیگشتی نه؟

کنار تختش ایستادم و با شیطنت ابرویی بالا انداختم:

_برمیگشتم اما نه اینطوری !

لبخندی زد و منتظر نگاهم کرد که ادامه دادم:

_با کلی ناز کشی و دست بوسی برمیگشتم بالاخره

لبخندش تبدیل به خنده شد:

_پس خوبه که این اتفاق افتاد من هیچ جوهره اهل دست بوسی و نازکشی نیستم...

آه پرافسوسی کشیدم:

_میدونم

انقدر با عشق نگاهم میکرد که انگار اون حتی از من دلتنگ تر بود،

انگار محسن بیشتر از من ترسیده بود که نکنه دیگه فرصتی نباشه برای زل زدن تو چشمهای
همدیگه،

برای این حرف زدن ها...

برای این خنده های دونفره...

دلَم میخواست حالا تو بیداریش حرفهام و بشنوه که سرم و یه کم خم کردم و نزدیک گوشش
لب زدم:

_دوستدارم...

خیلی دوستدارم...

صدای نفسش گوشم و پر کرد:

_راسته که میگن آدما تا چیزی و از دست ندن قدرش و نمیدونن!

سرم و عقب کشیدم و چشم غره ای به محسن اومدم:

_منظور؟

لبخند رو لبش ماسید،

نگاهش به نقطه نامعلومی کشیده و خیره شد:

_اگه بدون داشتنت می‌ردم چی؟

اگه دیگه هیچوقت فرصت نمیشد که کیف کنم از خنده هات چی؟

اخم غلیظی بهش کردم:

_بسه... نمیخوام این حرفهارو بشنوم

سکوت کرد و چیزی نگفت،

نشستم رو صندلی و ادامه دادم:

_همه روزهای سخت تموم شد،

حالا فقط باید به فکر ساختن اون دنیای جدیدی باشیم که ازش میگفتی...

یادته که؟

چشم هاش و باز و بسته کرد:

_از شانس بدم فراموشی نگرفتم...

خندیدم:

_فراموشی هم که می‌گرفتی باز من و یادت نمیرفت!

لبخند دوباره مهمون لبه‌اش شد:

_ تو همیشه تو خاطر می

دست به سینه تکونی به تن و بدنم دادم،

اینجوری داشتم حرفش و تایید میکردم.

هنوز جوابی از من نشنیده بود که بحث به کلی عوض شد:

_ اون پسره چی شد؟

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

_ سیاوش

لبام و با زیون تر کردم و گفتم:

_ فکر کنم باز داشته...

اما مهم تر از اون اینه که حالا خانواده هامون همه چیز و میدونن و این باعث شده تا حسابی

شرمنده باشم

نوچی گفت:

_ تو هیچ تقصیری نداری، ممکن بود من با هرکس دیگه ای دست به یقه بشم

نگاه غمگینم و بهش دوختم:

_ من مقصرم محسن... من باید خیلی قبل تر از اینها از اون شکایت میکردم تا کار به اینجا

نرسه

بلافاصله جواب داد:

_ میخوام این بحث همینجا تموم بشه... دیگه نه تو اون و میشناسی و نه من!

سری به نشونه تایید تکون دادم و حرفی نزدم...

تا وقتی محسن بخوابه بیدار موندم،

نگاهش کردم و خنده هاش هوش از سرم برد و بالاخره خوابید...

با خوابیدنش روی تخت کنار دیوار دراز کشیدم،

پشت سر گذاشتن این روز سخت اما با پایان خوب باعث شد تا لبخند عمیقی به لبهام بیاد و با تموم وجود ممنون خدایی باشم که داستان زندگی‌مون و دوباره به سمت روزهای خوب و شیرین کشونده بود...

#محسن

روزهای سخت تو بیمارستان بودن به پایان رسید و حالا به خونه برگشته بودم...

خونه ای که دو هفته ای ازش دور بودم!

حالم روبه راه بود،

فقط یه کم تنم کوفته بود که اون هم به زودی برطرف میشد...

همه دور هم جمع بودیم،

همه خوشحال زنده بودیم اما این همه چیز نبود،

مقصر دونستن الی همچنان باقی بود،

الی ای که برگشته بود به من،

تو بیمارستان کنارم بود و مثل پروانه دورم چرخیده بود حالا جایی تو دل این خونه و خانواده
نداشت!

فکرم درگیر الی بود که بابا گفت:

_دیروز پدر اون کسی که باهاتش دعوا کردی اومده بود کارخونه

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

_گفت حالا که حال تو خوبه ماهم رضایت بدیم البته پای همه چی هست واسه آزادی پسرش

ابرویی بالا انداختم:

_یه سر اون دعوا من بودم، اصلا خودم شروعش کردم حالا هم که خوبم فکر نکنم خیلی بمونه

اون تو

حرفم و تایید کرد:

_میخوای چیکار کنی؟

قبل از اینکه من چیزی بگم زهرا با پوزخند گفت:

_اون بدبختم یکی بوده عین محسن بیچاره ی ما، اونم گول اون دختره رو خورده و ممکن بود

جاش با محسن عوض شه...

نفس عمیقی کشیدم:

_زهرا جان باز شروع نکن، هزار بار بهتون گفتم لازم باشه هزار بار دیگه هم میگم اون فقط

هم دانشگاهی الی بوده و هرچی که بینشون بوده مربوط به قبله و ربطی به حال الی نداره

مجتبی گفت:

_اگه ربطی نداشت اونقدر با عجله ازت جدا نمیشد،

اگه ربط نداشت اون پسر بعد از جداییش از تو سر و کله اش تو زندگی الی پیدا نمیشد

رو مبل سه نفره راحتی دراز کشیده بودم که نشستم و گفتم:

_اینجوری نیست که شما فکر میکنید

بابا حرف آخر و زد:

_محسن، میدونم تو سرت یه فکرهایی داری واسه زندگی دوباره با اون دختر اما باید بدونی که

تو این خونه کسی به این ازدواج راضی نیست!

تا چند ثانیه حرفی نزدم و فقط به حرف بابا فکر کردم به این که همه چی عوض شده بود به

اینکه الی جایی تو قلبشون نداشت...

بابا ادامه داد:

_اون دختر واسه تو فقط یه تجربه تلخ بود که باید باعث پختگی بشه، نزار فکر دیگه ای تو

سرت بیاد

سری به اطراف تکون دادم:

_از شما بعیده بابا... شما که همیشه میگفتی نباید آدمهارو قضاوت کرد، نباید....

حرفم وبا لبخند تلخی قطع کرد:

_خوبه که من و میشناسی و میدونی که قضاوت نمیکنم،

با پدر اون پسر حرف زدم، پسر اون بخاطر الی ازدواجش و بهم زده و این یعنی الی یه چراغ

سبزی بهش نشون داده

با دهن باز مونده نگاهش کردم:

_باورم همیشه دارید اینطوری راجع به الی حرف میزنید

جدی نگاهم کرد:

_زندگی تو خیلی مهم تر از این علاقه کو کورانست... پس دیگه راجع به این دختر تو این خونه حرفی نشنوم!

گفت و از رو مبل بلند شد که جواب دادم:

_من اون دختر و دوست دارم و میخوام دوباره بهش پیشنهاد ازدواج بدم

نیمرخ صورت بابا به سمتم چرخید:

_تو این خانواده جایی واسه اون دختر نیست.

گفت و دیگه منتظر نموند و از خونه زد بیرون،

با رفتن بابا این بار نوبت مجتبی بود که اخم غلیظش زل زد بهم:

_کارت به جایی رسیده رو حرف بابا حرف میزنی؟

انقد لحن حرف زدندش تند و تیز بود که مرضیه آروم لب زد:

_آقا مجتبی...

نذاشت مرضیه حرفش و تموم کنه و از جا پرید و به سمتم اومد و درست روبه روم ایستاد:

_بخوای حرمت بابارو بشکنی فراموش میکنم که برادری به اسم تو دارم!

دستی توی ریش هام کشیدم:

_خوبه زندهم و برخوردارتون با الی اینه،

اگه مرده بودم حتما اون رو هم زنده به گور میکردید

گفتم و پوزخندی زدم که مجتبی سری به نشونه تاسف واسم تکون داد:

_نمیدونم چی بگم فقط احتمالاً این حرفات اثر همون ضربه ایه که خورده به سرت وگرنه هیچ آدم عاقلی خانواده ای که 30 سال ترو خشکش کردن و به دختری که یه بار ولش کرده و این همه هم حاشیه داره نمیفروشه

با اتمام حرفش برگشت سمت بقیه و همزمان با بغل کردن ستایش گفت:

_پاشید بریم بالا اینجا بودن ما بی فایدست

و مطابق حرفش قبل از هرکسی زهرا بلند شد:

_اومده بودیم دور هم بگیم و بخندیم،قرار بود شب هم یه جشن کوچولو بگیریم بخاطر روبه راه شدنت ولی همه چی و خراب کردی آقا محسن

و روبه امیر ادامه داد:

_ما دیگه میریم خونه

و به مجتبی گفت:

_داداش شماهم برو دنبال بابا حالش خیلی خوب نبود

دراز کشیدم و ساعدم و روی چشم هام گذاشتم و با گذشت چند دقیقه سکوت حاکم بر فضای خونه بهم فهموند که رفتن،

همه رفته بودن و من تنها بودم که نفس عمیقی کشیدم و زل زدم به یه نقطه نامعلوم،

از آخر این ماجراها میترسیدم،

از اینکه نمیدونستم چه اتفاقی قراره بیفته میترسیدم...

صدای پیامک گوشیم و که شنیدم،دستم و دراز کردم و از رو میز عسلی برداشتمش دیدن اسم الی رو صفحه گوشی باعث شد تا موقتاً حالم بهتر شه و پیامش و خوندم:

"بهتری؟"

لبخند همچنان روی لبم باقی بود که جواب دادم:

"خوبم...نگران من نباش"

پیام و برایش فرستادم و واسه لحظه ای چشم هام و بستم،

اوضاع حسابی بهم ریخته بود...

#سیاوش

وسایلم و تحویل گرفتم و بعد از روزهایی که برام سخت و طولانی گذشته بود بالاخره رنگ بیرون و آزادی و دیدم...

الان باید خوشحال این آزادی و ختم به خیری اون دعوا می بودم اما حتی یه لبخند هم روی لبهام نبود!

یه جای کار میلنگید و نمیدونستم کجای کاره!

همینطور که قدم برمیداشتم چشمی تو اطراف چرخوندم تا ببینم بابا اومده دنبالم یا باید خودم برگردم که متوجه هستی شدم!

تکیه داده بود به ماشین مامان و اما خبری از مامان نبود،

تنها اومده بود!

نگاه متعجبم و بهش دوخته بودم و به سمتش قدم برمیداشتم که لبخندی زد و چشم ازم گرفت:

_وقتی آزاد شدی که همه پر مشغله بودن و ناچارا من و فرستادن دنبالت

ابرویی بالا انداختم:

_ممنون که اومدی

بی هیچ حرفی سوار ماشین شد،

عوض شدنش و میفهمیدم،

سرد بودنش و میفهمیدم و دلیل همه اینهارو میدونستم...

کنارش تو ماشین نشستم و ماشین به حرکت دراومد،

خبری از شیطنت های دخترونه اش نبود،

خبری از زبون ریختن هاش نبود،

از نگاه های گوشه چشمیش هم خبری نبود

این هستی دختری نبود که من میشناختم،

بدی که در حقش کرده بودم زیر و روش کرده بود،

به اندازه یک عمر بدهکارش بودم اما جبرانی نبود...

سکوت بینمون که طولانی شد صدام و تو گلو صاف کردم و گفتم:

_خودم برمینگشتم، لازم نبود این همه راه و بیای

نگاهش و دوخته بود به مسیر روبه رو و تو همون حال جواب داد:

_خاله گفت پیام منم نتونستم چیزی بگم وگرنه نمیومدم.

سری به نشونه تایید تکون دادم و تا خود خونه سکوت کردم

هستی حق داشت باهام اینطوری تا کنه حق داشت ازم بیزار باشه،

من خواسته یا ناخواسته احساسش رو بازی گرفتم...

احساسی که خوب میدونستم چقدر پاک و خالصانست!

با رسیدن به خونه ماشین و جلوی در نگهداشت،

بعد از هستی پیاده شدم ماشین و قفل کرد و سویچ به دست به سمت اومد:

_من دیگه میرم.

چشمام گرد شد:

_میخوای بری؟

او هومی گفت:

_میرم خونه عموم

ادامه دادم:

_ماشین و ببر،

بعد میام دنبالتش

حرفم و رد کرد:

_شاید خاله ماشین و لازم داشته باشه

در ماشین و باز کردم:

_پس بشین من میرسونمت بعد برمیگردم

قبل از اینکه بخواد مخالفتی کنه پشت فرمون نشستم و این بار جاهامون باهم عوض شد،

این بار که افتادیم تو مسیر سکوت نکردم،

داشت خودخوری میکرد و این اذیتم میکرد،

اینکه انقدر خوب بود !

نگاه گذرایی بهش انداختم:

_ تو من و نبخشیدی درسته؟

لباش و با زبون تر کرد:

_ نمیخوام راجع بهش حرفی بزنی.

اما من میخوام حرف بزنی،

منی که چیزی تا قاتل شدنم نمونه بود منی که ممکن بود چوبه دار و به چشم بینم باید باهش
حرف میزد،

باید قدر لحظه هام و میدونستم!

نفسی کشیدم و گفتم:

_ خیلی پشیمونم...

بیشتر از اونی که فکر کنی،

حالم اصلا روبه راه نیست ،

حالم یه جوریه که انگار هنوز اون توأم،

انگار دنیا هنوز تاریکه،

انگار هنوز بلا تکلیفم،

هنوز....

نداشت ادامه بدم:

_ گفتن این حرفها نه کمکی به تو میکنه و نه کمکی به من!

دوباره نگاهم به سمتش کشیده شد:

_ چرا کمک میکنه،

تا چند روز پیش هیچ امیدی به خلاصی از بند زندون نداشتم میدونی تو اون روزها به چی فکر میکردم؟

واسه ثانیه ای زل زدم بهش و آرام لب زدم:

_ به تو...

مردمک چشمش لرزید،

ادامه دادم:

_ به اینکه نکنه نتونم بدی هام و واست جبران کنم،

نکنه تو بخاطر عوضی بازی من دیگه نتونی به کسی اعتماد کنی،

نکنه دیگه نتونی... عاشق... عاشق کسی بشی

گفتن جمله آخر ناخودآگاه برام سخت بود که بریده بریده گفتنش و در جوابش هم پوزخند تلخی از سمت هستی نصیبم شد:

_ عادت ندارم یه اشتباه و دوبار تکرار کنم،

عشق واسه من یه اشتباه بود،

اشتباهی که فراموشش کردم...

حرف واسه گفتن زیاد بود اما رو زبون اومدنی نبود،

گفتن خیلی حرف ها دیگه به صلاح نبود که همزمان با رسیدن به خونه عموی هستی ماشین و نگهداشتم:

_خوشحالم که فراموشش کردی،

خداحافظ

از ماشین پیاده شد و قبل از بستن در جواب خداحافظیم و داد و رفت...

#الی

دوباره قرار بود محسن و ببینم،

یه حالی داشتم شبیه اونموقع ها که با هزار ترفند خودم و بهش نزدیک کردم،

شبیه اون شبی که تو رستوران باهاش قرار گذاشتم و راهی بیمارستان شدیم،

با یادآوری اون دوران بی اختیار لبخندی زدم و نگاهی به صورتم انداختم،

حسابی واسش خوشگل کرده بودم البته اگه نمیزد تو ذوقم!

لباسهام و تنم کردم،

پالتوی مشکی بلندی که با بوت های هم رنگ چرمش حسابی ایده آل بود و تنم کردم و شال

زرشکیم و رو سرم انداختم،

موهای فرق باز شدم و این روسری که به صورتم میومد باعث شد تا خرسند از سر و وضعم

به خودم لبخندی بزدم،

کیف رو دوشی ست بوتم و برداشتم و از اتاق زدم بیرون،

مامان بالاسر دوتا خانمی که واسه کمک به خونه تکونی اومده بودن نظارت میکرد که به سمتش رفتم و گفتم:

_من دارم میرم، احتمالاً شام هم بیرونم

با نگرانی نگاهم کرد:

_با محسن؟

لبخندی زد که خودش فهمید و ادامه داد:

_بابات بفهمه ناراحت میشه

لبخند رو لبم ماسید:

_محسن و خدا دوباره بهم برگردونده

ابرویی بالا انداخت:

_تو که میخواستی سر به تنش نباشه

چشم ریز کردم:

_دور از جونش

و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه گونش و بوسیدم:

_فعلاً

و از خونه زدم بیرون،

محسن در خونه که نه اما سر خیابون منتظرم بود که با عجله مسیر و طی کردم،

اسفندماه بود اما سردی هوا درست مثل بهمن بود که دستهام و تو جیب پالتوم گذاشتم و به مسیر ادامه دادم.

با دیدن محسن که تو ماشین منتظرم بود لبخند دندون نمایی زدم ،
اینکه سلامتیش و کاملاً به دست آورده بود نهایت همه اون چیزی بود که میخواستم!
در ماشین و باز کردم و کنارش نشستم که قبل از سلام گفت:
_میخندی؟

سرم چرخید سمتش:

_لبخند میزدم

و باهمون لبخند ادامه دادم:

_خوشحالم که خوب شدی!

یه تای ابروی خوش فرمش بالا پرید:

_این کما رفتنه خیلی واسم خوب شد،حسابی عزیز شدم!

ماشین و به حرکت درآورد که تو آینه بغل ماشین به خودم نگاهی انداختم و گفتم:

_همش هم که بخاطر تو نیست،

خوشحالم که حال خودمم خوبه!

خندید:

_آره دوباره سرخاب سفیدآب کردی

چشم چرخوندم سمتش:

_ یادمه که خودت تو بیمارستان گفتی دوست نداری صورت رنگ پریدم و ببینی!

نگاهش روم چرخید:

_ آخه من به تو چی بگم؟

شونه ای بالا انداختم:

_ بگو چقدر خوشگل شدی، چقدر دلبر شدی!

دوباره خندید:

_ یعنی دروغ بگم؟

دلخور از دستش میخواستم با آرنج بکوبم تو شکمش اما مراعاتش و کردم و این بار آینه وسط و چرخوندم سمت خودم:

_ تو بینابیت و از دست دادی که این همه خوشگلی و نمیبینی

خنده هاش فضای ماشین و پر کرده بود:

_ دیوونه آینه رو چرا میچرخونی سمت خودت؟

و آینه رو واسه دیدن پشت سر تنظیم کرد که نفس عمیقی کشیدم و تو صندلیم فرو رفتم:

_ حرفهای اون شب یلدا رو یادت رفته، بدم یادت رفته!

خنده هاش قطع و نگاهش سوالی شد:

_ گفتمی همه چی و درست میکنی ولی اخلاقت هنوز همون اخلاق گندیه که بود...

گفتم و خندیدم که با افسوس سری تکون داد:

_ گنداخلاق و دیگه چی؟

دست به سینه گفتم:

بقیش هم امشب مشخص میشه

بلافاصله گفت:

پس تا شب کنار می

روبه محسن نشستم و جواب دادم:

یعنی بعد از این همه مدت نمیخوای با این لیدی یه شام بخوری؟

میگفت و میخندید اما نمیدونم چرا حس میکردم حالش اونقدری که نشون میده میزون نیست
واسه همین قبل از اینکه حرفی بزنه ادامه دادم:

اتفاقی افتاده محسن؟

نگاهش بین من و مسیر روبه رو چرخید:

چه اتفاقی

حالا گرفته شدن صورتش به خوبی بهم میفهموند که حتما یه چیزی شده که منتظر نگاهش
کردم تا حرفی بزنه اما چیزی نگفت و دوباره من بودم که پرسیدم:

فکر میکنم یه اتفاقی افتاده، درسته؟

سعی کرد با لبخند همه چی و لاپوشونی کنه:

چه اتفاقی جز اینکه تو برگشتی و...

دستم و به نشونه سکوت بالا آوردم:

اگه نمیخوای بگی چیشده لازم نیست مجبور شی بخاطر من یه چیز دیگه بگی...

نفس عمیقی کشید:

_ فکر کنم خودت هم میدونی بعد از اون دعوا همه چی بهم ریخته، تو خونه هیچکس دل خوشی از تو نداره

از چیزهایی که میگفت باخبر بودم اما فکر میکردم با بهتر شدن حال محسن این دلخوری ها هم رفته رفته کمرنگ میشه اما نشده بود که دوباره تکیه دادم به صدایم و گفتم:

_ حق دارن

صداش تو گوشم پیچید:

_ ناراحت نباش همه چی درست میشه

و همزمان با این جمله صدای زنگ گوشیش بلند شد،

گوشی رو از جیب کاپشنش بیرون آورد و بعد از اینکه فهمید کی پشت خطه سایننتش کرد که گفتم:

_ کیه؟

سری به بالا تکون داد:

_ از خونست

جدی نگاهش کردم:

_ دلخوریشون خیلی بیشتر از اونیه که من فکر میکنم نه؟

تن صداش بالا رفت:

_ میشه ادامه ندی؟

انقدر عصبی باهام حرف زده بود که ابرو هام خم شد و صورتم گرفته و محسن ادامه داد:

_ بعد از این همه جدایی و بدبختی حالا کنار همیم،

نمیخوام با این حرفها حال جفتمون گرفته شه

سری به نشونه تایید تکون دادم:

میفهمم

لبخندی به روم پاشید:

حالا اگه موافق باشی میخوام واسه شام ببرمت همونجا که دفعه اول باهام قرار گذاشتی

و با خنده ادامه داد:

البته اگه به زور گوشت به خوردم ندی و راهی بیمارستانم نکنی!

انگار امروز فقط خودم یاد اونوقتهارو نکرده بودم و محسن هم داشت تداعی خاطرات میکرد که گفتم:

هیچیت مثل آدمیزاد نیست آخه به گوشت به اون خوشمزگی حساسیت داره؟

آه از نهادش بلند شد:

اینم دومیش، تعارف نکن عزیزم هرچی دلت میخواد بارم کن

لبم و به دندون گرفتم:

خب این یه مورد واقعا حرص دراره..

مثل اونشب که اومدی خونمون و بابام واسه شخص شما جوجه سیخ زد...

لبخند عمیقی زد:

همونقدر که روز بد داشتیم روز خوب هم داشتیم!

پوزخندی زدم:

_ نه عزیزم خواب دیدی خیر باشه،

اون وحشی بازیات همرو شست برد

دستی تو صورتش کشید:

_ اینم سومیش!

دوتا دستم و گرفتم جلوی دهنم و فقط نگاهش کردم که پوفی کشید:

_ راحت باش فعلا دور دور توعه تا بعد نشونت میدم

دستم و برداشتم و گفتم:

_ دوباره داری از این حرفها میزنی و دوباره دارم میترسم

سرش و کج کرد و نگاهم کرد:

_ اصلش هم همینه!

نمیخواستم دوباره اون خاطرات تلخ برام یادآوری شن اما حرفهای هرچند شوخی اون شب

عروسی و روزهای نفرین شده بعدش رو یادآوری میکردن که بعد از چند ثانیه سکوت بحث

و عوض کردم:

_ راستی ماموریت رفتنها تا کی عقب افتادن؟

شونه ای بالا انداخت:

_ نمیدونم اما اگه متاهل بشم کارم و تو تهران ادامه میدم اگه نه که یه 6 ماه دیگه ای حداقل

در رفت و اومدم

آهانی گفتم،

اوضاع انقدر جدی بود که بعد از گذشت این چند روز هنوز باهام حرفی از ازدواج مجدد نزده بود و خوب داشتم میفهمیدم که خانواده محسن دورم خط قرمز کشیده بودن و من برای محسن ممنوعه شده بودم!

وقت شام که رسید به همون رستوران رفتیم، این بار سرمای هوا باعث شد تا به قسمت سر پوشیده رستوران بریم و حالا روبه روی هم نشسته بودیم و محسن که دوباره گوشیش داشت زنگ میخورد با کلافگی دوباره گوشی و سایلنت کرد و انگار سایلنت بودن گوشی و کافی نمیدونست و میخواست هیچ تماسی باهاش گرفته نشه که گوشیش و خاموش کرد و روی میز گذاشتش،

آرنجم و به میز تکیه دادم و صورتم و روی دستم جا دادم:

_ اینجوری نگرانت میشن

چشم ریز کرد:

_ جواب نمیدم که مجبور نشم دروغی بگم و حرمتی شکسته بشه

هنوز همون بچه مثبتی بود که میشناختم، اون هیچ تغییری نکرده بود و حرف بعدیش اثباتی بر همه چیز بود:

_ یه کم اون شالت و بکش جلو داره میفته

از فکر بیرون اومدم و شالم و روسرم مرتب کردم و بخاطر اینکه دلش نشکنه نیم میلی متر جلو کشیدمش و محسن نظاره گرم بود که لب زد:

_ خوبه؟

سری به اطراف تکون داد که دست از مرتب کردن شالم برداشتم و گفتم:

_ مگه من به تو فشاری میارم واسه باز کردن یقه پیرهننت؟

از زیر کاپشنش تیشرت یقه گردی پوشیده بود و حسابی دستش باز بود که گفت:

_ تو پیرهن یقه بسته میبینی؟

شونه ای بالا انداختم:

_ همیشه که میپوشی حالا یه بار نپوشیدی

چشم هاش تو صورتم چرخید:

_ اینجوری که زبون درازی میکنی دلم میخواد...

لبخندی زد و حرفش و ادامه نداد که گفتم:

_ دلت میخواد زبونم و از حلقم بکشی بیرون هوم؟

ابرویی بالا انداخت:

_ وقتی دوباره محرم شدیم بهت میگم

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

_ دلم میخواد سرت و بزارم رو شونم و همینطور که موهای خوش عطرت و نفس میکشم

بهت بگم وقتی اینجوری حرف میزنی عین یه دختر بچه تخس میشی!

ناباورانه نگاهش کردم،

حرفش انقدر به دلم نشست بود که دلم لحظه ای رو خواست که میگفتم!

وقتی دید تو فکر لبخندی زد:

_ خودت مجبورم کردی الان بگم وگرنه همون موقع بهت میگفتم!

با صدای آرومی گفتم:

_ تو عوض شدنی نیستی پسر خوب،

بااینکه قبلا زنت بودم ولی واسه این کار میخوای تا محرمیت دوبارمون صبر کنی؟

سرش و تند تند به نشونه تایید تکون داد:

_ همه تلاشم و میکنم و اگه چشمهات بزارن موفق هم میشم!

نفسی کشیدم و همزمان با چیده شدن میز توسط گارسون حرفمون نصفه نیمه موند و شروع به خوردن شام کردیم...

شب خوبی بود،

حسابی باهم حرف زدیم،

گفتیم و خندیدیم،

داشتیم جبران فرصتهای از دست رفته رو میکردیم و تو مسیر برگشت هم حرف واسه گفتن داشتیم و البته رسیدن به خونه مانع از ادامه صحبت هامون شد،

میخواستم سر کوچه پیاده شم اما محسن که هیچ جوره برآش امکان پذیر نبود من و این وقت شب جایی غیر از در خونه پیاده کنه داشت من و میرسوند به خونه که یهو با دیدن ماشین پدرش هم من از تعجب و نگرانی دهن باز موندم و هم اخم سایه بون چشم های محسن شد،

با نگرانی لب زدم:

_ بابات اینجا چیکار میکنه؟

ماشین و پارک کرد و گفت:

_ نمیدونم، پیاده شو!

و قبل از من پیاده شد،

میترسیدم از اینکه بحثی پیش بیاد و اوضاع خراب تر بشه که رفتم سمتش:

_ تو نمیخواد بیای تو،

خودم میرم ببینم چه خبره

و با چشم هام ازش خواستم که به حرفم گوش کنه و بعد در و باز کردم و رفتم تو خونه، استرس و اضطراب همه وجودم و پر کرده بود اما خودم و کنترل کردم و پشت در ایستادم و نفس عمیقی کشیدم تا با حال بهتری وارد خونه شم که یهو سرو صدای بلندی که از توی خونه به گوشم خورد تموم برنامه هام بهم ریخت،

صدای بالای حاج احمد و صدای بلند بابا تو جواب بهش خبر از اتفاق های بدی میداد که پشت این در انتظارم و میکشیدن،

ضربان قلبم هم به شدت بالا رفته بود که یهو در باز شد و چشم های نگران من گره خورد تو چشم های خشمگین پدر محسن...

نگاه ترسناکش به علاوه صدای نفس های بلند از سر عصبانیتش حسابی نگرانم کرده بود که پوزخندی زد و قبل از اونکه اون چیزی بگه بابا از کنار مامان رد شد و به سمتم اومد:

_ کجا بودی؟

به من من افتاده بودم،

نمیدونستم گفتن حقیقت کار درستیه یا نه و هنوز حرفی نزده بودم که حاج احمد گفت:

_ دست از سر محسن بردار

میفهمیدم پشت اون پوزخند و این نگاه و این حرف چی هست،

اینکه این موقع شب برگشته بودم خونه حاجی و بیشتر مطمئن کرده بود که من مناسب پسرش نیستم!

حرفی که نزد من سر چرخوند سمت بابا:

_اون چیزایی که لازم بود و گفتم بقیه اش دیگه به شما بستگی داره

و برگشت تا بره که صدای محسن و پشت سرم شنیدم:

_الی با من بود

نگاه حاج آقا لرزید و دندونهای بابا رو هم چفت شد،

قیافه مامان همچنان نگران بود...

محسن اومد جلوتر و کنارم ایستاد:

_من میخوام دوباره الی و از شما خواستگاری کنم آقای رحمتی

و روبه پدرش ادامه داد:

_البته با اجازه شما

حاج احمد صبر نکرد و تنه به تنه با محسن رد شد و راهی خروج از خونه شد اما قبل از

رفتنش نیم نگاهی به محسن انداخت:

_اگه تصمیمت اینه من دیگه پسری به اسم تو ندارم ...

گفت و از خونه زد بیرون.

دستم میلرزید و حال حسابی گرفته بود که نوبت به بابا رسید:

_با اجازه کی رفتی بیرون؟

قبل از من محسن گفت:

_آقای رحمتی من که گفتم..

بابا دستش و به نشونه سکوت بالا آورد:

_ شنیدن حرفهای پدرت کافی بود دیگه نمیخوام تو چیزی بگی

و به بیرون اشاره کرد:

_ حالا هم بفرمایید

محسن سرش و انداخت پایین:

_ ولی شما جواب من و ندادید

بابا عصبانی تر از این حرفها بود که راه گرفت تو خونه و با صدای بلند گفت:

_ بعد از این همه سال حرمت بین من و پدرت شکست، فقط بخاطر شما دوتا،

حالا دوباره داری از دختر من خواستگاری میکنی؟

و ایستاد و روبه هردومون ادامه داد:

_ دیگه نمیخوام این طرفها ببینمت، جواب من چه الان و چه صد سال دیگه منفیه!

بی پلک زدنی به بابا نگاه میکردم و حالا با این حرفش چشمهامم پر شده بود که محسن سری

به نشونه تایید تکون داد و راه خروج از خونه رو در پیش گرفت،

و این رفتن انقدر غم انگیز بود که تا بسته شدن در حیاط نظاره گرش بودم!

با شنیدن صدای بابا به خودم اومدم:

_ بیا اینجا باهات حرف دارم...

آب دهنم و با سرو صدا قورت دادم و رفتم و تو،

مامان که میدونست چه خبره روبه روی بابا ایستاد و گفت:

_بهتره فردا حرف بزنیید

و بابا حرفش و رد کرد:

_تو این قضیه دخالت نکن خانم

نگاهش چرخید سمت منی که هنوز چند قدمی باهاش فاصله داشتم و گام بلندی به سمتم برداشت:

_سیاوش کیه؟

گلم خشک شد...

قبلا گفته بودم که اون مزاحمه اما این لحن بابا ته دلم و خالی میکرد که زبونم بند اومده بود و حرف نمیزدم!

دوباره پرسید:

_سیاوش کیه؟

حرفهای قبل و تکرار کردم:

_منکه گفتم بهتون،

هم دانشگاهیم بود و قضیه مربوط به چند سال قبله،

بعد از اینکه با محسن نامزد کردم دوباره سر و کله اش پیدا شد و انقدر مزاحمتهاش و ادامه داد که ازش شکایت کردم و باقی چیزهارو هم که خودتون میدونید

کلافه دستی تو صورتش کشید:

_اگه همون اول همه چیز و به من میگفتی امشب انقدر سرافکنده نمیشدم،

امشب از حاج صبری نمیشنیدم که تو رو واسه پسرش مناسب نمیدونه که تورو...

نراشتم ادامه بده و با صدایی که می‌لرزید گفتم:

_محسن همه چی و میدونست،

میدونست که من هیچ کاری نکردم و اون پسر فقط مزاحمه ولی اگه خانوادش فکر دیگه ای
میکنن،

اگه پدرش دل شمارو شکسته من معذرت میخوام،

همه چی تقصیر منه!

نفس عمیقی کشید:

_دیگه نباید ادامه بدی،

دیگه نباید به محسن فکر کنی که حتی فکر بهش توهین به خودته!

حرفی نزدم،

بابا از چیزی میگفت که شدنی نبود،

حالا دیر بود واسه فکر نکردن به محسن،

واسه فراموشی محسن!

بی هیچ حرف دیگه ای راهی اتاقم شدم...

تموم خوشی امشب با اتفاقی که افتاد برای هر دو مون تلخ تر از زهر شد...

بی حوصله لباس هام و عوض کردم و خودم و انداختم روی تخت و به محسن پیام دادم،

پدرش تو جمله آخر دیگه اون و پسر خودش نمیدونست و محسن لجباز تر از این حرفها بود

که بخواد بره خونه و همین دلواپسم کرده بود اما وقتی پیامم به دستش نرسید و یاد خاموش

بودن گوشیش افتادم کلافه سرم و خاروندم و تو فکر فرو رفتم،

فکر به محسنی که نمیدونستم تو چه حالیه...

#محسن

مدت ها بود که به این خونه نیومده بودم،

از همون روز که وسایل الی و فاکتور گرفتم!

از همون روزها که قدر همو ندونستیم و حالا یه دنیا سنگ جلو پامون بود و رسیدنمون بهم
رو هوا بود!

خونه خاک گرفته بود،

وسایل کمی توش بود

هیچ چیز برای خوردن نبود اما میخواستم همینجا بمونم،

نمیخواستم برگردم خونه...

کار بابا رو اشتباه میدونستم،

خوردن الی کار درستی نبود،

رفتن به خونه پدر الی کار درستی نبود واسه کسی که دم از خدا و پیغمبر میزد و آبرو رو
مهم میدونست!

یه بالشت و پتو پیدا کردم و یه گوشه تو سالن دراز کشیدم و گوشیم و روشن کردم تا از حال
الی با خبر بشم و به محض روشن شدن گوشی همراه با تماس های از دست رفته از سمت
خونه پیام الی هم برام اومد،

پیامی که نوشته بود:

"کجایی؟"

حالت خوبه؟"

بین تموم این مشکلات،

همین بودنش باعث شد تا بی اختیار لبخندی بزنم و بعد شماره اش و گرفتم...

دوتا بوق نخورده بود که صداش تو گوشی پیچید:

_سلام خوبی؟

جواب دادم:

_سلام خوبم، تو چی؟

تو خوبی؟

اگه خوب هم نبودیم تظاهر میکردیم به خوب بودن که لب زد:

_خوبم...

رفتی خونه؟

نگاهی به سرتا سر خونه انداختم:

_اومدم خونمون...

طول کشید تا جواب داد:

اون خونه...

حرفش و بریدم:

_آره همون خونه که قرار بود سالیان درازی توش زندگی کنیم

آروم خندید و حرفی نزد که ادامه دادم:

_البته الانم قرار بر همینه، تو همین خونه!

صدای نفس عمیقش به گوشم خورد:

_مثل اینکه حرفهای امشب و اصلاً جدی نگرفتی آقا محسن

به پهلو دراز کشیدم و گفتم:

_علاقه ای که بهت دارم و خیلی جدی تر میدونم

بریده بریده گفت:

_ولی...بابا امشب گفت...گفت که باید فراموشت کنم

پرسیدم:

**برای خواندن رمان های جذاب بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید**

_خب تصمیم تو چیه؟

@fery_roman

جواب داد:

نمیدونم ولی اگه به حرفش گوش کرده بودم قاعدتاً الان باهم حرف نمیزدیم...

خندیدم و خواستم حرفی بزنم که با بوق پشت خطی مجبور به خداحافظی با الی شدم و چشم

دوختم به تماسی که از طرف مجتبی بود این بار تصمیم گرفتم که جواب بدم و بلافاصله همین

کار و کردم که صدای مجتبی گوشم و پر کرد:

_الو محسن

نشستم و گفتم:

_بله داداش

ادامه داد:

_پاشو بیا خونه

سکوت کردم که ادامه داد:

_تو که میدونی واسه بابا حسابت از همه ما جداست، چرا این پیرمرد و اذیت میکنی؟

جواب دادم:

_امشب رفته بود خونه پدر الی، نمیدونم چیا به پدرش گفته بود اما حرمتی بینشون نمونده بود

با چند ثانیه سکوت ادامه داد:

_پاشو بیا خونه بابا نگران حالت

و کلافه ادامه داد:

_دیه کم به فکر خانوادت باش،

به فکر بابایی که از فکر تو داره تو خونه راه میره و با هیچکس حرف نمیزنه...

پوزخندی زد:

_اگه اینطوری بود که تو میگی این اتفاقا پیش نمیومد

داد زد:

_همین الان پامیشی میای خونه که اگه نیای پیدات میکنم و رومون تو روی هم باز میشه،

نزار کار به اینجا بکشه محسن!

جواب دادم:

_ میام که باهاش اتمام حجت کنم...

از نیمه شب گذشته بود که رسیدم خونه،

هیچ چراغی تو خونه بابا خاموش نبود و انگار همگی منتظر بودن!

وارد خونه که شدم بابا و مجتبی پایین بودن و خبری از مرضیه و ستایش نبود..

جلوی در ایستادم و زیر لب سلامی کردم که مجتبی با اشاره دست بهم فهموند که برم پیششون،

قدم برداشتم به سمتشون و تو چند قدمی بابا ایستادم که سر چرخوند به سمتم:

_ بشین

حرفش و رد کردم:

_ دیر وقته میخوام سریع تر برگردم

بالین حرف من بابا ایستاد و گفت:

_ مگه اینجا خونه تو نیست؟

پوزخندی زدم:

_ خودتون گفتید دیگه من پسر تون نیستم!

نفسش و فوت کرد تو صورتم:

_ پسری که من میشناختم هیچ چیز و مهم تر از خانوادش نمیدونست، پسری که من میشناختم

حیا و درست زندگی کردن همسرش و مهم میدونست...

نزاشتم ادامه بده و گفتم:

_ مگه الان غیر از اینه؟

مگه شماها واسه من ارزشمندترین نیستید؟

سکوت کرده بود و فقط داشت گوش میکرد که ادامه دادم:

_ مگه شما از الی چی دیدید که همچین قضاوتی راجع بهش میکنید؟

مگه تموم حرفتون اون پسره مزاحم نیست؟

و تند تند سرم و به بالا و پایین تکون دادم:

_ من همه چی و میدونم، نه الان از همون اول میدونستم ولی باز الی و خواستم تا وقتی که اون

مشکلات پیش اومد و از هم جدا شدیم

این بار نوبت بابا بود که گفت:

_ با همه اینها اون یه بار از تو جدا شده، یه بار زندگیت و بهم ریخته و هیچ تضمینی نیست که

شما بتونید زندگی خوبی و باهم بسازید،

دست بردار از این انتخاب غلط محسن!

لبخندی بهش زدم:

_ جدایی خیلی چیز هارو به ما فهموند؛

اول از همه به من یاد داد بودن الی تو زندگیم واجبه

بعد بهم یاد داد زندگی خیلی مهم تر از سر و کله زدن بخاطر یه سری مسائله که با زبون حل

میشه و آخرش هم بهم فهموند فقط من نبودم که بعد از جدایی هنوز دلم گیر بود،

بلکه الی هم تموم این مدت دوستم داشت و نتونسته بود فراموشم کنه و شما دوست داشتنش و میتونید تو روزهایی که بیمارستان بودم و با تموم نارضایتی شما و خانواده خودش بهم سر میزد و ببینید!

مجتبی که تموم این مدت سکوت کرده بود و حرفی نمیزد نفس عمیقی کشید:

_ با این حرفها ما گناهکاریم و اون دختر که تو رو به کام مرگ فرستاد نه!

عصبی چشم هام و باز و بسته کردم:

_ تموم حرفم اینه که از خواستن الی برنمیگردم

بابا لب زد:

_ حتی اگه من به این ازدواج راضی نباشم؟

زل زدم تو چشمهات:

_ تا حالا شده من بی رضایت شما کاری کنم؟

منتظر نگاهم کرد که ادامه دادم:

_ این بار هم صبر میکنم انقدر صبر میکنم تا شما راضی بشید و بعد باهات ازدواج میکنم

رو ازم برگردوند:

_ و اگه من هیچوقت اون دختر و به عنوان عروسم قبول نکنم؟

بزاق دهنم و پایین فرستادم و با صدای آرومی گفتم:

_ واسه راضی شدن شما آسمون و به زمین میارم،

هرکاری میکنم اما اگه بعد از همه اینها باز هم راضی نشدید، مجبور میشم بدون...

بدون رضایت شما با الی ازدواج کنم

مجتبی سری به نشونه تاسف برام تکون داد،

بابا هنوز حرفی نزده بود و خونه در سکوتی سنگین بود که بالاخره صدای بابا سکوت و شکست:

_میخوام بشناسمش،

بهش بگو باید تو همین خونه زندگی کنه بگو بخاطر تو باید رعایت من و برادرت و خواهرت و بکنه اگه قبول کرد اگه تو این خونه باهات زندگی کرد اونوقت من میتونم علاقتش به تو رو باور کنم...

انتظار شنیدن همچین حرفی رو از بابا نداشتم و فقط نگاهش میکردم که ادامه داد:

_همه اینهارو بهش بگو!

و بعد از کنارم رد شد و راهی طبقه بالا شد ،

همچنان مات و مبهوت مونده بودم بابا شرط عجیبی گذاشته بود شرطی که خبر از بی اعتمادیش به الی میداد شرطی که برام سخت بود با الی در میونش بزارم!

غرق همین افکار مجتبی دستی روی شونم گذاشت:

_برو بگیر بخواب

و زیر لب شب بخیری گفت و از کنارم رد شد...

#سیاوش

از ادکلن تلخ همیشگیم زدم و بعد از اینکه نگاهی به خودم انداختم سوییچ و برداشتم و راهی خروج از خونه شدم که مامان گوشیش و روی میز عسلی کنارش گذاشت و گفت:

_ خالت اینا همراه خانواده عموی هستی دارن برمیگردن آلمان

تو همون قدم میخکوب شدم انگار میخواستم بیشتر بدونم و همینطور هم شد که مامان ادامه داد:

_ اینطور که هاله میگفت واسه فردا بلیط گرفتن

تموم لحظه هایی که با هستی سر کرده بودم حتی اون شب لعنتی که بخاطر حماقت مسخره من چشمه‌اش بارونی شده بود و خواستگاری بهم خورد جلوی چشم هام نقش بسته بود، چیزی داشت قلبم و به درد می‌آورد،

شاید رفتنش!

همونطور ایستاده بودم و تو گذشته سیر میکردم که مامان گفت:

_ پس چرا وایسادی؟

برو به کارت برس!

سری به نشونه تایید تکون دادم اما قبل از اینکه قدمی بردارم پرسیدم:

_ حال هستی خوبه؟

ابروهای مامان بالا پرید و طره ای از موهای زیتونی رنگش و پشت گوش انداخت:

_ چرا باید بد باشه؟

شونه ای بالا انداختم:

_ همینطوری پرسیدم،

من دیگه میرم

و قدم برداشتم به سمت در اما انگار چیزی تو دلم سنگینی میکرد که در و باز کردم و قبل از خروج گفتم:

_ هستی... هستی من و فراموش کرده؟

مامان این بار ننشست روی میل،

ناباورانه لبخندی زد و همزمان با رسیدن بهم جواب داد:

_ نمیدونم ولی این و خوب میدونم که یه زن وقتی عاشق میشه فراموش کردن براش سخت ترین کار دنیاست .

بی اختیار لبخندی رو لبهام نشست،

حسی توی وجودم من و به سمت هستی میکشوند،

حسی که فکر میکردم بعد از الی و تنفر ازش واسه همیشه مرده حالا زنده بود!

حالا داشت من و به سمت دختری میکشوند که عشقش و نادیده گرفته بودم،

دختری که داشت برمیکشت و با رفتنش یه دنیا فاصله بینمون ایجاد میشد!

از فکر به هستی بیرون اومدم و گفتم:

_ شاید هم اینطوریه که شما میگرد

و چشم ازش گرفتم و رفتم بیرون که مامان دست به سینه جلوی در ایستاد و گفت:

_ خوشحالم که با شنیدن اسم هستی حالت زیر و رو شد

نیمرخ صورتم سمتش چرخید و با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

_ انگار سرت به سنگ خورده،

حالا وقتشه بری دنبال هستی،

بری و نزاری که برگرده آلمان...

این بار با حال و هوای تازه ای به نمایشگاه رفتم،

حالی که نه خوب بود و نه بد،

حالی که باعث تند شدن ضربان قلبم شده بود و فکرم رو لبریز از هستی کرده بود!

به نمایشگاه که رسیدم از لابه لای ماشینها خودم و به میز و صندلیم رسوندم و نشستم،

خودکار و توی دستم گرفتم تا سفارش ها و فروشهای این چند وقت اخیر و تفکیک کنم اما نشد که نشد!

فکرم جای دیگه ای گیر بود ،

گذشت زمان باعث اضطرابم میشد و روی کارم هیچ تمرکزی نداشتم،

لبخند هستی و مروارید دندونهاش جلوی چشم هام نقش میبست،

ذوق چشم هاش وقتی برای اولین بار بوسیدمش،

غافلگیریش برای اولین هدیه ای که بهش دادم و

نگرانی هاش واسه آشفته حالیم همه و همه باعث شده بود تا تموم ذهنم پر بشه از وجودش،

وجودی که قدرش و ندونستم و زدم به دل جاده یه طرفه دوستداشتن الی...

حتی به یادآوردن اسمش هم اذیتم میکرد...

همه وجودم ازش بیزار بود!

به خودم که اومدم پشت فرمون بودم و در مسیر خونه عموی هستی!

باید ارزش میخواستم که نره،

باید اعتراف میکردم به حسی که بهش دارم،

باید ارزش معذرت خواهی میکردم،

باید میگفتم که اشتباه کردم!

با رسیدن به اون خونه نفس عمیقی کشیدم،

انقدر هول بودم که حتی یادم رفت واسش یه دسته گل بخرم و حالا دست خالی پشت آیفون ایستاده بودم.

زنگ و زدم و صدایی تو گلو صاف کردم،

صدای خدمتکار خونشون توی آیفون پیچید:

_بفرمایید

سرم و بالا گرفتم و نگاهی به دوربین آیفون انداختم:

_لطفا بگید هستی خانم بیان پایین، سیاوشم!

انتظارم جلوی در تا چند دقیقه طول کشید،

چند دقیقه از این سمت به اون سمت قدم زدم،

با نوک کفش به موزاییکهای زیر پام ضربه زدم،

انگار با این کارها در تلاش بودم تا خودم رو آرام کنم اما همه بی فایده بود حتی جوییدن پوست لبم!

با باز شدن در و دیدن هستی همه فعالیتهای ضد استرسم متوقف شد و نگاهم خیره شد بهش که گفت:

_سلام، چرا اومدی اینجا؟

چند قدم باهات فاصله داشتم که به سمتش رفتم و روبه روش ایستادم:

_اومدم که ببینمت...

ابروهاش بالا پرید:

_من و ببینی؟

سرم تند تند به نشونه تایید بالا و پایین شد:

_از مامان شنیدم که دارید برمیگردید آلمان

حرفم و تایید کرد:

_فردا از ایران میریم

دست دست کردم تا بالاخره بعد از چند لحظه جواب دادم:

_کاش نمیرفتی

نگاهش مملو از تعجب بود اما پوزخندی تحویلیم داد:

_پسر خاله تو حالت خوبه؟

بزاز دهنم و پایین فرستادم،

بس بود غیر مستقیم حرف زد،

بس بود به زبون بی زبونی اقرار به دوست داشتن!

نگاهم و ثابت نگه داشتم تو چشمهای گیرای قهوه ای رنگش و گفتم:

_من خوبم فقط اومدم که ازت بخوام بمونی...

با کمی مکث ادامه دادم:

_میخوام بمونی ولی به عنوان یه پسرخاله این و ازت نمیخوام،

به عنوان...

جمله که به اینجا رسید،

چشم هام و بستم و محکم روی هم فشار دادم،

نفس عمیقی کشیدم و هرجوری که بود جمله ناتمام و به اتمام رسوندم:

_به عنوان کسی که دوستداره!

تاج ابروهایش بالا رفت و مردمک چشمهای کشیده اش لرزید اما حرفی نزد،

سکوت بینمون پر شد!

دهن باز کردم تا چیزی بگم تا جوابی بخوام اما قبل از اینکه بخوام کاری کنم دستش و به

نشونه سکوت بالا آورد:

_هیچی نگو... فقط برو!

ناباورانه نگاهش کردم که عقب رفت و همزمان با هدایت در واسه بسته شدن ادامه داد:

_برو و دیگه هیچوقت من و یاد بازیچه شدنم ننذاز،

برو و بزار تا همیشه فقط پسرخاله باقی بمونی!

نگاهش و ازم گرفت،

در داشت بسته میشد که پام و مانع قرار دادم و با صدای بلندتری گفتم:

_من اومدم که نزارم برگردی...

من او دم که بگم پشیمون تموم کار هامم که بگم...

صدام پایین اومد و لب زد:

_ که بگم دوستدارم،

خیلی دوستدارم...

چشم هاش پشت جلد اشک قایم شد و با صدای ضعیفی گفت:

_ باور نمیکنم،

آدم وقتی کسی و دوست داشته باشه اون و بازیچه خودش نمیکنه،

احساساتش و نادیده نمیگیره

و با نیش خند تلخی ادامه داد:

_ بخاطر کسی که یکبار ازواج کرده و جدا شده و مدام پیش زده، ازش نمیگذره!

تموم انرژیم با حرفهایش تحلیل رفت،

داشت درست میگفت،

من کور شده بودم،

حماقت کرده بودم!

صداش اروم تر از قبل شد:

_ کار درستی نکردم اما پیام هات و خوندم،

پیام هایی که حتی یکیش شبیه پیامهایی نبود که برای من میفرستادی،

علاقه ای که بهش داشتی وقتی من باهات تو یه خونه بودم،

وقتی من و میبوسیدی،

همه و همه من و از تو بیزار کرده ...

بازم بگم؟

صبر نکرد تا جوابی بشنوه،

واسه بستن در هم تلاشی نکرد،

در و رها کرد،

مثل من !

بدو بدو راه افتاد توی حیاط، داشت ازم فرار میکرد اما اگه میرفت من دیگه فرصتی نداشتم ...

هیچ فرصتی!

دنبالش راه افتادم و صداش زدم:

_ هستی من پای تک تک حرفهایی که الان بهت زدم و ایسادم،

شاهد همه خریتهام بودی؟

باشه قبول،

من اشتباه کردم،

اصلا من غلط کردم ولی تو،

تو نباید از من متنفر شی...

از حرکت ایستاد،

نیمرخ صورتش که به سمت چرخید اشک هاش جاری شده بودن،

با صدای لرزونی گفت:

_ بسه سیاوش، برو!

نرفتم،

نباید میرفتم!

خودم و بهش رسوندم و روبه روش ایستادم،

بماند که چقدر تو این لحظه صدای سنگ های ریز زیر پاهام برام کلافه کننده بود!

اول از همه اشکهایش و پاک کردم و بعد لب زدم:

_ چقدر دوستم داشتی؟

تردید،

تعجب،

تنفر،

کلافگی و شاید خیلی حس های دیگه که من ازش بی خبر بودم و توی چشم هاش ریخت و

زل زد بهم:

_ هیچی!

لبخندی زدم:

_ بگم ده برابر نه، صد برابر اون هیچی دوستدارم باور میکنی؟

هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد،

دستی توی ته ریشم کشیدم و شروع کردم به قدم زدن:

_ د لامصب میگم اشتباه کردم،

میگم بد کردم،

میگم من بد عالم،

ولی تو خوب باش!

تویی که حس نابت تو لحظه به لحظه تنهایی و بازداشت و زندان همراهم بود خوب باش،

مثل قبل باش،

اونوقت ببین من واست جبران میکنم یا نه...

ببین خوشبختت میکنم یا نه!

گوشش شنوای حرفهام نبود که نفس عمیقی کشید:

_ عشق و احساسات یه زن خیلی مقدس تر از اونیه که به پای یه مرد بی وفا ریخته بشه...

لبخند رو لبش تلخ تر از زهر بود!

ادامه داد:

_ حرفهات و شنیدم پسرخاله ولی با همه اینا بازم میخوام برم،

بازم جوابم منفیه!

حرفهات و زد و این بار آرام قدم برداشت به سمت در ورودی و من موندم و حال خرابی که

باعث و بانیش خودم بودم،

خود لعنتیم...

حتی اگه باز میرفتم دنبالش باز از دوست داشتن و جبران بدی هام میگفتم جوابش منفی بود،

حداقل الان!

الان که دلخوریش ازم بی حد و مرز بود.

دیگه نمودم و زدم بیرون،

سوار ماشین که شدم دستم رفت سمت سیگار،

سیگاری که مدت ها بود بهش لب نزده بودم و کلافگی باعث شد روشنش کنم و با هر کام ازش ضربان قلبم بالا و بالاتر بره و عصبانیتیم از دست خودم چندین برابر بشه...

#الی

اوضاع تو خونه آروم بود اما تو دلم آشوبی به راه بود،

حرفهایی که از محسن شنیده بودم برام قابل هضم نبود،

شرط و شروط پدرش آزار دهنده بود!

با نفس عمیقی سعی کردم حواسم و جمع چیدن سفره هفت سین امسال کنم،

آینه و شمعدون و در راس هفت تا سین گذاشتم و قرآن و روبه روی آینه،

ظرف های ست با آینه شمعدون به رنگ طلایی باعث اومدن لبخندی به روی لبهام شد،

همه چی و چیدم،

تنگ اون دوتا ماهی قرمز کوچولو روهم یه گوشه جا دادم و چند قدمی عقب رفتم واسه بهتر

دیدن چیدمانم که صدای مامان به گوشم خورد:

_قشنگ شد

با لبخند برگشتم به سمتش،

جلوی آینه مشغول دید زدن خودش تو کت و دامنی بود که واسه امسال دوخته بود،

کت و دامن شیک و ساده ای که رنگ سبزآبیش بدجوری به پوست روشن مامان میومد،

واسه هزارمین بار پرسید:

_لباسم خوبه دیگه؟

نشستم رو مبل و جواب دادم:

_آری

پوفی کشید:

_دیگه هرچه بادا باد

خنده ام گرفت و چیزی نگفتم،

دوباره فکرم کشیده شد به سمت محسن...

محسنی که نمیشد امسال کنارش سال و تحویل کنم،

کسی که روزی ازش فراری بودم و امروز تقلا میکردم واسه رسیدن بهش!

گوشیم و از رو میز عسلی کنارم برداشتم،

کمتر از 20 ساعت به تحویل سال مونده بود...

بیکار نمودم و پیامی واسه محسن فرستادم،

پیامی با مضمون احوالپرسی و اما از سر دلتنگی،

سخت شده بود دیدن همدیگه،

محسن از طرف خانواده خودش تحت فشار بود و بابا چهار چشمی حواسش به من بود!

جواب پیامم و با تماسی که از سمتش بود داد،

نگاهی به اطراف انداختم و وقتی دیدم مامان رفته بالا جواب دادم:

_سلام

صداش تو گوشی پیچید:

_سلام،

چطوری؟

راه گرفتم تو خونه و نفس عمیقی کشیدم:

_خوبم

لحن صداش تعجب غلیظی به همراه داشت:

_اگه خوبی این نفس بلندی که گوشم و پر کرد چیه و اگه خوب نیستی چرا؟

انقدر این جمله اش به دلم نشست بود که بی اختیاری لبخندی به لبهام نشست و گفتم:

_چون یه کمی حوصلم تو خونه سر رفته و یه کم دیگه هم دلتنگم!

صدای خنده هاش گوشم و پر کرد:

_خب از اول همین و میگفتی،

پاشو حاضر شو که میخوام آخرین عصر امسال و کنارم باشی

نگاهی به ساعت انداختم 2 ظهر بود:

_ تو که میدونی همه چی پیچیده بهم، چطوری پیام؟

با یه کم مکث جواب داد:

_ بالاخره آخر ساله، تو یه خرید کوچولو نمیتونی داشته باشی؟

با تر کردن لبهام توسط زبون،

به حرفش فکر کردم،

شدنی بود که گفتم:

_ پس من میرم آماده شم

و بعد از قرار گذاشتن گوشی و قطع کردم و رفتم بالا،

باز بودن در اتاقی که مامان توش بود و مشغول مرتب کردن لباسهایش کارم و راحت تر هم

کرد که تو چهارچوب در ایستادم و گفتم:

_ من دارم میرم بیرون، ببینم روز آخری تو شهر چه خبره!

با چشمهای ریز شده نگاهم کرد:

_ بیرون؟ انقدر یهویی؟

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_ برم حاضر شم

و بی معطلی چپیدم تو اتاق،

فکر دیدن محسن اون هم بعد از چند روز حسابی حالم و میزون کرده بود که چرخه تو اتاق

زدم و خودم و جلوی آینه متوقف کردم اما موهای چربم حسابی تو ذوقم زد!

لبهام با حالت مسخره ای جمع شد و به دماغم چسبید،

باید یه دوش میگرفتم...

فرصت کمی داشتم که سرسری دوش گرفتم و موهای حوله پیچم و موقتا بیخیال شدم و شروع کردم به حاضر شدن،

این بار خط چشم نکشیدم،

رژ جیگری یا قرمز هم دلم و نبردم،

چشمم به رژلب صورتی کمرنگم بود،

دلم استفاده از اون رژ لب رو میخواست؛

شروع کردم به آرایش و انگار این بار بیشتر از هروقتی دیدن صورتم توی آینه برام لذت بخش بود که لبخندم عمیق تر از همیشه شد و خیره تو چشم هام زیر لب گفتم:

_بی خط چشم گربه ای همچین بدهم نیستم!

کارهام و حرفهام خنده دار بود که اروم خندیدم و موهام و خشک کردم و بعد لباسهام و پوشیدم و راهی دیدن محسن شدم....

با رسیدن به خیابون موردنظر نگاهی به اطراف چرخوندم،

اما هنوز خبری از محسن نبود که صدای بوق بلند ماشینی کنارم باعث شد تا 6 متر از جا بپریم و عصبی و طوفانی بچرخم سمت ماشین تا راننده ی کم شعورش و ببندم به رگبار بد و بیراه اما همینکه برگشتم نگاهم افتاد به محسنی که دهنش باز بود و هرهر داشت میخندید!

از عصبانیت کم که نشد هیچ ،

بیشتر هم قاطی کردم و در ماشین و باز کردم:

_زهر مار!

دهنش بسته شد.

حتی یه لبخندم رو لباش نمود و فقط زل زد به بیرون که ادامه دادم:

_ قلبم اومد تو دهنم...

نیشش دوباره باز شد:

_ مثل وقتایی که به من فکر میکنی!

و دوباره خواست هر و کرش و از سر بگیره که سوار ماشین شدم و در و با عصبانیت بستم،

انقدر محکم که شونه هاش لرزید اما دم نزد!

نیمرخ صورتم که به سمتش چرخید با صدای آرومی گفت:

_ یه کم جنبه داشته باش

لبخند حرص دراری بهش زدم:

_ دارم

سری به نشونه تایید تکون داد:

_ من بودم با زهرمار سوار شدم و در و

کوبیدم!

گفت و ماشین و به حرکت درآورد که لبخندم به خنده تبدیل شد:

_ یه کم جنبه داشته باش!

آهی از اعماق وجود سر داد:

_ من تسلیم...

حالا خوبی؟

خنده هام که تموم شد همراه با خمیازه جواب دادم:

_خوبم فقط یه کم خوابم میاد...

حرفم یه کم نامفهوم بود که اول چند ثانیه نگاهم کرد و بعد دهنش و اندازه دهن تمساح باز کرد و ادام و درآورد:

_خو فقط یه کم خخخخ میاد

قهقهه میزدم با این کارش که با آرنج کوبیدم بهش و به زور گفتم:

_ساکت شو

خنده هاش پایانی بر مسخره بازی هاش بود که دستم و گذاشتم رو شکمم که بیشتر از این از شدت خنده هام درد نگیره و همزمان صدای محسن و شنیدم:

_چیزی که شنیدم و گفتم

نفس نفس میزدم:

_کر بودنت و گردن من ننداز

پوفی کشید:

_باز اومدی و به روز رسانی صفات بارز من شروع شد

این حرفش حتی از اون دیوونه بازیش هم بیشتر روح و روانم و قلقلک داد که خنده هام از سر گرفته شد تا وقتی که به کافه رسیدیم،

کافه ای که تا به حال نرفته بودیم و حالا بعد از مقاومت های فراوان محسن برای نیومدن به کافه روبه روی هم نشسته بودیم و هات چاکلت های خامه ای روی میز تموم هوش و حواسم و به خودش مشغول کرده بود که محسن صدایی تو گلو صاف کرد:

_همچین جای بدی هم نیستا

سرم و بالا گرفتم و چشمکی تحویلش دادم:

_دوبار دیگه بیای عادت میکنی

اخم غلیظی کرد:

_اولا که اون چشمک خیلی بیجا بود دوما این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست

با دلخوری زل زدم بهش:

_هرچقدر من به افکار تو احترام میزارم، تو انگار نه انگار!

دستش و زیر چونس گذاشت و چشمی روی من چرخوند:

_ببخشید من یه کم خنگم متوجه نشدم میشه خودتون بگید الان چجوری به افکارم احترام

گذاشتید؟

پوزخندی زدم و یه قلب از هات چاکلتم خوردم:

_یه کم نه خیلی خنگی!

آویزون شدن لب و لوچش بهم فهموند که دوباره دارم میزنم تو جاده خاکی واسه همین بلافاصله

ادامه دادم:

_خب معلومه دیگه

و انگشت اشاره ام و کنار چشمم بردم:

_ خبری از خط چشم گربه ای الی نیست

و دستم و پایین تر آوردم و با همون انگشت چندتا ضربه آ؛ روم به لب هام زدم:

_ همینطور اون رژ لب...

با خم شدن رو میز و جدا کردن دستم از روی صورتم نداشت حرفم تموم شه و کلافه نشست سرجاش:

_ میگم چشمک بده زشته اینجا، واسه من لب نوازش میکنی؟

این دفعه اونی که لب و لوچش آویزون بود من بودم که یه نفس هات چاکلتم و سر کشیدم و بعد شروع کردم به غر زدن:

_ من دارم از کارایی که واست کردم میگم اونوقت تو...

این بار هم حرفم ناتموم موند با این تفاوت که محسن با صدای آرومی داشت میخندید و با دست به من اشاره میکرد،

تموم نفسم و از سوراخای بینیم بیرون فرستادم و لب زدم:

_ به چی میخندی؟

همچنان خندان بود و در اشاره به من که لابه لای خنده های سوهان روحش جواب داد:

_ هات چاکلت مالیده دور لبات

و به خنده هاش ادامه داد که تو صفحه خاموش گوشی نگاهی به خودم انداختم،

بالای لبهام به رنگ قوه ای تیره درومده بود و قیافم حسابی خنده دار بود که دستمال کاغذی و برداشتم و محکم رو لبهام و پیرامون کشیدم که صدای محسن دراومد:

_ نه...

این بار من بودم که نذاشتم اون حرف بزنه و چشم غره ای بهش رفتم:

_ نه زشت نیست، زشت این خنده های توعه!

بی توجه به چشم های گرد شدش صورتم و تمیز کردم و دوباره نگاهم چرخید بهش که گفت:

_ چی میگی عزیزم؟

میخواستم بگم پاک نکنی!

و یه کمی سرش و آورد جلو و ادامه داد:

_ آخه با سیبل خیلی جذاب تری

خنده های این بارش غیر قابل تحمل تر از هروقتی بود،

نمیدونستم بخاطر سوتی ای که داده بودم بزخم تو سرم یا به سبب فشار خنده هاش بزخم زیر

گریه که دستام مشت شد و لب زدم:

_ انقدر بخند تا...

خنده هاش جمع شد و گفت:

_ تا؟

دست بردم سمت ظرف کیک و همزمان جواب دادم:

_ تا خسته شی!

و برای فرار از این صحنه های دلخراشی که رخ داده بود شروع کردم به تند تند خوردن

کیک که ظرف و از دستم کشید:

_ اینجوری که میخوری باید منتظر 500 کیلو شدنت باشم، بسه

قاطی کرده بودم که همزمان با جوییدن محتویات تو دهنم جواب دادم:

_ نكنه زن چاقم آخ و بد و زشته؟

و دوباره ظرف كيك و به سمت خودم كشيدم كه محسن اول دستي تو صورتش كشيد تا كيك هاي خيس احتمالي تو صورتش پاك شه و بعد گفت:

_ اصلا چي از اين بهتر؟

بخور اگه سير نشدي بازم سفارش ميدم

و دست به سينه و ساكت تكيه داد به صندلي

نميدونم شايد از اين همه پر خاش ترسيده بود هر چند كه لبخندهاي ريز گاه و بيگاهش خلاف اين و ميگفت!

انقدر خوردم كه مطمئن بودم تا مدتها با شنيدن اسم كيك و شكلات شيريني جات جيغ ميزنم و روبه محسني كه كم داشت چرتش ميگرفت گفتم:

_ سير شدم:

خيره به سقف كافه لب زد:

_ الحمد لله

نخواستم كلكل باهانش و ادامه بدم و فقط واسش چشم و ابرويي اومدم كه بلند شد:

_ من ميرم حساب كنم

چيزي نگفتم و خودم و جمع و جور كردم و وقتي محسن برگشت باهم بيرون رفتيم....

امروز حسابي خيابونها شلوغ بود،

حال و هواي عيد پررنگ تر از هر وقتي بود!

همزمان با نشستن تو ماشين گفتم:

_ کاش یه کم قدم میزدیم

کرم هاش دست از انگولک برنمیداشتن که گفت:

_ دوساعتم رو تردمیل باشی اون چیزایی که خوردی آب نمیشه، بیخودی زحمت نکش

سر چرخوندم به سمتش:

_ محسن!

عین لاکپشت سرش تو گردنش فرو رفت و شونه هاش بالا اومدن:

_ پوزش

ادامه دادم:

_ خواهش، حالا بگو ببینم تعطیلات خود را چگونه خواهید گذرانند؟

نفسش و عمیق بیرون فرستاد:

_ در فراق شما

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

_ این چند روز تعطیلات و تهران نیستم، هر سال کل این 13 روز و میریم مشهد، از سال بعد

شما هم همراهمونی!

لبخند تلخی زد:

_ بعید میدونم ما بتونیم باهم ازدواج کنیم نهایتش اینه که همینطوری گاهی همو ببینیم و تلفنی

باهم حرف بزنیم

اخم غلیظی تحویل داد:

_ اصلا از این فکرها نکن،

به همین زودی باهم ازدواج میکنیم

فرو رفتم تو صدلیم:

_چطوری؟ بابات تیر خلاص و زدیه شرطی گذاشت که مطمئن بود عملی نمیشه

برای جواب دادن تن صداش پایین تر اومد:

_میگم که،

تو... تو چرا حاضر نیستی این شرط و قبول کنی؟

شمرده شمرده گفتم:

_چون تو اون خونه کسی من و اینجوری که هستم نمیخواد و من هم بلد نیستم ادا دربیارم،

اگه خانوادت من و همینجوری قبول میکنن من مشکلی ندارم

قیافه متفکری به خودش گرفت:

_من مطمئنم که اگه تو فقط چند ماه یا ته تهش یه سال دندون رو جیگرت بزاری و فقط موقع

دیدن بابا اینا یه کم رعایت کنی بابا خودش بهمون میگه که بریم،

اون فقط نگرانه...

نگران زندگی ای که بخاطر اختلاف عقایدمون خراب شد

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_و اتفاقی که واسه تو افتاد و مقصرش من بودم.

نوچی گفت:

_همه چی و باهم قاطی نکن، فقط به حرفم گوش کن اینطوری همه چی درست میشه

هیچ چیز اینطور درست شدنی نبود که جواب دادم:

_ همیشه، با پاک کردن صورت مسئله چیزی درست نمیشه

این بار طول کشید تا جواب داد،

بیشتر از یک دقیقه سکوت فضای ماشین و پر کرد و بالاخره محسن لب زد:

_ تهش اینه که بی اجازه و رضایتشون باهم ازدواج میکنیم

نمیخواستم حتی به این قضیه فکر کنم که حرفش و رد کردم:

_ نباید دلشکسته بشن...

صداش بالا رفت:

_ پس دل من چی؟

دل تو چی؟

تا کی میشه قایمکی رفت و قایمکی اومد؟

عصبی بود و کلافه که سعی کردم ارومش کن:

_ بالاخره یه چیزی میشه،

انقدر خودت و ناراحت نکن

مشت محکمی به پاش کوبید و چیزی نگفت.

نمیدونم،

شاید بهتر بود که صبر میکردیم،

شاید با گذشت زمان اتفاقات بهتری میفتاد...

ساعت حدودای 7 ونیم بود که برگشتم خونه،

پیاده مسیر کوچی ای که خونمون وسطه‌اش بود و طی می‌کردم که متوجه بابا شدم،

جلوی در ایستاده بود و با مردی که روبه روش بود در حال صحبت کردن بود،

جلوی در که رسیدم نگاهم و بین بابا و اون مرد جوون که خیره بهم مونده بود چرخوندم و زیر لب سلامی گفتم و بعد رفتم تو خونه،

عطر خوش سبزی پلو با ماهی شب عید دماغم و پر کرد و البته این حس رمانتیک با غرغره‌های مامان خیلی دووم نداشت:

_ بیا برو لباسات و عوض کن، تو که رفتی بابات اومد دیوونم کرد انقدر پرسید الی کجاست الی چرا نیامد الی چرا نمیره...

با خنده رفتم تو آشپزخونه:

_ انقدر حرص نخور پوستت خراب میشه

چپ چپ نگاهم کرد:

_ مگه تو میزاری؟

بی هیچ حرفی مسیرم و به سمت اجاق گاز کج کردم و در قابله برنج و برداشتم:

_ چگونه چنین خوش عطری؟

و خواستم نفس عمیق بعدی و بکشم که با ضربه ای که به پشتم خورد موفق نشدم:

_ چگونه چنین نفهمی که با دست کثیف دست میزنی به همه چی؟

موندن هیچ جوره به صلاح نبود که با دستای بالا رفته به نشونه تسلیم عقب عقب راهی خروج شدم و همزمان صدای ابی و درآوردم:

_ همین خوبه... همین خوبه!

و البته قبل از پرت شدن هر نوع سلاح سرد و گرمی ز جلوی چشم های مامان دور شدم و تا خود اتاق دویدم...

انقدر که قبل از عوض کردن لباسهام چند دقیقه ای و نشستم تا حالم و جا بیاد و زیر لب غر زدم:

_یه پله برقی نباید وسط این خونه باشه؟

و چقدر این حرفم خنده دار بود که از تصور پله برقی ای که وسط خونه برقرار بود به خنده افتادم...

توپ لحظه تحویل سال شلیک شد .

سال نو رسید،

زمین بهار دیگه ای و به خودش دید و روزهای جدید شروع شدن،

روزهایی که امید به خوب بودنشون داشتم و دلم شب هایی رو میخواست مملو از عشق،

دلم اتفاقات خوبی و میخواست که سال گذشته نشد بیفته...

تو مسیر رفتن به کرج و خونه مامان نرگس بودیم،

به رسم هر سال میرفتیم اونجا و امروز و کنار هم میگذروندیم، همراه با خانواده های خاله

مرجان و خاله مینا و البته دایی معین و دایی مهدی،

حسابی جمعمون جمع بود!

با رسیدن به خونه مامان نرگس که یه خونه بزرگ و دل‌باز قدیمی بود،

لبخندی به لبهام اومد و از ته دل به پریا دختر دایی مهدی که همسن و سال من بود و طبقه بالای خونه مامان نرگس ساکن بودن حسودی کردم!

وارد خونه که شدیم،

انقدر زیاد بودیم که یه حال و احوالپرسی ساده و تبریک سال نو سر و صدایی به پا کرده بود دیدنی!

حرف زدن خانم ها حسابی گل کرده بود و میز گرد تشکیل داده بودن،

آقایون هم که حوصله این همه سر و صداری نداشتن طبقه بالا و خونه دایی بودن،

اما من چسبیده بودم به مامان نرگس و تو آشپزخونه ور دلش نشسته بودم و از حرفهایش کیف میکردم،

دل فقط شنیدن خاطره های قدیمیش و میخواست و گفتن از بابابزرگ خدایبامر که یادآوری جوونی هاشون حتی الان هم لبخند به لب های این پیرزن میآورد و خط لبخندش رو عمیق میکرد ...

با ورود مبین به آشپزخونه حرفهامون نصفه موند و مبین گفت:

_ اومدم یه سینی چای ببرم بالا

مامان نرگس نگاه معنا داری بهش انداخت:

_ یعنی باور کنم بخاطر دختر عمو پریات نیومدی بچه؟

و با خنده سری تکون داد که مبین لپاش گل انداخت و حرفی نزد...

همه میدونستن پریا و مبین بدجوری دلبسته همن اما تا تموم شدن درس مبین فعلا خبری از نامزدیشون نبود که گفتم:

_ تا تو بری یه سری به عمه هات بزنی من یه سینی چای آماده میکنم

و چشمکی بهش زدم که از خدا خواسته رفت بیرون!

مشغول ریختن چای تو استکانها شدم که مامان کنارم ایستاد و گفت:

_ هر وقت از مریم احوالت و پرسیدم گفت الناز خوبه، ولی چشمات این و نمیگه

چیزی نگفتم که ادامه داد:

_ کو اون دختر شر و شیطونی که هر سال این موقع آسایش واسه کسی نمیزاشت؟!!

نمیدونستم ازم تعریف کرد یا تخریب کرد اما سر چرخوندم سمتش و گفتم:

_ خوبم مامانی، از کجا برم بالا که باور کنی؟

و آروم خندیدم که خیلی جدی جواب داد:

_ مگه میمونی؟

یه کم بزرگ شو عزیز دلم!

دو تا جمله آخرش یه جوری بود،

هم میخواست بهم بها بده و هم با خاک یکسانم میکرد و خوب که فکر میکردم مامان مریم هم

به خود ایشون برده بود که سکوت و ترجیح دادم و همزمان با آماده شدن چای ها مبین اومد

تو آشپزخونه:

_ آمادهست؟

همراه با سینی چرخیدم سمتش:

_ بفرمایید، باز هم چای خواستین بیا

و لبخند دندان نمای معنی داری بهش زدم که زیر لب یه 'پررو' بهم گفت و سینی رو ازم

گرفت و رفت.

تا شب همه چی به همین روال گذشت،

شام و دور هم و سر به سفره که از این سر خونه تا اون سر خونه بود خوردیم و بعد هم من و پریا و خاله مینا که کوچیک تر از همه بود و البته مبین که مثلا برای کمک اومده بود مشغول شستن ظرفها شدیم،

اسمش ظرف شستن بود اما درواقع من و خاله مینا در حال دید زدن مبین و پریایی بودیم که جلوی ظرفشویی ایستاده بودن و صدای پیچ پیچ هاشون به گوشمون میخورد، همینقدر عاشقانه و مهیج!

خاله مینا با تمام قوا داشت سعی میکرد بشنوه چی میگن که از چون گرفتم و سرش و چرخوندم سمت خودم و با صدای آرومی گفتم:

_چه خوبه که اینجا نیستی و کیش زندگی میکنی وگرنه هیچی ازت پنهون نمیوند!

و با صدای آرومی خندیدم که دست کفیش و مالید به صورتم و خنده هام و تو گلوم خفه کرد و خودش شروع به خندیدن کرد!

چشمام داشت میسوخت که با عجله رفتم سمت شیر آب و موقتا مزاحم پریا و مبین شدم و صورتم و شستم و همزمان صدای زنگ گوشیم بلند شد،

دست و صورتم و خشک کردم و گوشی رو از رو میز غذاخوری برداشتم،

محسن بود و حتما میخواست خبر رسیدنش رو بهم بده...

گوشی رو برداشتم و از آشپزخونه زدم بیرون.

چپیدم تو یکی از اتاقها که خالی بود و جواب دادم:

_سلام

صداش تو گوشی پیچید:

_ سلام عزیزم زنگ زدم که بگم ما رسیدیم

حرفهای تلفنمون تا چند دقیقه طول کشید،

حسابی از هم دور بودیم و این صحبت تلفنی عجیب میجسبید!

بعد از اتمام حرفهامون گوشی و قطع کردم و برگشتم تا از اتاق برم بیرون که چشم افتاد به خاله مینا،

دست به سینه و ایساده بود و لبخند ژکوند تحویل میداد:

_ اچانا همون همسر سابقتون نبود که تو کیش ازش متنفر بودی؟

چپ چپ نگاهش کردم:

_ واقعا جایی که تو باشی امنیت نیست!

و خواستم از کنارش رد شم و برم که جلوم و گرفت:

_ میخوای امنیت برقرار شه بگو

نفسم و فوت کردم تو صورتش:

_ آره خاله فضول عزیزم، محسن بود

چشماش درخشید و لبخند گله گشادی زد:

_ بیا بشین تعریف کن واسم

تا خواستم چیزی بگم ادامه داد:

_ اون دوتا کفتر عاشق از خدائشونه تا خود صبح باهم ظرف بشورن، نگران ظرفها نباش

و من و دنبال خودش کشوند به سمت میز تلفن قدیمی مامان نرگس و خودش نشست رو صندلیش

و زل زد به منی که سرپا روبه روش ایستاده بودم:

_ بگو

قیافم زار شد:

_ چی بگم؟

آه پر افسوسی کشید:

_ نمیدونم تو به کی رفتی انقدر خنگی،

از محسن دیگه!

با خنده جواب دادم:

_ در همین حد بدون که ما از خر شیطون اومدیم پایین ولی خانواده ها سوارن!

بی اینکه بهش مهلت حرف زدن بدم از اتاق زدم بیرون،

شاید چون میدونستم بمونم تو اتاق باید از ثانیه برگشتنمون تا سفر محسن و خانوادش به مشهد

و برانش بگم!

وقتی رفتم تو آشپزخونه پریا و مبین همچنان مشغول بودن و لابه لای دل و قلوه دادنشون

گاهی یه ظرف هم میشستن که سرفه الکی ای کردم:

_ چجوری انقدر سرعت عملتون بالاست؟

پریا با خنده به مبین نگاه کرد:

_ از ایشون بپرس که نمیزاره من به کارم برسم

نفسم و عمیق بیرون فرستادم:

_ عاشق دیگه

رنگ از رخسار مبین پرید اما کم نیاورد:

_حرف تو دهن من نزار الی،

پررو میشه!

پریا با دلخوری نگاهش کرد و کلکل و بحثشون شروع شد که دیگه نمودم و از آشپزخونه زدم بیرون،

خاله مینا در جمع و پیش بقیه بود اما عینهو جن زل زده بود به من و ترسناک نگاهم میکرد از همون نگاه ها که میگفت دعا کن تنها گیرت نیارم!

به حرفم تو دلم خندیدم و لم دادم رو یکی از مبلها که خالی بود،

امشب شب خوبی بود،

بعد از مدتها داشت بهم خوش میگذشت و این جمع و این خانواده رو دوست داشتم،

همه چی امشب خوب بود...

روزهای خوش تعطیلات و البته دوری از محسن گذشت و حالا تو روزهای معمولی فروردین در حال زندگی بودیم.

با قیافه ژولیده جلو آینه ایستادم،

دو ساعت بود که از خواب بیدار شده بودم اما از روی تخت، بلند نه!

انقدر بعد از خواب خسته بودم که تا دو ساعت روی تخت میموندم و خستگی در میکردم!

شونه ای به موهام زدم و با دست دیگه جواب احوالپرسی محسن و دادم و بعد رفتم پایین

واسه من صبح بود اما انگار واسه مامان اینا ظهر بود که داشتن ناهار میخوردن!

سلامی کردم و بعد از اینکه آبی به دست و صورتم زدم رفتم تو آشپزخونه،

فسنجون خورها حسابی مشغول بودن که گفتم:

_فسنجون دیدید که یادتون رفته یه دختری هم دارید که اون بالا توی اتاقشه

نگاه مامان پر انرژی نبود و فقط یه لبخند تحویل داد و اما بابا گفت:

_عزیزم یه چیزی بخور بعد باهات حرف دارم

ابرویی بالا انداختم:

_چه حرفی؟

یه قاشق دیگه از غذاش خورد:

_خبر خوبیه

تنها خبر خوب برای من دوباره رسیدن به محسن بود که فعلا از غیر ممکن هم غیر ممکن تر بود!

واسه همین نگرانیم ادامه پیدا کرد،

بابا غذاش و خورد و رفت بیرون اما من با فکر ناآروم قلپ قلپ با چای داغ لب و دهن و معدم و سوزوندم،

نمیدونستم قراره چی بشنوم که نشستم رو صندلی و از مامان پرسیدم:

_چیشده؟

نگاهم نکرد:

_بابات بهت میگه!

دیگه صبر نکردم،

اشتهایی نداشتم و فقط میخواستم بفهمم بابا چی میخواد بهم بگه که رفتم بیرون و روی مبل

تک نفره روبه روی بابا نشستم:

چیزی شده؟

سری به نشونه رد حرفم تکون داد:

میخوام راجع به آیندت باهات حرف بزنم

تعجب چشمهام و که نه تموم صورتم و پر کرد که بابا ادامه داد:

وقتشه که دوباره ازدواج کنی

دهن باز کردم تا چیزی بگم اما حرف بابا ادامه داشت:

یه پسر خیلی خوب ازت خواستگاری کرده،

یکی که من مطمئنم میتونه خوشبختت کنه!

گلم خشک شده بود،

سر از حرفهای بابا درنمیآوردم که لب زدم:

خواستگاری؟

ازدواج؟

جواب داد:

آره ازدواج، قرار نیست تا آخر عمر مطلقه بمونی تو هنوز خیلی جوانی هنوز...

حرفش و قطع کردم:

میدونید که من نمیخوام ازدواج کنم، پس بهتره راجع بهش حرف نزنیم

و خواستم از رو صندلی بلند شم که صدای بابا متوقف کرد:

موندی پای محسن که چی؟

اگه تو غرور نداری من دارم،

اگه تو یادت رفته من یادم نرفته هیچکدوم از حرفهای احمد صبری و یادم نرفته،

اون نمیزاره تو دوباره با پسرش ازدواج کنی

تیک عصبیم فعال شده بود که گوشه ابروم میپیرید

حرفم و تکرار کردم:

_ نمیخوام راجع بهش حرف بزنینم

بابا میخواست باز هم ادامه بده که گفت:

_ شب عید یادته؟

از بیرون اومدی و من دم در داشتم با یه پسر جوون حرف میزد،

خواستگارت همونه!

صدای نفس هام بلند شد،

فرار از بابا چیزی و درست نمیکرد که دوباره نشستم،

حالا مامان هم بیرون اومده بوده و ایستاده مارو تماشا میکرد که گفت:

_ بزار الی خودش واسه زندگیش تصمیم بگیره

صدای بابا بالا رفت:

_ به خودش باشه که تا سفید شدن موهاش صبر میکنه که تا محسنی که خودش پاش و کرد تو

یه کفش واسه جدایی ازش دوباره بیاد خواستگاریش

و پوزخندی زد،

نگاهش که کردم متوجه صورت گرفتم شد،

انگار صورتم خیلی گرفته و ناراحت بود که لحن حرف زدن بابا عوض شد و این بار با صدای آرومی گفت:

_لج نکن دختر، بزار سپهر بیاد خواستگاری،

دایی معینت خیلی خوب میشناختش خودم هم چند ساله که میشناسمش دوتا خیابون بالاتر از نمایشگاه، یه دکور سیوان بزرگ و معروف داره...

بابا هر چیزی که از این خواستگار جدید میدونست و میگفت،

پسری که اسمش سپهر بود و مناسب برای ازدواج البته از نظر بابا،

انقدر غرق فکر و خیال بودم که دیگه نمیشنیدم داره چی میگه،

فقط تو فکر سرنوشتی بودم که نمیدونستم برام چه خوابی دیده،

به خودم که اومدم بابا همچنان داشت از اون میگفت و بالاخره حرف آخر و زد:

_من بهش اجازه خواستگاری دادم، پدر که نداره اما با مادر و خواهرش همین جمعه برای

خواستگاریت میان، تو باید باهات حرف بزنی!

چیزی نگفتم و راهی اتاقم شدم،

همه چی سر جاش بود و فقط یه خواستگار این وسط کم بود،

خواستگاری که بابا واسه فراموشی محسن و خانوادش هم که شده اصرار به اومدنشون و به

نتیجه رسوندن این اومدن داشت... .

تو برزخی سر میکردم که تموم شدنی نبود،

همه چیز بد بود و هر روز بدتر هم میشد!

بابا حرف خودش و به کرسی نشوند و من هیچ کاری از دستم برنیومد،
نه گریه اثربخش بود و نه مخالفت،

تموم حرف بابا غروری بود که جلوی حاج صبری شکسته شده بود،
تموم حرفش حرمتی بود که شکسته شده بود و حالا فقط میخواست اون خانواده برای همیشه
فراموش شن،

میخواست زندگی جدیدی و شروع کنم تموم گذشته رو فراموش کنم،
گذشته ای که تموم شدنی نبود و محسنی که عاشقش بودم...
با ورود مامان به اتاق،

صورت ندارم و پاک کردم و همزمان صدایش و شنیدم:

_ تو که هنوز نشستی اینجا و ماتم گرفتی پاشو حاضر شو الان میرسن.
لبخند تلخی زدم:

_ من نمیخوام با کسی جز محسن ازدواج کنم
نفس عمیقی کشید:

_ هزار بار تا الان گفتم و من هر هزار بار بهت گفتم که میدونم اما چاره ای برات ندارم، بابات
زده به سیم آخر به حرف هیچکس گوش نمیده
دوباره اشک تو چشم هام جوشید و این بار بلند شدم،

جلوی آینه ایستادم و نگاهی به خودم انداختم، زیر چشمهام حسابی گود افتاده بود و رنگ به
رخسار نداشتم و چقدر تو این چند روز به محسن دروغ گفته بودم که حالم خوبه و همه چیز
روبه راهه،

محسنی که از هیچ چیز خبر نداشت و همچنان دنبال راهی برای ازدواج دوبارمون بود...

بی حوصله لباسهام و تن کردم،

شومیز و شلوار سرمه ای رنگم و با روسری خالخالی زمینه خردلی و خالخای هم‌رنگ
شومیز،

همه چیز یادآور شب خواستگاری محسن بود،

شبی که خیلی با امشبم فرق داشت.

فقط واسه آبروداری آماده شدم و صندل خردلی رنگم و پوشیدم و برگشتم سمت مامانی که بی
حوصله روی تخت نشسته بود و گفتم:

_حاضرم شدم!

صورتش گرفته بود،

از حال دلم باخبر بود و کمتر از من غصه نمیخورد که آه عمیقی سر داد و بلند شد:

_بریم پایین

و جلوتر از من راهی شد.

همزمان با پایین رفتن از پله ها صدای زنگ آیفون خونه رو پر کرد و بابا همینطور که به
سمت آیفون میرفت نیم نگاهی بهم انداخت:

_یادت باشه بهت چی گفتم،

خوب رفتار میکنی!

حرفی که نزدم در و باز کرد و جلوی در به انتظار رسیدن مهمونهای ایستاد،

مامان هم کنارش رفت و من با فاصله کنار نرده ها ایستاده بودم که صدای سلام و احوالپرسی ها بلند شد و زن میانسالی و دختر جوونی وارد شدن و بعد سپهر تو چهار چوب در نقش بست،

مردی که بهش میخورد 35 سال داشته باشه و با قدو قامت بلند و کت و شلوار طوسی رنگ به خواستگاری اومده بود،

نگاهش که بهم افتاد رو ازش گرفتم و خودم و مشغول احوالپرسی با مادر و خواهرش کردم و البته جواب سلام خودش رو هم با سردی دادم،

داشتم میمردم از اینکه کسی به غیر از محسن به چشم یه دختر واسه ازدواج بهم زده بود، متنفر بودم از این نگاه خریدارانه!

به سمت مبلها که هدایت شدن نمودم تو جمع و رفتم تو آشپزخونه،

دلم میخواست عین بچه ها گریه کنم،

پا بکوبم به زمین،

چنگ بزنم تو موهام اما نمیشد ،

جلوی بابا سرم پایین بود،

سیاوش گند زده بود به دید همه نسبت به من و کسی باور نداشت اون عوضی هیچ ربطی به من نداشت و همه چیز مربوط به سالهایی بود که همکلاسی بودیم،

از همه شاکمی بودم،

از همه چی خسته!

اون بیرون صدای خنده و صحبت به راه بود و اینجا من صدای قلب شکسته ای که تیکه های شکسته اش داشت خرد تر و خردتر میشد رو شنوا بودم...

صدای رسای بابا باعث شد تا موقتا از فکر و خیال بیرون بیام:

_الناز جان، عزیزم چای برامون بیار

بی شلختگی،

بی سوزوندن دست،

بی فکر به نقشه های بچگانه ای که اون شب خواستگاری واسه محسن داشتم این بار یه سینی چای تر و تمیز دست و پا کردم و از آشپزخونه زدم بیرون،

لبخند عمیق مادر سپهر حتی باعث نشد که یکم لبهام تکون بخورن و با قیافه درهمم واسه همه چای گرفتم و دوباره خواستم برگردم تو آشپزخونه که بابا گفت:

_بشین

نمیشد مخالفتی کنم که بین خودش و مامان نشستم،

جسم اینجا اما روح جای دیگه ای بود،

تموم مدت زل زده بودم به دکمه شومیزی که باهاش درگیر بودم و چیزی از حرفهاشون نمیفهمیدم که مامان اسمم و به زبون آورد:

_الی

به خودم که اومدم ادامه داد:

_آقا سپهر و ببر بالا باهم حرف بزنیند

هیچ حرفی نداشتم،

حتی در حد کلمه ای دلم هم صحبتی باهاش و نمیخواست اما از روی مبل بلند شدنش بهم فهموند که هیچ راهی نیست و ناچار بلند شدم و جلوتر از اون راه افتادم اما به اتاقم نبردمش و کنار دورهمی ای که بالا بود ایستادم و گفتم:

_بفرمایید

با لبخندی که دندان های مرتب و سفید رنگش و نمایان میکرد نگاهم کرد و بعد نشست،

با فاصله ازش نشستم و همزمان صداش و شنیدم،

صدای بم مردونه ای که میخواستم ازش فرار کنم:

_ شما حالتون خوبه؟ به نظر یه کمی کسالت دارید

سری به نشونه رد حرفش تکون دادم که ادامه داد:

_ میتونم ازتون یه سوال بپرسم؟

زل زدم به چشمهای سبزش،

اون با مهر نگاهم میکرد و من بی تفاوت و سرد نگاهش میکردم که گفتم:

_بفرمایید

لبخند گوشه لبی ای زد:

_چطور بگم، من...

من حس میکنم شما از من خوشتون نمیاد درسته؟

دستهام هی چفت هم میشد و هی گره اش باز میشد،

نمیدونستم باید چی بگم که لبخندش به نفس بلندی تبدیل شد و صاف نشست:

_شاید هم اینطوری باشه،

ولی من میخوام بهتون بگم که میتونم کسی باشم که کنارش خوشبخت میشید،
من میدونم شما یکبار ازدواج کردید و تجربه شکست تو این زمینه رو دارید اما همه مثل هم
نیستن،

من میخوام...

نذاشتم حرفش و ادامه بده و لب زدم:

_اگه طلاق گرفتم خودم خواستم و همسر سابقم هیچ تقصیری نداشته

ابرویی بالا انداخت،

تعجب صورتش و پوشوند،

حق هم داشت...

کمتر کسی باور میکرد که بعد از طلاق با اون همه اختلاف عقاید ما حالا دلبسته هم شده بودیم،

کی باور میکرد که نفسم بند به نفس های محسن باشه...

سکوت بینمون و شکست:

_با این وجود، من میخوام کسی باشم که زندگی خوبی رو واستون میسازه

هزار بار تو ذهنم گذشت که بگم نه،

که بگم هرکسی غیر از محسن نه!

اما نتونستم بگم،

مدام صورت عصبی بابا جلوی چشمهام نقش مییست،

تهدیداش به آبرو داری کردن انقدر جدی بود که هر اس داشتم از دوباره تکرار شدن روزهای

تلخی که خیلی هم دور نبود،

روزهایی که سیاوش شده بود باعث آبرو ریزی و حالا نمیخواستم سرکوفتها از سر گرفته بشه
که لبهام و با زبون تر کردم و گفتم:

_من الان نمیتونم چیزی بگم، نمیتونم به این زودی جوابی بهتون بدم

لبخندی به روم پاشید و بعد دستی توی ته ریشش کشید،

صورت مردونه و گندمی رنگش با موهای مشکیش ترکیب خیلی خوبی بود اما نه برای من!

با شنیدن صدایش به خودم اومدم:

_خیلی خب، من منتظر میمونم تا هر وقت که لازم باشه

چیزی نگفتم و بلند شدم:

_بهتره بریم پایین

و جلوتر ازش راه افتادم...

خواستگاری کلافه کننده امشب بالاخره تموم شد و مهمونها رفتن،

گلوب انقدر سنگین شده بود که فقط دلم رسیدن به اتاقم و میخواست،

به سرعت قدم برداشتم به سمت اتاق که صدای بابا گوشم و پر کرد:

_دفعه بعدی که بیان میخوام قرار مدار عقد و بزارم، هرچی هم زودتر باشه بهتره!

دستم از عصبانیت مشت شد،

داشت با زندگیم بازی میشد،

زندگی ای که دیگه طاقت روزهای تلخش و نداشتنم و چشم به راه رسیدن روزهای قشنگش

بودم...

نیمرخ صورتم به سمت بابا چرخید و آروم لب زدم:

_من قرار نیست ازدواج کنم

مامان لبه‌اش و گاز گرفت تا چیزی نگم اما من دامه دادم:

_اگه امشب هم چیزی نگفتم فقط به حرمت شما بود

و راهم و از سر گرفتم که بابا داد زد:

_ازدواج کردن یا نکردنت دست خودت نیست!

چرخیدم سمتش،

صدام بالاتر رفته بود هرچند می‌لرزید:

_چرا هست...

من اختیار زندگیم و دارم اختیار این و دارم که با یه ازدواج اشتباه خودم و بیچاره نکنم

نیش خندی زد:

_حالا دیگه می‌خوای اشتباه نکنی؟

حالا یادت افتاده؟

سوالهایی که جوابی نداشت و شنیدم و بی هیچ حرفی مسیر رسیدن تا اتاق و طی کردم،

صدای بابا همچنان به گوش می‌رسید:

_خوب گوش کن،

تو بااین پسره ازدواج میکنی،

چون من خستم از شنیدن حرف مردم چون خستم از یادآوری حرفهایی که سرافکندم کرد...

در اتاق و که بستم دیگه چیزی نشنیدم،

یکبار ازدواج کرده بودم اما حداقل توی خونه و خانواده ما برای ازدواج بعدی هم پدر همه
کاره بود،

به سختی نفس عمیقی کشیدم،

آگه محسن و از دست میدادم چی،

دست بردم توی موهام و شروع به خاروندن سرم کردم،

میخواستم آرام شم،

هرطوری که هست میخواستم آرام شم...

دقیقه ها تو همین حالت نشسته بودم رو زمین و حالا با احساس گرفتگی کمرم از رو زمین بلند
شدم،

لباسهام و عوض کردم و دستمال مرطوب و روی صورتم کشیدم و خودم و انداختم روی
تخت،

حرفهای بابا ته دلم و خالی کرده بود،

تصمیم خودش و گرفته بود و تصمیم من و مهم نمیدونست،

قطره اشکی از گوشه چشمهام سر خورد و روی بالشت افتاد و همزمان با صدای ویبره
گوشیم که کنارم بود توجهم و به خودش جلب کرد،

چشم دوختم به صفحه گوشی و پیامی که برام اومده بود و خوندم،

چندمین پیام بود از طرف محسن،

روزها بود که عادت کرده بودیم به اینطوری کنار هم بودن،

به پیامهای گاه و بیگاه به خنده های مجازی...

پیام شب بخیرش و که خوندم نتونستم چیزی نگم،
نتونستم خودخوری کنم و شماره اش و گرفتم و طولی نکشید که صداش توی گوشی پیچید:

_ فکر کردم خوابی

نشستم و تکیه دادم به تاج تخت:

_ بیدارم، مهمون داشتیم که پیامهات و جواب ندادم

نذاشتم چیزی بگه و بلافاصله ادامه دادم:

_ خواستگاری بود

صداش متعجب و مبهم بود:

_ چ...چی؟

همه چی و برایش گفتم،

از سختی این روزها و غول مرحله آخر،

امشب!

بهم ریخت،

کلافه شد،

به غیرتش برخورد و تن صداش بالا رفت،

به زمین و زمان ناروا گفت اما آرام نشد،

آرام نشدیم...

ماشین و جلوی در نمایشگاه پارک کردم،
در و بهم کوبیدم و راه افتادم سمت نمایشگاه،
میخواستم مرد و مردونه با آقای رحمتی حرف بزنم،
میخواستم بدونه که الی متعلق به منه!
وارد نمایشگاه که شدم چشم چرخوندم تو اطراف و بالاخره پیداش کردم،
پشت میزش نشسته بود و چای مینوشید که رفتم و روبه روش ایستادم،
با دیدنم سگرمه هاش رفت توهم و لب زد:

_بفرمایید

جلوتر رفتم:

_اومدم که باهاتون حرف بزنم

بلند شد:

_میشنوم

بزاق دهنم و قورت دادم و گفتم:

_اومدم واسه خواستگاری

اخماش غلیظ تر از قبل شد:

_برو بیرون

تکون نخوردم و ادامه دادم:

_میخوام با الناز ازدواج کنم،

اون هم همین و میخواد

داد زد:

_برو بیرون

باز هم نرفتم،

باز هم حرف برای گفتن داشتم:

_ما همدیگه رو دوست داریم و...

با سیلی محکمی که تو گوشم زد،

برق از سرم پرید...

حرفهام و یادم رفت و فقط سرم و انداختم پایین که آقای رحمتی در حالی که نفس نفس میزد گفت:

_علیرضا این آقارو ببر بیرون

و پشت بند این حرف پسر جوونی که تو نمایشگاه کار میکرد به سمتم اومد و ازم خواست تا برم،

با افسوس سری تکون دادم و با صدای آرومی گفتم:

_فکر میکردم اگه پدرم پشتمون و خالی کنه شما بید که همه جوره هومون و دارید اما نه،

هردوتون شمشیر و از رو بستید و هیچ چیز براتون مهم نیست الا غرور!

حرفم که تموم شد از نمایشگاه بیرون زدم،

گوشم زنگ میزد اما قلبم بود که درد میکرد،

نشستم تو ماشین و نفس عمیقی کشیدم،

هیچ راهی برام نمونده بود،

هیچکس قصد کوتاه اومدن نداشت و من فقط داشتم به یک چیز فکر میکردم،

به اینکه با الی دنیارو میخوام و بی الی هیچ چیز برام معنی ای نداره!

شماره اش و گرفتم و وقتی صداش تو گوشی پیچید گفتم:

_حاضر شو دارم میام سمت خونتون، میخوام ببینمت

و بی اینکه بهش مهلت جواب دادن بدم با سرعت خودم و به اونجا رسوندم.

ماشین و یه گوشه نگهداشتم و منتظر اومدنش ایستادم،

کنترل حرکاتم دست خودم نبود که با انگشت رو فرمون میزدم که در ماشین باز شد و الی تو

ماشین نشست:

_سلام

نیم نگاهی بهش انداختم:

_سلام

و ماشین و به حرکت درآوردم،

نگرانی تو چهرش موج میزد که پرسید:

_نمیخوای بگی چیشده؟

لبخند تلخی زدم:

_کسی موافق ازدواج دوبارمون نیست

قیافش گرفته شد:

_پس بابام...

نذاشتم ادامه بده:

_بابات از نمایشگاه بیرونم کرد،

اون حتی مخالف تر از بقیست

حرفی نزد شاید نمیدونست باید چی بگه که ماشین و جلوی همون کافه نگهداشتم:

_پیاده شو باهم حرفی میزنیم

سری به نشونه رد حرفم تکون داد:

_همینجا حرف بزنیم

چرخیدم سمتش و شمرده شمرده گفتم:

_الی هیچ راهی نمونده،

اگه همون اندازه که دلم بودنت و میخواد، میخوای باهام زندگی کنی بی اجازه پدرت با من

ازدواج کن...

نگاهش تو صورتم چرخید و با صدای ضعیفی گفت:

_ولی اگه اینطوری باهم ازدواج کنیم دیگه هیچوقت نمیتونیم برگردیم، اونها هیچوقت مارو

نمیبخشن

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_ با همه اینها باز هم میخوام که اینکار و بکنیم، خدارو چه دیدی شاید یه روزی همه چی درست شد

و دستی توی ریش هام کشیدم و ادامه دادم:

_ بیشتر از این نمیتونم دست روی دست بزارم و کاری نکنم،

حالم همینجوریش جهنمه که یه مرد دیگه به عنوان یه زن یه همسر بهت نگاه کرده،

بیشتر از این نمیتونم صبر کنم

#الی

با تردید نگاهش کردم،

پیشونی عرق کردش و صدای گرفته اما مردونش اثر بخشی حرفه‌اش و صدبرابر کرد،

انقدر که مصمم شدم واسه اینطوری خواستنش و گفتم:

_ من میخوام که با تو ازدواج کنم، حالا هرطوری که هست

تو اوج حال بد لبخند صورتش و زیر و رو کرد:

_ پس سجتو بردار بریم

خنده ام گرفت:

_ چی؟

لبهای خشکیدش و با زبون تر کرد:

_گفتم که،

اگه با من ازدواج کنی نمیزارم آب تو دلت تکون بخوره

یه تای ابروم بالا پرید:

_این و که نگفتی ولی امیدوارم همینجوری باشه که میگی

مهربون تر زل زد بهم:

_این دفعه زیر قولم نمیزنم،

این دفعه میخوام خوشبختت کنم

لبخند عمیقی زدم و چیزی نگفتم که ادامه داد:

_امشب شب سخته، ولی باید آخرین شبی باشه که از هم جداییم و فردا همه چی تموم میشه

حرفهاش قشنگ بود،

ترسناکی امشب و از یاد بردم و گفتم:

_کجا باید زندگی کنیم؟

نفس عمیقی کشید:

_شاید تو همون خونه شایدهم تو یه خونه دیگه...

سر چرخوندم سمت کافه که پشت سرم بود و گفتم:

_حالا بریم کافه و با خیال راحت قهوه بخوریم، باقی قرار مدارهامونم تا سرد شدن قهوه

هامون میزاریم...

چشماش درخشید و قبل از من پیاده شد...

دیر برگشتم خونه،

انقدر دیر که اخمای بابا توهم کشیده شده بود و تو سکوت به انتظارم نشسته بود،

با دیدنش سلامی کردم و خواستم برم بالا که لب زد:

— کجا بودی تا این وقت شب؟

حرفهام و با محسن یکی کرده بودم که هرچند با استرس اما گفتم:

— فکر کردم بدونید، با... با...

مامان سر پله ها ایستاد:

— با سوگند بوده

نگاهی به مامان انداختم و سری به نشونه رد حرفش تکون دادم،

خسته بودم از این همه پریشونی:

— نه،

با محسن بودم!

با شنیدن اسم محسن حال و هوای بابا طوفانی شد و صدایش بالا رفت:

— چی؟

با قیافه گرفته ای چشم دوختم بهش:

— درست شنیدی بابا جان، با محسن بودم و نمیخوام از دستش بدم

عصبی نفس میکشید و فقط داشت نگاهم میکرد که با بغض ادامه دادم:

— بین جنگ شما بزرگترا پس تکلیف احساس ما چی میشه؟

تکلیف منی که یکبار با کما رفتن محسن داشتم می‌مردم چی میشه؟

تکلیف منی که داشتم مردی رو از دست میدادم که اندازه شما دوستش دارم چی میشه؟

حرفهام از عمق دلم بود که چونم لرزید و چشمهام تر شد،

بابا حرفی نزد و پشت بهم ایستاد و همزمان مامان اومد پایین و روبه روم ایستاد:

_ این حرفها چیه بیا برو بالا

به حرفش گوش نکردم و نرفتم،

باید تکلیف و مشخص می‌کردم،

بینیم و بالا کشیدم و ادامه دادم:

_ من و محسن تصمیم گرفتیم دوباره باهم ازدواج کنیم، اگه شما راضی باشید خیلی حالمون

خوب میشه و اگه نه...

به اینجای حرفم که رسیدم بابا به سمتم برگشت:

_ اگه نه؟

سخت بود گفتن حرفم اما جرئت یا شاید هم گستاخی کردم و گفتم:

_ اگه نه ما باز هم باهم ازدواج میکنیم، چون خسته شدیم از این همه انتظار

نگاه بابا غم داشت و غمبار تر شد و چیزی نگفت،

از کنار مامان رد شدم و راهی طبقه بالا شدم که صدای بابا به گوشم خورد:

_ میدونم،

تو دیگه برای ازدواجت نیازی به اجازه من نداری اما بدون،

دلم رضا نیست به این ازدواج اما آگه دوستش داری آگه اون تنها مردیه که به عنوان یه همسر دوستش داری حرفی ندارم، فقط بدون بعد از ازدواج با محسن آگه کوچک ترین مشکلی برات پیش اومد، من دیگه حامیت نیستم!

بابا اتمام حجت کرد.

خیالم و راحت کرد که دیگه راه برگشتی نیست،

بهم فهموند خواستن محسن یعنی ایستادن پای همه چیز،

سلول به سلول تنم نیاز به بودن محسن و فریاد میزد.

دستم رو نرده ها شل شد اما قلبم هنوز سخت و محکم پای این عشق بود که جواب دادم:

_باشه قبول

خونه غرق در سکوت شد.

هیچ صدایی شنیده نشد اما من صدای ضربان قلبم و میشنیدم،

قلبی که با شدت توی سینم میکوبید.

رفتم تو اتاق،

فردا قرار بود دوباره با محسن عقد کنم که شروع کردم به بستن چمدون.

لباس هام و از کمد بیرون آوردم،

دلم میخواست طور دیگه ای از این خونه برم،

دلم میخواست بابا راضی باشه و مامان ذوق دوباره رسیدنم به محسن و داشته باشه اما نه،

نه کسی راضی بود و نه کسی ذوقی داشت،

تو این خونه فقط من مصمم این ازدواج بودم و تو خونه پدري محسن،

فقط محسن.

پی در پی نفس عمیق میکشیدم و وسایلم و جمع و جور میکردم...

....

با شنیدن صدای آلام گوشیم چشم باز کردم،

تا دم صبح بیدار بودم و حالا حسابی خسته و منگ بودم بااین وجود بلند شدم،

واسه خوردن صبحونه که رفتم پایین خبری از بابا نبود اما مامان داشت صبحونه میخورد،

آبی به دست و صورتم زدم و وارد آشپزخونه شدم چشمهای گود افتاده مامان خبر از تلخی

بیش از حد دیشب و گریه های پنهونیش میداد که لبخندی بهش زدم و روبه روش نشستم:

_ تا حالا ندیده بودم تنهایی صبحونه بخوری، همیشه با بابا صبحونه میخوردی

صداش حسابی گرفته بود:

_ آفتاب نزده از خونه رفت، بی اینکه چیزی بخوره

فقط نگاهش کردم،

صداش ضعیف تر شد:

_ دیشب پلک روهم نداشت، خیال میکرد من خوابم اما تا خود صبح حواسم بهش بود،

حواسم به غرور شکسته شدش بود.

بی میل شدم،

من کی بودم که بخوام باعث بیخوابی بابا بشم،

من کی بودم که غرورش و بشکنم؟

گُلوم سنگین شد اما راهی نبود حرمت شکسته شده بین بابا و حاج احمد باعث تموم این دلخوری ها بود و هیچکدوم حاضر نبودن دست از این دلخوری بردارن و ما ناچار بودیم به این ازدواج،

ناچار بودیم میون این همه نارضایتی میون سیل کینه و دلخوری خانواده ها فقط دل خوش کنیم بهم و این زندگی و دوباره شروع کنیم...

ثانیه ها به سکوت گذشت تا بالاخره گفتم:

_ته دلم هنوز امید دارم به اینکه یه روزی همه چی درست میشه ولی تا اون روز شرمنده شماهام اگه دلتون و شکستم

از روی صندلی بلند شدم صدای مامان این بار گرفته نبود،
میلرزید از بغض:

_امیدوارم خوشبخت بشی

گفت و برای بغل کردنم به سمتم اومد،

به اندازه چند سال بغلش کردم نمیدونستم دوباره کی این آغوش بهم برمیگرده نمیدونستم دوباره کی میتونستم عطرتن مادرانش و نفس بکشم،

از همین حالا دلتنگش شده بودم که بغضم سنگین و سنگین تر شد
من و از خودش جدا کرد،

چشمهای خیسش گره خورد تو چشمهای خیسم و لب زد:

_دوباره همو میبینیم،

خیلی زود این اوضاع درست میشه

سری به نشونه تایید تکون دادم که ادامه داد:

_حالا برو آماده رفتن شو، خوب نیست داماد و منتظر بزاری

لبخندش درحالی که صورتش خیس اشک بود دلم و سوزوند اما چیزی نگفتم و عقب عقب رفتم و از آشپزخونه خارج شدم.

وسایلهام حاضر بود و فقط خودم آماده نبودم که شروع کردم به آماده شدن،

مانتوی سفید کتیم که گلدوزی های صورتی ملیحش حسابی خوشگلش کرده بود و با شلوار سفید هم رنگش تنم کردم،

موهام و فرق کج باز کردم و روسری سفیدم و سرم کردم،

همه چیز خوب بود،

آرایش کم صورتم غم چشمهام و نپوشونده بود اما خوب بود،

لباسها به تنم نشسته بود و من آماده اومدن محسن بودم که گوشیم زنگ خورد،

خودش بود که صدایی تو گلو صاف کردم و جواب دادم:

_جانم؟

صداش مهربون تر از همیشه بود:

_عروس خانم آقای دوماد جلوی در منتظرته

آروم خندیدم و حرفی نزدم که ادامه داد:

_راستی حلقت یادت نره

از حلقه ای میگفت که مدتها بود توی جعبه ش جا خوش کرده بود و حالا روز دوباره برگشتنش
به انگشتم فرا رسیده بود.

کشو رو باز کردم و همزمان با برداشتن جعبه جواب دادم:

__یادم نرفته،

دسته گل واسم گرفتی؟

این بار محسن خندید:

__اوندفعه گرفتم، مگه دوباره لازمه؟

واسش بازی در آوردم و دلخور گفتم:

__معلومه که لازمه،

معلومه که من بی دسته گل باهات محضر بیا نیستم

صدای نفس بلندش تو گوشی پیچید:

__یعنی بعد از پشت سر گذاشتن یه دنیا مشکل میخوای بخاطر یه دسته گل همه چی و بهم
بزنی؟

خنده ام گرفته بود اما خودم و کنترل کردم و با همون لحن قبلی گفتم:

__خب معلومه

و گوشی و قطع کردم!

چمدون و پشت سر خودم راه انداختم و از اتاق خارج شدم...

حتی حالا هم دست از دیوونه بازی برنمیداشت که گوشی و روم قطع کرد و البته فرصت خوبی شد.

تو آینه ماشین نگاهی به خودم انداختم،

ریش هایی که حجمش کم شده بود و موهایی که این بار روبه بالا و به مدل دیگه ای شونش کرده بودم و حتی بسته نبودن دکمه یقه پیرهنم همه و همه من و میترسونند،

قیافم برام غریب بود اما باید این کارهارو میکردم،

وقتی تغییر الی و دیده بودم وقتی به چشم میدیدم که اون برای رسیدن به من قدم برداشته و جلو اومده باید قدمی به سمتش برمیداشتم

ما باید باهم این زندگی رو میساختیم،

تنها، شدنی نبود.

میدونستم گوشی و که قطع کرده اومده پایین و الانه که برسه واسه همین دسته گلی که براش خریده بودم و از روی صندلی برداشتم و پیاده شدم.

ماشین دقیقاً جلوی در خونه بود که تکیه دادم بهش و با وسواس دسته گل و تو دستم مرتب کردم که همزمان در باز شد و الی سرش و بیرون آورد با اینطور دیدنش نتونستم نخندم و زدم زیر خنده که نگاه چپ چپی بهم انداخت و بعد در و کامل باز کرد و چمدون به دست بیرون اومد:

چرا قطع کردم بهم زنگ نزدی؟

جلوتر رفتم و دسته گل و به سمتش گرفتم:

_چون یادم نرفته بود

با دیدن رزهای سفید دسته گل جمع و جوری که برایش گرفته بودم چشمهایم درخشید و لبهایم
به لبخند باز شد:

_خیلی نازه

نگاهی به سرتا پایش انداختم و لب زدم:

_تو نازتری

سرش و که بالا آورد لبخندش عمیق تر شده بود اما انگار یهو متوجه تغییراتم شد که دهن باز
نگاهم کرد:

_مو... موها... موها...!

فقط نگاهش کردم با همون تعجب ادامه داد:

_ریش هات؟

فقط لبخند تحویلش میدادم که ابروهایم بالاتر پرید:

_بچه پیرهننت و تا خرخره نبستی؟

همراه با نفس عمیقی سرم و تکون دادم و گفتم:

_وقتی تو از خیر اون رژلبهای جیغ گذشتی چرا من یه کم باب میل تو نشم؟

آروم لب زد:

_انگار دارم خواب میبینم...

من و تو بخاطر هم چقدر عوض شدیم!

همزمان با گرفتن چمدونش جواب دادم:

_ نه خوابه و نه رویا

و چمدون و تو صندوق گذاشتم و سوار ماشین شدیم.

همه چیز خیلی سریع پیش رفت،

از محضر رسیدنمون گرفته تا عقد دوباره و مهریه ای که الی فقط خواست همراه با قرآن و آینه شمعدون یه سکه باشه و هزار تا شاخه گل رز...

عقد کردیم،

این بار با عشقی که چند برابر شده بود،

با سری که به سنگ خورده بود،

این بار عاقل شده بودیم و قدردان عشق،

عشقی که مقدس بود و هرگز نباید حرمتش شکسته میشد.

از محضر که بیرون اومدیم راهی خونه نو شدیم،

یه آپارتمان نقلی که خیلی اتفاقی از یکی از آشناها اجاره اش کرده بودم و وسایل اولیه زندگی رو داشت،

جلوی در آپارتمانی که خیلی از خونه های پدریمون دور بود ماشین و نگهداشتم و چرخیدم به سمت الی:

_ فعلا همه چی موقتیه یه کم بهم فرصت بدی بهترین خونه رو واست میگیرم، بااین فرصت کم نمیشد!

اخم ساختگی تحویل داد:

_ میخوای ذوق دیدن خونه جدیدم و ازم بگیری؟

و نوچی گفت:

_نمیتونی!

و از ماشین پیاده شد.

پشت سرش رفته و در و باز کردم،

قرار بود طبقه دوم ساکن باشیم و خیلی سریع به خونه رسیدیم،

در که باز شد الی زودتر از من وارد شد و نگاهش و تو خونه ای که چیدمان معمولی ای

داشت و وسایلی حتی نوهم نبودن چرخوند و با ذوق برگشت به سمتم:

_چقدر اینجارو دوست دارم،

پر از حس خوبه!

و راه گرفت تو خونه...

آشپزخونه کوچیکش و دید و تو چهارچوب تنها اتاق خوابش ایستاد و نگاهی به داخل انداخت:

_همه چی باب میلمه

میدونستم نیست،

میدونستم مثل من انقدر ذوق زده است که هیچی به چشمش نیامد و مهم نیست واسه همین تو

تعریف و تمجیدش همراه شدم:

_باب میل منم هست..

قدم برداشت تو اتاق،

لبه سنگی پنجره خاک گرفته بود که الی با خنده انگشتش و روش کشید و نگاهم کرد:

_فکرکنم یه هفته طول بکشه که اینجا مرتب بشه!

رفتم به سمتش:

_ با انتقالیم موافقت شده، از این به بعد تهرانم ور دلت!

لبه‌اش و به زبون گرفت:

_ کاش یه چیز دیگه از خدا میخواستم!

گاز گرفتن لبه‌اش داشت با احساسم بازی میکرد که زل زدم به لبهای خوش فرمش و انگشت
شستم و روشن کشیدم،
دلم لک زده بود واسه بوسیدنش...

#الی

طوری نگاهم میکرد که مدتها بود نظیرش و ندیده بودم،

صورت مردونه و جذابش با چاشنی این نگاه خمار قلبم و از جا میکند که یه قدم بهش نزدیک
شدم و دستهام و روی سینش گذاشتم و سر بلند کردم واسه دیدن صورتش و طولی نکشید که
لبهام گرم داغی لبه‌اش شد و همزمان قطره اشکی از گوشه چشم هام سر خورد،

اشک شوق!

صورت هامون که از هم جدا شد، چشمهای محسن هم پشت جلدی از اشک بود با اینکه قطره
ای روی صورتش جاری نبود اما جلد اشک چشمه‌اش و پوشونده بود که با پشت دست صورتم
و پاک کردم و چشم ازش گرفتم که آروم خندید:

_ اشک شوقه ولی نریز

چشم غره ای بهش رفتم:

_یکی میخواد به خودت بگه!

خودش و زد به اون راه و رفت به سمت تخت خواب چوبی گوشه اتاق:

_همه چی خوبه الا این تخت

شونه ای بالا انداختم:

_میشه موقتاً به تشک نو خرید

قیافه متفکرانه ای به خودش گرفت:

_صحیح...

#سیاوش

نموند.

نتونستم جلوش و بگیرم،

برگشت به هامبورگ...

زجرش داده بودم و داشت زجرم میداد،

کلافه نداشتنش بودم وقتی میدونستم این علاقه دو طرفست و کینه و نفرت سایه انداخته روش،

حق داشت که ازم دلخور باشه،

کینه به دل داشته باشه و من نفرت انگیزترین باشم و اسش اما دوست داشتن میتونست همه چیز و عوض کنه...

برای اثبات این حرف راهی آلمان شدم،

وقتی ایران بود نتونست من و ببخشه اما امید داشتم به اینکه اینجا و این بار همه چیز به یک پایان عاشقانه ختم بشه...

یک شب و توی هتل سر کردم و به محض رسیدن امروز راهی خونه خاله شدم،

چند سالی بود که نیومده بودم اینجا اما هنوز آدرس خیابون و خونه رو داشتم که با تاکسی راهی شدم،

میخواستم به هستی نشون بدم که واسه خواستنش به قدری مصممم که بی خبر ازش تا اینجا اومدم،

تا این سر دنیا...

جلوی در خونه ایستادم و زنگ زدم و طولی نکشید که صدای خاله تو ایفون پیچید و بعد خودش در و باز کرد،

با دیدنم چشمه‌هاش از تعجب گرد شد و به سمتم اومد:

تو اینجا...

حرفش و با یه لبخند قطع کردم:

به مامان گفتم به شما چیزی نگه...

میخوام هستی و سوپرایز کنم!

تو بردن وسایلهام به داخل خونه نسبتا بزرگش کمکم کرد،

خونه ای که به هر قسمتش چشم چرخوندم هستی و ندیدم و بالاخره پرسیدم:

_ هستی کجاست؟

هنوز هم متعجب اینجا اومدم بود که با تاخیر جواب داد:

_ الانها دیگه سر و کله اش پیدا میشه

فعلا بگیر بشین برات یه قهوه بیارم

و رفت توی آشپزخونه...

#الی

اولین ناهار زندگی مشترک دوبارمون که شد یه املت که محسن زحمتش و کشید و واسه شام هم رفتیم به رستوران،

همه چی عاشقانه بود و خوب اما فکر هر دو مون هنوز هم کمی درگیر اتفاقاتی بود که افتاده بود،

درگیر بحثی که هر دو مون با خانواده ها داشتیم و باعث میشد که توی اوج حال خوب خنده رو لبمون ماسیده بشه،

غذا خوردنمون تو سکوت به اتمام رسید و راهی شب گردی شدیم،

رفتیم بام شهر،

هوا بهاری و دلپذیر بود که نموندم تو ماشین و پیاده شدم

تکیه دادم به کاپوت و دست به سینه نفس عمیقی کشیدم که محسن کنارم ایستاد.

همه شهر زیر پامون بود و دیدنش از این فاصله لذت بخش بود که محسن سکوت بینمون و شکست:

_نگفتی این مدل مو جدیده بهم میاد؟

نگاهم به سمتش کشیده شد، لبخندی به روش پاشیدم:

_شدی همونی که میخواستم

دستش و انداخت پشتم و روی بازوم ثابت نگهداشت:

_میخوام این مدل مو با این ریشهای کوتاه و این مدل پیرهن و تا همیشه ثابت نگهدارم

حرفش و زد و خیره شد به آسمون که خودم و بیشتر بهش چسبوندم و لب زدم:

_میخوام فقط واسه خودت آرایش جیغ کنم و لباسهای خوشگل بپوشم، تو خونه خودمون

ادامه داد:

_میخوام ادیتت نکنم بخاطر بیرون بودن موهات، بخاطر بلندی ناخنات و لاکهای رنگی

که دوست داری

سرم و روی شونش گذاشتم:

_میخوام عقایدت برام با ارزش باشه درست مثل عقاید خودم،

میخوام تعصبیت و دوست داشته باشم،

اینجوری میفهم همیشه حواست بهم هست، همیشه مواظبمی!

سرش و روی سرم گذاشت

صدای آروم خنده هاش گوشم و پر کرد و چند ثانیه بعد جواب داد:

_انقدر سخت بود نبودنت که این تغییرای کوچیک هیچی نیست،

انقدر محال و غیرممکن شده بود از دواج دوبارمون که باز شدن یقه کپ من و حذف شدن رژ
قرمز تو هیچ ارزشی نداره
نفسی گرفت و ادامه داد:

_ از حالا به بعد قرارمون باید فقط واسه خوشبختی باشه،

از الان به بعد واسه کوچیک ترین دعوایی باید یه دور مرور کنیم روزهای تلخی که گذشت
باید یادمون باشه که بین مخالفت همه باهم از دواج کردیم و باید مواظب این زندگی نوپا باشیم،
خیلی باید مواظبش باشیم الی

سرم و از رو شونش برداشتم و با خنده گفتم:

_ انقدر دوستم داری؟

یه تای ابروش بالا پرید:

_ من گفتم دوستدارم؟

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_ حرفهات جز دوست داشتن معنی ای نداره

چشمی تو کاسه چرخوند و چیزی نگفت که چند قدم جلو رفتم و بعد روبه محسن ایستادم:

_ منم دوستدارم،

لبهام و با زیون تر کردم و ادامه دادم:

_ خیلی بیشتر از دوست داشتن تو!

از همین فاصله براندازم کرد:

_ اینجوری دلبری نکن

لبخند ملوسی زد:

_ نکنه گفتن دوستدارمم جلف بازیه حاج آقا؟

و با شیطنت بیشتری ادامه دادم:

_ شایدم حرومه؟! !

قدم برداشت به سمتم و همزمان با گرفتن دستم جواب داد:

_ نه حکم نداره،

فقط دلم هوای بغل کردنت و میکنه و میدونی که اینجا نمیشه!

نگاهی به اطراف انداختم، نصف شب بود و اطرافمون خلوت بود که سری به نشونه رد

حرفش تکون دادم و با آغوش باز خودم و به یه قدمیش رسوندم و خواستم بغلش کنم که اون

روی بچه مثبت بودنش بالا اومد و دوتا دستش و سپر خودش کرد:

_ نه!

و با استرس به اطراف نگاه کرد که پوفی کشیدم:

_ جون به جونت کنن بچه مثبتی چه یقت بسته باشه چه باز!

و با ذوق کور شدم راه افتادم سمت ماشین:

_ بیا بریم...

با رسیدن به خونه خمیازه کشون به سمت چمدون پر از لباسم رفتم و محسن به عادت دیرینه

اش تا چند دقیقه بعد از بیرون اومدن،

لم داد روی مبل.

تاپ آبی کاربنی بندیم و همراه با شلوارک ستنش تنم کردم و موهام و گوجه ای بستم و واسه شستن صورتم به دستشویی رفتم،

تو آینه لک گرفته دستشویی نگاهی به خودم انداختم،

عین دیوونه ها لبخند میزدم،

به مردی که دوستش داشتم رسیده بودم و این ذوق های هرچند دقیقه یکبار لبخندی روی لبهام، انقدر زل زدم به خودم که کلا یادم رفت شیر آب همینطور باز مونده تا اینکه صدای محسن دراومد:

_ عزیزم تو دستشویی داری دوش میگیری؟

با حرفش خنده ام گرفت و سریع کارم و انجام دادم و همینطور که با دستمال صورتم و خشک می کردم به سمتش رفتم که با حالت بامزه ای نگاهم کرد:

_ آفیت باشه!

موهام و باز کردم و پیچ و تابی به گردنم دادم:

_ برای اثبات اینکه دوش نمیگرفتم کافیه؟

موهای بلند قهوه ای رنگم که رو شونه هام افتاد محسن لبخند عمیقی زد، انقدر که گوشه چشمهای خوشرنگش چین افتاد و از روی مبل بلند شد:

_ گفتم دلم لک زده بود واسه موهات؟

به جواب دادم نرسید و من و به آغوش کشید،

دستش و پشت سرم گذاشت و موهام و نفس کشید،

آخ که چقدر این کارش احساساتم و قلقلک میداد!

انقدر نفس کشید که بالاخره سیر شد و دست هاش و دوطرف شونم گذاشت و من و از خودش جدا کرد:

_گفته بودم!

خوب بودن حالش فقط به لبخند روی لبش ختم نمیشد و به نظرم مردمک چشم های سبز عسلیش هم داشتن میخندیدن که نگاهم و روشون ثابت نگهداشتم و گفتم:

_کاش از اول همین مردی بودی که الان روبه رومه

یه تای ابروی پهنش بالا پرید:

_من که همین بودم فقط فرصت نشد که این حرفهارو بشنوی

و سرش و خم کرد و آروم تو گوشم لب زد:

_وگرنه دیوونگی من واسه این موهات مال همون شب محرمیت موقتی و صوریه!

نفسش که به گوشم خورد سرم خم شد تو گردنم و چشمهام بسته شد و البته محسن خندید که زیر لب "کوفت"ی نثارش کردم و خشمم خیلی دووم نیاورد که این بار دستش پشت کمرم گذاشته شد و من و به خودش چسبوند،

نگاهش که رو شونه های برهنه ام کشیده شد با لوندی تموم خودم و بهش نزدیک تر کردم و لمس ترقوه هام توسط محسن و بعد بوسه ای که روی لاله گوشم نشست،

شروع اولین رابطه عاشقانه این زندگی نو شد...

#سیاوش

هنوز از هستی خبری نبود.

خاله میگفت با دوستاش رفته بندر هامبورگ و این از تفریحات مورد علاقه‌اش،
دم میخواست برم دنبالش اما من توی این کشور و شهر غریب امیدیه پیدا کردنش نداشتم و
ناچار بودم به صبر کردن.

خیلی منتظر هستی موندیم اما خبری نشد که خاله میز شام رو هم چید و با لبخند نگاهم کرد:
_واست قرمه سبزی گذاشتم،

اگه بدونی خوردن غذای ایرونی اونم اینجا چقدر لذت بخشه
فکرم پی هستی بود که فقط لبخند زدم و خاله شروع کرد به کشیدن غذا و همزمان در بیرون
باز شد و افتادن نور چراغهای ماشیت روی پنجره خبر او مدن هستی و داد که خاله گفت:
_بالاخره هستی اومد

و خواست بلند شه که زودتر بلند شدم:

_من میرم

به سمت در رفتم و در و باز کردم،

در ماشین نقره ای رنگش و با پا بست و همزمان با قدم برداشتن به سمت خونه موهای بلند
اتو کشیدش و پشت گوش انداخت و همزمان متوجه من شد که جلوی در ایستاده بودم،
با دیدنم شوکه شده هینی کشید:

_سیاوش..

دست به سینه نگاهش کردم،

متمرکز و تاثیر گذار:

_ فکر کردی دروغ گفتم که میام دنبالت و برمیگردونمت؟

نفس عمیق و بلندی کشید که خاله از تو خونه صدامون زد:

_ شام یخ کرد!

نیم نگاهی به داخل خونه انداختم:

_ قرمه سبزی سردش خوشمزست، ولی نظر تو چیه، میخوای الان حرفهای تکراریم و بشنوی

یا بعد از شام؟

سری به اطراف تکون داد:

_ نمیدونم باید چی بگم!

و راه افتاد به سمتم تا بیاد تو خونه که همزمان با رسیدن به کنارم با صدام متوقفش کردم:

_ هستی...

نگاهش که به سمتم چرخید ادامه دادم:

_ ناز میخوای بکنی، نازت و خریدارم

فکر میخوای بکنی تا هر وقت که لازم باشه منتظر میمونم

فقط بدون وقتی برمیگردم ایران که همسفرم باشی!

رنگ پریده و قفسه سینه ای که داشت بالا و پایین میشد خیلی خوب بهم میفهموند که چقدر

متعجب و پریشون احوال اینجا بودم و شنیدن این حرفهاست،

دیگه چیزی نگفتم و به سمت میز غذاخوری برگشتم،

چند دقیقه ای و تو همون قدم ایستاد و بعد اومد به سمتمون،

سلامی به خاله داد و پله های وسط خونه که منتهی به طبقه بالا میشد و تند تند دوید و رفت بالا...

#هستی

با دیدنش تموم تلاش هام،

تموم تلقین هام روبه تباهی رفت...

تموم امروز و بهش فکر کرده بودم،

مثل دیروز و روزهای قبل ترش،

به سیاوش فکر کرده بودم،

کسی که یه روزی عشقم و نادیده گرفت به هوای یکی دیگه و خیلی زود پشیمون شد،

واسه جبران کاری که کرده بود هزار بار دنبالم اومده بود،

هزار بار جلوم و گرفته بود اما من بااینکه فراموشش نکرده بودم تصمیم گرفتم برگردم اینجا،

فکر میکردم تو این فاصله دور تلقین به فراموشیش به حقیقت تبدیل میشه، فکر میکردم تلاشهام

نتیجه میدن و میشم هستی ای که دیدن سیاوش تحت هیچ شرایطی دلش و نمیلرزونه،

اما نشد...

نشد که نشد!

با وجود کاری که با احساسم کرده بود بهش فکر کرده بودم،

نمیدونم شاید حرفهای رفتارهای و دفعات متعددی که سر راهم قرار گرفته بود خیلی بیشتر روی قلبم اثر گذاشته بود و انگار همینطور هم بود که جلوی آینه ایستاده بودم و تو بلاتکلیف ترین حالت ممکن بودم،

نمیدونستم این بار باید بهش چی بگم اما میدونستم حالا که تا اینجا اومده بود دنبالم حتما درگیر حسی شبیه حس من بود،

درگیر عشق و دوست داشتنی که ای کاش از اول پاک و خالصانه بود...

نمیخواستم خودم و ضعیف نشون بدم که لباسهای تو خونه ایم رو تنم کردم و موهام و بستم و رفتم پایین،

یه جوری با لبخند نگاهم کرد که انگار نه انگار اتفاقی افتاده و همزمان مامان گفت:

_ بیا بشین شام بخور

سری به نشونه تایید تکوت دادم و رو صندلی نشستم،

ما بین مامان و سیاوشی که روبه روی هم نشسته بودن.

غذا خوردن جلوی سیاوش سخت ترین کار دنیا شده بود که تو قاشق و چنگال به دست گرفتن هم لنگ میزدم و حتی نفهمیدم چند قاشق غذا رو چطوری خوردم...

شام و که خوردیم فقط دنبال بهونه ای بودم برای اینکه جلوی چشم سیاوش نباشم که دوباره مسیر اتاقم و در پیش گرفتم و البته صدایش رو پشت سرم شنیدم:

_ اگه خاله اجازه بده،

من میخوام یه کمی باهات حرف بزنم

سرم به سمتش چرخید و کوتاه گفتم:

_ من خستم

اما هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که دوباره صدایش تو گوشم پیچید:

_اگه تو بخاطر گردش تو همین شهر خسته ای،

من خستگی سفر طولانیم از ایران تا اینجا هنوز تو تنمه، اما باید باهات حرف بزنم

مامان گفت:

_هواهم خیلی خوبه، چطوره سیاوش و ببری شهر و نشونش بدی؟

نتونستم حرفی بزنم،

هرچی میگفتم باز هم کم میاوردم جلوی مامانی که هوای خواهر زاده اش و داشت و سیاوشی

که پا پس نمیکشید...

دوباره حاضر شدم،

با وسواس،

ظاهرا بی تفاوت بودم و نگاهم بهش سرد بود اما ته دلم خیرهای دیگه ای بود؛

من فقط چشم ترسیده بود

من فقط دلخور اتفاقات گذشته بودم.

دلخور شکستن دلم...

آرایش کمرنگ شدم و تمدید کردم و به شونه ای به موهام زدم و بعد از پوشیدن تیشرت سفیدم

همراه با شلوار جین آبی روشنم رفتم پایین،

سیاوش حاضر و آماده نشسته بود به انتظارم که با دیدنم بلند شد و گفت:

_بالاخره آماده شدی؟

سری به نشونه تایید تکون دادم و بی هیچ حرفی راهی خروج از خانه شدم،

دنبالم اومد.

سوار ماشین که شدید فضای ماشین برای ما که انقدر باهم غریبه بودیم، حسابی کوچیک بود،

کنار هم نشسته بودیم اما نگاهمون بهم نگاه های معمولی نبود،

پشت هر نگاه هزار تا حرف بود،

حرفهایی که شاید خیلی هاش و نمیتونستیم به زبون بیاریم..

سکوتمون به درازا کشید،

ده دقیقه ای بود که راه افتاده بودیم تو خیابونها اما هنوز کسی حرفی نزده بود که گفتم:

_گفتی میخوای باهام حرف بزنی

سری به نشونه تایید تکون داد:

_درسته اما فکر کردم قبلش تو میخوای شهرتون و بهم نشون بدی و هر خیابونی که میریم و

بهم معرفی کنی!

با تعجب ابرویی بالا انداختم:

_ولی این اولین باری نیست که تو اینجایی

زل زد بهم،

بااینکه چشمم به مسیر روبه روم بود اما نگاهش روم سنگینی میکرد و تموم تلاشم واسه

طبیعی نشون دادن ماجرا بود که با نفس عمیقی گفت:

_دلم واست تنگ شده بود،

واسه صدات هم همینطور

سرم چرخید به سمتش،

انقدر قشنگ حرف میزد که آگه با تموم وجود هم پا فشاری میکردم واسه پس زدنش باز
نمیتونستم،

زورم فقط همینقدر میرسید،

همین قدر که سرد رفتار کنم و بهش بفهمونم که قلب یه آدم بازیچه دست آدم دیگه ای نیست...

ماشین و یه گوشه نگهداشتم و سر چرخوندم به سمتش و آروم لب زدم:

چی از جون من میخوای؟

با تعجب نگاهم کرد که ادامه دادم:

برگشتم تا همه چی و فراموش کنم اما اینجا اومدنت داره انیتم میکنه

جدی نگاهم کرد:

اومدم که نتونی فراموش کنی، اومدم که باهم برگردیم،

چند بار بگم؟

گلوب سنگین شد و لب زدم:

ولی تو...

ولی تو بخاطر یکی دیگه پشت کردی به من!

لبه‌هاش و با زبون تر کرد و با صدای گرفته اما مصممی گفت:

درستش میکنم هستی، تو فقط یه بار دیگه به من فرصت بده

مردمک چشم هام تو صورتش چرخید،

قبل از اینکه چیزی بگم یهو دستم و تو دستهای گرفت و آروم فشار داد:

_بهت قول میدم نزارم آب تو دلت تکون بخوره

دستهام یخ کرده بود و مات مونده بودم که لبخندی زد و دستم و بالا برد و بوسه ای بهش زد:

_هوا که گرمه، تو چرا یخ کردی؟

داشت بالین کارهاش منی که احساساتی بودم و دوستش داشتم رو دیوونه میکرد که دستم و کشیدم عقب و گفتم:

_چیزی نیست

و خواستم ماشین و به حرکت درارم که صداش و شنیدم:

_جوابم و ندادی،

تکلیفمون چیه؟

نگاهش که کردم دلم واسه هزارمین بار لرزید و به منطقم التماس کرد برای بخشیدن سیاوش و با مکت لب زدم:

_میبخشمت اما...

اما خودت و بهم ثابت کن

قهقهه بلندی زد و سرش و گذاشت به پشتی صندلی:

_ثابت میکنم، همه کار میکنم و است...

حرفی و نزدم و ماشین و به حرکت درآوردم، خنده های ناتمومش باعث لبخند بی اختیار روی لبهام شد...

خسته از گردگیری این خونه که چند لایه خاک گرفته بودش کمر راست کردم و روبه محسنی که با روسری حسابی جذاب شده بود گفتم:

_ نظرم عوض شد، این خونه اصلا خونه آرزو هام نیست!

و الکی زار زدم که از خنده پوکید:

_ فقط همین اتاق مونده، پشت نکن به خونه رویاییمون!

و به کارش که گرفتن خاک پنجره بود ادامه داد،

از اتاق بیرون زدم،

سالنی که از تمیزی برق میزد سالم و جا آورد و پشت بندش آشپزخونه تمیز و مرتب لبخندی به لبهام آورد که رفتم سمت اجاق گاز و دوتا چای واسه خودم و محسن ریختم و برگشتم تو اتاق،

با دیدنش درحالی که همچنان درگیر بود و دست از تلاش برنمیداشت با خنده گفتم:

_ اون روسری و باز کن یه آبی هم به دست و صورتت بزن بیا چای بخوریم

نفس نفس زنان برگشت سمتم:

_ گرد این بالای پنجره رو هم بگیرم دیگه تمومه

و چهار پایه فلزی بلندی که جلو پاهاش بود و برد به مکان مورد نظر و ادامه داد:

_ فعلا بیا این و نگهدار من برم بالا

سینی چای و رو تخت گذاشتم و به سمتش رفتم،

چهار پایه رو نگهداشتم و محسن سخت کوش بالا رفت و مشغول شد که فکر شیطننت باری
به سرم زد و شروع کردم به آروم آروم تکون دادن چهارپایه!

اولش داغ بود و چیزی نمیگفت و فقط سعی میکرد خودش و کنترل کنه اما این چیزی نبود
که من میخواستم واسه همین شروع کردم به تند تند تکون دادن چهارپایه و این بار محسن با
وحشت و نگرانی یه دستش و گذاشت رو دیوار و سر چرخوند به سمتم:

چیکار میکنی؟

مثل دیوونه ها میخندیدم:

دارم ثابت میدم

رنگش پرید:

دیوونه شدی، نمیخوام نگاهش داری برو اونور

به حرفش گوش ندادم و تکونام و ادامه دادم که یه پاش و بلند کرد واسه دور کردن من و اما
نتیجه این کار فقط دور شدن من نبود،

من چند قدم رفتم عقب و محسن با صدای ناهنجار فریادش به پشت افتاد روی زمین و صدایی
مثل انفجار کل خونه که چه عرض کنم ساختمون و برداشت.

از خنده میلرزیدم و در عین حال نگرانش هم بودم که لرزون لرزون رفتم بالاسرش،

بی هیچ پلک زدنی زل زده بود به سقف که خنده هام ساکت شد و با نگرانی گفتم:

محسن تو خوبی؟

جوابی نشنیدم،

حتم داشتم که رنگ از رخسارم پریده و نگران تر از قبل خم شدم روش و تکونش دادم:

_محسن!

قلبم داشت میومد تو دهنم،

یادم رفته بود یه بار به این سر ضربه خورده و همچین خربیتی کرده بودم،

این بار داد زدم:

_محسن!

و سرم و پایین تر بردم واسه شنیدن صدای نفس هاش که یهو صدای خنده هاش توی گوشم

روی روح و روانم خط انداخت و عصبی سرم و بردم عقب:

_تو عقل تو اون سرت نیست؟

همینطور که میخندید چشمه‌هاشم گرد شد:

_تو باعث شدی من بیفتم حالا من عقل ندارم؟

چم غره ای بهش رفتم:

_چه میدونستم انقدر ترسویی که میفتی!

نگاه خیره موندش از صدتا فحش بدتر بود که ادامه دادم:

_حالا خوبی؟

دستش و به سمتم گرفت تا کمک کنم بشینه و گفت:

_حالا که زندم

وقتی نشست، اون روسری کج و کوله و نامرتب شده رو از سرش کشیدم و به دقت لابه لای

موهایش و نگاه کردم،

کارم برای محسن خنده دار بود اما برای خودم کاملاً منطقی که همزمان نیشگونی از بازویش گرفتم:

— ساکت شو ببینم چیکار میکنم!

ساکت نشد و لابه لای همون خنده ها جواب داد:

— آخه عزیزم اصلاً سرم نخورده به زمین!

نگاه معنا داری بهش انداختم و با حرص بلند شدم:

— مسخره!

بی توجه بهش نشستم رو اون تخت داغون و چای ای که یخ کرده بود و یک نفس سرکشیدم، تلخه تلخ!

گردنش 180 درجه چرخید و نگاهم کرد:

— سرم نخورده ولی کمرم داغونه، بیا کمک کن بلند شم

پاهام و انداختم روهم:

— حنات دیگه رنگی نداره خودت پاشو

لب و لوچش آویزون شد اما منتم و نکشید و به زور و بدبختی بلند شد و نشست روی تخت و چای و برداشت و با حالت دلخور و عصبی ای شروع کرد به فوت کردن چای که لبم و گاز گرفتم تا نخندم و گفتم:

— سرده!

بی اینکه نگاهم کنه گفت:

— من که سردم نیست و شوفازم روشن نمیکنم

دیگه نتونستم خودم و نگهدارم و با صدای بلند زدم زیر خنده،
هاج و واج داشت نگاهم میکرد که پخش شدم رو تخت و به بدبختی لب زدم:

چای...چایت و میگم

و محسن که اوضاع بر وقف مرادش نبود نه تنها یه لبخند هم نزد بلکه استکان و کوبید تو
سینی و خواست به سرعت بلند شه و بره بیرون که کمرش یاری نکرد و به محض بلند شد
آخی کشید و دوباره نشست و با همون قیافه زار و رنگ پریده رو کرد به من و با صدای تقریباً
بلندی گفت:

یا پاشو برو بیرون یا ساکت شو که اصلاً حوصله ندارم...

طلبکار از روی تخت بلند شدم:

من میرم، توهم پاشو گردگیری اینجارو تموم کن شام بخوریم

از نگاهش خون میبارید اما حرفی نزد و فقط نفس عمیقی کشید که سرخوش و مستانه اتاق و
ترک کردم...

4تا تخم مرغ تو تابه شکوندم و گذاشتم روی میز و خطاب به محسنی که روبه روم نشسته
بود گفتم:

بخور که الان هیچی جز نیمرو نمیچسبه

آه پر افسوسی کشید:

برسه روزی که یه غذای خوب بخوریم

نشستم و لقمه اول و گرفتم و جواب دادم:

خیلی پررویی بالین همه کار که ریخته بود سرمون همین نیمرو هم غنیمته!

و با اشتها به غذا خوردنم ادامه دادم.

انقدر خسته بودیم که شام و نخورده خمیازه کشون تلویزیون میدیدیم اما در برابر خوابیدن مقاومت میکردیم که گوشیم زنگ خورد،

از کنار محسن بلند شدم و به سمت گوشی که توی آشپزخونه بود رفتم،

با دیدن شماره مرضیه صدایی تو گلو صاف کردم و جواب دادم:

_سلام

صدای مهربونش توی گوشی پیچید:

_سلام عزیزم،

خوبی؟

آقا محسن خوبه؟

گرم حال و احوالپرسی شدیم،

مرضیه تنها کسی بود که شروع دوباره زندگیمون و تبریک گفت و البته خبر دیگه ای هم داشت،

اینکه زهرا خواهر محسن بارداره و تولد بچه اش بهترین فرصت برای آشتی ماست!

حرف زدنمون همچنان ادامه داشت که گفتم:

_فکر نکنم کسی بخواد من و محسن و کنار هم ببینه حتی حاج آقا، اما من به محسن میگم به

زهرا زنگ بزنه و تبریک بگه

تا چند ثانیه سکوت کرد و بعد ادامه داد:

_یه روزی همه چی درست میشه عزیزم نگران نباش،

بیشتر از این مزاحم نمیشم به آقا محسن سلام برسون و از طرف من بهش تبریک هم بگو

خداحافظی که کردیم صدای محسن به گوشم خورد:

_ کی بود؟

رفتم بیرون و دوباره کنارش نشستم:

_ مرضیه

ابروش بالا پرید:

_ چی میگفت؟

صدای تلویزیون و کم کردم:

_ اول ازدواجمون و تبریک گفت بعد هم خبر دایی شدن تورو داد!

ابروهاش همچنان بالا موند اما لبخندی به لبه‌هاش اومد:

_ زهرا بارداره؟

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_ اونم دو قلو

لبخندش تبدیل به قهقهه شد:

_ آفرین!

متعجب گفتم:

_ آفرین؟

خنده هاش ادامه داشت:

_دوتا بچه کار هرکسی نیست

خنده ام گرفت:

_انگار باطنتم یه کمی عوض شده،جلف شدی آقا محسن!

سریع خودش و جمع جور کرد و صاف نشست:

_منظورم از لحاظ خرجی دادن دوتا بچه بود

نگاه معنا داری بهش انداختم:

_آره میدونم!

سرش و تکیه داد به پشتی مبل:

_بچه هم خوبه ها

نفس عمیقی کشیدم:

_آره مخصوصا تو این اوضاع ما

و خندیدم که صرف نظر کرد از ادامه حرفش و گفت:

_الی امروز خیلی رو مخمی

و با دست ضربه محکمی به رون پام زد که قیافم گرفته شد و دستم و رو پام گذاشت:

_چقدر تو دستت سنگینه

و دلخور نگاهش کردم که آسوده خندید و صدای تلویزیون و بیشتر کرد،

شلوارک گشادم و بالا دادم تا هنرنمایی محسن و ببینم،

جای دست گنده اش روی پوست روشنم مثل یه مهر مونده بود که با آرنج زدم تو پهلویش:

_ کبود شد!

نگاه گذرایی بهش انداخت:

_ بس که نازک نارنجی ای!

دهن باز نگاهش کردم:

_ من نازک نارنجیم یا تو وحشی تشریف داری؟

و پام و بالا آوردم و خیلی جدی ادامه دادم:

_ بدو ببوسش و معذرت خواهی کن

تا جایی که ممکن بود پام و بالا آوردم و ادامه دادم:

_ بدو

نگاهش و بین پای سرخ شدم و صورتم چرخوند و دستش و نوازشوار روی پام کشید و با

دست دیگش از چوئم گرفت و لبهام و بوسید!

مات این کارش حتی پلک هم نمیزدم که سرش و برد عقب و گفت:

_ خوب شد؟

آب دهنم و با سر و صدا قورت دادم:

_ گفتم اینجارو بوس کنی!

و به سرخی پام اشاره کردم که لب زد:

_ پس هنوز خوب نشده!

و دوباره لب هام و به بازی گرفت،

داغ داغ شده بودم،

تنم گر گرفته بود با این بوسه ماهرانه که دستام و دور گردنش حلقه کردم و حسابی همراهیش کردم،

انقدر خوب که وقتی سرش و عقب کشید هر دو سنگین پلک میزدیم و چشمهامون خمار شده بود...

با سر و صدای محسن چشم باز کردم

نمیدونم ساعت چند بود اما تاریکی اتاق بهم فهموند که هنوز شبه،

واسه خودش سجاده پهن کرده بود و مشغول راز و نیاز بود که خمیازه ای کشیدم و پهلوی خوابم و عوض کردم و همزمان صداش و شنیدم:

_دوست نداری امتحانش کنی؟

همینجوریش گیج خواب بودم و حالا این حرف محسن گیج ترمم کرد که برگشتم به سمتش و پرسیدم:

_چی و امتحان کنم؟

سر چرخوند به طرفم و تو نور کم اتاق لبخندی بهم زد:

_نماز خوندن!

نشستم سرجام و گفتم:

_من همون خدایی و عبادت میکنم که تو مشغول حرف زدن باهانش بودی،

فقط من تو دلم دارمش و اینطوری راحت ترم

لبخند از رو لبهانش نرفت:

_ خیلی خب عزیزم، پس بگیر بخواب منم الان میام میخوابم

زیر لب شب بخیری گفتم و دوباره دراز کشیدم،

اینکه هیچکدوم از ما سعی نداشت به اجبار اونیکی و شبیه خودش کنه و هر دو مون میخواستیم حد تعادل و حفظ کنیم حالم و خوب میکرد که لبخندی زدم و منتظرش موندم،

لباسهات و عوض کرد و برای دوباره خوابیدن کنارم دراز کشید:

_ بخواب

همزمان با کشیدن خمیازه ای دستم و رو سینش گذاشتم و نفهمیدم کی اما خوابم برد...

زندگی رو نوار خوشبختی در جریان بود،

خونه خاک گرفته روزهای اول حالا مرتب و مناسب ترین برای زندگی عاشقانمون بود،

محسن کم کم برگشت سرکار،

پایگاه نمیرفت و استعفا نامه اش و به پدرش داده بود شاید هم یه جورایی بخاطر من مجبور به استعفا شده بود،

همه چیز خوب بود به غیر از دلتنگی های گاه و بیگاه،

دلتنگی هایی که من و وادار به بغض های شبانه پنهانی میکرد و بعضی وقتها محسن رو به یک نقطه نامعلوم خیره ..

چی بود این زندگی؟

تا وقتی همو نداشتیم، غصه باهم نبودن داشت پیرمون میکرد و حالا ندیدن خانواده هایی که عمری و باهاشون گذرونده بودیم تو لحظه هایی از 24 ساعت شبانه روز یقمونو میگرفت و میشد نفس عمیق،

میشد آه پر افسوس،

میشد آرزوی دوباره درست شدن همه چی...

با شنیدن صدای محسن از فکر بیرون اومدم:

_خودت گفתי بریم بیرون جیگر بخوریم حالمون عوض شه، حالا اینجوری رفتی تو لاک
خودت

سر چرخوندم به سمتش و بغض پنهانم و قورت دادم:

_یه کم دلم تنگه، چیزی نیست

درکم میکرد،

خودش هم تو همین حال بود که بحث و عوض کرد:

_یه موزیک خوب بزار حالمون جا بیاد

با شیطنت لبخندی زدم:

_از آهنگهای تو بزارم؟

و بی اینکه منتظر جوابش بمونم ضبط و روشن کردم و خندون منتظر پخش شدن اون آهنگهای
نابش بودم اما برخلاف تصورم صدای رضا صادقی و آهنگ 'همه اون روزها' ش تو ماشین
پخش شد و لبخند رو لبهام ماسید و متعجب چشمهام چرخید سمت محسن که صدای ضبط و
بست و گفت:

_مجاز بود دیگه

چند باری پشت سرهم پلک زدم:

_چی به سرت اومده بچه بسیجی؟

لبه‌اش و با زبون تر کرد و زل زد به مسیر پیش رو،

انقدر جذاب که لبخند دوباره به لبهام برگشت و همزمان صداش و شنیدم:

_روزهایی که دلتنگت میشدم، این آهنگه موثر بود

آنجم و به صدلی محسن تکیه دادم و همینجوری که با فاصله کم خیره شده بودم بهش، گفتم:

_بدجوری ازت دل بردم محسن بسیجی

تحلم نکرد و با یک دست هولم داد سرجام:

_انقدر جلف بازی درنیار

قهقهه ای زدم:

_الان میخوای بگی هیچم عوض نشدی هوم؟

و بین خنده نوچ نوچی کردم:

_آن چیز که عیان است چه حاجت به بیان است؟

و صدای ضبط و تا آخر باز کردم و البته محسن هنوز اونقدرها هم از مثبت بودنش کم نشده

بود که با داد و هوار صدای ضبط و بست:

_من غلط کردم یه آهنگ گوش دادم، غلط کردم!

بیخیال شونه ای بالا انداختم:

_نباید از این غلطای میکردی...

هوای گرم شبهای مرداد جون میداد واسه همین دل و جیگر خوردن تو فرحزاد که با محسن

سیخ روی سیخ میچیدیم و امشب هیچ جوره سیر نمیشدیم،

انگار حال و هوای اینجا همه چی و از یادمون برده بود،

شده بودیم بنده شکم و با بگو بخند مشغول خوردن بودیم که گوشه محسن زنگ خورد،

لقمه تو دهنش و قورت داد و گوشه و تو دستش گرفت،

تعجب چهره اش خبر از تماس غیر منتظره ای میداد که لب زد:

_ از خونه باباست!

و با همون تعجب جواب داد:

_ بله

مخاطب پشت خط آقا مجتبی بود که محسن گفت:

_ خوبم، شما چی؟

خوبی داداش؟

چه عجب بالاخره سراغی از من گرفتی

نمیدونم مجتبی پشت خط چی گفت،

نمیدونم قضیه چی بود اما رفته رفته رنگ از رخ محسن پرید و سکوتش به درازا کشید که با

نگرانی گفتم:

_ اتفاقی افتاده؟

جواب من و نداد اما بالاخره حرفی به مجتبی زد:

_ الان آوردینش خونه؟

تا تموم شدن تماس،

فکرم هزار جا رفت،

نگرانیم بیشتر و بیشتر شد و بلافاصله بعد از قطع شدن تماس پرسیدم:

_چیشده؟

نگاهش غمگین بود،

با صدای آرومی جواب داد:

_بابا حالش بد شده، یک هفته بیمارستان بوده

منتظر چشم دوختم بهش که ادامه داد:

_قلبش و عمل کرده

لب زدم:

_حالش چطوره؟

با همون لحن گفت:

_آوردنش خونه، ولی...

کلافه شدم از اینطور حرف زدنش و گفتم:

_ولی چی؟

غمگین تر از قبل شد:

_مجتبی کلی حرف سنگین بارم کرد

حرفهایی که فکر میکردم هیچوقت از هیچکس نمیشنوم،

ولی شنیدم...

نفس عمیقی کشیدم:

برای خواندن رمان های جذاب بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید
[@fery_roman](https://t.me/fery_roman)

_من که نمیفهمم چی میگی

زل زد بهم و گفت:

_بابام حالش بده و نیاز به مراقبت داره، مرضیه درگیر مادر مریضشه و زهرا سنگین شده و منم که...

حرفش و خورد و چشمه‌هاش و بست و محکم روی هم فشار داد که گفتم:

_منم که چی؟

جوابی نداد،

میدونستم مساعد نبودن حال پدرش محسن و بهم ریخته که ادامه دادم:

_لازم نیست با خودت اینطور تا کنی، تو میتونی تو غیاب بقیه مواظب پدرت باشی

چشم هاش و باز کرد و گفت:

_حالش بده الی،

شبانه روز باید یکی باشه که مواظبش باشه، من چجوری برم اونجا و تورو بزارم خونه کلافه بود که هر بار به نحوی سعی در آرام کردن خودش داشت و این بار دستی توی صورتش کشید،

راست میگفت

اینکه محسن و من و تو اون خونه که فاصله زیادی با خونه پدرش داشت بزاره و خودش هم واسه پرستاری از پدرش که انگار مراقبت 24 ساعته لازم داشت بره تقریباً غیر ممکن بود که چند ثانیه با خودم فکر کردم و بعد گفتم:

_ما... ما میتونیم تا خوب شدن حال آقا بریم اونجا...

تصمیم و گرفته بودم.

حسابی مصمم بودم و اسه پرستاری محسن از پدرش،

به هیچ چیز غیر از محسن کر نمی‌کردم،

بهم ریختگی‌ش کلافم می‌کرد و من نمی‌خواستم مانعی باشم برایش،

نمی‌خواستم اتفاق بدی بیفتد،

می‌خواستم محسن با وجود ازدواج با من فرزند خوبی برای پدرش باشه،

پدری که عمرش و پای بزرگ کردن و به ثمر رسوندن این مرد گذاشته بود.

ادامه دادم:

_ البته اگه قبول کنه

نفسی کشید:

_ قبول می‌کنه

و با هول و هراس آماده رفتن شد:

_ پاشو بریم اونجا، نمیتونم دست روی دست بزارم و از حال بابا بی خبر باشم

حرفی نزدم و لبه تخت نشستم و کفش هام و پوشیدم و بعد راهی شدیم...

مسیر رسیدن تا اونجا تو سکوت سپری شد،

با سرعت ماشین و میروند و نفس های بلند هرچند دقیقه یکبارش خبر از آشفته‌گی‌ش میداد که

بالاخره رسیدیم،

وارد خونه که شدیم تو سالن خبری از حاج احمد نبود و مجتبی از اتاقی که تو همین طبقه بود

بیرون اومد..

با دیدنش سلامی کردم که نگاهش و ازم گرفت و چشم دوخت به محسن که محسن جلوتر رفت
و روبه روش ایستاد:

__بابا تو اتاقه؟

و خواست بره تو اتاق که مجتبی مچش و چسبید:

__تازه خوابیده

محسن رنگ پریده تر شد:

__حالش خوبه؟ دکترها از عملش راضی بودن؟

سر تکون دادن های مجتبی کمی محسن و آروم کرد که دست از تند تند حرف زدن برداشت
و مجتبی گفت:

__خوبه، فقط نباید از جاش بلند شه باید مواظبش باشیم

محسن لب زد:

__حال مهری خانم چگونه؟

مجتبی شونه ای بالا انداخت:

__پاهاش زمین گیرش کردن و مرضیه چند روزیه که واسه مراقبت ازش رفته اونجا

به خودم جرئت دادم و به جمع دو نفرشون اضافه شدم و گفتم:

__خیلی ناراحت شدم بابت کسالت مادر مرضیه جون، انشاءالله زودتر خوب میشن

نگاهش به من سرد بود،

یخ بود،

کینه داشت و این کینه هیچ جوره از دلش رفتنی نبود که یه "ممنون" خشک و خالی تحویل داد و روبه محسن ادامه داد:

_ کارهای کارخونه افتاده عقب، پایگاهی هم که ولش کردی نظارت میخواد، من تنهایی نمیتونم اوضاع رو سر و سامون بدم.

محسن حرفش و تایید کرد:

_ اومدم اینجا که بگم خودم یه تنه نوکر باباهم هستم، خودم ازش مراقبت میکنم و وقتایی هم که نیستم الی مواظبشه مجتبی پوزخندی زد:

_ ایشون؟

و نگاهش و رو من ثابت نگهداشت که گفتم:

_ شاید شما هنوز از من دلخورید ولی من هیچ حس بدی به شما ندارم و از حاج آقا مثل پدر خودم مراقبت میکنم

پوزخندش از روی لبه‌اش نرفت:

_ تو آینه دق پدر منی، میخوای ازش مواظبت کنی و...

محسن نداشت ادامه بده:

_ با این حرفهات ناراحتم میکنی داداش،

بزار همه چی خوب پیش بره،

بزار حال بابا خوب شه

مجتبی کوتاه نمیومد:

_من بزارم حال بابا خوب شه؟

میدونی نبودنت از دواج خودسرانت باعث گرفتن قلبش شد؟

میدونی تو باعث همه این اتفاقی؟

باعث سردی این خونه ای؟

شکستن غرور محسن ناراحتم میکرد اما مجتبی برادر بزرگتر بود و احترامش برای هردوی ما واجب که من سکوت کردم محسن با صدای گرفته و ناراحتی گفت:

_باشه داداش شما درست میگی ولی بالین وجود میخوام از آقا جون اجازه بگیرم که بزاره این مدت و اینجا باشیم، حتی اگه خواست الی و نبینه من ترتیب این کار و میدم مجتبی جواب داد:

_امشب و خودم مواظبم اما صبح زود باید برم دنبال کارهام و دوباره شب برمیگردم، اگه خواستید بیاید فردا بیاید

محسن سری به نشونه تایید تکون داد و مجتبی ادامه داد:

_اگه بابا مخالفتی نداشته باشه من هم حرفی ندارم.

دیگه حرفی زده نشد و مجتبی منتظر رفتنمون بود اما محسن همینطوری راضی نشد و آرام و بی سر و صدا رفت توی اتاق و حاج احمد و دید.

تا برگشتنش یه گوشه ایستادم و آقا مجتبی هم دست به سینه تکیه داد به دیوار و منتظر موند. یادآوری رفتارهای قبل و حالای آقا مجتبی واقعا اذیت کننده بود قبل از ماجرای دعوی سیاوش و محسن آقا مجتبی هیچوقت با من با لحن بدی حرف نزده بود اما حالا رفتارش انقدر بد بود که خوب شدن دوباره همه چیز و محال میدونستم...

محسن که از اتاق او مد بیرون با یه خداحافظی از خونه زدیم بیرون،
دیدن حاج آقا حال محسن و بهتر کرده بود که تو مسیر سر صحبت و باز کرد:

_الی

چشمام به سمتش چرخید:

_جونم

ادامه داد:

_میدونم مجتبی خیلی بد باهات حرف زد ولی تو به دل نگیر اون با همه عصبانیتش چیزی
تو دلش نیست.

بزرگ شده بودم،

فهمیده بودم به نقطه های سخت زندگی که میرسیم باید کنار هم باشیم نه روبه روی هم،

لبخندی تحویلش دادم:

_من از چیزی ناراحت نشدم فقط تو فکر اینم که سریع وسایلامون و جمع کنم و بریم پیش
بابات

لبخندم باعث لبخندش شد:

_دوست دارم دوباره مثل قدیما بابام و بابا صدل بزنی، اینطوری خیلی بهتره!

سر کج کردم:

_اونم چشم، دیگه چی؟

نفسش و فوت کرد تو صورتم:

_دیگه مخلصتم خانم!

ابروی بالا انداختم:

_نوکر مم میتونی باشی

خنده اش گرفته بود:

_زن انقدر بی جنبه؟

وسایلمون و جمع کردم.

همه چیز تکرار زندگی قبلیمون بود با این تفاوت که این بار خودم داشتم با پای خودم میرفتم به اون خونه،

اجباری در کار نبود،

دلَم میخواست که محسن مراقب پدرش باشه و اینطوری حال جفتمون بهتر بود،

دیروقت کارهام تموم شد و خسته به خواب رفتم،

انقدر خسته که تا صبح یه کوچولو هم تکون نخوردم و صبح با شنیدن صدای محسن بیدار شدم،

حتی لباسهام پوشیده بود و رو لبه تخت نشسته بود:

_پاشو حاضر شو بریم

خمار خواب بودم که همراه با خاروندن سرم نشستم و گفتم:

_زودتر بیدارم میکردی

قیافم خنده دار بود که با صدای آرومی خندید:

_همین الانشم خوابی چطور زودتر بیدارت میکردم؟

سر صبحی داشت سوال سخت میپرسید که جوابی ندادم و از اتاق زدم بیرون.

همزمن با رسیدن ما آقا مجتبی رفت و حالا ما بودیم و حاج احمد که نمیدونستم با دیدن ما چه عکس العملی قراره نشون بده.

بیدار بود که با استرس پشت سر محسن به اتاقش رفتم،

با دیدنمون تا چند لحظه فقط نگاهمون کرد که محسن جلوتر رفت و گفت:

_سلام باباجان، بهتری؟

نگاهش و به من دوخته بود که با صدای آرومی سلام کردم منتظر موندم که محسن ادامه داد:

_الی خودش خواست که بیایم اینجا و دور هم باشیم

صدای حاج احمد ضعیف بود،

هنوز آثار عمل سختش باقی بود:

_اومدی اینجا بمونی؟

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_بله با...بابا جون تا هروقت که لازم باشه همینجا میمونیم

نگاهش ادامه پیدا کرد اما حرفی نزد که محسن سر چرخوند سمتم و گفت:

_عزیزم اگه سختت نیست وسایلهارو ببر تو همین اتاق زیر پله ها، نزدیک بابا باشیم بهتره

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_بعدشم یه سوپ خوشمزه درست میکنم واسه بابا

با حال خوبم رفتم بیرون.

اتاق جدید اتاق بزرگتری بود یه تخت یه نفره داشت و پنجره های روبه حیاطش با پرده هایی

به رنگ آبی آسمونی پوشیده شده بود،

یه کمد دیواری خالی یک سمت دیوار و گرفته بود و سمت دیگه میز و آینه ای قرار داشت و کف اتاق هم تماما فرش دست بافت بود،

این تموم مشخصات اتاق نو،

خونه جدید ما بود.

لباسهارو تو کمد چیدم،

حداقل ده روزی رو اینجا بودیم و باید به همه چی سر و سامون میدادم،

آینه ای که یه کم خاک گرفته بود و نو نوار کردم و لبخندی تحویل خودم دادم،

از این تغییر،

از این خانم شدن راضی بودم!

لباسهای تو خونه ایم و تتم کردم،

یه تونیک خنک پوشیدم و شالم و انداختم رو سرم و رفتم بیرون،

آشپزخونه نسبتا مرتب بود و به جز ظرفهایی که انگار از دیشب مونده بود، چیز دیگه ای

نبود که شروع کردم به شستن ظرفها و همزمان صدای محسن و پشت سرم شنیدم:

یه کم میخوابیدی

سرم به سمتش که چرخید دستهای دور کمرم حلقه شد و ادامه داد:

نمیخوام همه مسئولیتها به پای تو باشه

همچین صحنه رمانتیکی اون هم تو خونه حاج احمد صبری باعث نگرانی بی اختیارم میشد

که گفتم:

اینجوری نکن یهو بابات میاد میبینه

خودش و بیشتر بهم چسبوند و تو گوشم لب زد:

_ببینه، حلالِ حلاله!

آروم خندیدم و چیزی نگفتم که نفسی تو گوشم کشید و بعد لبه‌اش و به گونه هام چسبوند و هر دو در گذر ثانیه ها منتظر یه بوسه دلچسب موندیم که یهو صدای بابا تو خونه پیچید:

_محسن!

نفهمیدم چطور اما عینهو برف گرفته ها دومتر از جا پریدیم و از هم جدا شدیم!

شیر آب باز مونده بود و من و محسن هرکدوم یه طرف خودمونو زده بودیم به کوچه علی چپ که تازه دو هزاریم افتاد و فهمیدم این فقط صدای حاج احمد بوده و اون فعلا نمیتونه از تخت بیرون بیاد،

صدای خنده هام آشپزخونه رو پر کرد اما محسن همچنان رنگ پریده بود که انگشت اشاره اش و جلوی بینیش گذاشت:

_هیس!

و قیافه متفکرانه ای به خودش گرفت و با صدای بلندی گفت:

_جانم بابا، الان میام

و قبل از رفتنش شیر آب و بست.

ساعت از 1 ظهر میگذشت.

در قابلمه رو باز کردم،

عطر خوش سوپ جویی که پخته بودم مشامم و پر کرد،

با سلیقه یه ظرف سوپ کشیدم و سینی غذارو حاضر کردم و محسنی که بیرون نشسته بود و تلویزیون میدید و صدا کردم:

_بیا غذای بابارو ببر

اومد تو آشپزخونه،

اینجوری دیدن من همچنان باعث برق چشم هاش بود که گفت:

_خودت غذای بابارو ببر،

کنارش بشین تا غذاش و بخوره

چشمام گرد شد:

_من؟

میخوای شر درست بشه؟

سری به نشونه رد حرفم تکون داد:

_میخوام بابا ببینه که انتخاب دوبارت اشتباه نبوده،

میخوام ببینه که چقدر خوبی!

حرفهاش داشت بهم جسارت رفتن به اون اتاق و میداد اما ته قلبم میترسیدم،

از مردی که اونشب تو خونه پدریم دیده بودم،

از کسی که سرسخت ترین مخالف این ازدواج بود میترسیدم،

خیلی میترسیدم!

سکوتم و که دید ادامه داد:

_ برو دیگه، غذا یخ کرد

با تردید شالم و رو سرم مرتب کردم،

آرایشی رو صورتم نبود و تقریبا باب دل حاج آقا بودم:

_ میرم ولی هرچی که شد پای تو!

لبخندش پر از آرامش بود:

_ برو

سینی به دست از آشپزخونه خارج و وارد اتاق شدم

سرش رو دوتا بالشتی که به تاج تخت چسبیدم بودن، بود و بدنش دراز کش و داشت کتاب

کوچیکی که توی دستش بود و میخوند که گفتم:

_ غذاتون و آوردم

حرفی نزد.

غذا رو روی تخت گذاشتم و خودمم کنارش نشستم:

_ اگه طعمش خیلی خوب نشده ببخشید، چون من چند بار بیشتر سوپ درست نکردم

و با قاشق شروع به هم زدن سوپ کردم تا کمی خنک بشه که صداش تو گوشم پیچید:

_ پسرم و ازم گرفتی، حالا اومدی اینجا که مواظب من باشی و واسم سوپ درست کنی؟

نگاهمون توهم قفل بود که چشم ازش گرفتم و گفتم:

_ من محسن و از شما نگرفتم، محسن پسر تونه

و سینی غذارو به سمتش هول دادم که ادامه داد:

_گرفتی،

حالا آسمونم به زمین بیاد تو برای من همون دختری هستی که یه بار پسرم و تا دم مرگ
فرستادی،

دختری هستی که زندگیش و خراب کردی و از محسنی که هیچوقت به جز چشم ازش نشنیده
بودم آدمی ساختی که تو روی من وایسه

دلَم شکسته حرفه‌اش شد اما دم نزدَم،

نمیخواستَم این دلخوری ادامه پیدا کنه:

_بزارید کمک کنم سوپتون و بخورید

و یه قاشق آماده کردم و خواستم با محبت بهش سوپ بدم اما با پس زدن دستم اون قاشق سوپ
روی لباسم ریخت و صدای بابا با تموم دردی که تو تنش بود بالا رفت:

_برو بیرون...

این بار صبور نبودم.

نتونستم خودم و نگهدارم،

نتونستم نشکنم و قطره اشکی از گوشه چشم هام بیرون پرید،

دوباره تکرار کرد:

_برو

نفسی کشیدم تا خفه نشم و با حال بد و بغضی که توی گلویم سنگینی میکرد بلند شدم که در
اتاق باز شد و محسن اومد تو،

با دیدن منی که چشم هام خیس بود و پدرش که عصبی و کلافه بود دلواپس پرسید:

چیشده؟

بی هیچ حرفی از کنارش رد شدم و رفتم بیرون.

بدجوری بهم برخورد کرده بود...

به احساس پاکم برای به اینجا اومدن برخورد کرده بود ...

انقدر دلم شکسته بود که همزمان با باز کردن شیر ظرفشویی بی صدا زدم زیر گریه و لباسم و تمیز کردم.

تموم انرژی تحلیل رفته بود،

تموم حال خوبم تبدیل به بد حالی شده بود...

گریه هام ادامه داشت و با حرص لباسم و پاک میکردم که محسن اومد تو آشپزخونه:

بابا که حرف نمیزنه تو بگو چی

وقتی صورتم و دید جا خورد و حرفش نا تموم موند،

شاید زیادی گریه کرده بودم!

صدام میلرزید اما گفتم:

چیزی نشده، صبر کن یه ظرف دیگه واسش سوپ آماده کنم اون دیگه یخ کرده

و به سمت اجاق گاز رفتم اما مانع شد:

من نمیخوام اینطوری ببینمت الی،

نمیخوام اذیت شدنت و ببینم

حرفش بیشتر احساساتم و جریحه دار کرد،

اشک هام با شدت بیشتری جاری شدن و صدام گرفته تر شد:

_من خوبم، تو کاری که گفتم و بکن

حال و روزم مساعد نبود،

دست های لرزوم مانع از این میشد که بتونم ظرف غذا رو به این راحتیا پر کنم اما داشتم این کار و میکردم

که محسن ظرف و از دستم گرفت:

_خودم انجامش میدم، تو یه کمی استراحت کن

نموندم تو آشپزخونه،

رفتم تو حیاط،

وسط گرمای سوزان ظهرهای تابستونی رو تاب داغ سفید رنگ حیاط نشستم،

به خودم فکر کردم،

به اینکه باید چی کار کنم،

به اینکه چطوری باید ادامه بدم تا همه چی خوب پیش بره

ناراحت بودم،

اما امید داشتم به روزی که همه چی خوب بشه،

به روزی که من فکر میکردم میرسه حتی اگه به قول حاج احمد با پایین اومدن آسمون به

زمین من دختر بدی باشم که اون ازش متنفره...

حالا که اشکهام خشک شده بود،

عرق پیشونیم داشت صورتم و تر میکرد،

نفس عمیقی کشیدم،

به این تنهایی و به این فکر کردن طولانی نیاز داشتم.

گرما که طاقت فرسا شد برگشتم تو خونه،

نمیدونم چه خبر شده بود اما محسن با صداس تقریبا بلند و عصبی ای در حال صحبت کردن
با مخاطب پشت تلفنش بود،

مخاطبی که انگار مجتبی بود:

_داداش من نمیتونم زنم و ول کنم تو خونه ای که اون سر شهره و تنها پیام اینجا، باباهم
دستور رفتن الی و داده تو بگو من چیکار کنم؟

جلوی در ایستادم تا حرفه‌اش تموم بشه،

ادامه داد:

_یه سر بیا خونه با بابا حرف بزن، من نمیدونم باید چیکار کنم...

پس قضیه این بود،

حاج احمد صبری رفتن من و خواستع بود و محسن گیر کرده بود بین ما دونفر،

حالا که میدونستم قضیه چیه دیگه لازم نبود همینجا و ایسم که رفتم تو اتاق،

در و بستم و تکیه به در نفس عمیقی کشیدم که همزمان دستگیره در تکون خورد و صداس
باعث شد تا من از در فاصله بگیرم و محسن بیاد داخل،

با دیدنش انگار که چیزی نشنیدم و اتفاقات نیفتاده گفتم:

_سوپش و خورد؟

کلافه نفس میکشید:

_دیگه نمیخواد غذایی براش درست کنی دیگه لازم نیست بری تو اتاقش، خودم همه اینکارهارو میکنم، واسه روزهای سرکار رفتنم هم واسش پرستار میگیرم گفت و با همون کلافگی خودش و انداخت روی تخت، محسن حتی بیشتر از من تحت فشار بود...

روی حرفش مصمم بود اما من هم مصمم بودم برای درست کردن همه چی، کنارش نشستم و گفتم:

_میخوام خودم و به بابات ثابت کنم مگه شرط ازدواجمون این نبود که من پیام تو این خونه، حالا اومدم و میخوام خودم و بهش نشون بدم،

میخوام بهش اجازه بدم ناراحتم کنه دستم و پس بزنه ولی حرفی بهش نزنم تو سکوت نگاهم میکرد که دوباره بغضم گرفت و ادامه دادم:

_محسن من خسته شدم،

خسته از این بی کسی،

خسته از اینکه خانواده هامون حتی نمیدونن کجای این شهر دارین زندگی میکنیم،

خسته از روزهایی که دلم واسه خونمون تنگ میشه اما حتی نمیتونم به مامانم یه زنگ بزنم حرفهام صورتش و حسابی گرفته کرده بود که رو ازم گرفت:

_من نباید مجبورت میکردم به این ازدواج، همش تقصیر منه

تند تند سرم و به نشونه رد حرفهات تکون دادم:

_نه محسن،

حرف من این نیست...

من فقط دلم میخواد واسه یه بار هم که شده زنگ خونمون به صدا در بیاد و پشت در خانواده هامون باشن...

میخوام امسال واست تولد بگیرم،
میخوام تا آذرماه همه چی درست بشه
لبخندی زد:

پس امیدی نداری که تا تولد خودت همه چی درست بشه
25 شهریور تولدم بود،

نمیدونستم تا اونموقع چیزی درست میشه یا همه چی خراب میشه اما به روزهای دور تر امید بیشتری داشتم که گفتم:

تولد تو بهتره بالاخره سن و سالی ازت گذشته بخاطر اینکه حرمتت هم شکسته نشه میان گفتم و با خنده ای که وسط این بغض عجیب بود اما دلچسب،
از روی تخت بلند شدم که محسن نق زد:

من سن و سالی ازم گذشته؟

با 22 سالگیم مو نمیزنم!

دست به سینه روبه روش ایستادم:

یه سر به عکسهای تو لپ تاپت بزن اونوقت میفهمی یه دهه از 22 سالگیت گذشته و پیر شدی عزیزم

نیش خندی زد:

یه جوری داری ژست میگیری که انگار 18 سالته!

ابرویی بالا انداختم:

18_ نه ولی امسال تازه 24 ساله میشم و این یعنی هنوز به 30 سالگی حتی نزدیک هم نیستم

نفس عمیقی کشید:

پس دوساله دارم بچه بزرگ میکنم و بی خبرم

با همون ژست دست به سینه خم شدم به سمتش و گفتم:

دو ساله درگیر دوست داشتن یه پیرمردم و بی خبرم!

دوباره قصد خندیدن داشتم اما با نیم خیز شدن محسن و قرار گرفتن لبه‌اش روی لبهام خنده

هام تو دلم جاموند و مات و مبهوت چشمی تو کاسه چرخوندم،

چقدر این بوسه یهویی داشت میچسبید به جونم!

سرش و که عقب کشید صاف ایستادم و انگشت خم شدم و گوشه لبهام کشیدم:

چرا جدیداً انقدر یهویی بوسه میکنی؟

بی اینکه جوابی بهم بده به سمت آینه رفت و با دست موهاش و مرتب کرد:

مجتبی گفت میاد خونه تا عصر هم اینجا میمونه،

میخوای بریم بیرون؟

پشت سرش ایستادم و تو آینه نگاهش کردم:

نه تا وقتی که جوابم و ندادی

یه تای ابروش بالا پرید:

_ چه جوابی؟

یه قدم بهش نزدیک تر شدم:

_ چرا انقدر یهویی بوسم میکنی؟

برگشت به سمتم و تکیه به میز جواب داد:

_ چی بگم به تو آخه

عین دلکا شکلک در آوردم و چیزی نگفتم که آروم خندید:

_ دوست دارم بوست کنم،

تو عقد نامه ذکر نشده بود که برای بوسیدن همسر خود ابتدا اجازه بگیری و سپس اقدام کنی!

این بار صدای خنده های من بلند شد:

_ خیلی بی حیا شدی بچه بسیجی،

اون روز اول اصلا فکرشم نمیکردم از اینکارا و این حرفا بلد باشی

با اشاره انگشت بهم فهموند که جلوتر برم،

قدم دیگه ای برداشتم،

دستش و پشت گردنم گذاشت و سرم و جلوتر برد و تو گوشم لب زد:

_ هیچ مردی تو این دنیا وجود نداره که چیزی از این رفتارا ندونه اما فقط با یه نفر میتونه

انقدر خوب باشه،

با زنی که عاشقشه،

با همسرش!

سرم همچنان چسب لب ها بود که ادامه داد:

_ اینم جوابت، از حالا تا آخر دنیا هر وقت اینجوری بوسیدمت و دنبال دلپیش بودی امروز و به یاد بیار

خونم داشت بر اش میجوشید،

چقدر این محسن باب دل حساسم بود،

غرق فکر بهش هنوز سرم و عقب نکشیده بودم که صدای خنده هاش تو گوشم پیچید:

_ گردن درد میگیری یا

به خودم که اومدم سریع رفتم عقب،

خنده های از ته دلش و اون دوتا چال عمیق گونه هاش لبخندی به لب هام آورد و همزمان صدای باز شدن در خونه خبر از اومدن آقا مجتبی داد،

صدای خنده های محسن که پایین اومد صدای مجتبی تو خونه پیچید:

_ من اومدم

محسن با صدای آرومی روبه من گفت:

_ سریع آماده شو که بریم، قراره بهت حسابی خوش بگذره....

دوباره قصد خندیدن داشتم اما با نیم خیز شدن محسن و قرار گرفتن لبه اش روی لبهام خنده هام تو دلم جاموند و مات و مبهوت چشمی تو کاسه چرخوندم،

چقدر این بوسه یهویی داشت میچسبید به جونم!

سرش و که عقب کشید صاف ایستادم و انگشت خم شدم و گوشه لبهام کشیدم:

چرا جدیداً انقدر یهویی بوسم میکنی؟

بی اینکه جوابی بهم بده به سمت آینه رفت و با دست موهاش و مرتب کرد:

مجتبی گفت: میاد خونه تا عصر هم اینجا میمونه،

میخوای بریم بیرون؟

پشت سرش ایستادم و تو آینه نگاهش کردم:

نه تا وقتی که جوابم و ندادی

یه تای ابروش بالا پرید:

چه جوابی؟

یه قدم بهش نزدیک تر شدم:

چرا انقدر یهویی بوسم میکنی؟

برگشت به سمتم و تکیه به میز جواب داد:

چی بگم به تو آخه

عین دلکا شکلک درآوردم و چیزی نگفتم که آرام خندید:

دوست دارم بوسه کنم،

تو عقد نامه ذکر نشده بود که برای بوسیدن همسر خود ابتدا اجازه بگیری و سپس اقدام کنی!

این بار صدای خنده های من بلند شد:

خیلی بی حیا شدی بچه بسیجی،

اون روز اول اصلاً فکرش نمیکردم از اینکارا و این حرفا بلد باشی

با اشاره انگشت بهم فهموند که جلوتر برم،

قدم دیگه ای برداشتم،

دستش و پشت گردن گذاشت و سرم و جلوتر برد و تو گوشم لب زد:

هیچ مردی تو این دنیا وجود نداره که چیزی از این رفتارها ندونه اما فقط با یه نفر میتونه

انقدر خوب باشه،

با زنی که عاشقشه،

با همسرش!

سرم همچنان چسب لب ها بود که ادامه داد:

اینم جوابت، از حالا تا آخر دنیا هر وقت اینجوری بوسیدمت و دنبال دلیلت بودی امروز و

به یاد بیار

خونم داشت بر اش میجوشید،

چقدر این محسن باب دل حساسم بود،

غرق فکر بهش هنوز سرم و عقب نکشیده بودم که صدای خنده هاش تو گوشم پیچید:

گردن درد میگیریا

به خودم که اومدم سریع رفتم عقب،

خنده های از ته دلش و اون دوتا چال عمیق گونه هاش لبخندی به لب هام آورد و همزمان

صدای باز شدن در خونه خبر از اومدن آقا مجتبی داد،

صدای خنده های محسن که پایین اومد صدای مجتبی تو خونه پیچید:

من اومدم

محسن با صدای آرومی روبه من گفت:

سریع آماده شو که بریم، قراره بهت حسابی خوش بگذره...

#سیاوش

نگاهش روی حلقه ای که بهش هدیه داده بودم انقدر دلنشین بود که همه چی و فراموش کرده بودم،

اینکه سوار قایقیم اینکه این اطراف انقدر زیباست همه و همه فراموشم شده بودم،

تنها چیز قشنگی که از همه این دنیا به چشمم میومد همین نگاه رضایت بخش هستی بود که بالاخره سر بلند کرد،

بادی که میوزید موهایش و کمی پریشون کرد و این پریشونی موچه پدری از دل من درآورد، مدتها بود دلم بوسیدنش و میخواست دلم لمس تنش و میخواست اما تا به امروز این اتفاق نیفتاده بود،

مدتها بود که فقط درگیر اثبات خودم بهش بودم و اینجا مونده بودم تا راضیش کنم و با خودم برگردونمش ایران..._

صداش که به گوشم رسید ریشه افکار از دستم خارج شد:

_نمیدونستم انقدر با سلیقه ای

لبخندی زدم و بالاخره چشمی به اطراف چرخوندم:

_نمیخواستم بعد از این همه مدت یه حلقه نامناسب نظرت و عوض کنه

خنده هاش گوشم و پر کرد،

صدای خنده هاش حتی جذاب تر از صدای سواری قایق به روی آب بود:

_ فکر کنم قراره تا آخر عمر حسابی بهم خوش بگذره، چون همسر آیندم قراره همیشه از اینکه ناراحت بشم بترسه

چند باری پشت سر هم پلک زدم:

_ اصلا همچین فکری نکن، فقط کافیه عقدت کنم یه دیوی بشم،

وحشتناک!

خنده هاش ادامه پیدا کرد:

_ بهت نمیاد حتی یه دیو مهربون باشی چه برسه به وحشتناک!

شونه ای بالا انداختم:

_ به خودت امید واهی بده

خودش و بهم نزدیک تر کرد،

دستش و دور بازوم حلقه کرد و خنده هاش به نفس عمیقی تبدیل شد:

_ اگه نمیومدی دنبالم،

اگه حسی که بهت داشتم بی جواب موند تا آخر عمر نمیتونستم به کسی دل ببندم

سرش و که روی شونم گذاشت سرم به سمتش چرخید،

از همین فاصله کم نگاهش کردم:

_ حس تو یه طرفه نبود،

من درگیر یه حماقت بزرگ بودم و تو بودی که نجاتم دادی...

سرش و از روی شوونم برداشت و خیره تو چشمهام لب زد:

_میخوام بهم قول بدی هر اتفاقی هم که افتاد عوض نشی،

میخوام تو روزهای خوب همین سیاوش باشی و تو روزهای بد به همین خوبی بمونی،

نمیخوام اعتمادم...

حرفش و قطع کردم:

_از همون روز که اومدم خونه عموت تا الان که اینجایم و کنارمی به جز تو به هیچ زنی

فکر نکردم،

تا آخر عمرهم فکر نمیکنم،

تو برای همه روزهای زندگیم بسی!

نگاه مرددش برق زد،

انگار خیالش راحت شده بود.

لبخند دلنشین لبهاش بهم ثابت کرد که درست فکر میکنم و لابه لای همین لبخند صدای هستی

گوشم و پر کرد:

_دوستدارم...

ضربان قلبم بالا رفت،

روزهای سختی و گذرونده بودم تا باهاش به این نقطه برسم،

تا گوش هام پرشه از صدای 'دوستدارم' گفتن هستی!

چشم هام قفل چشم هاش بود،

حتی پلک هم نمیزدم،

فکر دم وقتش رسیده،

حالا وقتش بود...

دستش دور بازوم شل شده بود که دستهام و دور کمرش حلقه کردم و به خودم نزدیکش کردم

و فازغ از تموم دنیا لبه‌اش و بوسیدم،

بوسیدن لبه‌اش یعنی شروع دوباره زندگی ای که میخواستم،

یعنی رسیدن به خوشبختی...

به تلافی تموم این مدت حسابی بوسیدمش انقدر که نفس نفس زنان سرش و عقب کشید و من

با دیدنش لبخندی کنج لبهام نشست:

_منم دوستدارم

و این دوست داشتن با بوسه های ریز و درشت بعدی همراه شد و چه بی اندازه خوب بود

آزادی اینجا برای با خیال راحت و به قدر دلخواه بوسیدن و بوسیده شدن...

#الی

قاشق آخر بستنیم و خوردم و چشم چرخوندم به سمت محسن:

_خب سینما که رفتیم بستنی هم که خوردیم دیگه چی تو سرته؟

دست به سینه به صندلیش تکیه داد:

_دیگه چی دلت میخواد؟

نگاهی به صفحه گوشییم انداختم،

ساعت از 7 میگذشت و باید برمیشتیم:

_دلم میخواد برگردیم خونه و به زندگی تو خونه پدریت ادمه بدیم

لبخند دندون نمایی زد:

_همینا کافیه واسه چهارمین ماهگرد از دواجمون؟

چشمام از تعجب گرد شد،

از چیزی که محسن میگفت روحم خبر نداشت که فقط نگاهش کردم و البته لبخند محسن به

خنده های ریزی تبدیل شد:

_پس یادت نبود!

درگیری این روزها همه چی و از یادم برده بود که گفتم:

_ماه بعد جبرانش میکنم

خنده هاش تبدیل به لبخند شد:

_چی و میخوای جبران کنی؟

یه بستنی و یه سینمای خشک و خالی؟

با دلخوری نگاهش کردم:

_همین بستنی و سینمایی که میگی میدونی چقدر با ارزشه؟

میدونی اینکه یادت بود چقدر برای من مهمه؟

برام عجیب بود اما با شنیدن حرفهام آروم خندید و لابه لای خنده هاش گفت:

_ راستش... راستش ظهر چشمم افتاد به اون پیامهای روز عقد و...

نذاشتم ادامه بده:

_ یه جبرانی برات کنم!

و با چشمهام بر اش خط و نشون کشیدم که با کلافگی ساختگی دستی توی ریش هاش کشید:

_ لعنت... لعنت به من که یه دروغ نمیتونم بگم

خندیدم:

_ یکی از دلایلی که بهت دل دادم همینه، صداقت!

دستهاش و رو میز گذاشت و سرش و کمی جلوتر آورد:

_ بیا جلو

به حالت خودش سرم و جلو بردم که خیره تو چشمام ادامه داد:

_ نمیتونم بهت دروغ بگم،

اصلا چشمات و که میبینم دست و پام و گم میکنم

مطمئن بودم علاوه بر لبهام چشمهامم دارن میخندن:

_ انقدر امروز و برام رویایی کردی که حسابی توقعم داره میره بالا واسه روزهای بعدی

زندگیمون

لبخند دلنشینش دنیام و زیر و رو کرد و تا چند ثانیه سکوت بینمون برقرار شد تا محسن گفت:

_ میگم اینکه جدا شدیم و انقدر سخت بهم رسیدیم همچین بدم نشدا!

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

_قبلا هم گفتم، اینکه انقدر سخت به دستت آوردم باعث میشه انقدر سفت و سخت مواظبت باشم،

مواظب خودت،

مواظب دلت،

مواظب تو!

مو به تنم سیخ میشد با حرفهای نمیدونم از سر دوست داشتن بود یا حرفهای با سلول به سلول تنم بازی میکرد،

اما نیاز داشتم

به شنیدن حرفهای برای تموم عمر نیاز داشتم!

دوباره سکوت حاکم بر فضای بینمون شده بود اما این بار این ما نبودیم که شکستیمش بلکه یه تماس با گوشی محسن بود،

نگاهش که به صفحه گوشی افتاد زیر لب "اوه" ای گفت و جواب داد:

_الو داداش تا نیم ساعت دیگه میرسیم

و با عجله از بستنی فروشی بیرون زدیم و رفتیم به خونه...

محسن شام بابارو برایش برد،

سوپ دیگه ای برایش درست کردم و ندیدن من باعث شد تا غذاش و بخوره و امشب باهم درگیری ای نداشته باشیم!

خسته از امروز خمیازه کشون از آشپزخونه اومدم بیرون،

یک ساعتی میشد که بعد از خوابیدن بابا،

محسن لم داده بود رو مبل و با صدای کم تلویزیون میدید که بالاسرش و ایسادم و گفتم:

_ بد نگذره؟

سرش به سمتم چرخید:

_ فیلم خوبیه بشین ببین

نگاهی به صفحه تلویزیون انداختم،

یه فیلم قدیمی که صداش به زور درمیومد و تلویزیون تا به حال هزار بار نشونش داده بود و

نگاه میکرد که نفس عمیقی کشیدم:

_ یه فیلم خارجی عاشقانه جذاب تر نیست؟

یه جوری بهم اخم کرد که حس کردم نصاب ماهواره ام:

_ معلومه که نه!

نگاه چپ چپم و بهش دوختم:

_ خلاف شرع که نیست، میخوای تایتانیک و باهم ببینیم؟

صاف نشست و جواب داد:

_ کشتی تایتانیک؟

با ذوق سری تکون دادم:

_ دیدیش؟

پوزخندی زد:

_یه بار تلویزیون نشونش داد

چشم هام و با حرص باز و بسته کردم:

_اونکه همش سانسوره، من نسخه اصلیش و دارم ببینیم؟

با تردید نگاهم کرد و بعد سری به نشونه رد حرفم تکون داد:

_نه نمیخواد

خودم و انداختم رو مبل و گفتم:

_هنوز هم که همه چی از نظر تو حرومه، پس چه تغییری کردی؟

عوض کردن مدل موهاش و پوشیدن تیشرت آستین بلند یقه گرد و خیلی تغییر بزرگی میدونست که طلبکار گفت:

_الان چند وقته یقه پیرهنم و جوری که دوست دارم نبستم؟ چند وقته این ریش ها تا یه کم بلند میشه ماشین ریش تراش میدی دستم و دم نمیزنم؟

چند وقته موهام...

با خنده دستم و به نشونه سکوت بالا آوردم:

_باشه قهرمان، حق با توعه

و زل زدم به تلویزیون:

_خیلی هم فیلم جذابی و واسه آخر شب ماهگرد از دواجمون انتخاب کردی

کوسن مبل و بغل کردم و خواستم سعی کنم برم تو بحر فیلم اما محسن که حدس میزد دارم مسخرش میکنم کوسن و از زیر دستم کشید و گفت:

_برو عمت و مسخره کن

لبهام و گاز گرفتم تا نخندم:

__وا! دارم به سلیقت احترام میزارم!

و کوسن و ازش پس گرفتم اما نمیخواست بازنده این لجبازی باشه که دوباره سعی در کشیدن کوسن کرد و من سفت و سخت چسبیدم بهش:

__یکی دیگه بردار

عین بچه ها جواب داد:

__میخوام برش دارم که نشینی اینجا من و مسخره کنی

و همچین زور زد واسه گرفتن کوسن که انگار داشت با طناب کامیون میکشید!

جون تو دستهای من در برابر زور محسن ناچیز تر از این حرفها بود که کوسن از دستم جدا شد و البته تو دست پهلوون محسن هم نمودن و با سرعت و شتاب بالا خورد به ظرف دکوری چینی ای که روی عسلی بود و افتادن ظرف و شکستنش روی سرامیکهای کف خونه تن هردومون و لرزوند و البته صدای نالان حاج آقا به گوشمون رسید:

__چیشد محسن؟

محسن دو دستی کوبید تو سرش و بلند شد و همینجوری که داشت عمق فاجعه رو دید میزد جواب داد:

__هیچی بابا جان، الی ظرف شکوند شما بخواب

چشمهام از حدقه زد بیرون و پاشدم سرپا:

__من ظرف شکوندم؟

انگشت اشاره اش و جلوی بینیش گذاشت:

_ هیس، فقط بیا جمعش کنیم

با فاصله نشستم و شروع کردم به جمع کردن تیکه های بزرگ ظرف که محسن روبه روم نشست و همینطور که مثل من مشغول بود گفت:

_ با این اوصاف فکر کنم بابا یه بار دیگه باید قلبش و عمل کنه

آروم خندیدم که با حرص ادا و درآورد:

_ هر هر، اگه اون کوسن و عین بچه آدم میدادی به من اینطوری نمیشد!

ابرو هام بالا پرید:

_ گندی که زدی و میندازی گردن من؟

نگاهش و ازم گرفت:

_ به هر حال تو باید کوتاه میومدی

شده بود بی منطق ترین آدم دنیا و عین بچه ها داشتیم باهم کلکل میکردیم اما زرنگ بازیش گل کرد و بحث و با یه لبخند عوض کرد:

_ یاد اون روز افتادم

منتظر موندم تا ادامه داد:

_ اون روز که اومدی پایگاه و گلدون مامان خدابیامرز و شکستی

و با خنده های آرومی گفت:

_ کلا بی قراری داری، هم دستات هم پاهات!

یه تیکه شکسته بزرگ و گرفتم تو دستم و به سمتش گرفتم:

_ هی داری بهم توهین میکنی یهو با همین سرت و میبرم و میزارم رو سینت ماهگرمون و عاشقانه و تاریخی میکنما !

خنده هاش کمی پر سر و صداتر شد:

_ حواست باشه دستت و نبری، نمیخواد سر من و بزاری رو سینم !

باورم نمیشد، به محض گفتن این حرف با احساس سوزش انگشتم تیکه شکسته ظرف از دستم افتاد و خیره به انگشتم که بریده بود و داشت خون میومد گفتم:

_ دستم ...

دستم و بریدم و با ترس و درد بلند شدم و حیرون دنبال دستمال کاغذی گشتم که محسن با جعبه دستمال کاغذی به سمتم اومد:

_ بگیر بشین ببینم چی شده

رو مبل که نشستم با اخم غلیظی نگاهم کرد:

_ تو چرا انقدر سر به هوایی؟ اون گلدون و این ظرف بس نبود دستتم بریدی!

فقط یه کمی پوست انگشتم پاره شده بود که لوس شدم و همینطور که چشم دوخته بودم بهش و مشغول تماشای مداواش روی انگشتم بودم گفتم:

_ اگه من یه ذره انگشتم و بریدم و بهم میگی سربه هوا پس چه اسمی روی تو بزارم که تو اون دیدار اول دستت کلا به فنا رفت؟

این بار که چشمهاش به سمتم چرخید خبری از اخم نبود،

حتی ساختگی!

نفسی کشید و گفت:

_من هیکلم دو برابر هیکل طریف توعه،

دو تای تو جون دارم با بریدن دست چیزیم همیشه ولی تو نباید یه خط و خش کوچولو روت بیفته،

فهمیدی؟

بی اختیار سرم به نشونه تایید بالا و پایین شد و قبل از هر چیز دیگه ای تلفن خونه زنگ خورد و محسن واسه جلوگیری از دوباره بیدار شدن بابا با عجله رفت سمت تلفن و جواب داد، نمیدونستم کی پشت خط بود اما محسن فقط ساکت بود و داشت گوش میکرد که آروم پرسیدم:

_کیه؟

جوابی به من نداد اما خطاب به مخاطب پشت تلفن گفت:

_حالا حالشون چگونه؟

و چند ثانیه بعد با یه خداحافظی تلفن و قطع کرد که نگران چشم دوختم بهش:

_کی بود؟ چیشده؟

نفسش و عمیق بیرون فرستاد:

_هیچی، گامون زاییده!

سر از حرفش درنمیآوردم که با تعجب گفتم:

_یعنی چی؟

چشمهانش و باز و بسته کرد و جواب داد:

_زهرا...

زهرا دوقلوش و 7 ماهه زاییده...

چهره گرفتاش نشون دهنده این بود که انگار خیلی هم خوشحال دایی شدنش نیست که روبه روش ایستادم و گفتم:

_خب بسلامتی، تو چرا گرفته ای؟

جواب داد:

_چون همه چی ریخته بهم الی،

خانواده امیر که شهرستانن ماهم که مادر نداریم امیرم اجازه موندن اونجارو نداره چه میدونم میگه ممنوعه، مرضیه هم که پرستار مامان مریضشه نمیدونم امشب کی باید پیش زهرا بمونه نفس عمیق پشت بند این حرفش بهم فهموند که تا چه اندازه درگیره،

تنهایی خواهرش توی بیمارستان!

تا ثانیه ها نگاهم رو محسن ثابت مونده بود،

تنها کسی که ممکن بود بتونه بره پیش زهرا من بودم،

اما یادآوری اون دعوا،

اون سیلی که تو گوشم زده بود،

غروری که جلوی همه شکونده بود باعث این سکوت طولانی شد.

محسن که آرام و قرار نداشت گوشی و برداشت و گفت:

_باید به مجتبی بگم مرضیه رو ببره پیش زهرا

بی اختیار دستم به سمت تلفن رفت و از محسن گرفتمش:

_مرضیه بره بیمارستان کی مواظب مامانش باشه؟

قلبم تند تند میزد،

یه طرف دلخوری و کینه اونشب بود و طرف دیگه محسن و حال نامیزونش که با صدای آرومی گفتم:

_من.. من میرم پیشش میمونم

ناباورانه نگاهم کرد:

_تو... زهرا...

نذاشتم ادامه بده:

_اون الان حالش خوب نیست و لازمه که یه همراه داشته باشه

و با عجله به سمت اتاق رفتم:

_تو اون شکسته هارو جمع کن منم با ماشینت میرم

صداش به گوشم رسید:

_این وقت شب... تنهایی؟

نگاهم بهش دوخته شد:

_حواسم به خودم هست، نگران نباش

میخواست چیزی بگه اما نمیتونست و نمیشد که بابارو تو خونه تنها بزاره،

حاضر شدم و از اتاق اومدم بیرون خورده شکسته هارو جمع کرده بود و بیکار جلوی در

اتاق رژه میرفت که با دیدنم گفت:

_مواظب خودت باش

و سوییچ و بهم داد:

_آروم برون

این همه نگرانی و دلواپس‌یش هم خونم و به جوش می‌آورد تا هزار بار قربونش برم هم می‌خواستم
حالش و جا بیارم و تو این حال نمونه که لبخندی تحویلش دادم:

_ مگه دارم میرم مسافرت، بیمارستان بغل گوشمونه

سری به نشونه تایید تکون داد:

_ رسیدی بهم زنگ بزن از حال زهرا هم بی خبرم نزار

چشمکی بهش زدم:

_ چشم

بالاخره از خونه زدم بیرون،

با حس خوبی داشتم میرفتم و می‌خواستم امشب و کنار زهرا بمونم با تموم اون دلخوری‌ها،
اصلاً وقتی محسن و بهم ریخته دیدم وقتی دیدم نداشتن مادر واسه کنار زهرا موندن چطور
داغونش کرده نتونستم به چیزی غیر از رفتن به بیمارستان فکر کنم...

...

دیدن من به عنوان کسی که همراه امشب زهراست، واسه آقا امیر تعجب برانگیز بود،
این تعجب حتی بیشتر از نگرانی‌ش برای دوتا پسر 7 ماهه توی دستگاهش بود و تو همون
تعجب و ناباوری هم بهم گفت که زهرا تو کدوم اتاقه.

زهرا با رنگ و روی پریده، خواب بود.

پتوش و مرتب کردم،

میخواستم خیالم از بابتش راحت باشه و بعد به محسن زنگ بزنم اما همینکه تکون خوردن پتو رو حس کرد بین خواب و بیداری با چشمهای نیمه بسته نگاهم کرد:

تو...

صداش ضعیف و گرفته بود که دیگه ادامه نداد و من گفتم:

_راحت بخواب، من اینجا

حالش انقدری خوب و مساعد نبود که خیلی متوجه اوضاع باشه و واسه همین دیگه صدایی ازش نشنیدم،

انگار خوابش برده بود...

با گذشت زمان و رسیدن صبح،

حال زهرا بهتر شده بود.

حالا دیگه میدونست من دیشب و کنارش بودم،

باهم حرف نمیزدیم اما کمکش میکردم،

واسه جابه جاییش و غذا خوردنش کمکش میکردم و حالا داشتم واسش آبمیوه میریختم که گفت:

_تو چرا اومدی اینجا

نگاه گذرایی بهش انداختم:

_یکی باید به عنوان همراه پیشت میموند

و لیوان آب میوه رو بهش دادم اما قبل از نوشیدن جواب داد:

_ولی چرا تو

نشستم رو صندلی و گفتم:

_خودم خواستم که بیام

و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه ادامه دادم:

_فکرکنم بتونی پسرات و ببینی، بزار پرستار و صدا بزنم

از اتاق رفتم بیرون تا ببینم زهرا میتونه بچه هاش و ببینه یا نه که با امیر روبه رو شدم،

با گل و شیرینی اومده بود دیدن زهرا که روبه روم ایستاد:

_سلام، زهرا خوبه؟

جواب سلامش و دادم و گفتم:

_خوبه

با رفتن امیر،

با پرستار بخش صحبت کردم،

همه چیز آماده بود برای دیدن اون بچه های 7 ماهه...

#محسن

باورم نمیشد،

الی کسی شده بود که فکرش رو هم نمیکردم،

چشم بسته بود رو اون دعوا و کینه ها و از دیشب اینجا بود و مراقب زهرا!

انگار برخلاف زندگی قبلیمون حالا تو مسیر درستی قدم گذاشته بودیم،

این روزها عجیب به درست شدن همه چی امیدوار بودم،

به اینکه با خوب شدن حال بابا الی به عنوان دختری که قلب پاک و مهربونی داشت عروس این خونه بمونه،

نه فقط عروس من!

هنوز ذوق زده دیدن بچه ها بود که نفس عمیقی کشید:

_ دیدی محسن؟ چقدر کوچولو بودن

کنارم روی همین صندلی های توی راهرو نشسته بود و داشت از نوزادهای متولد شده میگفت که جواب دادم:

_ نگفته بودی انقدر بچه دوست داری

چشمهانش درخشید:

_ اتفاقا خیلی بچه دوست دارم، ولی بچه های مردم!

تعجبم همراه با خنده آرومی بود:

_ همه میگن بچه فقط بچه خودم، اونوقت تو هوا خواه بچه های مردمی؟

خودش و لوس کرد و گفت:

_ نمیخوام بخاطر بچه هیکلم و بهم بریزم، فکرکنم آقامونم موافق باشه

صدای خنده هام کمی بلند تر شد:

_ تو به جای آقاتون فکر نکن،

بچه نمک زندگیه !

به دور از اون لوس بودن جواب داد:

فعلا که زندگی‌مون به اندازه کافی نمک داره هر وقت حس کردم کم نمکه اطلاع میدم

سری تکون دادم:

پس باید منتظر اطلاعات بمونم

خنده هاش بحث و تموم کرد و همزمان مرضیه که واسه ملاقات اومده بود بیمارستان، از اتاق اومد بیرون و همین برای بهم خوردن خلوت دونفره ما و شروع شدن حرفهای الی و مرضیه کافی بود...

مرخصی زهرا از بیمارستان و اومدنش به خونه بابا تو نبود امیر، شکل زندگی‌مون و کمی عوض کرده بود.

بابا بهتر شده بود،

بچه های زهرا بعد از چند وقت توی دستگاہ نگهداری شدن حالا به خونه اومده بودن و صدای گریه نوزاد طنین دلنشین این روزها بود.

الی پرستار بابا و زهرا شده بود و این هرگز توی ذهن من نمیگنجید ...

#الی

انقدر خسته بودم که نتونستم واسه رفتن محسن بیدار شم،

دیشب هم مثل تموم شب های این چندوقت اخیر دیر خوابیده بودم،

این روزها بار سنگینی از مسئولیت روی دوشم بود اما چرا سختی حس نمی‌کردم؟

چرا نزدیک شدن به آدمهایی که عزیزترین های محسن بودن انقدر حالم و خوب کرده بود؟

چرا دیگه از زهرا دلخور نبودم؟

هرچقدر فکر میکردم جوابی برایشون نداشتم فقط یه ندای درونی بهم میگفت که راه درستی و انتخاب کردم،

میگفت که روزهای فوق العاده ای توی راهه...

هرچقدر محسن و آهسته از خونه رفتنش دلرجم خستگی من بودن کسی که پشت در بود بی رحم بود که دستش و روی زنگ آیفون گذاشته بود و بیخیال هم نمیشد!

با همون حال له و خستم از تخت دل کندم و واسه باز کردن در بیرون رفتم،

مرضیه پشت در بود که در و برایش باز کردم و سریع آبی به دست و صورتم زدم

وقتی برگشتم مرضیه اومده بود تو خونه،

با دیدنم لبخندی زد:

_ببخشید تورو خدا رسیدم دم در یادم افتاد کلیدم و برنداشتم

با همون قیافه پف کرده لبخند متقابلی تحویلش دادم:

_خوش اومدی

چادرش و درآورد و روی مبل گذاشت:

_حسابی این روزها افتادی به زحمت، مامانم حالش بهتره همین روزها برمیگردم خونه یه

نفسی میکشی

مهربونیش همیشه حالم و خوب میکرد،

مثل یه خواهر بزرگتر بود،

بی شباهت به جاری!

با اخم ساختگی گفتم:

_ این چه حرفیه دیشب یه کم دیر خوابیدم بخاطر همین الان تو این وضعیتم

ریز ریز خندید:

_ حالا که من اینجام برو حسابی استراحت کن

قبل از اینکه بخوام چیزی بگم شنیدن صدای گریه بچه از توی اتاق و بلافاصله دوتا شدن صدای گریه ها باعث شد تا منم به خنده بیفتم:

_ بعید میدونم تنهایی بتونی از پس همه چی برییای

نفسی گرفت و با عجله دلچسبی رفت طبقه بالا و اتاقی که زهرا اونجا بود.

رفتم توی آشپزخونه،

صدای غار و غور شکمم باعث شد تا سرپا چند تا لقمه بخورم و بعد سینی صبحونه بابارو حاضر کنم.

لیوان شیر رو هم گذاشتم توی سینی، فقط نمیدونستم چجوری باید برم تو اون اتاق،

از اون روز که دستم و پس زده بود هیچ وعده غذایی ای رو براش نبرده بودم و همیشه محسن این کار و انجام داده بود

غرق همین افکار مرضیه جلوی چشم هام ظاهر شد:

_ ماشاالله این طاها و صدرا ی نیم وجبی چقدر شرن!

لبخندی زدم:

_ صبحونه بابارو میبری؟

قیافه متفکرانه ای به خودش گرفت:

_ تو آماده اش کردی چرا من ببرم؟

با تردید و نگرانی بهش چشم دوختم:

_ میترسم که...

نزاشت حرفم شه:

_ تو دیگه واسه این خونه و آدمه‌هاش غریبه نیستی، برو!

حرفش دلم و گرم کرد،

دوباره جرئت کردم،

امید داشتم که این بار اتفاق دفعه قبل نمیفته!

سینی به دست وارد اتاق شدم،

حالش انقدر بهتر شده بود که نشسته بود روی تخت و کتاب میخوند،

سینی صبحانه رو روی تخت گذاشتم:

_ سلام صبح بخیر

جواب سلامم و داد و گفت:

_ ممنون

لبخندی زدم:

_ اگه چیز دیگه ای هم میل دارید براتون بیارم

نگاه گذرای به سینی انداخت و گفت:

_ دستت درد نکنه

امیدم واهی نبود!

یه چیزهایی داشت عوض میشد!

با همون لبخند که عمیق تر هم شده بود سری تکون دادم و قصد رفتن کردم که دوباره صدای بابارو شنیدم:

_ حال بچه های زهرا خوبه؟

نگاهم گره خورد به چشم های بابا از پشت عینک:

_ میخواید بیارمشون اینجا؟

حرفم و رد کرد:

_ حالم بهتره خودم واسه دیدنشون میرم بالا

چیزی نگفتم و به سمت در رفتم،

هنوز خارج نشده بودم که ادامه داد:

_ الناز

استرس بدی همه وجودم و پر کرد،

بزاق دهنم و به سختی پایین فرستادم و با صدای آرومی گفتم:

_ بله

تا چند ثانیه سکوت کرد و بالاخره جواب داد:

_ میخوام تا وقتی زنده بچه محسن رو هم ببینم

و ادامه داد:

بچه تو و محسن...

حس بی نظیری توی وجودم فریاد میزد،

حسی که حتی خودم هم ازش چیزی نمیفهمیدم،

اینکه دید همه نسبت به من تغییر کرده بود اینکه بابا همچین حرفی بهم زده بود به منی که یه

روزی مقصر به خطر افتادن جون پسرش شده بودم قند توی دلم آب میکرد،

لبهام به لبخند باز شد اما نتونستم حرفی بزنم...

سکوتم به درازا کشید،

حرفی نزدم اما تو سکوتم هزار حرف بود،

هزاران ذوق پنهان که بعد از این همه سختی عجیب میچسبید!

با این وجود صدایی تو گلو صاف کردم و گفتم:

سایتون کم نشه

گفتم و از اتاق بیرون زدم،

تنم یخ کرده بود و انگار رنگ و روم پریده بود که به محض ورود به آشپزخونه مرضیه با

تعجب نگاهم کرد:

چیزی شده؟ بابا چیزی گفته؟

جوابی که ندادم تعجبش تبدیل به نگرانی شد:

الی خوبی؟

لبخندی زدم،

از همونا که همیشه میزدم اما حس درونیم ناب بود و کمیاب:

_ خوبم، خیلی خوبم

یه کمی حالش جاومد:

_ پس چرا...

قبل از تموم شدن حرفش گفتم:

_ حاج آقا باهام حرف زد،

با مهربونی،

یه جوری که انگار آشتی کردیم!

خوشحالی و تو چشمه‌هاش دیدم،

چندباری پشت سرهم پلک زد:

_ حاج احمد نه و بابا!

و با همون حال و همون لحن ادامه داد:

_ بهترین خبر دنیارو بهم دادی،

دوباره جمع میشیم دورهم،

دوباره این خونه جون میگیره...

داشت واسه ناهاز غذا درست میکرد،

شنیدن این حرفها انقدر حالش و بهتر کرده بود که هرچند مشغول کار شده بود اما چند لحظه

یکبار سرش به طرفم میچرخید و میگفت:

_یعنی حال بابا دوباره روبه راهه؟

و خودش جواب خودش و میداد:

خدایا شکرت...

درست شدن همه چی باعث حال خوب هممون بود،

خانواده با دور هم بودن و با دل خوش زندگی کردن معنی پیدا میکرد،

کینه و کدورت هرچقدر بزرگ نمیتونست جلوی محبت و دوست داشتن،

جلوی خوبی و گذشت حرفی برای گفتن داشته باشه!

بخشیدن و بخشیده شدن درس شیرینی بود،

درسی که داشتم با نمره خوبی پاسش میکردم!

شاید عوض شده بودم،

شاید اون دختر سر به هوا یه آدم دیگه شده بود،

نمیدونم ...

اما از همه چی راضی بودم،

از این تغییر فکر و عقیده از اینکه فقط به فکر خودم نبودم و با لجبازی سعی نکرده بودم در

کدورت‌های پیش اومده رو تا زمان نا معلومی ادامه بدم راضی بودم!

**برای خواندن رمان های جذاب بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید**

@fery_roman

کل روز روی نوار خوشبختی گذشت،

مثل پروانه تو خونه میچرخیدم،

خستگی جایی نداشت تو حال امروزم،

فقط دلم میخواست محسن از سرکار برگرده دلم میخواست از حس خوبم بدونه!

مرضیه دم عصر به خونه مامانش برگشت،

آقا مجتبی هم تموم این مدت فقط واسه سر زدن به بابا میومد خونه و کنار مرضیه و ستایش
خونه مادرخانمش سر میکرد،

وسایل شام و آماده کردم و تو گلو صدام و صاف کردم و روبه بابایی که با بهتر شدن حالش
از اتاق بیرون اومده بود و حالا داشت تلویزیون میدید گفتم:

_ زهرا سختشه تا پایین بیاد،

شام و بالا بخوریم

ازش لبخند دیدم،

از مردی که فکر میکردم هیچوقت روی خوش بهم نشون نمیده:

_ آره همینکار و میکنیم

و بلند شد و به سمت اومد:

_ وسایل و بده من ببرم بالا

چشمام گرد شد:

_ نه... شما هنوز حالتون خیلی....

حرفم و برید:

_ من خوبم دختر

با چرخیدن نگاهش روی میز غذاخوری فهمیدم که میخواد کمکم کنه و من هم نتونستم جلوش
و بگیرم،

کمک کرد و وسایل شام و بردیم بالا

تو اتاق زهرا سفره انداختیم روی زمین،

خواب بودن دو قلوها فرصت خوبی بود برای خوردن شام توی سکوت،

سکوتی که شاید همچنان سنگین بود اما آزار دهنده نبود!

خم و راست شدن هنوز برای زهرا سخت بود که واسش غذا کشیدیم و با روی خوش تحویلش
دادم،

با لبخند نگاهم کرد،

منقابلا لبخندی بهش زدم.

حس خوب امروز داشت بعتر هم میشد که گفت:

_ممنون بابت این روزها و اومدننت به این خونه

مطمئن بودم که چشمهام درخشید، درست مثل چشم های زهرا!

هنوز حرفی نزده بودم که بابا گفت:

_پرستاری کردن از دوتا مریض کار هرکسی نیست ولی تو تونستی،

تونستی مارو خجالت زده کنی!

لبهام و با زبون تر کردم،

بی اختیار نفسی سر دادم:

_این حرفها درست نیست، غذا از دهن میفته

و سرم و انداختم پایین و به ظاهر مشغول خوردن غذا شدم...

غذایی که نمیدونستم راه به کجا داره اما خوشمزه ترین بود،
دلچسب ترین بود...

حرف بابا توی ذهنم تکرار میشد،

لبخند زهرایی که قبلا همو شسته بودیم و پهن کرده بودیم برام تداعی میشد.

روز فوق العاده بود!

ساعت از 12 شب میگذشت که بالاخره محسن اومد خونه،

متوجه حضورش که شدم رفتم جلوی در و دست به سینه منتظر اومدنش موندم،

با دیدنم همراه با تعجب خندید:

_ زن حسابی چرا تا الان بیدار موندی؟

نفس عمیقی کشیدم:

_ میخواستم بخوابم نتونستم،

نشد بی تو

کنارم که رسید جواب داد:

_ نازگل من میخوابیدی خستگی این روزها از تنت درمیومد

آروم خندیدم:

_ نازگل؟

از این حرفها هم بلدی؟

نفسش و فوت کرد تو صورتم و کفش هاش و درآورد:

یادم نمیاد از گل نازک تر بهت گفته باشم

متفکر نگاهش کردم و با اشاره دستش راه افتادم تو خونه و محسن دنبالم اومد:

راست میگی، خودمم یادم نمیاد

از خستگی خمیازه ای کشیدی:

برو بخواب منم الان میام

با سماجت سر جام ایستادم:

خواهم نمیاد زود به کارهات برس

چشم ریز کرد:

چیزی شده؟

چیزی میخوای بهم بگی

لبم و گاز گرفتم و سری به نشونه تایید تکون دادم،

قیافش متفکرانه شد:

اتفاق خوبییه؟

دوباره سر تکون دادم،

لبخند دندون نمایی زد و با ناباوری گفت:

نه...

دارم بابا میشم؟

با شنیدن این حرفش لب و لوچم آویزون شد اما محسن همچنان ادامه داد:

_ چجوری فهمیدی؟

ولش می‌کردم آخر سر باید یه بچه تحویلش میدادم که چشمهام و با حرص بستم و دوباره باز کردم:

_ خیلی خنگی !

من اسم بچه آوردم؟

باد کله اش خوابید:

_ پس چی میگی؟

چشم و ابرویی بر اش اومدم و بهش نزدیک تر شدم:

_ اینجوری که نمیشه،

اول برو یه دوش بگیر خستگیت از تنت بره بعد بهت می‌گم

با تردید جواب داد:

_ خدا بخیر کنه

با خنده های آروم راهیش کردم و خودم به اتاق برگشتم،

دلم میخواست وقتی باهش حرف می‌زنم و از خوب شدن همه چی می‌گم خوشگل باشم،

میخواستم از دیدن من با این لوندی و موفق شدنم واسه آشتی با خانوادش کیف کنه!

به خودم رسیدم...

از رژ لب قرمز بعد از مدتها برای دلبری از محسن استفاده کردم،

لباسم و عوض کردم،

به موهام شونه زدم و تو آینه نگاهی به خودم انداختم،

همه چی خوب بود...

همینجوری که با حوله موهایم خشک میکرد و وارد اتاق شد:

_خب حالا بگو...

با دیدنم در حالی که موهای بلندم روی شونه های لختم نشسته بود حرفش نصفه موند و دقیق تر نگاهم کرد:

_داری گیجم میکنی

پاشدم و به سمتش رفتم شومیز حریر یقه قایقی مشکی رنگم چشم هاش و پر کرده بود که گفتم:

_چون این روزها اینجا درگیریم و وقت نمیکنم به خودم برسیم باید گیج شی با یه لباس خوب؟

لبخند کجی زد:

_لباست هیچی؛

با سرخی لبهاش چیکار کنم؟

شونه ای بالا انداختم:

_دلم واسه رژم تنگ شده بود

خنده هاش بالا گرفت:

_پس بخاطر من نیست،

خیلی خب من میخوابم!

و حوله رو روی در آویز کرد و راه افتاد سمت تخت که با حرص صدایش زد:

_بخوابی؟

پس من واسه کی به خودم رسیدم؟

خنده هاش ادامه پیدا کرد:

_میگن دروغگو کم حافظه میشه!

نشست روی لبه تخت و ادامه داد:

_بیا بشین و هرچه میخواد دل تنگت بگو

کنارش نشستم قبل از اینکه چیزی بگم گفت:

_امشب خوشگل تر از هرشب شدی!

ابروهام به نرمی بالا رفت:

_پس هرشب خوشگلم!

موهام و پیچید دور انگشتش:

_هر روز و هرشب!

وقتی اینطوری حرف میزد دیگه تو دنیا چیزی کم نداشتم...

خودم و بیشتر بهش نزدیک کردم؛

میخواستم راحت تر ب بازی با موهام برسه و با صدای آرومی گفتم:

_میخواستم بهت بگم که...

مردمک چشمه‌هاش که به سمتم چرخید با تاخیر ادامه دادم:

_بگم که امشب با بابا و زهرا شام خوردیم،

باهم!

دستش رو موهام شل شد و بی پلک زدنی نگاهم کرد:

_بابات ازم تشکر کرد بخاطر بودنم و زهراهم همینطور

هنوز مات مونده بود،

حرفم و ادامه دادم:

_قبل ترش و بگم،

وقتی صبح و اسش صبحونه بردم دستم و پس نزد،

میدونی بهم چی گفت؟

لب زد:

_چی؟

لبهام و با زیون تر کردم:

_گفت دلم میخواد بچه محسن و ببینم، بچه تو و محسن

بی هیچ حرفی فقط داشت لبخند ژکوند تحویل میداد که خودم و و اسش لوس کردم و کش و

قوسی به کمرم دادم:

_خلاصه ما تو نبودنت آشتی کردیم جناب، الان بیشتر از تو واسه آدمهای این خونه عزیز

نباشم کمتر هم نیستم!

لبخندش به قهقهه تبدیل شد:

_باورم نمیشه...

یعنی همه چی تموم شد؟

تو...

منتظر بودم تا حرفش و ادامه بده اما ادامه حرفش تبدیل به یه بوسه شد،
بوسه ای از پیشونیم که موقتا خنده هاش و قطع کرد و چند رثانیه بعد از سر گرفته شد:

تو فوق العاده ای الی...

فوق العاده!

حتی بهلم مهلت جواب دادن نداد و سفت بغلم کرد انقدر که صدای خنده هام ساکت شد و دست
های محسن دور کمرم حلقه شد،

نفسی گرفتم و سرم و روی شونش گذاشتم،

موهام و میبوسید:

_نمیدونم چجوری بهت بگم که بدونی که بفهمی من خوشبخت ترین مرد دنیام که تو سهم من
شدی،

تویی که از راحت زندگی کردن گذشتی و بخاطر من این روزها رو تحمل کردی

سرم و از روی شونش برداشت و خیره تو چشم هام ادامه داد:

_بخاطر من پرستار بابام شدی،

پرستار خواهرم و دوتا بچه اش شدی،

واست چیکار کنم؟

چجوری جبرانش کنم؟

حتم داشتم با این حرفهایش لپهام گل انداخته که رو ازش گرفتم و با صدای آرومی گفتم:

_همینکه حالت خوبه بخاطر آشتی با خانوادت واسم کافیه

خوشحالیم کمی فروکش کرد.

اینور همه چیز داشت روبه راه میشد اما تو خونه پدری خودم چه خبر بود؟

چقدر دلم برای مامان و بابا تنگ شده بود...

دلتنگی یه جوری تو دلم رخنه کرد که تموم حال خوبم از بین رفت!

به نظرم تموم سرخی گونه هام روبه سفیدی رفت!

تنم یخ کرد و انگار محسن هم متوجه همه چیز شد که صداش به گوشم خورد:

_فردا برو خونه پدرت

نگاهم به سمتش چرخید،

من نمیخواستم تنهایی به اون خونه برم نمیخواستم محسن راهی به اون خونه نداشته باشه،

حرفش و رد کردم:

_اینجوری نمیرم،

یه روز که همه چی خوب شد باهم میریم

لبخندی تحویل داد:

_میریم،

هر وقت که تو بگی میریم،

هر چندبار هم لازم باشه میگیرم غلط کردیم!

خنده ام گرفت و حرفی نزدم،

فقط نگاهم کرد،

نگاهش روی صورت‌م بود،

روی خنده هام!

یه دل سیر خندیدم و با نفس عمیقی خنده هام و پایان دادم،

نگاهش اما تموم شدنی نبود،

هنوز داشت نگاهم میکرد که با تعجب ابرویی بالا انداختم:

_اتفاقی افتاده؟

لبخند گوشه لبی زد:

_گفتم که خوشگل تر شدی

سرش و خم کرد تو گوشم و لب زد:

_نگفتم بی تاب تر شدم؟

برخورد نفس های گرمش روی گوش و پوست گردنم باعث شد تا چشم هام بسته شه و چیزی

نگم!

با احساس داغی لب هاش روی لبهای یخ زدم چشم باز کردم که سرش و عقب کشید:

_بی تابت شدم!

گفت و دوباره لبهاش روی لبهام نشست،

به مقدار کافی بوسیدم و بوسیده شدم...

پلک هام سنگین شد و نگاهش خمار شد و چه بی اندازه خوب بود این هم آغوشی امشب...

روزها میگذشت،

یکی بعد از دیگری،

تند و سریع،

انگار کسی در تعقیب زمان بود!

حال بابا کاملاً روبه راه شده بود،

زهرا و بچه هاهم از این خونه رفته بودن،

مادر مرضیه بهتر شده بود و برادر مرضیه واسه مراقبت از مادرشون اومده بود و مرضیه بعد از روزها به خونش برگشته بود.

حالا وقت رفتن ما بود،

چمدون و بسته بودم و منتظر برگشتن محسن از سرکار بودم،

مثل همیشه آخر شب میومد خونه و هنوز چند ساعتی باقی مونده بود.

موقع شام خوردن بود که رفتم تو آشپزخونه،

ستایش پیش پیش داشت غذاش و میخورد

با دیدنش لبخندی زدم:

_شکمو چرا صبر نمیکنی با همه غذا بخوری؟

چشم ازم گرفت و جواب داد:

_گشمنه الی جون

و سریع ادامه داد:

_بیخشید، زن عمو

شیرین زبونیش که جای تعجب نداشت چون دختر مرضیه بود اما لبخندم تبدیل به خنده های
آرومی شد:

_نوش جونت

گفتم و همزمان صدای مرضیه رو شنیدم:

_کاش همین جا میموندین

چشم دوختم بهش:

_همدیگه رو زود به زود میبینیم

تبسمی کرد و بعد شروع کرد به چیدن میز غذاخوری تو آشپزخونه و همزمان با صدای نسبتا
بلندی گفت:

_باباجان، آقا مجتبی بیاید شام

تو چیدن میز کمکش کردم و رو صندلی کنار ستایش نشستم،

فضا هنوز برام سنگین بود،

خصوصا با آقا مجتبی که جز یه سلام و احوالپرسی ساده حرف دیگه ای نزده بودیم.

مشغول خوردن غدام بودم که بابا یه کم آب خورد و گفت:

_خونه ای که گرفتی کجاست؟

غذای تو دهنم و قورت دادم و گفتم:

_خیلی به اینجا دوره

لیوانش و روی میز گذاشت و ادامه داد:

_دیگه لازم نیست برید اونجا، برگردید به خونه خودتون هرچی هم که لازم دارید واسه پر کردن خونه بخرید

جواب دادم:

_ما تو اون خونه راحتیم

جدی نگاهم کرد:

_من راحت نیستم، اون خونه واسه شماست پس برگردید

هنوز چیزی نگفته بودم که مرضیه گفت:

_یه کم هم به فکر ما باش سخته رفت و اومد به خونه ای که خیلی دوره!

لبخندی تحویلش دادم و دوباره غذا خوردنمون از سر گرفته شد،

برگشتن به اون خونه قشنگ و از نو ساختنش حالم و خوب تر میکرد...

با اومدن محسن،

کلید خونه رو تحویل گرفتیم،

امشب نمیرفتیم اونجا اما قرار شده بود برگردیم به اونجا،

تو تموم مسیر ساکت بودم،

شاید از خستگی شاید هم به طرز عجیبی داشتم دلنتنگ روزهایی میشدم که گذشت!

نمیدونستم اما حال غریبی داشتم.

با شنیدن صدای محسن به خودم اومدم:

_تو فکری

نیم نگاهی بهش انداختم:

_ شاید باورت نشه ولی دلم واسه خونه بابات تنگ شد

ابرویی بالا انداخت:

_ میخوای دور بزنم؟

صدای خنده های آرومش من و به خنده انداخت:

_ گفتم دلم تنگ شده، نگفتم که برگردیم

سری تکون داد:

_ حقه باز... ..

برای خوندن رمان های جذاب بیشتر به
کانال تلگرامی ما پیوندید

@fery_roman

#سیاوش

روزی که منتظرش بودیم رسید.

روز عقد.

هستی کنارم نشسته بود و تو سکوت منتظر شنیدن جوابش به عاقد و ورودش به زندگیم بودم

که این بار هم چیزی نگفت و عاقد برای بار سوم پرسید:

_ عروس خانم بنده وکیلیم؟

لبه‌اش که به گفتن بله باز شد بی اختیار با لبخند نگاهش کردم،
تموم شد.

بالاخره سختی‌ها تموم شد،

بالاخره هستی علاوه بر قلبم توی شناسنامه ام هم ثبت شد.

صدای دست زدن مهمونایی که واسه عقد اومده بودن مانع از این نشد که چیزی نگم و آرام
گفتم:

_نمیزارم آب تو دلت تکون بخوره

ذوق چشم هاش حالم و خوب میکرد:

_نمیزارم خستگی به تنت بمونه

هزار تا حرف برای گفتن داشتم،

هزار جمله، که میخواستم همشون و عملی کنم اما فعلا فقط همین دو جمله بینمون رد و بدل
شد.

بعد از اتمام عقد و امضا کردن عقدنامه بالاخره فرصت شد که باهم خلوت کنیم.

واسه شب مهمونی بزرگی به پا بود اما فعلا چند ساعتی و برای باهم بودن وقت داشتیم که
بردمش بالا،

تو پیراهن شیری رنگ تنش حسابی به دلم نشسته بود،

حسابی میدرخشید درست مثل شاین قشنگ لباسش،

تو اتاق جلوی آینه ایستادم،

هستی رو یک قدم جلوتر،

کنارم تنظیم کردم،

از تو آینه نگاهم و بهش دوختم،

نظیر خنده هاش و ندیده بودم،

حالش و انقدر خوب ندیده بودم،

هیچوقت،

هیچوقت!

پشت سرش ایستادم و دستهام و دور کمرش حلقه کردم،

لبخندش عمیق تر شد.

سرم و تو گردنش فرو بردم و بوسه ای به گردنش زدم،

پوست روشنش داغ بود.

نفس عمیقی کشیدم و تو گوشش لب زدم:

_بالاخره همه چی تموم شد،

مال من شدی!

دستهایش و روی دستهام گذاشت:

_میدونی الان دلم میخواد فقط بشینم اون آهنگه رو گوش کنم،

من از تمام دنیا شبی بریدم تو را که دیدم...

میدونستم کدوم آهنگ و میگه،

چند باری باهم گوش داده بودیم،

خریدار حالمون بود که ادامه دادم:

_ میان چشم مستت چه ها ندیدم تو را که دیدم

دستهایش و روی دستهام فشار داد:

_ غم تو را همان شب که دل سپردم به جان خریدم،

قسم به جان تو من به جان رسیدم تورا که دیدم...

اون فشار دستهایش و بیشتر کرده بود و من فشار آغوشم رو!

چقدر این موسیقی یادآور خوبی بود...

لبخندی تحویلش دادم:

_ فرهادم که بردم از دل غم را

شیرینی ولی نمیزنی دلم را

آرامش کنار تو معنا شد

نزاشت ادامه بدم:

_ دنیایم کنار تو زیبا شد...

گفت و قهقهه زد:

_ صدات خوبه ها!

دیگه به این بازی ادامه ندادم،

دیگه از تو آینه نگاهش نکردم،

دستهام دور کمرش شل شد و چرخوندمش به سمت خودم:

_ تا ته تهش مواظبتم،

میدونی که؟

نفسی کشید و سرش و روی سینم گذاشت:

_ میدونم،

این عشق قراره پا بر جا بمونه،

تا همیشه!

هستی گفت و من بی طاقت موهاش و بوسیدم،

موهای لخت از فرق باز شده اش...

#الی

با سوگند راهی دانشگاه شدم،

میخواستم بعد از دو ترم دوری از دانشگاه دوباره برگردم،

دلتم حتی واسه سخایی هم تنگ شده بود!

غرق همین افکار داشتم لبخند میزدم که صدای سوگند گوشم و پر کرد:

_ صندلیت مجهز به قلقلک دهندست؟

با تعجب که نگاهش کردم ادامه داد:

_ آخه از وقتی اومدم نیشتم بازه

و با خنده ادامه داد:

_ شایدم پشت فرمون این ماشین خیلی داره بهت خوش میگذره هرچی نباشه کل جوونیت پای

اون ماتیز داغونت داشت حروم میشد

گفت و خندید که با ادای خنده هاش و درآوردم:

_ مگه من مثل تو ندیدم؟

نگاه سردش سوالم و بی جواب گذاشت که ادامه دادم:

_ یاد سخایی افتادم،

دلم برانش تنگ شد

زد زیر خنده:

_ ولی تا جایی که من یادمه آخرین بار بد قهوه ایت کرده بود

لب و لوچم آویزون شد:

_ اگه گذاشتی یه کم تداعی خاطره کنم!

خنده هاش ادامه داشت:

_ تداعی کن عزیزم،

به این فکر کن که اگه سخایی نبود محسن نبود،

اگه سخایی نبود اینجوری آدم نمیشدی

اگه سخایی نبود...

نذاشتم ادامه بده:

_ اینجوری که تو میگی نقش سخایی تو زندگیم بیشتر از بابامه

شونه ای بالا انداخت:

_ یه نگاه به زندگی کن میفهمی کی بیشتر موثر بوده

با این حرفش آرام خندیدم،

راست میگفت.

اگه سخایی نبود من و محسنی هم کنار هم نبود.

با رسیدن به دانشگاه ماشین و تو محوطه پارکینگ پارک کردم و رفتیم داخل

مدت ها از آخرین باری که اومده بودم دانشگاه میگذشت،

تا وقتی درس میخوندم غر میزدم که کی میخواد این کتاب و این درس و پاس کنه و حالا حتی

واسه اون شب های پر استرس امتحانات هم تنگ شده بود و این خاصیت ما آدمها بود،

این که تا چیزی رو داشتیم تو همون زمان ارزش لذت نمیدیدیم اما کافی بود اون چیز و از

دست بدیم اونوقت واسه هر ثانیه اش بی تابی میکردیم و هوس دوباره به دست آوردنش و

میکردیم.

مشغول همین افکار بودم که با برخورد های مدام آرنج سوگند توی پهلویم به خودم اومدم:

_ سخایی، سخایی!

نگاهم و که به اطراف چرخوندم سخایی درست روبه روم بود و مشغول حرف زدن با یکی

از اساتید،

یه جوری زل زدم بهش که متوجهم شد و نگاهش از پشت همون ویتترین عینکش متوجهم شد،

همراه سوگند به سمتش رفتم حرفش با اون مرد تموم شده بود و دست به سینه منتظر رسیدن بود که روبه وش ایستادم و بعد از سلام و احوالپرسی گفتم:

_ اجازه هست با شما درسایی که تدریس میکنید و بردارم؟

نفس عمیقی کشید:

_ خانم رحمتی پر ماجرا،

فکر کردم قراره این دانشگاه یه نفس عمیق بکشه ولی شما دوباره برگشتی

سوگند آروم خندید که البته سخایی بی جوابش نداشت:

_ و همچنین امیدوار روزی بودم که شما هم دیگه تشریف نیاری این دانشگاه

حالا این من بودم که میخندیدم و سوگند رفته بود تو لاک خودش که سخایی ادامه داد:

_ روزتون بخیر

قبل از اینکه بره گفتم:

_ اجازه هست؟ این دفعه اون کارت بسیج فعالی رو هم که خواستید براتون میارم

نیم نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد:

_ میدونم که حالا میتونی 10 تا کارت برام باری،

ولی لازم نیست

حرفش برام گیج کننده بود که گفتم:

_ میدونید؟

سری به نشونه تایید تکون داد:

_میدونم که با محسن صبیری ازدواج کردی،

بهترین دانشجوی سالهای گذشته من!

چندباری پشت سر هم پلک زدم،

حسابی افکارم بهم ریخته بود،

قبلا یکبار با محسن دیده بودمش اما نمیدونستم انقدر خوب محسن و میشناسه،

ادامه داد:

_شاگرد خوب من از هر نظر خوب بود الا برقرار کردن رابطه با خانمها،

همه دنیاش شده بود درس خوندن،

شده بود اون پایگاه و بقیه مسخرش میکردن،

اون انقدر غرق دنیای خودش بود،

انقدر تنها و گوشه گیر بود که

قبول نکرد همکار من بشه و تو همین دانشگاه تدریس کنه،

باید یه تغییری میکرد توهم باید تغییر میکردی!

لب زدم:

_یعنی شما...

شما...

حرفم سر و تهی نداشت که نتونستم ادامه بدم و سخای همزمان با انداختن نگاهی به ساعتش

گفت:

__ خوشحالم که تونستم یه کاری کنم پررو ترین و بی زبون ترین شاگردام بخورن به پست
هم،

من دیگه باید برم

خدانگهدار

حتی نتونستم جواب خداحافظیش و بدم،

منی که فکر میکردم سخایی حتی نمیتونه بیهوده تکون خوردن فکش و کنترل کنه حالا داشتم
میفهمیدم که من و محسن و از قصد باهم روبه رو کرده تا به حد نرمال برسیم!

سوگند هین بلندی کشید:

__ چه کرده این سخایی!

خنده ام گرفت:

__ یه ربه سخایی رفته تازه داری عکس العمل نشون میدی؟

نگاه طلبکارانه ای بهم انداخت:

__ خب داشتم فکر میکردم ببینم نکنه ارسالم کار سخایی باشه

خنده هام بالاتر گرفت و جای خوب داستان خلوت بودن حیاط دانشگاه بود وگرنه همه به چشم

دوتا دیوونه نگاهمون میکردن!

بین خنده هام گفتم:

__ تو روحت،

چرا باید واسه دوتا روانی برنامه بچینه؟

ادای خنده هام و درآورد:

_کمال همنشینی تو من و به این جا کشوند

و نگاه چپ چپش و ازم گرفت و راه افتاد:

_بیا تا وقت اداری تموم نشده

دنبالش راه افتادم و خودم و بهش رسوندم:

_حالا از ارسال چه خبر؟

ازش شوهر درمیاد یا نه؟

طلبکاریش همچنان ادامه داشت:

_انقدر باهم حرف نزدیم که حتی فرصت نشده بهت بگم

منتظر چشم دوختم بهش که ادامه داد:

_بهت که گفته بودم ارسال فرق داره،

آخر همین هفته میاد خواستگاری!

چشمام گرد شد:

_خواستگاری؟

نفس عمیقی کشید:

_دارم از دنیای مجردی خداحافظی میکنم

امروزم پر شده بود از اتفاقای غیر منتظره که ناباورانه گفتم:

_پس چرا زودتر بهم نگفتی؟

این بار خندید:

_ چون همین دیشب بهم گفت که میخواد با خانواده تشریف بیاره البته اگه من افتخار بدم و به همسری قبولش کنم!

با خنده گفتم:

_ یه عمر تو کفش بودی حالا اگه افتخار بدی؟

به من که دیگه نگو!

"ایش" کشیده ای گفت:

_ اصلا کاش نمیگفتم!

خنده هام ادامه داشت:

_ راحت باش قول میدم همه چی بین خودمون بمونه،

خوشحالی نه؟

نگاهش که به سمت چرخید برق عجیبی توش بود:

_ خیلی الی،

فکرش و کن من و ارسلان داریم باهم ازدواج میکنیم!

خوشحال بودم براش،

برای اینکه داشت با کسی که میخواستش ازدواج میکرد،

برای این رسیدن خوشحال بودم که گفتم:

_ مشاوره شب خواستگاری خواستی بهم بگو

قهقهه ای زد:

_ آره باید ازت بپرسم ببینم چگونه با ریختن آب جوش روی دست خود آبروی خود را در خواستگاری ببریم؟

چگونه...

میدونستم میخواد تموم خرابکاری هام و بشماره که پریدم وسط حرفش:

_ چگونه هر چیزی را به هر کسی نگویید؟

از خنده پوکید،

صدای خنده هامون همچنان برقرار بود تا وقتی که وارد ساختمون شدیم...

تا آخرین لحظه ساعت اداری دانشگاه، کارمون طول کشید.

بی رمق توی ماشین نشستیم،

حسابی خسته بودم اما سوگند به هوای او مدن ارسالن هنوز شارژ بود که داشت خودش و تو

آینه مرتب و تمديد رژ

میکرد،

سرم و تکیه دادم به صندل یهو با نفس عمیقی گفتم:

_ جوونی کجایی که یادت بخیر

مردمک چشم هاش به سمتم چرخید که ادامه دادم:

_ یاد خودم افتادم

زد زیر خنده:

_ از چی حرف میزنی؟

تا جایی که من یادمه هر وقت به خودت میرسیدی حاج محسن میزد تو برجکت،

اونوقت یادش بخیر؟

چپ چپ نگاهش کردم:

_مهم اینه که منم از این کارها می‌کردم واسه محسن!

خنده هاش ادامه پیدا کرد:

_و محسن چه ها که نمی‌کرد

صدای خنده هاش که بالاتر رفت نیشگونی از بازوش گرفتم و آینه رو به سمت خودم چرخوندم:

_مهم اینه که من اینکارار و همی‌کردم

قیافش از درد گرفته شد اما خنده هاش ساکت نشد:

_چقدر مهم اینه که مهم اینه که میکنی،

فهمیدم تو همون الی ای هیچم عوض نشدی موهاتم بخاطر منه که از پشت افشون نیست و

فقط دوتا شیوید

گذاشتی بیرون

آرایشتم بخاطر منه که دیگه جیغ نیست

همش تقصیر منه!

بین خنده هر تغییری که تو من دیده بود و داشت متذکر میشد که صاف نشستم و گفتم:

_خیلی هم راضیم،

این آرایشتم خیلی بیشتر بهم میاد

لب زد:

_ بر منکرش لعنت

و همزمان صدای زنگ گوشیش توی ماشین پیچید و مخاطب پشت خط کسی نبود جز ارسلان
که نیش سوگند تا

بناگوش باز شد و چند ثانیه بعد هم گوشی رو قطع کرد:

_ خب دیگه من میرم،

ارسلان رسید

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_ از طرف من بهش تسکین بده

چشم هاش گرد و گشاد شد:

_ تسکین؟

لبهام و با زبون تر کردم:

_ بابت خریتش

چشم هاش همچنان پر از سوال بود که ادامه دادم:

_ ازدواج با تو!

گفتم و زدم زیر خنده که حالت چشم هاش تغییر کرد و چپ چپ نگاهم کرد:

_ دارم منت میزارم سرش که باهاش ازدواج میکنم!

تند تند سرم و به نشونه تایید تکون دادم:

_ میدونم میدونم،

تو اصل دلت نیست و فقط برای بقای نسل داری باهانش ازدواج میکنی

حال نوبت خنده های من بود و سوگند که ارسال و کمی اونطرف تر پیدا کرده بود نمیتونست

به این کلکل ادامه

بده که گفت:

فعلا میرم،

بعدا حتما به حسابت رسیدگی میکنم...

با رفتن سوگند ماشین و به حرکت درآوردم و مسیر خونه رو در پیش گرفتم...

خیلی طول نکشید که به خونه رسیدم،

گشنگی باعث شده بود که تند تند مسیر رسیدن به داخل خونه رو طی کنم تا زودتر واسه خودم

غذا گرم کنم اما

همینکه در خونه رو باز کردم با دیدن محسن از ترس هینی کشیدم:

تو...

با تعجب نگاهم کرد:

مرخصی ساعتی گرفتم

دستم و روی قلبم گذاشتم:

فکر میکردم خونه نیستی

کفشام و که درآوردم صدایش و شنیدم:

کارهای دانشگاهت و انجام دادی؟

یک راست به سمت آشپزخونه رفتم و یه لیوان آب خوردم و جواب دادم:

_آره،

راستی نگفته بودی میتونستی استاد دانشگاه بشی

متعجب گفت:

_چی؟

رفتم بیرون،

نگاهش روی من بود نه روی تلویزیون:

_استاد دانشگاه؟

او هومی گفتم:

_استاد سخایی و دیدم،

میدونست که باهم ازدواج کردیم

ابرویی بال انداخت:

_پس استاد سخایی و دیدی

جلوتر رفتم:

_خیلی چیزها بهم گفت،

مثل اینکه تو بهترین شاگرد این سالهاتش بودی اما سرد بودن و اجتماعی نبودنت تنها ضعف
بوده

لبخندی زد،

انگار داشت اون ساله ها برایش تداعی میشد!

لبخندش به نفس عمیقی تبدیل شد:

_و تو دختری که دل پاکی داشت اما زیادی جنجال به پا میکرد

لبخندی روی لبهام نشست:

_پس تو قبل از من همه چی و از استاد سخایی شنیدی

حرفم و تایید کرد:

_رابطه خوبی باهش دارم از همون دوران دانشجویی

با خنده گفتم:

_به نظرم یه دست بوسی برو،

بالاخره واسطه شده واسه رسیدن تو به من!

با چشمهانش برام خط و نشون کشید:

_چشم حتما

خنده هام همچنان ادامه داشت که راه افتادم به سمت اتاق:

_ناهار خوردی؟

جواب داد:

_تو اداره خوردم

صدای قار و قور شکمم روحم و به درد آورد:

_ولی من هیچی نخوردم

وارد اتاق که شدم صداش به گوشم رسید:

_ خب بیا یه چیزی درست کن بخور

زیر لب نق زدم،

انگار خودم عقم نمیرسید که با درست کردن و خوردن غذا گشنگیم رفع میشه!

لباس های تو خونه ام و پوشیدم و آبی به دستهام زدم،

دوتا نیمرو واسه خودم درست کردم و نشستم پشت میز غذاخوری و بی رحمانه شروع به خوردن کردم که محسن

اومد تو آشپزخونه:

_ غذات و که خوردی یه دوش بگیر خستگیت از تنت بره،

بز نیم بیرون

لقمه تو دهنم و قورت دادم:

_ کجا؟

روبه روم نشست:

_ هر جا که تو بخوای

یه تای ابروم بال پرید:

_ بخاطر همین مرخصی گرفتی؟

متفکرانه نگاهم کرد:

_ کار بدی کردم؟

نوچی گفتم:

_ فقط شگفت زده ام کردی

آروم خندید:

_ پس آماده شو،

هرجایی هم که دوست داری بریم بهم بگو

با حالت گیجی گفتم:

_ محسن؟

نگاهش روم ثابت موند و من ادامه دادم:

_ سرت که به جایی نخورده؟

نفس عمیقی کشید:

_ بشین همین نیمروت و بخور منم میرم سرکار

صدای خنده هام آشپزخونه رو پر کرد:

_ بالین هیکل گولاخت خوب نیست روحیت انقدر لطیفه ها!

جواب داد:

_ پررویی دیگه

خنده هام تبدیل به لبخند دندون نمایی شد:

_ دست خودم نیست

سری تکون داد:

_ درستت میکنم،

آدمت میکنم

دلخور نگاهش کردم:

_ همیشه برگردی سرکار؟

چشم ریز کرد:

_ یا میشم میرما

شونه ای بال انداختم و بی هیچ حرفی یه لقمه دیگه واسه خودم گرفتم که لقمه رو از تو دستم کشید و گذاشت تو

دهنش:

_ خداحافظ

و راه خروج از آشپزخونه رو در پیش گرفت که گفتم:

_ هم میگی آدمت میکنم انگار آدم نیستم هم لقمه مو میخوری هم نمیخوای من و ببری بیرون؟

قهقهه زنان سرش و به سمتم چرخوند:

_ زودتر حاضر شو

چشمکی تحویلش دادم و با بیرون رفتن محسن خیلی زود غذا خوردنم و تموم کردم...

حسابی به خودم رسیدم.

مانتوی مشکی بلندم و تنم کردم و شال آبی کاربنیم و روی سرم انداختم.

دیگه آماده بودم که محسن تو چهار چوب در ایستاد:

_ حال نمیشه من تیشرت آستین بلند بپوشم؟

نگاهم که بهش افتاد خنده ام گرفت.

هرچی اون تیشرت سفید تو بدن هیکلی و مردونه اش خوب ایستاده بود زار بودن قیافه اش
درحال جبران اون

زیبایی بود که گفتم:

نه همیشه

آه پر افسوسی کشید:

خداکنه کسی نبینتمون!

نگاه آخر و تو آینه به خودم انداختم و به سمتش رفتم:

کم غر بزن،

هوا گرمه لبا سه خنک نپوشی اذیت میشی منم که میبینی این همه پوشیدم...

حرفم ادامه داشت اما متوجه نگاه پر معنیش که شدم از ادامش منصرف شدم و اما محسن پی
اش و گرفت:

خب داشتی میگفتی

لبخندی تحویلش دادم:

منم که میبینی انقدر پوشیدم بخاطر دل توعه و اون تعصبه که گفتی

و با چرب زبونی ادامه دادم:

دلت نمیخواد این خانم زیبار رو کسی ببینه منم که طاقت گرفتگی اون دل و ندارم

آهانی گفت:

خر کننت روهم که فعال کردی!

به خنده افتادم،

این جمله تیکه کلم روزها ی اخیر محسن شده بود که بین خنده گفتم:

_بلانسبت

جلو تر از من راه افتاد:

_آره بلانسبت خر،

بیا بریم

دنبالش رفتم:

_بلانسبت جفتتون!

و بیخیال عکس العملش که نگاه طلبکارانه ای بود کتونی های سفیدم و پوشیدم و از خونه زدیم بیرون...

هنوز نمیدونستم مقصد کجاست که محسن پرسید:

_خب کجا بریم؟

شونه ای بال انداختم:

_هرجا میخواد دل تنگت برو

خندید:

_ربطی که نداشت ولی میخوام تو بگی،

البته هر برنامه ای که داری واسه قبل از ساعت 7 باشه!

با تعجب نگاهش کردم:

_ ساعت 7 چه خبره؟

فقط لبخند زد و من ادامه دادم:

_ دیگه کم کم دارم مطمئن میشم که سرت خورده به یه جایی

نگاه گذرای بهم انداخت:

_ لطف داری خانم

خندیدم:

_ ساعت 5 و نیمه تا 7 میتونیم بریم....

غرق فکر شدم،

خیلی جاها بود که با محسن نرفته بودم،

خیلی جاها بود که دلم میخواست بریم.

سینما...

شهربازی...

و حتی دور دور تو همه شهر!

دلم حتی قدم زدن باهاتش تو شلوغی بازار رو هم میخواست و خرید از دستفروشها که یکبار

باهم تجربش کرده

بودیم!

سکوتم که طولانی شد محسن گفت:

_ !ساعت شد 7

به خودم او مدم و گفتم:

_ من خیلی جاها دوست دارم که بریم ولی این زمان کم برایش کافی نیست

ابرویی بال انداخت:

_ چه شاعرانه!

سرم و به شیشه پنجره تکیه دادم:

_ خیلی جاها هست که هنوز نرفتیم...

خیلی کارها هم هست که نکردیم

با خنده گفت:

_ مگه کار دیگه ای هم مونده؟

چپ چپ نگاهش کردم:

_ نه کاری که تو فکر میکنی!

خنده هاش عمیق تر شد:

_ یه شاعر که فکر مم میخونه

پوفی کشیدم:

_ برو تو یه خیابون شلوغ ماشین و پارک کن میخوام باهم قدم بزنیم

خنده هاش فروکش کرد:

_ ترجیحا خیابونی که پر از بوتیکهای لبا سهزنونه باشه ،ها؟

لبهام و با زبون تر کردم:

_یکی از ویژگی های خیابون های شلوغ همینیه که دارای بوتیک های لباس زنونه باشن وگرنه
که شلوغ نمیشن

با حالت با مزه ای زل زد به ساعت:

_هر جور فکر میکنم نمیرسیم،

همش یه ساعت مونده!

چشم ریز کردم:

_یک ساعت و 20 دقیقه

نفس عمیقی کشید:

_لعنت به ذهنی که بی موقع باز شه!

ریزی چشم هام هنوز باقی بود:

_خسیس نبودی آقا محسن!

سر چرخوند به سمتم:

_خسیس نیستم الی خانم!

شمرده شمرده گفتم:

_پس بریم و یه خرید اساسی بکنیم

و لبخند دندون نمایی تحویلش دادم:

_از اونها که یه جنتلمن واقعی به خانمش میگه هرچه میخواد دل تنگت بخرا!

این بار فقط محسن نبود که میخندید،

همراهیش کردم.

تو خنده طولنی ای که به سبب تغییر دوباره این مصراع بود!

محسن انقدر خندیده بود که رنگ پوستش به سرخی میزد و چال گونه هاش تبدیل به دوتا گودال شده بود بااین حال

گفت:

_تن مولانا رو تو گور لرزوندی

جواب دادم:

_چیزی نگفتم که،

فقط میخوام تو رو سوق بدم به سمت خرید

بینیش و بالا کشید:

_از دست تو

تو یه خیابون نسبتا شلوغ راهی قدم زدن شدیم،

هوای گرم و خوب امروز برای یه عصر تابستونی پر انرژی عالی بود که راه افتادیم،

دستم و که دور بازوش قفل کردم متعجب نگاهم کرد:

_چیکار میکنی

نگاهم بهش بیشتر از اون تعجب داشت:

_دستت و گرفتم!

جواب داد:

_ نكن زشته

نق زدم:

_ محسن، چيش زشته؟

سرى به اطراف چرخوند:

_ خدا امروز و بخير بگذرونه، اين از لباس بى آستين اينم از اين سوسول بازى و دست گرفتن!

با دلخورى ازش فاصله گرفتم:

_ خوبه الن؟

با چند قدم فاصله کنارش ايستاده بودم كه گفت:

_ سربه سر من نزار

پوفى كشيدم:

_ جون به جونت كنن همون بچه بسيجى...

نزاشت حرفم و بزدم:

_ لا اله الا الله...

بى توجه بهش شروع كردم به قدم زدن،

ظاهرم و بى تفاوت به محسن و حواس جمع به ويترين مغازه ها نشون دادم كه صداش و پشت

سرم شنيدم:

_ يه زن خوب هيچوقت وسط خيابون با شوهرش بحث نميكنه

نگاه سردم به سمتش چرخيد:

_ولی یه مرد خوب وسط خیابون میزنه تو ذوق زنش!

لبخند کجی زد:

_یه زن خوب رو حرف شوهرش حرف نمیزنه!

نفس عمیقی کشیدم:

_ترجیح میدم زن بدی باشم!

نگاهش و ازم گرفت و جلوتر از من راه افتاد و پشت ویتترین مغازه ای که اولین مغازه از یه پاساژ بزرگ بود

ایستاد:

_فکر میکنم این مانتو خیلی بهت بیاد

دل خوشی ازش نداشتم اما این باعث نمیشد که نرم کنار محسن،

کنارش ایستادم و گفتم:

_کدوم

صدای خنده هاش گوشم و پر کرد:

_گفتم که بحث و عوض کنم

انقدر حرصم گرفته بود که کارد میزدی خونم در نمیومد،

بی اختیار نفس عمیق میکشیدم و به محسن نگاه میکرد که لبخند رو لبش ماسید:

_ولی جدی مانتوهاش بد نیست

نگاهم و ازش گرفتم و زل زدم به مانتوهای پشت ویتترین و بی اینکه حتی از یکیش خوشم

بیاد لب زدم:

_همش و میخوام

آب دهنش و با سر و صدا قورت داد که ادامه دادم:

_حتی این سرخابیه که خیلی هم بهم میاد

آروم گفت:

_!ساعت داره میشه 7

در کمال آرامش لبخندی بهش زدم:

_حتی اگه برنامه لغو بشه مهم نیست، من این مانتوهارو میخوام

نگاهی رو مانتوهای پشت ویتترین چرخوند:

_حداقل اون سرخابیه رو نخر

با شیطنت نوچی گفتم:

_اتفاقا شاید بقیه رو نخرم ولی اون و حتما میخرم

و گام برداشتم به سمت در ورودی که صدای محسن و شنیدم:

_آره خب واسه تو خونه خیلی خوشگله

چرخیدم به سمتش:

_تو خونه؟

سرش و تند تند تکون داد:

_بیرون که نمیتونی همچین مانتوی جیغ و جلفی بپوشی، بریم تو

روبه روش و ایسادم:

_ نظرت چیه تا ساعت 7 جلو چشم هم نباشیم!_

تعجب خنده هاش و همراهی میکرد:

_ چرا!_

چشمام و بستم و باز کردم:

_ بریم محسن، بریم تو ماشین

نخواستم قدم بزنیم نخواستم خرید کنیم

حرصم داده بود و خودش داشت میخندید:

_ من تا این مانتو سرخابی رو برات نخرم از این پاساژ بیرون نمیام!

ورودش به داخل مغازه بهم فهموند که انگار اصل هم شوخی نداره به خصوص که تو سکوت

من اون مانتو با سایز

من توسط فروشنده بهم تحویل داده شد!

تو اتاق پرو مانتو رو تنم کردم،

یه مانتوی سرخابی جلو باز با آستین های سربی

تو آینه نگاهی به خودم انداختم و همزمان گوشه در و باز کردم،

محسن پشت در بود که گفتم:

_ چطورم؟_

نگاهی بهم انداخت و کم کم لبخندی به لبهاش نشست:

_ البته که همه چی به شما میاد

ذوق زدگی و اسه این حرفش خیلی طول نکشید چون بلافاصله ادامه داد:

_ولی بعید میدونم این واسه تو خونه هم مناسب باشه،

بالاخره آدم تو خونه خودش که انقدر پارچه پیچ نمیکنه

گرفتگی حالم و که دید قیافه متفکرانه ای به خودش گرفت:

_چطوره یه مانتوی خوشگل که راحت بپوشیش انتخاب کنیم؟

فقط داشتم نگاهش میکردم که گفت:

_صبر کن من برم یه چرخی بزنم ببینم چی پیدا میکنم

گفت و رفت،

دلم مانتویی که تنم بود و میخواست اما تعصب محسن انقدر زیاد بود که خوشش نیاد من با یه

همچین رنگ جیغی

تردد کنم و اما من از همون اول رنگ جیغ پسند بودم!

غرق همین افکار صداش و شنیدم:

_در و باز کن

در اتاق پرو و که باز کردم محسن با دوتا مانتو جلو روم نقش بست،

یه مانتوی طوسی و یه مانتوی مشکی

قبل از اینکه من چیزی بگم گفت:

_از این مانتو که تنته طوسیش و برات آوردم به نظرم خیلی بهتر از این رنگه

و با اشاره به مانتوی مشکی ادامه داد:

_ از این مانتو هم خودم خوشم اومد

مانتوها رو از دستش گرفتم:

_ بزار بیوشم ببینم سلیقت چطوره

تک خنده ای کرد:

_ خواستی از سلیقه من مطلع بشی خودت و تو آینه نگاه کن!

چشم و ابرویی بر اش اومدم:

_ اینجوری که یعنی سلیقت عالیه،

محشر!

سری تکون داد:

_ اینارو بیوش

در اتاق و بستم،

اول اون مانتوی طوسی رو پوشیدم باورم نمیشد حتی از رنگ سخابیش هم قشنگ تر بود،

انقدر بهم میومد که لبخندی رو لبهام نمایان شد.

خرید این مانتو علاوه بر قشنگ بودنش برام ارزش بزرگتری داشت و اون هم این تفاهمی

بود که با محسن پیدا

کرده بودیم،

اینکه خیلی از جاها نیم من باشیم تا به ما بودنمون لطمه ای نخوره،

مثل همین حال که محسن فهمیده بود من چقدر از این مانتو خوشم اومده و با اینکه از مانتوی

جلو باز خوشش

نمیومد با خودش خوب فکر کرده بود،

مدل مانتو رو به من سپرده بود و رنگش و خودش انتخاب کرده بود.

به همین سادگی ما داشتیم به عقاید هم احترام میزاشتیم.

مانتوی مشکی رو که تنم کردم خنده ام گرفت،

یه مانتوی راسته بلنند که هیکلم توش گم بود،

یه چیزی شبیه به مانتوی دانشجویی این بار که در و باز کردم چشم های محسن حسابی

درخشید،

این همون چیزی بود که میخواست:

_ به به،

چه مانتوی قشنگی با این راحت میتونی همه جا بری

با خنده گفتم:

_ آره مخصوصا عروسی و مهمونی

شوقش کور شد:

_ حال شما لباس های خودت و بپوش بعد راجع به مکانش صحبت میکنم

آروم خندیدم:

_ پس تا اینارو حساب کنی منم میام

چشمی گفت:

_ همین دوتا کافیه؟ چیز دیگه ای نمیخوای؟

پشت دستم و رو پیشونیش گذاشتم:

_ تبم که نداری،

ولی چرا امروز انقدر عجیب رفتار میکنی؟!

نگاه معنا داری بهم انداخت:

_ پررویی دیگه دست خودت نیست

گفت و واسه حساب کردن پول این دوتا مانتو به سمت صندوق رفت.

از پاساژ که بیرون زدیم دیگه فرصتی نمونه بود و داشتیم به ساعت 7 نزدیک میشدیم،

ساعتی که نمیدونم قرار بود راسش چه اتفاقی بیفته اما محسن به اینکه به موقع بهش برسیم

بدجوری تاکید

داشت.

تو مسیر روبه محسن نشستم و گفتم:

_ نمیخوای بگی میریم کجا؟

نیم نگاهی بهم انداخت:

_ میتونی حدس بزنی!

قیافه متفکرانه ای به خودم گرفتم،

هرچی فکر میکردم به نتیجه ای نمیرسیدم که گفتم:

_ باید حسابی بهش بیاندیشم

با خنده گفت:

_تا تو بخوای فکر کنی رسیدیم

نگاهی به مسیر پی رو انداختم،

رفته رفته به برج میلاد نزدیک تر میدیم با خودم حدس زدم شاید میخواد امشب تو رستوران

برج میلاد شام بخوریم

اما با عقل جور در نمیومد هنوز ساعت 7 هم نشده بود!

گیج بودم،

حسابی گیج شده بودم،

با رسیدن به برج میلاد ماشین و پارک کرد؛

انگار حدسیاتم خیلی هم غلط نبود.

صدای محسن ریشه افکار و از دستم گرفت:

_بدو بدو که داره دیر میشه

قبل از من از ماشین پیاده شد،

با عجله که پیاده شدم و به سمتش رفتم:

_هنوز هم نمیخوای بگی کجا میریم

همزمان با راه افتادن به سمت در ورودی برج جواب داد:

_اگه یه کم باهوش باشی میفهمی!

و نگاهی به اطراف انداختم،

کنجکاوانه چشمی به اون حوالی چرخوندم اما هنوز هم متوجه نشده بودم چی تو سر محسن

میگذره که گفت:

_یه کم خنگی ولی بالاخره میفهمی

وارد که شدیم مسیرمون به سمت سالنی بود که توش کنسرت برگزار میشد،

کم کم داشت یه جرقه هایی تو ذهنم زده میشد،

دیدن جمعیتی که تو راهرو منتهی به سالن در حال عبور و مرور بودن و بنرهایی که از رضا صادقی به چشمم

میخورد باعث شد تا ناباورانه بایستم و خیره به بنرها لب بزدم:

_کن...کنسرت رضا صادقی؟

آروم خندید:

_پس بالاخره فهمیدی!

انقدر غافلگیر شده بودم که صدام درنمیومد،

به سختی گفتم:

_محسن تو داری چیکار میکنی..

زل زد تو چشمهام:

_امیدوارم این کار خوشحالت کنه!

حالم چیزی فراتر از یه خوش بودن ساده بود،

داشتم بال درمیاوردم،

کنسرت اومدن اون هم با محسن هیچوقت حتی توی تصوراتم نبود و حال داشتم تو واقعیت
میدیدمش!

دوتا صندلی تو ردیفهای جلو رزور کرده بود،

کنارش که نشستم فقط محسن بود که به چشمم میومد،

نه صدایی از این همه هیاهو میشنیدم و نه شلوغی رفت و اومدها توی دیدم بود،

آرنجم و رو دسته صندلی گذاشتم و با دست چوئم و قاب گرفتم اینطوری بهتر میدیدمش،

بیشتر محوش میشدم!

نگاهش به اطراف بود که یهو متوجهم شد و خسته از این همه سر و صدا گفت:

_چقدر شلوغی و سر و صدا

این بحث و ادامه ندادم،

حرفهای مهم تری برای گفتن بود،

صداش زدم:

_محسن

نگاهش و تو چشم هام ثابت نگهداشت.

منتظر جواب بود.

لبهام و با زیون تر کردم و گفتم:

_قربونت برم!

چشمهایش گرد شد و بعد زد زیر خنده:

_مثل اینکه کنسرت خیلی رو بهتر شدن روابط تاثیر داره!

نخندیدم،

فقط نگاهش کردم و چند ثانیه بعد لب زدم:

_ خیلی دوستدارم..._

همزمان چراغهای سالن خاموش شد.

دیگه به اون وضوح نمیدیدمش اما باز نگاهم به سمتش بود،

خوب نمیدمش اما همینطوری دیدنش جذاب تر از هر وقتی بود،

صداش به گوشم خورد:

_ من عاشقتم

بین این جمعیت،

بین این همه شلوغی حتی صداش رو هم خیلی خوب نشنیدم،

اما گفت "عاشقتم"

حرف، حرف از "عشق" بود!

عشقی که مقدس بود.

انقدر مقدس که به ما احترام به عقاید همدیگه رو یاد داد،

یاد داد زندگی کوتاه تر از اونیه که بخاطر چندتا اختلاف نظر،

اختلاف عقیده، دست بکشیم از هم،

یاد داد کوتاهی زندگی یعنی قدر دان همه روزهایی که در گذر هستن باشیم...

یاد داد که بی هم بودن فقط فرصت شاد زیستن و ازمون میگیره...

یاد داد که ما دوباره متولد نمیشیم،

دوباره نمیتونیم عاشقی کنیم!

صدای دست زدن و جیغ و سوتی که بی امان توی سالن به گوش میرسید خبر از اومدن خواننده و گروهش به روی

سن میداد،

توجهم به اون سمت جلب شد،

هیاهویی به پا بود.

لبخند از رو لبهام رفتنی نبود،

همزمان با شروع شدن کنسرت گرمی دست محسن و روی دستم حس کردم.

دستش و گذاشته بود روی دستم،

نگاهم که بهش افتاد دستم و محکم فشرد،

انقدر حس گرمای دستاش خوب بود که لبخند از رو لبهام قصد رفتن نداشت.

لمس دستهام،

فشردنی که حس مالکیت به هر دو مون میداد ناب تر از هزار تا بوسه بود،

داشتم کیف میکردم از بودن محسن...

از بودنمون تو همچین جوی،

همه چی عجیب خوب بود.

با شروع شدن آهنگ دلنشینی که از ابتدا تا انتهاش و حفظ بودم همزمان صدای زمزمه وار

محسن و شنیدم،

انگار محسن هم حفظ بود که داشت زیر لب میخوند،

آهنگ "نفس":

مثل دیوونگیه اسمش زندگیه خوبه کنار خودت

اونی که آسون دل من و برده عشقم نگاه توعه

مثل دیوونگیه اسمش زندگیه خوبه کنار خودت

اونی که آسون دل من و برده عشقم نگاه توعه

من عاشقت شدم ببین

دوستدارم همین

کسی نمیاد دیگه مثل تو روی زمین

من عاشقت شدم چه زود

دست خودم نبود

هرکاری کرده بودم واسه عشق تو بود

مثل دیوونگیه اسم زندگیه خوبه کنار خودت

اونی که آسون دل من و برده عشقم نگاه توعه

آهنگ که تموم شد فشار دستش رو دستم بیشتر از قبل شد،

شاعر کس دیگه ای بود،

خواننده هم همینطور

اما شنیدن تک تک این کلمه ها از زبون محسن تا استخونهام نفوذ کرده بود.

هر جمله توی قلبم جای ویژه ای برای خودش پیدا کرده بود و من محال بود امروز و امشب

و فراموش کنم،

امروز برگی از اتفاقات خوب سرنوشت برام خرده بود،
از همونها که دلت میخواست تو همون صفحه و برگ جا بمونی،
از همونا که دلت میخواست تا دنیا دنیااست،

توش جا بمونی!

بعد از تموم شدن کنسرت، حال سوار ماشین بودیم و در مسیر خونه که صدایی تو گلوم صاف
کردم و گفتم:

_به نظرت بهتر نیست این شب رویایی و با خوردن یه غذای توپ تو رستوران ادامه بدیم؟
نگاه گذرایی بهم انداخت:

_عزیزم اینطوری نگران تو میشم،

خسته میشی از این همه استراحت!

میگفت و میخندید که ادای خنده هاش و درآوردم:

_هر هر هر، نکنه از نظر تو یه زن همیشه باید پای گاز باشه و مشغول غذا درست کردن؟

گفتم که خجالت بکشه اما نمیدونم چرا فقط صدای خنده هاش بالتر رفت،

انقدر که سوهانی شد بر روح و روانم و با پلک زدن های متعدد نگاهش کردم که بین خنده
هاش گفت:

_بگردم،

بگردم که تو همیشه پای گای و مشغول غذا درست کردن،

اونم نه یه نوع غذا، چند نوع!

خیلی جدی جواب دادم:

__بالخره خدا همه چی و یه جا به یه نفر نمیده که،

به من قیافه خوشگل و این هیکل ظریف و داده با یه اخلاق توپ به یکی دیگه هم...__

حرفم ادامه داشت اما صدای خنده هاش انقدر عجیب و سرسام آور بود که نه تنها حرفم نصفه موند بلکه کل یادم

رفت که میخواستم چی بگم و محسن گفت:

__قربون اون اعتماد به نفست!

انقدر زورم گرفته بود که فقط بلند بلند داشتم نفس میکشیدم و محسن که شاهد آتیشی شدنم بود کم کم خنده

هاش فروکش کرد:

__به نظرم بهتره تا رسیدن به خونه دیگه حرفی نزنیم.

سرم و تند تند به نشونه تایید تکون دادم:

__به نظرم بهتره کل امشب صدات و نشنوم

گفتم و رو ازش گرفتم هرچند که صدای خنده های ریز ریزش همچنان به گوشم میرسید...__

با رسیدن به خونه قبل از محسن راهی شدم و جلوی درآسانسور منتظر پایین اومدنش موندم که کنارم ظاهر شد:

__یه رستوران ارزشش و نداره که آدم شوهرش و تو پارکینگ ول کنه و با قهر بره سمت خونه!

با رسیدن آسانسور به پایین نگاه معناداری به محسن انداختم و بعد سوار آسانسور شدم،

ناراحتیم اونقدری نبود که داشتم برایش ادا درمیآوردم،

بیشتر داشتم ادیتش میکردم به تلفی ادیت کردنهش!

کلید و از توی کیفم درآوردم و به محض خروج از آسانسور به سمت در رفتم و در خونه رو باز کردم،

خونه غرق در تاریکی بود اما همینکه خواستم دست ببرم به سمت کلید برق صدای "تولدت مبارک" آشنایی به

گوشتم خورد و بعد خونه روشن شد،
باورم نمیشد...

هنوز داشتم صدا رو مرور میکردم...

صدای مامان بود!

هنوز مات صدا بودم که چشم هام آدم هایی و روبه روم حس کرد،

سر که بلند کردم همه بودن،

خانواده محسن،

مامان و بابا

باورم نمیشد...

تم تولد و بادکنک هایی که ست با تم، به رنگ نقره ای و صورتی بودن،

هیچکدوم باور کردنی نبود؛

حتی گیج کننده تر از وقتی بود که فهمیدم محسن بلایت کنسرت گرفته...

هیجان زیاد حتی زبونم رو هم بند آورده بود که مامان جلوتر اومد و چشمهای پنهان شده پشت

جلد اشکش روبهم

دوخت و بی هوا من و به آغوش کشید:

_ تولدت مبارک عزیزم

صدای لرزونش وجودم و لرزوند،

چشم هام و بستم:

_ باورم همیشه اینجایی

مدتها بود که این آغوش از من دور بود،

مدت ها بود که عطر تن مامان و کم داشتم و حال به این زودی ها نمیتونستم ازش سیر بشم
و اما فقط ما دو نفر

نبودیم و بقیه هم اینجا حضور داشتن که صدای محسن به گوشم خورد:

_ خب حال اشک مارو در نیارید!

با خنده ای که بین اشک حسابی دلچسب بود از آغوش مامان جدا شدم و نگاه پر مفهومی به
محسن انداختم،

از هیچ چیز برای غافلگیری امروز و امشب من دریغ نکرده بود

منی که تولدم و به کل فراموش کرده بودم به لطف این مرد پشت سر هم داشتم سوپرایز میشدم!

بعد از مامان نوبت به بابا رسید،

بغلش کردم..

نگاهش مهربون بود،

هنوز نمیدونستم چه اتفاقی افتاده و چطور ما دوباره دور هم جمعیم اما لبخند بابا خبر از خوب

بودن همه چیز

میداد.

حال و احوال با بابا که تموم شد بالاخره نوبت به بقیه رسید،

به بابا احمد،

برای خواندن رمان های جذاب بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید

@fery_roman

ذوق زده با همه احوالپرسی کردم و تو همین حال یهو صدای گریه همزمان کسری و صدرا
کل خونه رو پر کرد و

زهرا با خنده گفت:

_قربون پسر ام برم که در حد همکاری واسه سوپرایز شدن زندابیشون ساکت موندن فقط!

و به سمتشون رفت...

تولد امسال رویایی تر از تموم سالهای گذشته بود.

محسن تدارک همه چی و دیده بود و تو تایمی که بیرون بودیم همه چی و به آقا مجتبی سپرده
بود.

گرفتن کیک و گرفتن غذا و البته دیزاین خونه رو هم به مرضیه و زهرا واگذار کرده بود و
قشنگ ترین جای داستان

امشب دعوت بابا احمد از مامان و بابا برای اومدن به اینجا و آشتی کنون بود.

هرچند ثانیه یک بار با خودم فکر میکردم دارم رویا میبینم،

فکر میکردم خوابم اما نبودم که صدای محسن و کنارم شنیدم:

_بیا برو بشین،

خودم چای میارم

سرم به سمتش چرخید:

_ به اندازه کافی خجالتم دادی، دیگه بسه آقا محسن!

با خنده گفت:

_ اختیار داری خانم،

همه اینا واسه یه لحظه خوشحالی شما ناچیزه

بی اختیار بهش زبون درازی کردم و گفتم:

_ اگه این زبونتم نداشتی که دیگه هیچی!

سینی و برداشت و روی کابینت ها گذاشت و روع کرد به چیدن فنجونها توی سینی که گفتم:

_ هنوز باورم نمیشه که بابات زنگ زده به بابای من و همه چی درست شده

نیم نگاهی بهم انداخت:

_ کاش فقط زنگ زدن بود،

دو پدر حوری هم باهم صحبت کردن!

با تعجب نگاهش کردم:

_ به بابا احمد چی گفتی که راضی شد همچین کاری بکنه؟

جواب داد:

_ بدون اطلاع من اینکار و کرده،

به جبران تموم خوبی های شما

منتظر که نگاهش کردم ادامه داد:

_بالاخره اون روزهای سخت پرستاری شما،

دست تنها رسیدن به بابا و زهرا خوبی تورو به وضوح نشون همه داد،

میشه واسه همچین دختری دست روی دست گذاشت؟

لبخند عمیقی رو لب هام نشست و حرفی نزدم که محسن چای آماده کرد و گفت:

_بریم یه چای بخوریم و بالاخره نوبت برسه به کیک!

چشمکی بهش زدم و قبل از محسن از محسن از آشپزخونه بیرون زدم.

صدای خنده ها و گفت و گوی مهمونها به راه بود.

کنار مامان نشستم و به جمع گفت و گوشون ملحق شدم.

مامان طاها رو بغل کرده بود و با ذوق نگاهش میکرد که مرضیه گفت:

_دیگه کم کم باید به فکر مامان بزرگ کردن مریم خانم باشی!

لبام و گاز گرفتم:

_تورو خدا حرف نندازید تو دهن مامان من،

واسه ما هنوز خیلی زوده!

مامان چپ چپ نگاهم کرد:

_بچه نمک زندگیه

با خنده گفتم:

_زندگی ما به اندازه کافی با نمک هست.

با مقاومت‌های من بحث به کلی عوض شد..

بگو بخند ها ادامه پیدا کرد و نیم ساعتی که گذشت نوبت به خوردن کیک رسید، ساعت از 12 میگذشت اما همه با همون انرژی قبل مشغول بودن که مرضیه کیک و روی میز عسلی گذاشت و شمع دو رقمی 24 رو روی کیک روشن کرد و همزمان ستایش کنارم نشست و خودش و چسبوند بهم:

_زن عمو من فوت کنم؟

مرضیه با اخم نگاهش کرد:

_مگه تولد شماست؟

نگاهم که به لب و لوچه آویزون ستایش افتاد با خنده گفتم:

_باهم فوت میکنیم.

محسن کنارم نشست:

_باهم

نگاهم که بهش افتاد لبخند گله گشادی مهمون لب هاش بود و منتظر فوت کردن شمعها که زهرا گفت:

_یک دو سه...

و شمع های تولد 24 سالگیم با آرزوی سلامتی و خوشبختی و تا آخر عمر کنار محسن نفس کشیدن،

فوت شد...

با تموم شدن مهمونی امشب،

لم داده بودم رو مبل و داشتم عکسهایی که مرضیه از مون گرفته بود و نگاه میکردم که محسن کنارم نشست و

گفت:

_ فکرکنم بیشتر از کادوهات از این عکسها خوشت اومده!

گوشی و گذاشتم رو میز و گفتم:

_ اتفاقا نیم ساعت بود زل زده بودم به نیم ستی که تو خریدی،

کی وقت کردی این کارارو بکنی؟

یه ژست مغرورانه به خودش گرفت:

_ این یه رازه!

با خنده گفتم:

_ من فکر نمیکردم تو حتی تاریخ تولدم و یادت باشه،

ولی تو ترکوندی!

تا چند ثانیه نگاهم کرد و بعد لب زد:

_ یادته اون شب تو رستوران،

تو کیش،

چشمات خیس بود.

بهم زل زدی و گفتی:

"تو به من قول خوشبختی داده بودی"

مکت که کرد فکرم رفت پی اون شب،

نمیدونستم با یادآوری اون شب میخواد چی بگه اما منتظر چشم دوخته بودم بهش که ادامه داد:

_اون شب به خودم اومدم،

یادم اومد که نمودم پای حرفم،

نمودم پای خوشبخت کردنت،

تموم مدتی که نداشتتم به خودم قول دادم که اگه برگشتی اگه خدا دوباره تو رو به من

برگردوند خوشبختت کنم،

نه به حرف...

واقعا خوشبختت کنم!

حرفهاش داشت دگرگونم میکرد.

خیلی قشنگ بودن.

خیلی دلنشین.

با یه لبخند حرفهاش و تموم کرد:

_حال بگو..

با من خوشبختی؟

رو بهش نشستم ،

خودم و بهش نزدیک کردم،

لبخند رو لبهام باقی بود،

دستهام و دور گردنش حلقه کردم و سرم و بردم تو گوشش و با صدای آرومی گفتم:

به چه کس باید گفت...!؟

با تو انسانم و خوشبخت ترین...

گفتم و همراه با نفس عمیقی سرم و عقب کشیدم،

برای بار چندم چشم هاش درخشان شده بود،

نگاهش برق میزد

این بار حرف نزد،

با نگاهش ازم خواست که دستهام سر جاشون بمونن و با یک دست کمرم و احاطه کرد و قبل

از هر اقدام دیگه ای

از سمت محسن،

بوسیدمش.

پر از آرامش،

با چشم های بسته...

با خیالی آسوده...

حال جهان متعلق به ما بود.

جهان دو نفره ما...

غرق لذت های بوسه ها و هم آغوشی بعدش نفهمیدیم کی شب از نیمه هاش گذشت و حال قصد

خوابیدن داشتیم.

تو دستشویی مسواک و دهنم و شستم و خواستم بیام بیرون که با حس حالت تهوع شدیدی تو
همون قدم موندگار

شدم و سر و صدام باعث باخبر شدن محسن شد که صدداش و پشت در شنیدم:

_الی تو خوبی؟

#محسن

انگار حالش بد بود که صدای عق زدنش کل خونه رو پر کرده بود،
پشت در دستشویی و ایسادم و صداش زدم:

_الی تو خوبی؟

به زور جواب داد:

_نگران نباش

و بعد از چند دقیقه در و باز کرد،
رنگ و روی پریده اش نگرانم میکرد که گفتم:

_چت شده؟

اومد بیرون و همینطور که با حوله صورتش و خشک میکرد گفت:

_فکر کنم مسموم شدم

گفت و چند باری پشت سر هم بلند بلند نفس کشید که ادامه دادم:

_میخوای بمرمت بیمارستان؟

رفت تو اتاق و نشست رو لبه تخت:

_ فعلا خوبم، آگه دوباره حالم بد شد بهت می‌گم

ناچار قبول کردم:

_ پس چراغ و خاموش کنم؟

سری به نشونه تایید تکون داد:

_ دارم از بیخوابی می‌میرم.

اتاق که تو تاریکی فرو رفت،

روی تخت دراز کشیدم،

خستگی امروز انقدر زیاد بود که به خواب رفتنم چند دقیقه بیشتر طول نکشید...

غرق خواب بودم که دوباره سر و صدای الی بیدارم کرد،

باز هم حالش ناخوش بود.

با عجله از تخت بیرون پریدم،

صبح شده بود،

نگران تر از قبل، پشت در دستشویی ایستادم و گفتم:

_ بیا آماده شو بریم بیمارستانه

و سریع لباس به تنم کردم.

رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود و بی رمق لباس می‌پوشید که گفتم:

_ احتمال غذاها یه موردی داشته

شالش و انداخت رو سرش:

_نگران نباش، میریم بیمارستان خوب میشم.

فقط دو ساعت وقت داشتم،

باید الی و میزاشتم بیمارستان و بعد میرفتم اداره،

بالین وجود شلوغی بیمارستان مانع از این میشد که بتونم هم اینجا بمونم و هم به موقع به کارم برسم.

نگاهی به مریضهای منتظر ویزیت انداختم و رو به الی گفتم:

_عزیزم من باید برم اداره، زنگ بزنگ مامان بیاد؟

سری به نشونه رد حرفم تکون داد:

_مامانم این تایم خونه نیست، تو برو من از پس خودم برمیام

قیافه متفکرانه ای به خودم گرفتم:

_اینطوری که نمیشه،

میخوای زنگ بزنی سوگند بیاد پیشت؟

هیچ پیشنهادی بهتر از این نبود که الی شماره سوگند و گرفت اومدن اون دختر خیالم و راحت کرد.

حال میتونستم با خیال راحت برم سرکار...

با رسیدن سوگند، با الی خداحافظی کردم و راهی اداره شدم،

غرق کارهای اداری بودم و بررسی یه پرونده که نگاهم به ساعت افتاد،

حوالی 1 ظهر بود و حال احتمال الی از بیمارستا نهبرگشته بود که شمارش و گرفتم،

چند تا بوق که خورد صداش تو گوشه پیچید:

_ سلام

جواب سلامش و دادم و گفتم:

_ بهتری؟ اومدی خونه؟

قبل از هر حرفی خندید،

خنده ای که ازش سر در نمی‌آوردم و بعد جواب داد:

_ خوبم، دکتر برام سرم نوشت که اونم داره تموم میشه

باشه ای گفتم:

_ شب میام خونه، تا اونوقت سوگند و دعوت کن خونه که حواسش بهت باشه

دوباره خندید:

_ انقدر نگرانی؟

لبخند کجی زدم:

_ نگرانت بودم،

ولی بالاین همه انرژی و خنده از سمت تو، فکر میکنم باید از نگرانی بیرون بیام

او هوم گفتنش به گوشم رسید:

_ من خوبم، خیلی خوبم...

شبم منتظرتم که بیای دنبالم و بریم بام شهر

نفس عمیقی کشیدم:

_ چشم، امر دیگه ای باشه؟

طول کشید تا جواب داد:

_دیگه هیچی، فقط زود بیا

خداحافظی که کردیم حالم بهتر بود،

دیگه نگرانی ای نداشتم.

خیالم آسوده بود و میتونستم با تمرکز به کارهام برسم...

ساعت از 10 میگذشت که کارم تموم شد،

از سوپری سر کوجه چند تا آبمیوه گرفتم و راهی خونه شدم اما انگار آبمیوه خیلی هم راضی نبود که تا در و باز

کردم قیافه خندون الی جلو روم نقش بست:

_سلام

با تعجب نگاهش کردم:

_سلام

چشم دوخت به آبمیوه ها:

_اینارو بزار تو آشپزخونه و بریم

سری به نشونه تایید تکون دادم و همینطور که میرفتم سمت آشپزخونه گفتم:

_یه کمم به فکر من باش، میزاشتی یه چای بخورم بعد میرفتیم

صداش تو خونه پیچید:

_اتفاقا چای هم برداشتم، حسابی تدارک دیدم واسه خوش گذروندن

برگشتم پیشش:

پس بریم

جلوتر از من رفت بیرون،

همون مانتوی طوسی ای که دیروز خریده بودیم تنش بود همراه با شلوار سفید و شال و کفش
صورتی روشن،

حسابی به خودش رسیده بود و همه اینا داشت گیجم میکرد،

اینکه حالش اصل شبیه به حال بد صبحش نبود.

خستگی و که دید خودش پشت فرمون نشست،

آهنگ گذاشت و زیر لب شروع به خوندن باهاش کرد تا رسیدن به بام شهر،

همزمان با رسیدنمون خمیازه ای کشیدم و همین برای غر زدن الی کافی بود:

نگاهت میکنم خوابم میگیره

نگاهم به سمتش چرخید:

من معذرت میخوام عزیزم، آخه از صبح سرکار بودی به هر حال خسته ای منم هی خمیازه

میکشم بدتر میشی!

با خنده گفت:

خواهش میکنم،

حال پیاده شو یه بادی به سرت بخوره

با خمیازه بعدیم از ماشین پیاده شدم و تکیه به ماشین زل زدم به آسمون:

چه شب پر ستاره ای

کنارم ایستاد:

_قدم و نمیدونی که،

تو همچین شب دل انگیزی آوردمت اینجا که...

حرفش با بد شدن حالش ادامه پیدا نکرد،

انگار دوباره حالت تهوع داشت که دستش و جلو دهندش گذاشت،

روبه روش ایستادم:

_الی تو که خوب نشدی، میخوای دوباره بریم دکتر

چند تا نفس عمیق کشید:

_خوبم...

میگفت اما اگه خوب بود چرا این حالت تهوع دست از سرش برنمیداشت؟

از نگرانیم کم نشد و فقط نگاهش کردم که ادامه داد:

_دکتر گفت مسموم شدم، چیزی نیست

گفت و راه افتاد به سمت نیمکتی که اون حوالی بود و نشست روش،

تو ماشین دوتا لیوان چای ریختم و به سمتش رفتم:

_بیا این و بخور حالت جا بیاد

چای و از دستم گرفتم،

بگیر بشین.

کمی از چای لب سوزم خوردم و روبه الی که کنارم نشسته بود گفتم:

_دکتر نگفت چیکار بکنی که زودتر خوب شی؟ دارویی، قرصی؟

نگاهم نکرد اما لبخند کوچولویی زد:

_گفت حال حالا خوب نمیشی

چشمام گرد شد:

_یعنی چی؟

لبا شهو با زبون تر کرد و شمرده شمرده گفت:

_هنوز چیزی معلوم نیست، ولی...

ولی...

صبرم سر اومد:

_ولی چی؟

با چند ثانیه سکوت جواب داد:

_ولی تو...

تو داری پدر میشی

حرفش تو ذهنم مرور شد،

درست شنیده بودم؟!

من...

من داشتم پدر میشدم؟

کم مونده بود پس بیفتم از خوشحالی که لب زدم:

_من... من دارم بابا میشم؟

یعنی تو... تو حامله ای؟

جوابی ازش نشنیدم،

اصل نیازی به جواب نبود،

انقدر هول شده بودم که حتی نفهمیدم چطوری فقط لیوان چای رو گذاشتم رو نیمکت و بلند شدم،

تند تند دستم و توی موهام میکشیدم و تو محوطه الی و اون نیمکت هزار بار قدم اینور و اونور رفتم:

_وای من باورم نمیشه،

نگفت چند وقتشه؟

هرچی من پریشون بودم الی سرحال بود که فقط میخندید:

_چه خبره این همه ذوق زدگی؟

روبه روش ایستادم و گفتم:

_تو میدونی من واسه بچه ای که مال من و تو باشه چقدر برنامه دارم؟

میدونی واسش چه فکرایه تو سرم دارم؟

میدونی؟

مهلت ندادم تا جواب بده،

ادامه دادم:

_اگه پسر باشه، یه مرد واقعی ازش میسازم...

واسش میشم بهترین پدر دنیا،
تموم عمر و جوونیم و به پاش میریزم...
اگه دختر باشه، میشه تنها کسی که اندازه تو دوستش دارم،
میشه روشنی و نور خونم،
میشه شکر گذاریم از خدا اون هم تا آخر عمر...
نگفت جنسش چیه؟

#الی

هیجان زدگی محسن انقدر بی حد و اندازه بود که من در جواب فقط میتونستم بخندم و البته
تعجب چشم هام
همچنان پا برجا بود،
حسابی برنامه داشت واسه آینده،
واسه پدر شدن...

انقدر خوب و قشنگ که یه لحظه احساس گناه کردم!

قدم میزد و از برنامه هاش میگفت که انگار نفس کم آورد و نفس عمیقی کشید:

_الی با این خبر خواب و از سرم پروندی!

نمیدونستم ادامه دادن به نقشه ای که با سوگند خل واسه محسن کشیده بودیم درست بود یا غلط
اما دیگه دلم

نمیومد که بخوام بیشتر از این ادیتش کنم!

داشتم عذاب وجدان می‌گرفتم که صدایی تو گلوم صاف کردم و بلند شدم:

_ خواب از سرت پریده؟

سری به نشونه تایید تکون داد:

_ مگه میشه با خبری که دادی حداقل امشب و بتونم چشم رو هم بزارم؟

با عشق نگاهش کردم:

_ عزیزم، میخوام بهت یه خبر دیگه بدم،

یه خبر که تا یه هفته نتونی بخوابی

بی پلک زدنی نگاهم کرد:

_ مگه خبری بهتر از این خبری که بهم دادی هست؟

چشمی تو کاسه چرخوندم:

_ بهتر بودنش و نمیدونم فقط میدونم حالا حالا نمیتونی چشم رو هم بزاری!

هرچی می‌گفتم بیشتر حریص میشد واسه فهمیدن که بی طاقت گفت:

_ بگو... بگو ببینم چی میخوای بگی

آروم آروم سرم و تکون دادم:

_ خب اول 5 قدم برو عقب

هاج و واج نگاهم کرد،

اما کنجکاو تر از این حرفها بود که بخواد دلیلش و بپرسه.

مطابق حرفم عقب رفت و گفت:

_ خیلی خب حال بگو

از خنده داشتم میلرزیدم اما به روی خودم نمی‌اوردم،

اذیت کردن محسن و اینجوری دیدنش خیلی به دلم نشست بود و نمیخواستم به این سادگیا از

خر شیطون پیاده

شم که گفتم:

_ آمادگیش و داری؟

سریع جواب داد:

_ دارم...

حس می‌کردم این 5 قدم کافی نیست،

حس می‌کردم با یه گام میتونه بهم برسه که خودمم چند قدم رفتم عقب و تو بهت و حیرت

محسن تکرار کردم:

_ مطمئنی آمادگیش و داری؟

حرفی نزد،

فقط با تکون های متعدد سرش بهم فهموند که بگم و من که دیگه نمیتونستم منتظرش بزارم،

تو گلو سرفه ای کردم و با صدای رسایی گفتم:

_ گذاشتمت سرکار،

تو شیکم حتی یه جوجه ام نیست چه برسه به بچه آدمیزاد!

این حالت نوع هامم واسه همون مسمومیتیه که هنوز تو بدنم مونده

گفتم و زدم زیر خنده،

انقدر بلند که حتما آدم های اون اطراف صدام و میشنیدن،

محسن رنگ بود که عوض میکرد!

از سکوتش استفاده کردم و ادامه دادم:

_راستش و بخوای از دیشب تو فکر جبران سوپرایزات بودم،

امروز که راجع بهش با سوگند حرف زدم این پیشنهاد و داد و الحق که پیشنهاد خوبی بود!

انقدر بلند بلند نفس میکشید که از بااین فاصله حسش میکردم،

لا به لای نفس کشیدن صداش و شنیدم:

_که پیشنهاد خوبی بود؟

رو پنجه پا چرخیدم و با رومخی ترین حالت ممکن گفتم:

_خوب نبود؟

نامرد بی اینکه زبونی جوابم و بده گام برداشت به سمتم،

شک نداشتم اگه دستش بهم برسه حسابی باهام تلفی میکنه که بدو بدو رفتم سمت ماشین و

نشستم تو ماشین و

قفق مرکزی و زدم،

حال من در امون و محسن پشت شیشه در حال تهدید کردن بود:

_جرئتت و داشته باش در و باز کن

تو عالم خودم بودم و به این حالش میخندیدم:

_ جرئتش و دارم ولی باز نمیکنم

سرخ شده بود از حرص:

باز کن کاریت ندارم_

عین جوجه رنگیا نگاهش کردم:

_ قول میدی؟

قفسه سینش بال و پایین میشد:

_ قول میدم

بهش اعتمادی نبود اما قفل و باز کردم و با چشم هام مسیر دور زدن ماشین و سوار شدنش و

تعقیب کردم که

نشست تو ماشین،

خودم و جمع و جور کردم و چسبیدم به در حس میکردم اینجوری دستش بهم نمیرسه!

آب دهنم و با سر و صدا قورت دادم و گفتم:

_ برو اون دوتا لیوان و بیار بریم خونه

با عصبانیت نگاهم کرد:

_ شیطونه میگه اون دوتا لیوان و...

نذاشتم حرفش و ادامه بده:

_ شیطونه غلط کرده اون دوتا لیوان، لیوان جهازمه!

سرش و به صندلی تکیه داد:

_ استغفر الله

یه کم خنثی شده بود که به خودم جرئت دادم و لبخند بیهزدم:

_ ازت بعید بود باور کنی،

اصل ممکن بود همچین اتفاقی بیفته؟

طلبکار بودن هنوز تو چشم هاش پیدا بود که عصبی نگاهم کرد:

_ چقدر تو پررویی!

پوفی کشیدم:

_ من میرم لیوان هارو بیارم

سریع جواب داد:

_ لازم نکرده،

خودم میرم

چیزی نگفتم،

از ماشین پیاده شد و با اون دوتا لیوان برگشت،

این بار غر هم میزد:

_ د د د

من خر و بگو از نوق داشتتم میمردم،

اونوقت تو داشتی من و اذیت میکردی!

با یه اخم ساختگی نگاهش کردم:

_ کدوم اذیت؟

من فقط داشتم سوپرایزت می‌کردم، عین خودت

دم و بازدمش انقدر قدرتمند بود که وقتی به صورتم می‌خورد تارهای موهام جلوی چشم هام
تکون می‌خورد:

_ مثل من؟

این کارت مثل سوپرایز من بود؟

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_ حال یه کم مهیج تر

سرش و گذاشت رو فرمون و پی در پی نفس عمیق کشید،

دستی رو شونش گذاشتم:

_ انقدر بی جنبه نباش

سر بلند کرد:

_ الی تو که میدونی من چقدر بچه دوست دارم

تا چند ثانیه چیزی نگفتم،

دنبال جوابی بودم که محسن و از این حال بیرون بیاره و بالخره لب زدم:

_ فقط خواستم یه کم بخندیم،

بعدشم ما که بالاخره بچه دار میشیم حال ان نه چند وقت دیگه،

مهم اینه که عکس العملت و دیدم و حرفهات و شنیدم...

چه خوشبخته بچه ای که پدرش تو باشی!

حالش داشت بهتر میشد که لبخندی زد و من ادامه دادم:

_راستی خیلی دلم میخواد بدونم آگه یه روزی بچه دار شدیم،

چجوری قراره تربیتش کنیم؟

آگه دختر شد میخوای مثل من باشه یا نه اونطوری باشه که زهرا هست،

آگه پسر باشه چی؟

باید مثل تو متعصب و سر به راه باشه یا...!

حرفم ادامه داشت اما محسن با یه جمله فوق العاده قطعش کرد:

_دختر یا پسرش فرقی نداره،

باید آدم باشه همین!

مات جمله ای که شنیده بودم داشتم نگاهش میکردم که ادامه داد:

_زندگی با تو،

عشقم به تو بهم فهموند که

مهم نیست ظاهر آدما چه شکلیه،

مهم قلبشونه،

مهم ذاتیه که خوب باشه،

چشمی که پاک باشه...!

برای بچه ای که یه روزی من پدرش میشم و تو مادرش فقط همینارو میخوام

برای خواندن رمان های جذاب بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید
[@fery_roman](https://t.me/fery_roman)

بی اختیار لبخندی مهمون لبهام شده بود،

محسن درست میگفت و به قول اون مصراع معروف سعدی که میگفت:

'آدمی را آدمیت لازم است'

انسانیت همه چیزی بود که باید روزی که مادر میشدم به دخترم یا شاید هم پسرم یاد میدادم

...

شنیدن صدای محسن باعث شد تا از این افکار بیرون بیام:

_و البته یه چیز دیگه که خیلی مهمه

با اشتیاق نگاهش کردم،

منتظر یه جمله قشنگ بودم مثل تموم این جمله هایی که شنیده بودم که محسن در کمال آرامش

لبخند عمیقی زد

از همونا که دوتا چال گونش و نمایان میکرد و گفت:

_اگه بچه آیندمون دختر شد از ته دل براش آرزو میکنم که قیافش به تو نره!

گفت و هرهر خندید و منی که حسابی زورم گرفته بود خشمگین نگاهش کردم و محسن بین

خنده هاش ادامه داد:

**برای خواندن رمان های جذاب بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید**

_چیه؟

@fery_roman

خب میخوام نمونه رو دستمون،

بالاخره یه مرد مثل من ممکنه تو سرنوشت اون نباشه

نفس عمیقی کشیدم و یکی از لیوان هارو برداشتم

_متاسفم لیوان اما تو باید تو سر این مردتیکه خورد شی ...

و تماشای پناه گرفتن سر و صورت محسن زیر جفت دستهایش از تموم صحنه های امشب
خنده دار تر بود

#پایان

از پارتی تا پایگاه

نویسنده: محیا داودی

برای خواندن رمان های جذاب بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید

@fery_roman

1399/02/31

امیدوارم از خواندن این رمان لذت برده باشید.